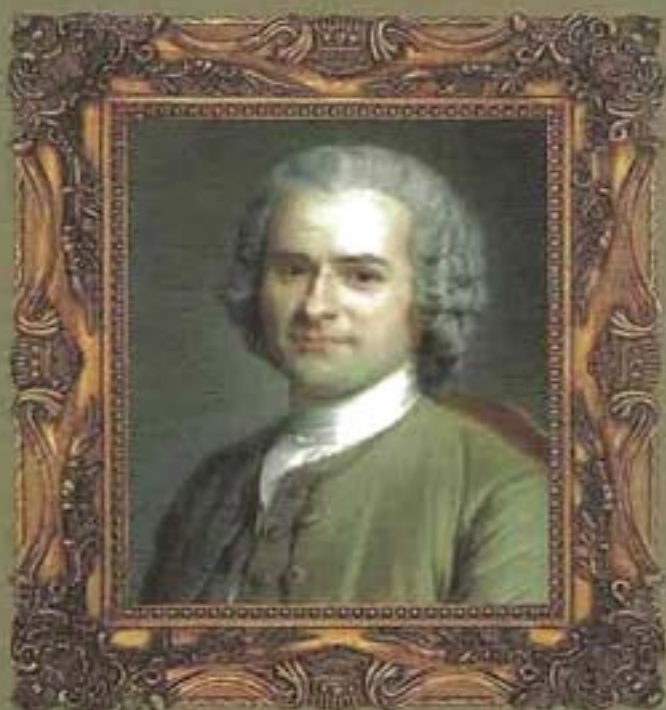




جلد دوم

خاطرات یک پزشک شوزوبالسامو

الکساندر دوما



ترجمه قاسم صنعوی





ژوزف بالسامو

جلد دوم

خاطرات یک پزشک

آکساندر دوما

ترجمه:

قاسم صنعوی

این اثر ترجمه‌ای است از:

Alexandre Dumas

Joseph Balsamo

Editions Gallimard et librairie Generale Franç aise.1967.

یا استفاده از نسخه‌های چاپی و الکترونیکی دیگر

سرشناسه	دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.
	Dumas, Alexander
عنوان و نام پدیدآور	ژوزف بالسامو (خاطر ات یک پزشک) / الکساندر دوما؛ مترجم قاسم صنعوی.
مشخصات نشر	تهران: توس ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۴ ج.
مشخصات ظاهری	۴۸۰ ص.
شابک	دوره: 5-978-964-315-698-5، ج. ۱: 7-978-964-315-694-7، ج. ۲: 4-978-964-315-695-4، ج. ۳: 1-978-964-315-696-1، ج. ۴: 8-978-964-315-697-8
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
یادداشت	عنوان اصلی: Joseph Balsamo
شناسه افزوده	صنعوی، قاسم ۱۳۱۶-
رده‌بندی کنگره	PQ۲۲۵۴/ژ۹۱۳۸۸:
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۸:
شماره کتابشناسی ملی	۱۶۶۰۹۴۶:



انتشارات توس

اطرات یک پزشک، ژوزف بالسامو (جلد دوم)

الکساندر دوما

ترجمه قاسم صنعوی

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه نیل

شابک جلد دوم: ۴-۶۹۵-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۵-۴ ISBN 978-964-315-695-4

شابک دوره ۴ جلدی: ۵-۶۹۸-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۸-۵ ISBN 978-964-315-698-5

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر به‌هر صورت محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷

دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بن‌بست پورجوادی، شماره ۱۵ - تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: info@toospub.com E-mail:

فهرست

۷	ولتر و روسو
۲۱	مادر خوانده و دختر خوانده
۳۹	پنجمین توطئه مارشال دو ریشلیو
۵۴	نه آرایشگر، نه پیراهن، نه کالسکه
۷۳	معرفی
۹۰	کومپین
۹۷	حامی و تحت‌الحمايه
۱۰۷	طبيب اجبارى
۱۱۹	پير مرد
۱۲۷	گياه شناس
۱۴۶	آقای ژاک
۱۵۹	اتاق زیر شیروانی آقای ژاک
۱۷۳	آقای ژاک که بود
۱۸۵	زن جادوگر
۱۹۲	بورژواهای پاریسی
۲۰۲	کالسکه شاه
۲۱۴	جن زده
۲۳۴	کنت دو فونیکس
۲۵۳	عالیجناب کاردینال دو روآن
۲۶۹	بازگشت از سن دنی
۲۸۰	عمارت کلاه فرنگی
۲۹۱	خانه واقع در خیابان سن کلود

۲۹۸	وجود دوگانه - خواب
۳۰۷	وجود دوگانه - بیداری
۳۱۶	دیدار
۳۲۱	طلا
۳۳۵	اکسیر زندگی
۳۵۹	آگاهی‌ها
۳۷۲	آپارتمان خیابان پلاتریر
۳۷۹	نقشه جنگی
۳۹۱	در شب ازدواج آقای ولیعهد بر آقای ووگی یون مربی فرزندان...
۴۰۳	شب ازدواج آقای ولیعهد
۴۱۶	آندره دو تاورنه
۴۲۶	آتش‌بازی
۴۳۴	میدان مردگان
۴۴۷	بازگشت
۴۵۷	آقای ژوسیو
۴۶۶	زندگی باز می‌گردد
۴۷۱	سفر هوایی

ولتر و روسو

همانطور که گفتیم، اتاق خواب لوسی‌ین از لحاظ ساختمانی و تزئینی یکی از شگرفی‌ها به شمار می‌رفت. روبه شرق بود، ولی حایل‌های پنجره‌های طلایی و پرده‌های ساتن راه نفوذ روشنایی را چنان سد می‌کردند که نور نیز تا زمانی که مانند یکی از درباریان اجازه نمی‌یافت شاهد بیداری و برخاستن صاحب اتاق باشد، به آن وارد نمی‌شد.

در فصل تابستان، بادگیرهای نامرئی، هوای از صافی گذشته را چنان در آن به حرکت در می‌آوردند که گویی حاصل کار هزار بادبزن است. ساعت ده بود که شاه از اتاق آبی بیرون آمد. این بار خدمه شاه از ساعت نه در حیاط بزرگ منتظر بودند.

زامور، دست‌ها چلیپاوار بر سینه، دستور می‌داد یا وانمود به دستور دادن می‌کرد.

شاه از پنجره نگاه کرد و آمادگی عزیمت را دید. پرسید:

«کنتس، این یعنی چه؟ غذا نمی‌خوریم؟ مثل این است که من را گرسنه

روانه می‌کنید؟

کنتس جواب داد:

- اعلیحضرت، خدا نکند، ولی فکر کردم که اعلیحضرت در مارلی با آقای سارتین قرار دارد.

شاه گفت:

- درست! به نظرم امکان داشت به سارتین گفته شود که این جا پیشم بیاید، مگر نه؟

کنتس لبخندزنان گفت:

- اعلیحضرت این افتخار را به من خواهد داد که باور کند اولین نفر خودش نیست که به این فکر افتاده.

- به علاوه، صبح خیلی زیبا تر از آن است که انسان بخواهد کار کند؛ غذا بخوریم.

- اعلیحضرت، ولی باید چند امضا به من بدهید.

- برای مادام دو بآرن؟

- دقیقاً، و بعد هم روزش را تعیین کنید.

- چه روزی؟

- و ساعتش را.

- چه ساعتی؟

- روز و ساعت معرفی من.

شاه گفت:

- راستش شما معرفی تان را برده اید. روزش را خودتان تعیین کنید.

- اعلیحضرت، نزدیک ترین روز ممکن.

- یعنی همه چیز آماده است؟

- بلی.

- کرنش های مرسوم را یاد گرفته اید؟

- فکر می کنم به طور کامل؛ یک سال است که تمرین می کنم.

- پیراهن تان را دارید؟

- بیست و چهار ساعت برای دوختنش کافی است.

- مادر خوانده تان را دارید؟

- یک ساعت دیگر این جا خواهد بود.

- بسیار خوب! کنتس، ببینید، یک پیمان.
- کدام؟
- دربارهٔ ماجرای ویکننت با بارون دو تاورنه دیگر با من صحبت نخواهید کرد.
- یعنی ویکننت بی‌نوا را قربانی می‌کنیم؟
- راستش، بلی!
- بسیار خوب اعلیحضرت، دیگر حرفش را نمی‌زنیم... روزش؟
- پس فردا.
- ساعت؟
- ده شب، طبق معمول.
- قرار گذاشته شد؟
- بلی.
- قول شاهانه؟
- قول نجیب‌زادگی.
- فرانسه، دست بدهید.
- مادام دوباری دست زیبای کوچکش را به سوی شاه دراز کرد و شاه دستش را روی آن رها کرد.
- آن روز، تمامی لوسی‌ین شادی ارباب را حس می‌کرد؛ شاه در موردی که از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود تن به تسلیم دهد، تسلیم شده بود، ولی در یک مورد برنده شده بود: بنا براین همه‌اش سود بود. با خود فکر می‌کرد که صدهزار لیور به ژان می‌دهد، به شرط آن که برود و آن‌ها را در آب‌های معدنی پیرنه یا اوورنی به باد دهد و این دوری به نظر شوازل تبعید خواهد رسید. مقداری سکه طلا نصیب فقیران می‌کرد و چندکلمه‌ای هم در تعریف از نقاشی‌های بوشه به زبان می‌راند.
- اعلیحضرت با آن که شب پیش خوب غذا خورده بود، با اشتهای زیاد ناهار صرف کرد. در این میان ساعت یازده شده بود. کنتس ضمن خدمت به شاه، زیر چشمی به ساعت دیواری که به نظرش خیلی کند می‌رسید نگاه می‌کرد. شاه نیز به خود زحمت داده بود که بگوید اگر مادام دو بارن آمد، او را وارد سالن غذا

خوری کنند. قهوه هم آماده، چشیده و نوشیده شده بود، ولی مادام دو بارن نرسیده بود. یک ربع از یازده گذشته بود که صدای تاخت اسبی از سمت حیاط به گوش رسید. مادام دو باری به سرعت برخاست و از پنجره نگاه کرد. پیکی که از طرف ژان دو باری می آمد از اسبی که خیس عرق بود پایین پرید.

کنتس لرزید؛ ولی چون برای نگه داشتن شاه در آن حال خوش نمی بایست اثری از نگرانی هایش آشکار کند، آمد و در کنار شاه نشست. یک لحظه بعد، شون که نامه ای به دست داشت، وارد شد. جایی برای عقب نشینی وجود نداشت، می بایست نامه را بخواند. شاه گفت:

- شون عزیز، چیست؟ یک نامه عاشقانه؟

- اوه! خدای من، بلی اعلیحضرت.

- از چه کسی؟

- از ویکننت بی نوا.

- واقعاً؟

- بهتر است خودتان ببینید.

شاه خط را شناخت و چون فکر کرد که امکان دارد در آن از ماجرای لا شوسه یاد شده باشد، ضمن آن که با دست نامه را پس می زد گفت:

- خوب، خوب، کافی است.

کنتس که سپیدی بر آتش بود پرسید:

- نامه برای من است؟

- بلی کنتس.

- شاه اجازه می دهد؟

- حتماً، بخوانید! در این فاصله شون برایم ارباب کلاغ^۱ را می خواند.

شون را به میان دو زانو کشاند و در این حال با بدترین صدایی که در کشورش یافت می شد، به گونه ای که ژان ژاک می گفت شروع به خواندن کرد:

۱- منظور فابل معروف روباه و کلاغ و قالب پنیر اثر لافونتن است. (م)

خدمتکارم را از دست داده‌ام
تمام خوشبختی‌ام را از دست داده‌ام^۱.

کنتس در فرورفتگی پنجره‌ای جای گرفت و خواند:

«منتظر پیرزن بدجنس نباشید؛ ادعا می‌کند که دیشب پایش سوخته است و بستری است. از شون به خاطر به موقع رسیدن دیروزش تشکر کنیم، چون این وضع را از او داریم؛ زن جادوگر او را شناخته است و حالا کم‌دی ما به ضرر خودمان برگشته است.

«باعث خوشبختی آن ژیلبر بی‌سر و پا و عامل این ماجرا است که ناپدید شده. چون گردنش را می‌شکستم. ولی خیالش راحت باشد، اگر پیدایش کنم نمی‌تواند جان به در برد

«خلاصه می‌کنم. زود به پاریس که در آن کاملاً به حال اول‌مان بر می‌گردیم، بیایید. ژان»

شاه که متوجه رنگ‌پریدگی ناگهانی کنتس بود پرسید:
- چه شده؟

- هیچ اعلیحضرت؛ در مورد وضع برادر شوهرم است.
- و یکنواخت بی‌نوا بهتر است؟
کنتس گفت:

- بهتر است. اعلیحضرت، متشکرم. این هم کالسکه‌ای که وارد محوطه می‌شود.
- حتماً کنتس ما است.

- نه اعلیحضرت، آقای سارتین است.

شاه وقتی دید که مادام دوباری به در می‌رسد گفت:
- خوب!

کنتس جواب داد:

۱- پیشگوی روستا، از ژان ژاک روسو. (یادداشت ژ. بولی) - پیشگوی روستا، اپرای یک پرده کوتاه‌ای از ژان ژاک روسو و حکایت عشق پسر و دختری چوپان است که در سال ۱۷۵۲ در کاخ فونتن بلو در حضور لوئی پانزدهم نمایش داده شد. (م)

- خوب، اعلیحضرت، شما را با او تنها می‌گذارم و به آرایش خودم می‌پردازم.
- و مادام دو بآرن؟
- کنتس ضمن این که نامه را در جیب لباس خانهاش می‌گذاشت گفت:
- اعلیحضرت، وقتی که برسد افتخار خواهم داشت که به شما خبر دهم.
شاه با آهی حاکی از اندوه گفت:
- کنتس، پس من را ترک می‌کنید؟
- اعلیحضرت، امروز یکشنبه است، امضاها، امضاها!...
- و آمد تا گونه‌های با طراوتش را به شاه عرضه کند و شاه نیز بر هر گونه بوسه‌ای نهاد و بعد کنتس آپارتمان را ترک کرد.
شاه گفت:
- لعنت به امضاها و کسانی که برای گرفتن آنها می‌آیند! چه کسی وزیرها، کیف‌های شان و کاغذهای وزارتت را اختراع کرده؟
- تازه این لعن از دهان شاه بیرون آمده بود که وزیر و کیفش از دری مقابل دری که کنتس از آن خارج شده بود، ظاهر شدند. شاه آه دیگری که از اولی هم اندوهناک تر کشید و گفت:
- آه! شما باید سارترین! چه قدر وقت شناسید!
- و این را با لحنی گفت که امکان نداشت تشخیص داده شود گفته‌اش تحسین است یا توبیخ. آقای سارترین کیفش را باز کرد و آماده شد که از آن کارهایش را بیرون بیاورد. همان دم صدای حرکت چرخ‌های کالسکه‌ای بر شن‌های خیابان به گوش رسید. شاه گفت:
- سارترین، صبر کنید!
- و به سرعت به سوی پنجره رفت. گفت:
- عجب! کنتس است که بیرون می‌رود؟
- وزیر گفت:
- خود او است، اعلیحضرت.
- پس منتظر خانم کنتس دو بآرن نمی‌ماند؟
- اعلیحضرتا، وسوسه می‌شوم که فکر کنم از این که منتظر او مانده خسته شده

است و خودش به دنبال او می‌رود.

- ولی قرار بود که کنتس صبح امروز بیاید...

- اعلیحضرتا، تقریباً یقین دارم که نخواهد آمد.

- چه طور! سارتین، شما این را می‌دانید؟

- اعلیحضرتا، کاملاً لازم است که اندکی تمام این چیزها را بدانم تا

اعلیحضرت از من راضی باشد.

- چه اتفاقی افتاده؟ سارتین، این را به من بگویید.

- برای پیرزن، اعلیحضرت؟

- بلی.

- اتفاقی که در هر مورد می‌افتد: دشواری‌ها.

- ولی این کنتس دو بآرن بالاخره می‌آید؟

- هوم! هوم! اعلیحضرتا، آمدنش دیشب مطمئن‌تر بود تا صبح امروز.

شاه که نمی‌توانست برق شادی چشمانش را پنهان کند گفت:

- بیچاره کنتس!

- آه! اعلیحضرتا، اتحاد چهارگانه و پیمان خانوادگی در مقایسه با این معرفی

چیز کمی بود.

شاه که سر تکان می‌داد، باز گفت:

- بیچاره کنتس! هرگز به هدف هایش نمی‌رسد.

- اعلیحضرتا، من هم همین بیم را دارم، مگر این که اعلیحضرت عصبانی شود.

- فکر می‌کرد از این بابت خیلی مطمئن است!

آقای سارتین گفت:

- موضوع بدتر برای او این است که اگر پیش از رسیدن مادام لا دوفین معرفی

نشود احتمال دارد که هرگز معرفی نشود.

- سارتین، حق باشماست، از احتمال هم بالاتر است. می‌گویند عروسم خیلی

سختگیر، خیلی متقی، خیلی خشکه مقدس است. بیچاره کنتس!

آقای سارتین ادامه داد:

- ابداً معرفی نشدن، قطعاً برای مادام دو باری اندوه بزرگی است، ولی

اعلیحضرت را هم از نگرانی هایی مصون می دارد.

- سارتین، این طور فکر می کنید؟

- بدون شک؛ دراین صورت حسودان، بدگویان، تصنیف سازان، چاپلوسان، روزنامه ها کم تر خواهند بود. اعلیحضرتا، اگر مادام دوباری معرفی شده بود، این کار برای پلیس فوق العاده صد هزار فرانک هزینه تولید می کرد.

- در حقیقت! بیچاره کنتس! ولی چه قدر میل این کار را دارد!

- در این صورت اعلیحضرت دستور دهد و میل های کنتس برآورده خواهند شد. شاه با حدت گفت:

- سارتین، چه می گوید؟ واقعاً من می توانم در چنین کارهایی دخالت کنم؟ آیا می توانم دستور ابراز لطف نسبت به مادام دوباری را امضا کنم؟ سارتین، شما، مرد باهوش، به من توصیه می کنید برای ارضای هوس های کنتس دست به کودتا بزنم؟ - آه! نه، اعلیحضرت. به همین اکتفا می کنم که مانند اعلیحضرت بگویم:

بیچاره کنتس!

شاه گفت:

- ضمناً وضع کنتس نومیدکننده هم نیست. شما همه چیز را از زاویه رنگ لباس تان می بینید. چه کسی می تواند به طور قطع بگوید که مادام دوبارن تغییر رأی نخواهد داد؟ چه کسی تضمین می کند که مادام لا دوفین به این زودی خواهد رسید؟ هنوز چهار روز مانده که او به کومپین برسد؛ ظرف چهار روز خیلی کارهایی شود کرد. ببینم، سارتین، امروز قبل از ظهر کار می کنیم؟

- اوه! اعلیحضرت، فقط سه امضا.

رییس پلیس نخستین کاغذ را از کیفش بیرون کشید. شاه گفت:

- اوه! اوه! یک حکم حبس؟

- بلی، اعلیحضرت.

- در مورد چه کسی؟

- اعلیحضرت می تواند ببیند.

- در مورد آقای روسو. سارتین، این روسو کیست، و چه کرده است؟

- خوب معلوم است! قرارداد اجتماعی.

- آه! آه! مربوط به ژان ژاک است؟ می‌خواهید او را به باستیل بپندازید؟
- اعلیحضرت، جنجال به پا می‌کند.
- پس می‌خواهید چه کند؟
- ضمناً پیشنهادم این نیست که به باستیل انداخته شود.
- پس حکم به چه درد می‌خورد؟
- اعلیحضرت، برای این که سلاح آماده‌ای داشته باشیم.
- شاه گفت:
- فکر نکنید که به این فیلسوف‌های شما علاقه دارم!
- سارتین گفت:
- اعلیحضرت کاملاً حق دارد که به آن‌ها علاقه نداشته باشد.
- ولی می‌دانید، جنجال به پا می‌شود؛ ضمناً، فکر می‌کردم که به او اجازه اقامت در پاریس داده شده.
- اعلیحضرت، اجازه داده شده، ولی به شرطی که آفتابی نشود.
- و او در انتظار آشکار می‌شود؟
- جز این کاری نمی‌کند.
- با لباس ارمنی‌اش؟
- او! خیر اعلیحضرت؛ به او ابلاغ کرده‌ایم که آن را رها کند.
- و او هم اطاعت کرده؟
- بلی، ولی فریاد امان از آزار سر داده.
- حالا چه لباسی می‌پوشد؟
- مثل همه، اعلیحضرت.
- در این صورت سرو صدا خیلی نیست.
- چه طور! اعلیحضرت، مردی که به او دستور داده شده در انتظار ظاهر نشود، حدس می‌زنید هر روز کجا می‌رود؟
- نزد مارشال دو لوکزامبورگ^۱، پیش آقای دالانبر^۲، پیش مادام دپینه^۳؟

1- Maréchal de Luxembourg

۲- D.Alembert، فیلسوف فرانسوی، ۱۷۱۷-۱۷۸۳، از اصحاب دایرةالمعارف. (م)

- خیر، به کافه رژانس^۴، اعلیحضرت. هر شب از سر لجبازی آن جا شطرنج بازی می‌کند، زیرا همیشه می‌بازد؛ و هر شب به یک هنگ افراد نیاز دارم تا مراقب تجمعی باشم که در اطراف آن جا صورت می‌گیرد.
شاه گفت:

- بسیار خوب، سارتین، پاریسی‌ها از آن‌چه فکر می‌کردم احمق‌ترند. سارتین، بگذارید با همین سرگرم شوند؛ در خلال این مدت دیگر فریاد امان از گرسنگی سر نمی‌دهند.

- بلی اعلیحضرت، اما شاید روزی ناگهان تصمیم گرفت مثل کاری که در لندن می‌کرد نطق کند.

- اوه! سارتین، آن وقت چون مرتکب جرم، آن هم جرم عمومی، شده دیگر احتیاجی به فرمان ندارید.

رییس پلیس دید که توقیف روسو اقدامی است که شاه می‌خواهد مقام سلطنت را از مسؤولیتش برهاند، بنا براین دیگر اصرار نکرد. گفت:

- اعلیحضرت، اکنون پای فیلسوف دیگری در میان است.
شاه با خستگی جواب داد:

- بازهم؟ یعنی کارمان با آن‌ها تمامی ندارد؟

- آه! اعلیحضرت، آن‌ها هستند که کارشان با ما تمامی ندارد.

- حالا پای چه کسی در میان است؟

- آقای ولتر.

- مگر او هم به پاریس برگشته؟

- خیر اعلیحضرت، و شاید بهتر آن که این‌جا بود؛ در این صورت، حداقل

او را زیر نظر داشتیم.

- چه کرده است؟

- کار خودش نیست، کار طرفدارانش است: حداقل قضیه، بر پاداشتن

۳- Mme d'Epina y، بانوی ادیب فرانسوی، ۱۷۲۶-۱۷۸۳، حامی روسو. (م)

۴- Ré gence، کافه رژانس واقع در میدان پاله روایال هنوز وجود دارد. دیده‌رو هر روز برای بازی شطرنج به آن می‌رفت. فضای کتاب برادرزاده رامو را همان‌جا قرار داده. (ژ.بولی)

مجسمه‌ای از او است.

- سوار بر اسب؟

- خیر اعلیحضرت، ولی من با اطمینان می‌گویم که او تسخیرکننده شهرها است.

لوئی پانزدهم شانه بالا انداخت.

آقای سارتین ادامه داد:

- اعلیحضرت، از زمان پولیورست^۱ به بعد نظیرش را سراغ ندارم. همه جا

ارتباط‌هایی دارد؛ شخصیت‌های تراز اول کشورتان دست به قاچاق می‌زنند تا

کتاب‌های او را وارد کنند. یک روز هشت صندوق پراز کتاب‌های او را توقیف

کردم؛ دو صندوق به نشانی آقای شوازول بود.

- خیلی با مزه است.

- اعلیحضرت، در نظر بگیرید که اکنون برای او همان کاری را می‌کنند که برای

شاهان انجام می‌دهند: رأی به ساختن مجسمه‌ای از او می‌دهند.

- سارتین، برای بنای مجسمه شاهان کسی رأی نمی‌دهد، شاهان خودشان این

کار را می‌کنند. چه کسی مأمور این اثر زیبا شده است؟

- پیگال^۲ پیکر تراش. به فرنه^۳ سفر کرده تا الگو برداری کند. در این میان، سیل

کمک مالی سرازیر است. تا کنون شش هزار اکو جمع آوری شده، و در نظر داشته

باشید که فقط اهل ادب حق دارند پذیره‌نویسی کنند. همه با تقدیمی خود شتابان

می‌آیند. ازدحامی است. آقای روسو هم دو لوئی خودش را آورده.

لوئی پانزدهم گفت:

- خوب! می‌گویید چه کنم؟ من که اهل ادب نیستم، به من هیچ ارتباطی ندارد.

- اعلیحضرت، امیدوار بودم این افتخار را داشته باشم که به اعلیحضرت

پیشنهاد کنم به این نمایش خاتمه داده شود.

- سارتین، مطلقاً از این کار خودداری کنید. چون در این صورت به جای

مجسمه مفرغ رأی به ساختن مجسمه طلای او خواهند داد. بگذارید کارشان را

۱- Poliorcete، لقب دمتریوس شاه مقدونیه، یعنی گیرنده شهرها. (ژ. بولی)

۲- Pigalle، پیکر تراش فرانسوی، ۱۷۱۴-۱۷۸۵ (م)

۳- Ferney، شهری در فرانسه واقع در مرز سویس، که مدتی محل زندگی ولتر بود. (م)

بکنند. آه! خدای من، او در قالبی از مفرغ از آن چه واقعاً هست زشت تر می شود.

- پس اعلیحضرت میل دارد کار جریان خودش را سیر کند؟

- سارتین، باید این را درک کرد که میل، کلمه درست نیست. قطعاً من خیلی دلم می خواهد که بتوانم به این امر پایان دهم؛ ولی می گوید چه کنم! این کار غیرممکن است. دیگر روزگاری نیست که همان طور که خدا به اقیانوس گفت، سلطنت هم می توانست به ذهن فلسفی بگوید: «دیگر از این جلوتر نخواهی رفت». فریادزدن بی نتیجه، وارد آوردن ضربه بی آن که به جایی اصابت کند، نشان دادن ناتوانی خودمان است. سارتین، سرمان را برگردانیم و وانمود کنیم که نمی بینیم.

آقای سارتین آهی کشید. گفت:

- اعلیحضرت، اگر افراد را تنبیه نمی کنیم، حداقل آثار را از بین ببریم. این فهرست آثاری است که محاکمه شان جنبه فوری دارد؛ برخی از آنها به تاج و تخت حمله می کنند، برخی به محراب؛ برخی عبارت از شورشند و دیگران کفر و بی حرمتی به مذهب.

لوئی پانزدهم فهرست را گرفت و با صدایی بی رمق خواند:

سرایت مقدس یا تاریخ طبیعی خرافات؛ نظام طبیعت یا قانون های دنیای مادی و معنوی^۱؛ خدا و انسان ها، گفتار در باب معجزه های عیسی مسیح؛ آموزش های راگوز^۲ از اعضای فرقه کاپوسن به برادر پارادوئیکلوزو^۳ که عازم سرزمین مقدس بود^۴.

شاه هنوز به یک چهارم فهرست نرسیده بود که کاغذ را از دست رها کرد؛ سیمایش که معمولاً آرام بود حالت عجیبی از اندوه و دلسردی یافت. برای چند لحظه، متفکر، در خود فرو رفته، گویی از پا در آمده ماند. سپس زیر لب گفت:

- این به معنای بر آشفتن دنیایی است؛ بگذار دیگران این کار را بکنند.

سارتین با هوشی که لوئی پانزدهم دوست داشت در وزیرانش ببیند، زیرا او را از کار فکری و اقدام معاف می کرد، به شاه نگاه کرد و گفت:

۱- دو اثر از پل هانری تیری دولباش، نویسنده قرن هجدهم (م)

2- Raguse

3- Parduiclosa

۴- اثری از ولتر. (م)

- آرامش، اعلیحضرت، آرامش، چیزی که شاه می خواهد همین است؟

شاه سر به نشان تصدیق تکان داد.

آه! خدای من! بلی، از آن‌ها، از فیلسوف‌ها تان، از اصحاب دایرة المعارف تان، از الهام‌پذیران تان، از شاعران تان، از اقتصاددان‌ها تان یا از روزنامه نگارها تان که معلوم نیست از سر در می آورند و وول می زنند، می نویسند، غرغر می کنند، حساب می کنند، موعظه می کنند و فریاد می زنند، چیز دیگری نمی خواهم. بگذارید تاج افتخار به سرشان بگذارند، مجسمه‌شان را بسازند، برای آن‌ها پرستشگاه درست کنند، فقط من را آرام بگذارند.

سارتین برخاست، به شاه ادای احترام کرد و بیرون رفت و در این حال زیر لب می گفت:

- خوشبختانه روی سکه‌های ما ^۱ Damine, saluum regem fac نقش بسته.

آن وقت، لوئی پانزدهم که تنهامانده بود کاغذی برداشت و به ولیعهد چنین نوشت: «از من تقاضا کردید که در حرکت مادام لا دوفین تسریع شود. می خواهم این لذت را به شما بدهم.

«دستور می دهم که در نوایون توقفی صورت نگیرد؛ در نتیجه، صبح سه شنبه او در کومپین خواهد بود.

«خود من نیز دقیقاً در ساعت ده، یعنی یک ربع پیش از رسیدن او، آن جا خواهم بود.»

و بعد با خود گفت:

«به این ترتیب از شر این ماجرای ابلهانه معرفی که بیش از آقای ولتر، بیش از آقای روسو، و تمام فیلسوف‌های کنونی و آتی آزارم می دهد، خواهم رست. آن وقت، این موضوعی خواهد بود بین کنتس بیچاره، ولیعهد و همسر ولیعهد. بلی! اندوه‌ها، کینه‌ها و انتقام‌گیری‌ها را کمی به سوی جوان‌ها که نیروی جنگیدن دارند سوق دهیم. بچه‌ها باید رنج بردن را یاد بگیرند، این ایجاد جوانی می کند.»
و خوشوقت از آن که به این نحو دشواری را دور زده است، مطمئن از این که

کسی نمی‌تواند او را سرزنش کند که مانع از انجام معرفی‌ئی شده که تمام پاریس را به خود مشغول کرده، سوار کالسکه شد و به مارلی، جایی که درباریان منتظرش بودند، رفت.

مادرخوانده و دخترخوانده

کنتس بیچاره!... صفتی را که شاه به او داد حفظ کنیم، زیرا در آن لحظه کاملاً مناسبش بود؛ باری، کنتس بیچاره، مانند روحی معذب شتابان در راه پاریس پیش می‌رفت.

شون، به شدت وحشت زده از بند ماقبل آخر نامه ژان، در اتاق پذیرایی خصوصی لوسی‌ین اندوه و نگرانی خود را پنهان می‌کرد و به فکر نحسی که در مورد برداشتن ژیلبر از جاده به سرش زده بود لعنت می‌فرستاد.

کنتس در پل آنتن^۱، پلی بر فاضلابی که به رود منتهی می‌شد و پاریس را از سن تا روکت^۲ در میان می‌گرفت، کالسکه‌ای را در انتظار خود یافت. در آن کالسکه، ویکنت ژان با وکیلی نشسته بود و به نظر می‌رسید که با حرارت برای او استدلال می‌کند.

ژان همین‌که کنتس را دید وکیلش را رها کرد، از کالسکه پایین پرید و به کالسکه‌ران کنتس اشاره کرد که در جا بایستد و گفت:

- زود، کنتس، زود، سوار کالسکه من شوید و شتابان به خیابان سن - ژرمن - ده - پره بروید.

مادام دوباری هنگام رفتن به سوی کالسکه‌ای که وکیل به دنبال علامتی آن را ترک می‌کرد، گفت:

- پس پیرزن مسخره‌مان کرده؟

ژان گفت:

- کنتس، این طور فکر می‌کنم: معامله به مثل است.

- ولی چه شده؟

- در دو کلمه ماجرا از این قرار است. من در پاریس مانده بودم، چون همیشه بی‌اعتمادم و می‌بینید که اشتباه نمی‌کنم. ساعت نه شب شروع به پرسه زدن در اطراف هتل کوک شانتان^۱ کردم. هیچ خبری نبود، نه اقدامی، نه دیداری، همه چیز کاملاً رو به راه بود. در نتیجه فکر کردم که بروم و بخوابم. رفتم و خوابیدم. امروز صبح، به محض روشن شدن هوا، پاتریس^۲ را بیدار کردم و به او دستور دادم که در حدود هتل کشیک بدهد. ساعت نه، خوب توجه کنید، یک ساعت پیش از ساعت معهود، با کالسکه رسیدم؛ پاتریس چیز نگران کننده‌ای ندیده بود، نسبتاً با اطمینان خاطر از پلکان بالا رفتم.

«دم در، خدمتکاری متوقفم کرد و گفت:

«- خانم کنتس آن روز، شاید هم یک هفته، نمی‌تواند بیرون بیاید.»

«اعتراف می‌کنم که با آن که خودم را برای نوعی مغضوبیت آماده کرده

بودم، انتظار این را نداشتم. فریاد زدم:

«- چه طور! بیرون نمی‌آید؟ مگر چه شده؟».

گفت: «- بیمار است.»

«- بیمار؟ امکان ندارد! دیروز حالش عالی بود.»

«- درست است آقا، ولی مادام عادت دارد که شیر کاکائو درست کند و امروز

صبح موقع جوش آوردن آب، آن را روی پایش ریخته و پایش را سوزانده است.

بر اثر فریادهای خانم کنتس دویدم. چیزی نمانده بود که بیهوش شود. او را به تختش رساندم و فکر می‌کنم که حالا هم خواب است.»
«کنتس، من مثل دانتل شما سفید شده بودم، فریاد زدم:
«- دروغ است!».

«صدایی چنان خشن که گویی تیرهای سقف را می‌شکافت، جواب داد:
«- نه، آقای دو باری عزیز؛ نه، دروغ نیست، من به شدت رنج می‌برم.»
«خودم را سویی که صدا از آن می‌آمد انداختم، از لای دری که نمی‌خواست باز شود گذشتم؛ کنتس پیر به راستی دراز کشیده بود. گفتم:
«- آه! مادام!...»

«تنها چیزی که توانستم بگویم همین بود. به شدت خشمگین بودم: خوشحال می‌شدم که بتوانم خفه‌اش کنم. او قهوه جوش نحسی را که روی زمین بود نشانم داد و گفت:

«- ببینید، این قهوه جوش بود که این کار را کرد.»
«جفت پا روی قهوه جوش پریدم، گفتم:
«- این دیگر برای تان شیر کاکائو درست نمی‌کند، قول می‌دهم.»
«پیرزن با همان صدای دردآلود ادامه داد:
«- چه بخت برگشتگی عجیبی! حالا مادام دالون بی خواهرتان را معرفی می‌کند. چه می‌شود کرد! به قول شرقی‌ها، خواست تقدیر است.»
مادام دو باری فریاد زد:

- آه! خدای من! ژان، ناامیدم می‌کنید.
- اگر پیش او بروید من ناامید نخواهم شد؛ به همین جهت بود که گفتم بیایید.
- چرا شما ناامید نمی‌شوید؟

- معلوم است! چون شما می‌توانید کاری بکنید که من نمی‌توانم، چون شما زن هستید و پارچه زخم بندی را برمی دارید و وقتی شیادی ثابت شد می‌توانید به مادام دو بآرن بگویید که پسرش هرگز نجیب‌زاده‌ای روستایی نخواهد شد و هرگز یک پول سیاه هم از ارث سالوس‌ها به او نمی‌رسد؛ بالاخره برای این که شما

لعن و نفرین‌های کامی^۱ را خیلی بهتر از آن که من بتوانم ادای خشم اورست^۲ را در آورم، می‌توانید به نحو واقعی بیان کنید.
کنتس فریاد زد:

- به نظرم شوخی می‌کند!

- باور کنید، با نهایت خشم!

- پیشگوی ما کجا زندگی می‌کند؟

- خودتان که می‌دانید: در کوک شانتان، در خیابان سن - ژرمن - ده - پره، ساختمان بزرگ سیاه، با یک خروس درشت نقش بسته روی یک صفحه حلبی، آواز خروس، صدایی است که از حلبی بر می‌خیزد.

- صحنه مهیبی خواهم داشت!

- عقیده من نیز همین است. اما این عقیده را هم دارم که باید این خطر را کرد. می‌خواهید همراه‌تان بیایم؟

- اصلاً این کار را نکنید، شما همه چیز را خراب خواهید کرد.

- وکیل‌مان هم که در این مورد با او مشورت کردم همین را گفت؛ این را باید دانست: زدن کسی در خانه‌اش، جریمه و حبس دارد. زدن او در بیرون...

کنتس به ژان گفت:

- این چیزی نیست، خودتان این را بهتر از هر کسی می‌دانید.

ژان نیشخندی زد و گفت:

- آه! به قرض‌هایی که دیر پرداخت می‌شوند کلی بهره تعلق می‌گیرد و اگر روزی دستم به مرد مورد نظرم برسد...

- ویکنت، فقط از زن مورد نظر من حرف بزنیم.

- دیگر چیزی ندارم که به شما بگویم، بروید.

ژان خود را کنار کشید تا به کالسکه راه بدهد.

۱- Camille. خواهر هوراس‌ها و نامزد یکی از برادران کوریاس. او پس از پیروزی برادرش و مرگ محبوبش، نتوانست اندوه خود را مهار کند. و به دست قهرمان که از لعن و نفرین او خشمگین شده بود کشته شد. در ۶۶۷ ق.م. (ژ. بولی)

۲- Oreste. اشاره به انتقام اورست که قتل پدرش آگاممنون نومیدش کرده بود. (ژ. بولی)

- کجا منتظرم می مانید؟

- در همان هتل؛ یک بطری شراب اسپانیایی خواهیم و اگر کمک بخواهید می رسم.

کنتس فریاد زد:

- حرکت، حرکت!

ویکنت اضافه کرد:

- خیابان سن - ژرمن - ده - پره، هتل کوک شانتان.

کالسکه به سرعت در شانتان - الیزه به حرکت در آمد. یک ربع بعد در نزدیکی کوچه آباتیال^۱ و بازار سنت - مارگریت^۲ توقف کرد. مادام دوباری در آن جا پیاده شد، زیرا بیم داشت که صدای چرخ های کالسکه، پیرزن محیل را که بی شک در کمین بود با خبر کند و او درحالی که پشت پرده ای پنهان شده به قدر کافی مجال می یافت که از دست مهمان بگریزد.

به همین جهت، کنتس که نوکرش قدم به قدم او را تعقیب می کرد، تنها و به سرعت خود را به کوچه آباتیال که فقط سه ساختمان در آن بود و هتل بین دو ساختمان دیگر قرار داشت رساند. در حقیقت به جای این که وارد مهمانخانه شود خود را به درون جلوخان آن افکند. هیچ کس ورود او را ندید، ولی در پای پلکان چوبی به صاحب مهمانخانه برخورد. پرسید:

- مادام دو بآرن؟

- مادام دو بآرن به شدت بیمار است و نمی تواند بپذیرد.

کنتس گفت:

- بلی، بیمار است؛ دقیقاً به همین دلیل و برای آنکه آمده ام که از حاستر

جو یا شوم.

و سبک چون پرنده ای، در یک چشم به هم زدن به بالای پلکان رسید. صاحب

مهمانخانه فریاد زد:

- مادام، مادام، به زور وارد اتاق تان می شوند.

پیرزن از ته اتاق پرسید:

- چه کسی است؟

کنتس با قیافه‌ای کاملاً مناسب شرایط، زیرا از سر ادب و همدردی لبخند می‌زد، ناگهان در درگاه آشکار شد و گفت:

- من.

پیرزن، رنگ باخته از هراس، فریاد زد:

- خانم کنتس!

- بلی خانم عزیز، من هستم که آمده‌ام تا بابت حادثه ناگوارتان که همین الان از آن آگاه شده‌ام ابراز همدردی کنم. خواهش می‌کنم بگویید چه شده.

- ولی مادام جرأت نمی‌کنم در چنین دخمه‌ای از شما دعوت کنم که بنشینید.

- می‌دانم که شما در تورن^۱ قصری دارید و مهمانخانه را نادیده می‌گیرم.

کنتس نشست. و مادام دو بآرن فهمید که می‌ماند. مادام دوباری پرسید:

- مادام، مثل این که خیلی ناراحت هستید؟

- به شدت!

- پای راست‌تان؟ خدای من، ولی چه کردید که پای‌تان را سوزانید؟

- خیلی ساده: قهوه جوش را گرفته بودم، دسته‌اش در دستم لغزید، آب جوش

ریخت و به قدر یک لیوان نصیب پایم شد.

- هولناک است!

پیرزن آهی کشید و گفت:

- آه! بلی، هولناک است. ولی چه می‌شود کرد، بدبختی‌ها با هم می‌آیند.

- می‌دانید که شاه امروز صبح منتظرتان بود؟

- مادام، نومی‌ام را مضاعف می‌کنید.

- مادام، اعلیحضرت از این که شما را ندیده خیلی ناراضی است.

- عذر من در رنجم است و امیدوارم عذرخواهی‌های بسیار فروتنانه‌ام را به

حضور اعلیحضرت تقدیم کنم.

مادام دوباری که می‌دید پیرزن چه قد دارای وقار ساختگی است گفت:

- قصدم از گفتن این حرف به هیچ وجه ناراحت کردن شما نبود. فقط می خواستم متوجه شوید که اعلیحضرت چه قدر به این اقدام علاقه داشت و بابت آن احساس حق شناسی می کرد.

- مادام، خودتان که وضع من را می بینید.

- بی شک؛ ولی می خواهید یک چیز را به شما بگویم؟

- بگویید؛ از شنیدن آن به شدت مفتخر خواهم بود.

- آن هم این است که بنا بر گونه احتمال، حادثه شماناشی از هیجان شدیدی است که به شما دست داده.

پیرزن در حالی که فقط بالاتنه را به نشان کرنش حرکت می داد گفت:

- نمی گویم این طور نیست؛ بابت افتخار ناشی از آن گونه پذیرفته شدن

مرحمت آلود که نصیب من کردید، به شدت به هیجان آمده بودم.

- فکر می کنم چیز دیگری هم در میان بوده.

- چیز دیگری؟ راستش تا جایی که من می دانم این طور نیست

- اوه! چرا، مثلاً یک دیدار؟...

- که من کرده باشم؟

- بلی، موقع ترک خانه من.

- مادام، هیچ کس را ملاقات نکرده ام. در کالسکه برادر شما بودم.

- پیش از آن که سوار کالسکه شوید.

پیرزن وانمود کرد که فکر می کند. مادام دوباری افزود:

- موقعی که از پله های بیرونی پایین می رفتید.

پیرزن وانمود کرد که بیشتر دقیق شده. کنتس بالبخندی همراه با ناشکیبایی گفت:

- بلی، کسی که وقتی شما می رفتید وارد می شد.

- مادام، متأسفم چیزی به خاطر نمی آورم.

- یک زن... آه! حالا دیگر متوجه شدید.

- چشم هایم به قدری ضعیفند که بعد از دو قدمی ام که شما هستید دیگر چیزی

تشخیص نمی دهم. به این ترتیب خودتان قضاوت کنید.

مادام دوباری آهسته با خود گفت: «خوب، خیلی قوی است. حيله به کار

- نبریم، و گرنه او من را شکست می‌دهد.» و به صدای بلند ادامه داد:
- بسیار خوب! حال که شما آن خانم را ندیده‌اید من می‌گویم او کیست.
 - خانمی که موقع رفتن من وارد شده؟
 - دقیقاً. او خواهر شوهرم مادموازل دو باری بود.
 - آه! مادام، خیلی خوب! خیلی خوب! ولی من او را ندیده‌ام.
 - چرا.
 - او را دیده‌ام؟
 - بلی، حتی با او صحبت هم کرده‌اید.
 - با مادموازل دو باری؟
 - بلی، مادموازل دو باری. اما آن روز مادموازل فلاژو نام داشت.
 - پیرزن با کج خلقی‌ئی که نمی‌توانست پنهانش کند بانگ برداشت:
 - آه! آه! مادام، آن مادموازل فلاژوی قلابی که به سراغم آمد و این طور من را به سفر کشاند خواهر شوهر شما بود؟
 - دقیقاً مادام.
 - و از طرف چه کسی فرستاده شده بود؟
 - از طرف من.
 - برای مسخره کردنم؟
 - نه، برای خدمت به شما و درعین حال شما هم به من خدمت کنید.
 - پیرزن گره به ابروهای پر پشت خاکستری رنگش انداخت و گفت:
 - فکر می‌کنم که این دیدار برای من خیلی مفید باشد.
 - آیا از طرف آقای دو موپو بد پذیرفته شدید؟
 - آب مقدس دربار.
 - فکر می‌کنم این افتخار را داشتم که چیزی به چنگ نیامدنی‌تر از آب مقدس به شما تقدیم کنم.
 - مادام، انسان فقط نیت می‌کند، انجامش به دست خدا است.
 - مادام دو باری گفت:
 - بسیار خوب، مادام، جدی صحبت کنیم.

- گوشم به شما است.
- پای شما سوخته است؟
- خودتان که می بینید.
- به شدت؟
- به طرزی وحشتناک.
- به رغم این جراحی، که قطعاً دردناک هم هست، نمی توانید تلاشی بکنید، سختی کالسکه را تا لوسی‌ین تحمل کنید و یک لحظه در اتاق من در برابر اعلیحضرت بایستید؟
- مادام، امکان ندارد؛ همان فکر از جا بلندشدن کافی است که من را به پای بیهوش شدن بکشانند.
- یعنی جراحی پای‌تان شدید است؟
- همان طور که خودتان می‌گویید، شدید است.
- چه کسی پانسمان می‌کند، چه کسی نظر می‌دهد، چه کسی به شما می‌رسد؟
- من مثل هر زن خانه‌داری برای سوختگی‌ها دستورالعمل‌هایی دارم؛ مرهمی که خودم درست می‌کنم روی سوختگی می‌گذارم.
- اگر فضولی نباشد، می‌شود این مرهم را دید؟
- در این شیشه کوچک است.
- مادام دو باری در دل گفت: «مکارا! تظاهر را به کجا کشانده! قطعاً خیلی زیرک است، ولی پایانش را ببینیم» و بعد به نرمی گفت:
- مادام، برای این نوع حادثه‌ها، من هم روغنی عالی دارم؛ ولی استفاده از آن به نوع سوختگی ارتباط دارد.
- چه طور؟
- سرخ شدن، طاول، و کنده شدن پوست وجود دارد. من پزشک نیستم؛ ولی هرکسی در طول زندگی‌اش کم و بیش دچار سوختگی شده است.
- کنتس گفت:
- مادام، در مورد من، بر آمدن پوست است.
- آه! خدای من! چه رنجی می‌برید! میل دارید از روغن خودم بمالم؟

- از صمیم قلب. آن را با خودتان آورده‌اید؟

- خیر؛ ولی می‌فرستم.

- متشکرم، خیلی متشکرم.

- فقط باید شدت سوختگی را بسنجم.

پیرزن با شدت گفت:

- اوه! نه مادام، نمی‌توانم چنین منظره‌ای را نشان‌تان بدهم.

مادام دوباری با خود فکر کرد: «خوب، دیگر گیر افتاد.» و گفت:

- نه، مادام از این لحاظ اصلاً ترسی نداشته باشید، من به دیدن جراحت‌ها عادت کرده‌ام.

- اوه! مادام، من با آداب‌شناسی به خوبی آشنایم...

- مادام، در جایی که پای کمک به نزدیکان در میان است آداب‌شناسی را فراموش کنیم.

و ناگهان دستش را به سوی پا که کنتس آن را روی مبلی دراز کرده بود پیش برد. با آن که مادام دوباری پا را به زحمت لمس کرده بود، پیرزن از فرط اضطراب فریاد مهیبی سرداد. کنتس که کم‌ترین تشنج را بر سیمای به هم ریخته‌اش دو بارن می‌خواند با خود گفت: «آه! خوب نقش بازی می‌کند!» پیرزن گفت:

- می‌میرم. آه! مادام، چه قدر من را ترساندید!

و گونه‌ها بی‌رنگ، چشم‌ها بی‌حال، مثل این که بخواهد از حال برود سرش به پشت برگشت. محبوبه شاه ادامه داد:

- مادام، اجازه می‌دهید؟

پیرزن با صدایی خفه جواب داد:

- بکنید، مادام.

مادام دوباری مطلقاً وقت را تلف نکرد؛ نخستین سنجاق روی پارچه‌هایی را که دور پا پیچیده شده بودند برداشت، سپس به سرعت باندها را باز کرد. و در قبال حیرت شدیدش، مادام دوبارن او را آزاد گذاشت. کنتس با خود فکر می‌کرد: «منتظر است به باند آخر برسم تا فریادهای شدید سردهد؛ ولی اگر لازم باشد خفه‌اش هم بکنم، پایش را خواهم دید.» و به کارش ادامه داد. مادام دوبارن

می‌نالید، ولی مطلقاً مخالفت نمی‌کرد. باند آخر برداشته شد و زخمی واقعی در برابر چشمان مادام دوباری قرار گرفت. تقلید نبود و دیپلماسی مادام دوبارن به همان جا ختم می‌شد. سوختگی نبود و خون‌رنگ، بافصاحت سخن می‌گفت. مادام دوبارن ممکن بود شون را دیده باشد، ولی اکنون تا حد پورسی^۱ و موسیوس سه‌والو^۲ رفعت می‌پذیرفت. مادام دوباری ساکت ماند و تحسین کرد. پیرزن به خود آمده بود، کاملاً از پیروزی خود لذت می‌برد؛ نگاهش که چون نگاه جانوری وحشی بود روی کنتس که جلوی پایش زانو زده بود متمرکز بود.

مادام دوباری با ظرافت مراقبت آلودِ خاص زنان که دست شان برای زخمی‌ها خیلی سبک است، باند را روی پا گذاشت، پای بیمار را دوباره روی کوسن گذاشت و در کنار پیرزن نشست و گفت:

– بسیار خوب مادام، شما از آن چه گمان می‌کردم قوی‌ترید و از این بابت که از ابتدا آن چنان که شایسته ارزش شما بود به موضوع روی نیاورده‌ام از شما معذرت می‌خواهم. شرط‌های خودتان را بگویید.

چشم‌های پیرزن برق زدند، ولی این برق بلافاصله خاموش شد. گفت:

– مادام، میل خودتان را صریحاً بیان کنید و آن وقت خواهم دید از چه لحاظ می‌توانم به حال شما مفید واقع شوم.

مادام دوباری گفت:

– مادام، می‌خواهم توسط شما در ورسای معرفی شوم، و لوا این که این کار برایم به قیمت یک ساعت رنج از همان نوعی که شما صبح امروز تحمل کردید تمام شود. مادام دوبارن بی آن که مژه به هم بزند گوش کرد، سپس گفت:

– بعد؟

– مادام، همه‌اش همین است، حال نوبت شما است.

مادام دوبارن با استحکام رأیی که به سهولت به مادام دوباری ثابت کرد که با او چون قدرتی برابر صحبت می‌شود، گفت:

۱ – Pourcie، (Portia). دختر کاتون. او پس از مرگ شوهرش خود را کشت؛ ولی چون بستگانش او را از سلاح عاری کرده بودند، به گفته‌ای با بلعیدن زغال ملتهب خودکشی کرد. (ژ. بولی)

۲ – Mucius Scaevola، ماهرترین قاضی دوران خود بود. (ژ. بولی)

- می‌خواهم دویست هزار لیور موضوع محاکمه‌ام تضمین شود.
- ولی اگر در محاکمه پیروز شوید به نظرم چهارصد هزار لیور می‌شود.
- خیر، چون دویست هزار لیوری را که سالوس‌ها بر سرش با من نزاع می‌کنند من چون مال خودم در نظر می‌گیرم. دویست هزار لیور دیگر را چون اقبالی در نظر می‌گیرم که بر افتخار ناشی از آشنایی با شما افزوده می‌شود.
- مادام، این دویست هزار لیور را دریافت خواهید داشت. دیگر؟
- مادام، پسری دارم که بسیار دوستش دارم. در خاندان ما همه اهل شمشیر بوده‌اند؛ ولی در حالی که برای فرمان دادن زاده شده بودند، حال سربازانی معمولی هستند. برای پسرم بلافاصله یک واحد و برای سال آینده‌اش درجهٔ سرهنگی می‌خواهم.
- مادام، هزینهٔ هنگ را چه کسی پرداخت خواهد کرد؟
- شاه. خودتان متوجهید که اگر من دویست هزار لیور سودم را خرج این هنگ کنم فردا به اندازهٔ حالا فقیر خواهم بود.
- به حساب دقیق، می‌شود ششصد هزار لیور.
- چهارصد هزار لیور، آن هم در صورتی که هزینهٔ هنگ را دویست هزار در نظر بگیریم که در حقیقت از این کم‌تر خواهد بود.
- بسیار خوب، از این بابت رضایت شما حاصل خواهد شد.
- همچنین استرداد تاکستان خودم در تورن را از شاه تقاضا می‌کنم؛ این‌ها همان چهار جریبی هستند که یازده سال پیش مهندسان شاه از من گرفته‌اند.
- پولش را به شما داده‌اند.
- راستش بلی؛ اما قیمتی که من در نظر داشتم دو برابر مبلغی بود که آن‌ها به من دادند.
- بسیار خوب! یک بار دیگر آن مبلغ به شما پرداخت می‌شود. آیا تمام شد؟
- ببخشید. همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید من پولی ندارم. چیزی در حدود نه هزار لیور باید به استاد فلاژو بپردازم.
- نه هزار لیور.
- اوه! لازم است. استاد فلاژو مشاوری عالی است.

کنتس گفت:

- بلی، این را باور می‌کنم. این نه هزار لیور را از دارایی خودم می‌پردازم. امیدوارم از من راضی باشید.

- اوه! مادام، شما نقص ندارید؛ ولی به نوبه خودم فکر می‌کنم که تمام حسن نیتم را به شما ثابت کرده‌ام.

مادام دوباری لبخند زنان گفت:

- اگر بدانید از این که پای شما سوخته چه قدر متأسفم.

پیرزن جواب داد:

- ولی مادام من متأسف نیستم، زیرا به رغم این حادثه، امیدوارم از خود گذشتگی‌ام به قدر کافی به من نیرو بدهد که در همان حدی که این حادثه روی نمی‌داد برای شما مفید باشم.

مادام دوباری گفت:

- پس خلاصه کنیم.

- صبر کنید.

- چیزی را فراموش کرده‌اید؟

- چیزی جزیی است.

- بگویید.

- نمی‌توانستم فکر کنم که به حضور شاه خواهیم رسید. افسوس! ورسای و درخشش آن دیری است که برایم آشنا نیست، به نوعی که پیراهن ندارم.

- مادام، فکر این را کرده بودم؛ دیروز بعد از رفتن تان سفارش لباس مخصوص مراسم شما داده شده، و مراقب بودم سفارش آن به جایی غیر از خیاط خودم داد شود تا دست و بال او خلوت باشد. ظهر فردا کارش تمام است.

- الماس ندارم.

- آقایان بومه^۱ و باسانژ^۲ به دستور من زیور آلاتی به ارزش دویست هزار لیور تحویل شخص شما می‌دهند و پس فردا آن‌ها را در ازای دویست هزار لیور از

- شما پس خواهند گرفت. به این ترتیب خسارت شما جبران می شود.
- بسیار خوب، مادام: دیگر چیزی نمی خواهم.
 - از این بابت خرسندم.
 - ولی فرمان پسر؟
 - اعلیحضرت شخصاً آن را به شما خواهد داد.
 - ولی وعده پرداخت هزینه تشکیل هنگ؟
 - در فرمان قید خواهد شد.
 - عالی است. پس دیگر چیزی جز موضوع تاکستان ها نمی ماند.
 - مادام، بهای این چهار جریب را چه قدر ارزیابی می کنید؟...
 - هر جریب، شش هزار لیور. زمین های عالی بودند.
 - می گویم سندی به ارزش دوازده هزار لیور برای تان بنویسند، و این مبلغ به اضافه دوازده هزار لیوری که پیش تر گرفته اید دقیقاً بیست و چهار هزار لیور می شود.
 - کنتس دو بآرن ضمن اشاره به قلمدان، گفت:
 - مادام، وسیله نوشتن آن جا است.
 - مادام دوباری گفت:
 - افتخار دارم که آن را به شما بدهم.
 - به من؟
 - بلی.
 - برای چه کار؟
 - برای این که شما لطف کنید و نامه مختصری که افتخار دارم الان به شما تقریر کنم، به اعلیحضرت بنویسید. داد و ستد.
 - مادام دو بآرن گفت:
 - درست است.
 - مادام، پس لطفاً بنویسید.
 - پیرزن میز را به طرف میزش کشید، کاغذش را آماده کرد، قلم را برداشت و منتظر ماند. مادام دوباری تقریر کرد:
 - «اعلیحضرتا، افتخار این که می بینم اعلیحضرت پیشنهاد من را دایر بر این که

مادرخوانده دوست عزیزم کنتس دو باری...»

پیرزن لب‌ها را دراز کرد و آب دهانی روی قلمش انداخت. محبوبه شاه گفت:

– مادام، قلم بدی دارید، باید عوض شود.

– بی‌فایده‌است، مادام، عادت می‌کند.

– این طور فکر می‌کنید؟

– بلی.

مادام دو باری ادامه داد:

– «...باشم پذیرفته است به من جسارت می‌دهد از اعلیحضرت تقاضا کنم که

فردا وقتی با اجازه شما در ورسای حضور می‌یابم با نظر مساعد به من نگاه شود.

اعلیحضرتا، جرأت می‌کنم گمان کنم اعلیحضرت به من که یکی از اعضای

خاندانی هستم که هر یک از سرانش خون خود را برای خدمت به شاهزادگان تبار

شکوهمند شما داده است، می‌تواند افتخار پذیرش مناسبی اعطا کند.» حالا لطفاً

امضا کنید.

مادام دو بآرن امضا کرد: آناستازی – اوفمید – رودولف^۱، کنتس دو بآرن.

پیرزن با دستی مطمئن می‌نوشت؛ حروف که به درشتی نصف انگشت شست بودند

روی کاغذ نقش می‌بستند و غلط‌های املایی را که از ویژگی‌های اشرافی بود

بر آن می‌پاشیدند.

پیرزن پس از امضا، ضمن آن‌که نامه نوشته شده را با یک دست نگه داشته بود

با دست دیگرش، مرکبدان، کاغذ و قلم را به مادام دو باری داد، و این یک با

خط ریز و راست و پر اشکالی، تعهدی به مبلغ بیست و یک هزار لیور، یعنی

دوازده هزار لیور بابت جبران خسارت تاکستان و نه هزار لیور بابت حق‌الرحمة

استاد فلاژو، نوشت. به علاوه طی نامه مختصری از آقایان بومه و باسانتر، جواهر

سازان سلطنتی، خواهش کرد الماس‌ها و زمردهای موسوم به لوئیز را که متعلق

به عمه ولیعهد بودند و او آن‌ها را به منظور پرداخت صدقه‌هایش فروخته بود،

در اختیار حامل آن نامه بگذارند. این کار که انجام گرفت مادرخوانده و

دختر خوانده، کاغذهای شان را مبادله کردند. مادام دو باری گفت:
 - کنتس عزیز، حالا مدرکی از دوستی خوب در اختیارم بگذارید.
 - با کمال میل، مادام. اطمینان دارم که اگر در خانه من مستقر شوید، تروشن^۱
 ظرف مدتی کم تر از سه روز شما را درمان خواهد کرد. پس به آن جا بیایید؛ در
 همان حال از روغن من هم که خیلی مؤثر است استفاده می کنید.
 پیرزن محتاط گفت:

- مادام، فعلاً شما سوار شوید؛ من این جا باید به کارهایی سرو سامان دهم و
 بعد به شما ملحق شوم.

- پاسخ رد می دید؟

- به عکس، مادام می گویم که می پذیرم؛ ولی همین الان نه. ناقوس آبی^۲ ساعت
 یک را اعلام کرد؛ تا ساعت سه به من وقت بدهید؛ دقیقاً ساعت پنج در لوسی^۳ین
 خواهم بود.

- اجازه می دهید که ساعت سه برادرم با کالسکه برای بردن تان بیاید؟
 - کاملاً.

- پس از حالا تا آن موقع مواظب خودتان باشید.

- هیچ ترسی نداشته باشید. من نجیب زاده ام، به شما قول داده ام و حتی اگر
 قرار باشد بمیرم فردا در ورسای سبب مباحات شما خواهم شد.
 - به امید دیدار، مادر خوانده عزیز!

- به امید دیدار دختر خوانده پرستیدنی!

آن دو به این ترتیب از هم جدا شدند، پیر زن همان طور دراز کشیده و یک
 پا روی کوسن و یک دست روی کاغذهایش؛ مادام دو باری سبک بال تر از هنگام
 ورود، ولی دلتنگ از این که در برابر پیر زنی، فرد قوی تر نبوده، حال آن که به
 میل خود با شاه فرانسه دست و پنجه نرم می کند.

هنگام عبور از مقابل سالن بزرگ، ژان را دید که به سومین شیشه شراب حمله
 کرده بود تا بابت توقف طولانی اش در آن جا به او بدگمان نشوند. ژان با مشاهده

زن برادرش، از جا جست و به سوی او دوید و گفت:

- خوب؟

- مارشال دو ساکس وقتی میدان نبرد فوتتانوا را به اعلیحضرت نشان می داد گفت: «اعلیحضرت، از این منظره بی ببرد که پیروزی چه قدر گران و دردناک است».

ژان پرسید:

- پس ما پیروز هستیم؟

- یک گفته دیگر. ولی این یکی به دوران قدیم برمی گردد: «با یک پیروزی دیگر از این نوع، خانه خراب می شویم».

- صاحب مادرخوانده شده ایم؟

- بلی، اما برای ما قریب به یک میلیون تمام شده.

دو باری با اخمی شدید گفت:

- اوه! اوه!

- خوب، راه دیگری نبود!

- ولی خیلی ناراحت کننده است.

- چه می شود کرد. ولی باز هم ناراضی نباشید. اگر این طور عاقلانه رفتار نکرده بودید امکان داشت یا مطلقاً چیزی به دست نیاوریم یا دو برابر این را بپردازیم.

- عجب! چه زنی!

- زنی رومی.

- زنی یونانی.

- فرقی نمی کند! چه رومی و چه یونانی، آماده باشید و ساعت سه او را بردارید و برایم به لوسی بن بیاورید. تا وقتی او را در قفل و بند خودم نداشته باشم خیالم راحت نخواهد بود.

ژان گفت:

- از این جا تکان نمی خورم.

- کنتس گفت:

- من هم شتابان می روم که همه چیز را آماده کنم.

به داخل کالسکه پرید. و به صدای بلند گفت:

- به لوسی‌ین! فردا هم خواهیم گفت، به مارلی!
- ژان که کالسکه را با نگاه دنبال می‌کرد گفت:
- فرقی نمی‌کند، ما برای فرانسه حسابی گران تمام می‌شویم!... و این مایهٔ مباحثات خانوادهٔ دوباری است.

پنجمین توطئه مارشال دوریشلیو

شاه طبق عادت به مارلی رفته بود. برخلاف لوئی چهاردهم که در اجتماع‌های دربار فرصت‌هایی برای آزمودن قدرت خود می‌یافت، لوئی پانزدهم کم‌تر اسیر آیین تشریفاتی بود و در هر جرگه به دنبال خبرهایی که حرص‌شان را داشت می‌گشت، و به خصوص به چهره‌های جدید که برایش بهترین وسیله انصراف خاطر به شمار می‌رفتند، علاقه داشت.

شبانگاه همان روز دیداری که هم اکنون از آن یاد کردیم، و دو ساعت بعد از آن که مادام دو بآرن طبق قولش، و این بار کاملاً وفادار به آن، در اتاق مادام دو باری مستقر شده بود، شاه در سالن آبی رنگ سرگرم بازی بود. در سمت چپش دوشس دائی^۱ین^۱ و سمت راستش پرنسس دو گه‌مه‌نه^۲ بودند.

اعلیحضرت خیلی پریشان‌حواس به‌نظر می‌رسید، و به دنبال این حواس پرتی هشتصد لوئی باخت؛ سپس تحت تأثیر این باخت - زیرا لوئی پانزدهم در مقام جانشین خلف هانری چهارم به شدت علاقه داشت ببرد - آماده آن شد که به امور

جدی پردازد و در ساعت نه میز را ترک کرد و در کنار پنجره‌ای با آقای دو مالزرب^۱ پسر وزیر سابق، به گفت و گو پرداخت، و آقای دو مویو که در کنار پنجره دیگری مشغول صحبت با آقای دو شوازول بود با نگاهی نگران گفت و گوی شاه را دنبال می‌کرد.

اما بعد از رفتن شاه، در کنار شومینه، دور شاهزاده خانم‌ها آدلایید، سوفی و ویکتوار، که پس از بازگشت از گردش در باغ، به اتفاق ندیمه‌ها و نجیب‌زاده‌های خود آن جا نشسته بودند، جرگه‌ای تشکیل شده بود.

همان طور که پیرامون شاه که قطعاً گفتار کارهای جدی بود - زیرا همه از جدی بودن آقای مالزرب آگاه بودند - باری، می‌گفتیم همان طور که پیرامون شاه از افسران زمینی و دریایی، مقام‌های عالی، اشراف و ریسان که از سر احترام منتظر مانده بودند جرگه‌ای تشکیل شده بود، دربار کوچک کنار شومینه که به حضوری اضافی نیاز نداشت، گفت و گویی را آغاز می‌کرد که مختصر درگیری‌هایی که می‌شد آن‌ها را قضایای پیشرو دانست، به آن جان می‌داد.

شخصیت‌های اصلی این جمع، گذشته از سه دختر شاه، کسانی چون مادام دو گرامون، مادام دو گه‌مهنه، مادام دو شوازول، مادام دو میروپوا^۲ و مادام دو پولاسترون^۳ بودند. در آن هنگام، در آن جرگه مادام آدلایید از ماجرای اسقفی که محکوم شده بود در زندان اسقف نشین به عزلت بنشیند یاد می‌کرد. و این ماجرا که از تکرارش خودداری می‌کنیم، به خصوص برای شاهزاده خانمی از سلاله شاه نفرت‌انگیز بود؛ ولی دورانی که به توصیفش می‌کوشیم، همان گونه که همه می‌دانند دقیقاً تجسم‌بخش وستا^۴ نبود. مادام ویکتوار گفت:

- خوب! ولی این اسقف تقریباً یک ماه قبل در میان ما بود.

مادام دو گرامون گفت:

- در خانه اعلیحضرت، در صورت ورود کسانی که هرگز به آن نیامده‌اند ولی می‌خواهند بیایند، با دیدارهایی بدتر مواجه خواهیم شد.

با نخستین کلمه‌های دوشس، و به خصوص به سبب لحنی که این کلمه‌ها با آن

1- Malesherbes

2- de Mirepoix

3- de Polastron

۴- Vesta، الهه رومی مظهر زندگی خانوادگی (م)

ادا شدند، همه پی بردند که او می خواهد از چه کسی صحبت کند و گفت و گو در چه زمینه ای خواهند بود.

مرد کوچک اندام هفتاد و چهار ساله ای که به خاطر پیکر ظریف، صدای با طراوت، پاهای باریک، چشمان زنده، پوست سفید و دست های زیبایش حد اکثر پنجاه ساله می نمود، در گفت و گو شرکت جست و گفت:

- خوشبختانه خواستن و توانستن دو چیز متفاوتند، دوشس همین طور نیست؟ دوشس گفت:

- آه! این هم آقای دو ریشلیو که مانند کاری که در مائون^۱ کرده از نردبام صعود می کند و گفت و گوی ناچیز ما را با هجوم خود تسخیر می کند. دوک عزیز من، آیا همیشه کمی نارنجک انداز می مانیم؟

- کمی؟ آه! دوشس، اشتباه می کنید، بگویید خیلی.

- بسیار خوب! دوک، درست نمی گفتم؟

- چه موقع؟

- همین الان.

- و چه می گفتید؟

- می گفتم که درهای خانه شاه به زور باز نمی شود.

- مثل پرده های خوابگاه. با شما هم عقیده ام، دوشس، با شما هم عقیده ام. این حرف سبب شد که چند تن صورت شان را با بادبزین بپوشانند، ولی موفق بود، هر چند که برخی از خرده گیران آن زمان مدعی بودند که طبع دوک خشکیده است. دوشس به رغم سرخابش سرخ شد، زیرا این نیش و کنایه در درجه اول متوجه او می شد. دوشس ادامه داد:

- خانم ها، اگر آقای دوک از این چیزها به ما بگوید من دنباله سرگذشتم را نمی گویم، و قسم می خورم که در این صورت شما خیلی چیزها از دست می دهید، مگر این که از مارشال بخواهید برای تان داستان دیگری بگوید.

۱- این بندر را که در باله آر قرار دارد دوک دو ریشلیو در سال ۱۷۵۶ طی نبرد با انگلستان به نحوی تماشایی تسخیر کرد: ارتش فرانسه با استفاده از نردبام های خیلی کوتاه که در پای باروها نهاد بر شهر که ووبان آن را مستحکم کرده بود دست یافت. (ژ. بولی)

دوک گفت:

- وقتی که احتمالاً می‌خواهید از یکی از دوستانم بد بگویید حرف‌تان را قطع کنم. خدا نکند! با تمام گوشی که برایم مانده، خواهم شنید.
حلقه در اطراف دوشس تنگ‌تر شد. مادام دو گرامون از گوشه چشم به سوی پنجره نگاه کرد تا مطمئن شود که او همان جا است. شاه آن جا بود؛ او با آن که با آقای مالزرب صحبت می‌کرد، گروه را از نظر دور نمی‌داشت و نگاهش با نگاه مادام دو گرامون تلاقی کرد.

دوشس از حالتی که گمان کرد در چشمان شاه می‌خواند اندکی مرعوب شد؛ ولی شروع کرده بود و نمی‌خواست در نیمه راه توقف کند. دوشس دو گرامون که خطابش به خصوص به سه شاهزاده خانم بود، ادامه داد:
- پس بدانید که بانویی - نام اهمیت ندارد، درست است؟ - اخیراً هوس کرد که ما، ما برگزیدگان، را ببیند، در افتخار ما که اشعه‌اش او را از حسادت می‌کشد، به خودنمایی پردازد.

دوک پرسید:

- ما را ببیند، در کجا؟

- خوب، در ورسای، در مارلی، در فونتن بلو.

- خوب، خوب، خوب.

- مخلوق بیچاره تنها چیزی که از جرگه‌های بزرگ ما دیده بود فقط شام شاه بود که در آن افراد کنجکاو و بی‌کار پذیرفته می‌شوند که از پشت نرده‌ها صرف شام اعلیحضرت و مهمان‌هایش را تماشا کنند و البته زیر نظر و به هدایت پیشخدمت موظف، رژه بروند.

آقای دو ریشلیو، با سر و صدا، مقداری انفیه از انفیه‌دان چینی‌اش برداشت و به بینی برد و گفت:

- ولی برای دیدن ما در ورسای، مارلی و فونتن بلو باید معرفی شد.

- بانوی مورد نظر، دقیقاً خواست که معرفی شود.

دوک گفت:

- شرط می‌بندم که با تقاضایش موافقت شد؛ شاه مهربان است.

- بدبختانه برای معرفی شدن، اجازه شاه کافی نیست، کسی هم لازم است که انسان را معرفی کند.

مادام گه مهنه گفت:

- بلی، مثلاً چیزی مانند مادر خوانده.

مادام میروپوا گفت:

- ولی همه که مادرخوانده ندارند، شاهدش هم بوربونه‌ای زیبا که به دنبال مادرخوانده‌ای می‌گردد و نمی‌یابد.
و آهسته به زمزمه پرداخت:

بوربونه‌ای زیبا

خیلی ناراحت است.

دوک دو ریشلیو گفت:

- آه! خانم مارشال، خانم مارشال، تمام افتخار سرگذشت خانم دوشس را برای خودش بگذارید.

مادام ویکتوار گفت:

- ببینید، دوشس، ببینید، آب به دهان ما می‌آورد و ما را در نیمه راه می‌گذارد.

- ابداً؛ به عکس علاقه دارم که سرگذشتم را تا آخر نقل کنم. به علت نداشتن

مادرخوانده، به دنبالش گشتند. انجیل هم می‌گوید: «بجوید، می‌یابید». گشتند

و گشتند تا بالاخره یافتند؛ اما خدای من، چه مادرخوانده‌ای! یک زن دهاتی

کاملاً ساده‌دل، کاملاً صادق. او را از لانه کبوترش بیرون کشیدند، آماده‌اش

کردند، ناز و نوازش کردند، آراستند.

مادام گه مهنه گفت:

- چندش آور است.

- ولی ناگهان، زن شهرستانی وقتی که خوب آماده شده، ناز و نوازش شده،

کاملاً آراسته شده بود، از بالای پله‌ها افتاد...

آقای ریشلیو گفت:

- آه؟

دوشس به مناسبت دو مصراع به شعری که خانم مارشال دو میروپوا خوانده بود افزود:

آه! پاشکست

آه! آه! آه!

مادام دو گه‌مه‌نه گفت:

- به نحوی که این معرفی...؟

- بی شک، عزیزم.

مارشال که دو دستش را رو به آسمان بلند می‌کرد گفت:

- این یعنی مشیت!

مادام ویکتوار گفت:

- ببخشید؛ ولی دل من به حال آن شهرستانی بی‌نوا می‌سوزد.

دوشس گفت:

- مادام، به عکس، به او تبریک بگویید؛ از میان دو بدی، او آن را که کم‌تر بد

است انتخاب کرده.

و حرفش را ناتمام گذاشت: برای بار دوم نگاهش با نگاه شاه مواجه شده بود.

مارشال با تظاهر به این که می‌خواهد بداند فرد مورد نظر چه کسی است

ادامه داد:

- ولی دوشس، از چه کسی صحبت می‌کردید؟

- راستش، اسم او را به من نگفته‌اند.

مارشال گفت:

- عجب مصیبتی!

- ولی خودم حدس زده‌ام؛ شما هم کار من را بکنید.

مادام دو گه‌مه‌نه به تلخی گفت:

- اگر بانوان معرفی شده دارای شهادت بودند و به اصول افتخار اصیلزادگان

کهن وفادار می‌ماندند، همه به خانه آن شهرستانی که این فکر عالی را یافته که

پای خودش را بشکند می‌رفتند و از حالش جو یا می‌شدند.

مارشال گفت:

- آه! بلی، فکر خوبی است. ولی باید دانست که اسم این بانوی عالی که ما را از چنین خطر بزرگی می‌رهاند چیست؛ زیرا ما دیگر از چیزی بیم نداریم، دوشس عزیز، درست می‌گوییم؟

- آه! دیگر هیچ، قول می‌دهم؛ او با پای بسته و ناتوان از آن که حتی یک قدم بردارد روی تخت افتاده.

مادام دو گه‌مه‌نه گفت:

- ولی اگر این زن برای یافتن مادرخوانده دیگری برود؟ او خیلی اهل جنب و جوش است.

- او! اصلاً جای بیم نیست؛ مادرخوانده‌ها به این آسانی پیدا نمی‌شوند.

مارشال ضمن جویدن یکی از آن آب‌نبات‌هایی که ادعا می‌شد جوانی ابدی اش از آن‌ها است، گفت:

- او! من نیز همین عقیده را دارم.

در این لحظه شاه حرکتی کرد که نزدیک شود. همه ساکت شدند. صدای شاه، بسیار روشن و شناخته شده، در سالن پیچید:

- خانم‌ها خدا نگهدار. آقایان، شب به خیر.

بلافاصله همه برخاستند و در گالری جنبش شدیدی پیدا شد. شاه چند قدم به سوی در رفت؛ بعد، موقع خروج برگشت و گفت:

- راستی، فردا در ورسای معرفی خواهد بود.

این حرف مثل صاعقه‌ای بر سر جمع فرود آمد. شاه نگاهش را روی گروه زنانی که رنگ باخته به هم نگاه می‌کردند به گردش در آورد. سپس بی آن که چیز دیگری اضافه کند خارج شد. ولی تازه به اتفاق گروه کثیر نجیب‌زادگان مأمور خدمتش و موکبش از درگاه گذشته بود که در جمع شاهزاده خانم‌ها و کسانی که پس از رفتن شاهد مانده بودند، انفجار صورت گرفت. دوشس دو گرامون که کبود شده بود تمجیح‌کنان گفت:

- معرفی! اعلیحضرت چه خواسته بگوید؟

مارشال با یکی از آن لبخندهای خاص خودش که حتی بهترین دوستانش هم

او را از آن بابت نمی‌بخشیدند گفت:

- آه! دوشس، آیا تصادفاً مراسم معرفی شماست؟

شاهزاده خانم‌ها با خشم لب‌گزیدند. دوشس با صدایی خفه جواب داد:

- آه! امکان ندارد!

مارشال گفت:

- گوش‌کنید دوشس، امروزه، پاها را خیلی خوب رو به راه می‌کنند.

آقای شوازول نزدیک شد و به‌نشان اخطار بازوی خواهرش را فشرد؛ ولی

کنتس، خیلی آزرده‌تر از آن که گوشش به چیزی بدهکار باشد. گفت:

- آری، اهانتی است!

آقای شوازول که دید کاری از او بر نمی‌آید دور شد. دوشس خطاب به سه

دختر شاه با حرارت گفت:

- آه! خانم‌ها، ما جز شما دستاویز دیگری نداریم. شما بانوان اول مملکت،

می‌توانید تحمل کنید که ما در معرض آن قرار گیریم که در یگانه پناهگاه بانوان

ممتاز، حضوری را که خدمتکارهای ما هم نمی‌خواهند، تحمل کنیم؟

ولی شاهزاده خانم‌ها به جای آن که چیزی بگویند با اندوه سر تکان دادند.

دوشس باز گفت:

- خانم‌ها، شما را به خدا!

مادام آدلایید که آه می‌کشید گفت:

- شاه، ارباب است.

دوک دو ریشلیو گفت:

- نسبتاً درست است.

دوشس به تندی گفت:

- ولی در این صورت تمام دربار فرانسه بدنام می‌شود. آه! آقایان، شما چه قدر

کم‌نگران شرافت خانواده‌های خود هستید!

آقای شوازول که می‌کوشید بخندد گفت:

- خانم‌ها، چون این وضع به توطئه نزدیک می‌شود به نظرتان درست خواهد

بود که من بروم و هنگام رفتن آقای سارتین را هم می‌برم.

و رو به مارشال ادامه داد:

- دوک، می‌آیید؟

مارشال گفت:

- اوه! راستش نه! من عاشق توطئه هستم؛ می‌مانم.

آقای شوازل رفت و آقای سارتین را هم با خود برد. چند مرد دیگری هم که هنوز مانده بودند سرمشق آن دو را به کار بردند. به جز شاهزاده خانم‌ها، مادام دو گرامون، مادام دو گهمنه، مادام دائی‌ین، مادام دو میروپوا، مادام دو پولاسترون، و هشت و نه زن دیگر هم که با حرارت بیشتر به نبرد معرفی می‌پرداختند، دیگر کسی نماند. آقای ریشلیو یگانه مرد بود.

بانوان با نگرانی به او نگاه می‌کردند، درست مثل آن بود که یک نفر از مردم تروا در اردوگاه یونانیان باشد. و او گفت:

- من نماینده دخترم کنتس دگمون^۱ هستم؛ ادامه بدهید، ادامه بدهید!

دوشس دو گرامون گفت:

- خانم‌ها، برای اعتراض به فضاحتی که می‌خواهند به ما تحمیل کنند یک راه

وجود دارد و من به سهم خودم این وسیله را به کار می‌برم.

تمام زن‌ها یک صدا پرسیدند:

- این کدام وسیله است؟

مادام دو گرامون گفت:

- به ما گفتند که: «شاه ارباب است».

دوک گفت:

- من هم جواب دادم: «درست است».

- شاه در خانه خودش ارباب است. این درست است؛ ولی ما هم در خانه

خودمان ارباب هستیم؛ چه کسی می‌تواند مانع از آن شود که من امشب به

کالسکه‌رانم به جای این که بگویم: «به ورسای» بگویم: «به شانتولو»^۲؟

آقای ریشلیو گفت:

- درست است؛ ولی دوشس، اعتراض کنید چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟
 مادام دو گه‌مه‌نه با حرارت گفت:
 - اگر خیلی از مادام تقلیدکنند، نتیجه‌این خواهد بود که بیشتر فکر خواهند کرد.
 خانم مارشال دو میروپوا گفت:
 - و چرا همه از دوشس تقلید نکنند؟
 آن وقت دوشس بار دیگر خطاب به دختران شاه گفت:
 - خانم‌ها، این سرمشق خوبی است که شما، دختران فرانسه، می‌دهید!
 مادام آدلایید گفت:
 - شاه از ما ناراحت نمی‌شود؟
 دوشس کینه‌جو با حرارت گفت:
 - نه، نه! شما والا حضرت‌ها خیال‌تان راحت باشد! نه، او که دارای عقل عالی و باریک بینی کامل است، به عکس نسبت به شما احساس حق شناسی هم خواهد کرد. باور کنید، شاه هیچ کس را ناگزیر نخواهد کرد.
 دوک دو ریشلیو که برای دومین یا سومین بار به تهاجمی که گویا شبی دوشس به اتاق شاه برده بود اشاره می‌کرد، گفت:
 - به عکس، شاه است که دیگر آن ناگزیرش می‌کنند، درباره‌اش به‌زورمتوسل می‌شوند.
 در آن لحظه، بر اثر این کلمه‌ها، در میان بانوان جنبشی پدید آمد که به واکنش نارنجک‌انداز هنگامی که پیش پای‌شان بمبی منفجر شود، شبیه بود.
 بالاخره به خود آمدند. مادام ویکتوار که جوشش جمع او را متهور و گرم کرده بود گفت:
 - درست است، وقتی که ما در به روی کنتس بستیم شاه چیزی نگفت؛ ولی امکان دارد در مناسبتی چنین با شکوه...
 مادام دو گرامون مصرانه گفت:
 - بلی، بلی، بدون شک، در صورتی که فقط شما خانم‌ها حضور نیابید مسلماً ممکن است این طور شود؛ ولی خواهند دید که ما همگی حضور نداریم.
 بانوان بانگ برداشتند:

- همگی.

مارشال پیر تکرار کرد:

- بلی، همگی.

مادام آدلاید پرسید:

- به این ترتیب شما هم جزو توطئه هستید؟

- مسلم است که هستم و به همین جهت هم هست که تقاضا می‌کنم اجازه داده

شود حرف بزنم.

مادام دو گرامون گفت:

- حرف بزنید، دوک، حرف بزنید.

دوک گفت:

- از روی اسلوب عمل کنیم، این که فریاد بزنیم «همگی، همگی!» تمام ماجرا

نیست. فلان کس به شدت فریاد می‌زند: «من این کار را خواهم کرد» و موقعی که

پای عمل رسید درست عکس آن رفتار می‌کند؛ باری، من چون همان‌طور که افتخار

داشتم به شما بگویم جزو توطئه هستم، این نگرانی را ندارم که دیگران تنها

بگذارند، همان‌طور که هر بار که در دوران شاه فقید یا نایب‌السلطنه توطئه

کردم، تنها می‌گذاشتند.

دوشس دو گرامون بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- دوک، راستش آیا گفته نخواهد شد که شما فراموش می‌کنید کجا هستید؟

شما در سرزمین آمازون‌ها حالت فرمانده به خود می‌گیرید!

دوک گفت:

- مادام، خواهش می‌کنم باور کنید در مورد مرتبه‌ای که شما بر سرش با من

نزاع دارید، من دارای حق هستم؛ شما بیش از من از مادام دو باری مستنفر

هستید - خوب! حالا من اسم شخص را به زبان آوردم، ولی هیچ کس نشنید،

درست است؟ - شما بیش از من از مادام دو باری مستنفر هستید، ولی من بیش از

شما در معرض خطر قرار دارم.

خانم مارشال دو میروپوا گفت:

- دوک، شما بیشتر در معرض هستید؟

- بلی، در معرض، و خیلی هم شدیدتر؛ هشت روز است که به ورسای نرفته‌ام؛ کار به جایی کشیده که کنتس دیروز کسی به عمارت هانوور فرستاد تا بپرسد آیا من بیمارم، و شما می‌دانید که رافته^۱ پاسخ داده حالم به قدری خوب است که از روز پیش به خانه برگشته‌ام. ولی حقوقم را به شما واگذار می‌کنم، دارای جاه‌طلبی نیستم، ردهٔ اول را به شما وامی‌گذارم؛ و حتی شما را به آن مقام می‌رسانم. شما همه چیز را به لرزه در آورده‌اید، شما نبرد را برانگیخته‌اید، شما ضمیرها را به انقلاب می‌کشانید، بنا براین عصای فرماندهی در دست شماست. دوشس با احترام گفت:

- بعد از شاهزاده خانم‌ها.

مادام آدلاید گفت:

- اوه! نه، به ما نقش انفعالی واگذار کنید. ما برای دیدن خواهرمان لوئیز به سن دنی می‌رویم و او ما را نگه می‌دارد، ما بر نمی‌گردیم، چیزی هم برای گفتن وجود ندارد.

دوک گفت:

- مطلقاً هیچ، مگر این که ذهن خیلی بدی وجود داشته باشد.

دوشس گفت:

- من در شانتولو علوفه چینی دارم.

دوک با هیجان گفت:

- آفرین، چه بهتر از این، دلیل خوبی است!

پرنسس دو گه‌مه‌نه گفت:

- من فرزند بیماری دارم، و رب دو شانبر می‌پوشم تا مراقب فرزندم بمانم.

مادام دو پولاسترون گفت:

- من همین امشب هم کاملاً احساس گیجی می‌کنم و اگر تروشن فردا از من

خون نگیرد ممکن است دچار بیماری خطرناکی شوم.

خانم مارشال دو میروپوا با حالتی عظمت آلود گفت:

و من به ورسای نمی‌روم، برای این که نمی‌روم؛ دلیل من همین است، آزادی مطلق! ریشلیو گفت:

- خوب، خوب، تمام این‌ها سراپا منطق است؛ ولی باید سوگند یادکرد.

- چه‌طور! باید قسم خورد؟

- بلی، همیشه در توطئه سوگند یاد می‌کنند؛ از توطئه کاتیلینا^۱ تا توطئه سلامار^۲ که افتخار شرکت در آن را داشتم، همیشه سوگند یاد کرده‌اند؛ درست است که این دلیل نمی‌شده که کار بهتر از پیش برده شود، ولی احترام به عادت است. بنا براین قسم بخوریم! خواهید دید که خیلی باشکوه است.

دستش را در جمع بانوان پیش برد و به نحوی باشکوه گفت:

- سوگند یاد می‌کنم.

تمام بانوان به استثنای سه شاهزاده خانم که ناپدید شده بودند سوگند را تکرار کردند. دوک گفت:

- دیگر تمام شد؛ انسان وقتی در توطئه‌ای سوگند یادکرد، دیگر هیچ کاری نمی‌کند.

مادام دو گرامون با هیجان گفت:

- آه! چه خشم و خروشی وقتی که او خود را در سالن تنها ببیند!

ریشلیو گفت:

- هوم! شاه کمی تبعیدمان می‌کند.

مادام گه‌مه‌نه با حرارت گفت:

- او! دوک، وقتی که ما را تبعید کنند دربار چه خواهد بود؟ - مگر نه این که

منتظر آمدن اعلیحضرت شاه دانمارک هستند؟ به او چه نشان خواهند داد؟

مگر نه این که منتظر رسیدن والاحضرت دوفین هستند؟ او را به چه کس نشان

خواهند داد؟

- به علاوه، تمام دربار را که تبعید نمی‌کنند، انتخاب خواهند کرد.

۱- Catilina، رجل سیاسی رومی، ۱۰۸-۶۲ ق.م، که توطئه‌ای برای کشتن دو کنسول ترتیب داد

ولی در پایان خودش هم به قتل رسید. (م)

۲- Cellamare، دیپلمات اسپانیایی، ۱۶۵۷-۱۷۳۳، سفیر کشورش در فرانسه، که توطئه‌ای ترتیب

داد تا فیلیپ پنجم را به جای نایب‌السلطنه در فرانسه به قدرت برساند. (م)

ریشلیو گفت:

- می‌دانم که انتخاب خواهند کرد و من چون آدم خوش اقبالی هستم همیشه انتخاب می‌کنند؛ تاکنون چهار بار انتخاب شده‌ام؛ زیرا، خانم‌ها، به حساب دقیق این پنجمین توطئه من است.

مادام دو گرامون گفت:

- خوب! دوک، این طور فکر نکنید؛ چون من را قربانی خواهند کرد.

مارشال اضافه کرد:

- یا آقای شوازول را؛ دوشس مواظب باشید!

- آقای شوازول هم مثل من است؛ مغضوبیت را تحمل خواهد کرد، ولی اهانت

را تاب نمی‌آورد.

خانم مارشال دو میروپوا گفت:

- دوک، نه شما تبعید می‌شوید، نه شما دوشس، نه آقای شوازول را تبعید

می‌کنند؛ بلکه من تبعید می‌شوم. شاه من را از این که همان قدر که با مارکیز

مهربان بوده‌ام با کنتس بر سر مهرنیستم نخواهد بخشید.

دوک گفت:

- درست است، شما را محبوه سوگلی شاه می‌خواندند. بیچاره خانم مارشال!

هر دومان را با هم تبعید می‌کنند.

خانم گه‌مه‌نه که بر می‌خاست گفت:

- همه‌مان را تبعید می‌کنند. زیرا خیلی امیدوارم که هیچ یک از ما از تصمیمی

که گرفته شده بازنگردد.

دوک گفت:

- و از قول همراه با قسم خودش.

مادام دو گرامون گفت:

- او! به علاوه، هر چه بادا باد، من به هر اقدامی دست می‌زنم!

دوک گفت:

- شما؟

- بلی. او برای این که فردا ساعت ده در ورسای باشد به سه چیز نیاز خواهد داشت.

- چه چیز؟

- یک سلمانی، یک پیراهن، یک کالسکه.

- بی شک.

- خوب؟

- خوب! در ساعت ده در ورسای نخواهد بود؛ شاه شکیبایی اش را از دست می دهد؛ حاضران را مرخص می کند، و با توجه به آمدن مادام لا دوفین، معرفی به آینده ای که نخواهد رسید موکول می شود. هیاهوی تشویق ها و آفرین ها از این مرحله جدید توطئه استقبال کرد؛ ولی آقای ریشلیو و خانم مارشال دو میروپوا در عین حال که محکم تر دست می زدند، چشمکی رد و بدل کردند.

دو درباری سالخورده، در یک فکر به هم رسیده بودند.

در ساعت یازده، تمام توطئه گران در راه ورسای و سن - ژرمن پیش می رفتند و نور زیبای ماه روشن شان می کرد.

فقط آقای ریشلیو، اسب تازی بانش را گرفته بود و در حالی که کالسکه اش با پنجره بسته، آشکارا در راه ورسای می تاخت، خود او از طریق یک راه میان بر عازم پاریس بود.

نه آرایشگر، نه پیراهن، نه کالسکه

خوشایند نبود که مادام دوباری از آپارتمان خود در ورسای به تالار بزرگ معرفی برود. از طرفی، ورسای از لحاظ منابع لازم برای چنان روز باشکوهی، فقیر بود. و بالاخره این که چنین امری مطابق عادت‌ها نبود. بلکه، برگزیدگان همچون سفیران، به گونه‌ای نظرگیر، از خانه شخصی خود در ورسای یا از اقامتگاهی که در پاریس داشتند روان می‌شدند. و مادام دوباری این شیوه اخیر را انتخاب کرد. او به اتفاق مادام دو بآرن که وقتی در برابر نگاه و لبخند کنتس قرار نداشت در اتاقی در بسته زیر نظر بود و دم و به دم به یاری محصول‌های پزشکی و شیمیایی به جراحی‌اش پرداخته می‌شد، در ساعت یازده صبح به خانه واقع در خیابان والوا رسیده بود.

ژان دوباری، شون و دوره، از روز قبل دست به کار شده بودند و کسی که آنان را گرم کار نمی‌دید به سختی می‌توانست از تأثیر پول و قدرت نبوغ انسانی، تصویری داشته باشد. یکی به آرایشگر می‌پرداخت، دیگری جان خیاط‌ها را به لب می‌رساند؛ ژان که عهده‌دار کارهای کالسکه بود درعین حال خیاط‌ها و آرایشگر را هم زیر نظر داشت. کنتس که به گل‌ها، الماس‌ها و تورها می‌پرداخت

در میان جعبه‌های جواهر غوطه‌ور بود و ساعت به ساعت قاصدهای ورسای را ملاقات می‌کرد و اینان او را آگاه می‌کردند که دستور داده شده سالن ملکه را روشن کنند و هیچ تغییری صورت نگرفته.

در حدود ساعت چهار، ژان دو باری، رنگ‌پریده، منقلب، ولی شاد بازگشت.

کنتس پرسید:

- خوب؟

- خوب! همه چیز آماده‌است.

- آرایشگر؟

- دوره را پیش او دیدم. قرارهای مان را گذاشته‌ایم. پنجاه لویی درخشان توی دستش گذاشتم. دقیقاً ساعت شش این جا شام می‌خورد، از این لحاظ می‌توانیم اطمینان خاطر داشته باشیم.

- پیراهن؟

- پیراهنی عالی خواهد بود. شون را که آن جا مراقب بود دیدم؛ بیست و شش کارگر سرگرم دوختن مروارید، روبان و انواع زیورها به آن هستند. این کار عجیب که در مورد کسانی جز ما هشت روز وقت می‌برد، در عرض به عرض پارچه انجام می‌گیرد.

کنتس گفت:

- چه طور! عرض به عرض؟

- بلی خواهر کوچولو. سیزده عرض پارچه در کار است. دو کارگر برای هر عرض: یکی طرف راست را می‌گیرد، دیگری طرف چپ را و آن را با کار و سنگ دوزی می‌آراید و این عرض‌ها در آخرین مرحله به هم متصل می‌شوند. این کار هم دو ساعت دیگر وقت می‌برد. در ساعت شش بعد از ظهر پیراهن را خواهیم داشت.

- ژان، مطمئن هستید؟

- دیروز جزء به جزء را با مهندس حساب کرده‌ام. در هر عرض، ده هزار کوک زده می‌شود؛ هر کارگر پنج هزار کوک. به این پارچه ضخیم، هر زن در کم‌تر از پنج ثانیه نمی‌تواند یک کوک بزند؛ یعنی دوازده کوک در دقیقه، هفتصد و بیست

کوک در ساعت، هفت هزار و دویست کوک در ده ساعت. دو هزار و دویست تا را برای استراحت‌های لازم و اشتباه‌های گذارم و باز چهار ساعت اضافه داریم. - و کالسکه؟

- آه! اما در مورد کالسکه، می‌دانید که من مسئولیتش را به عهده گرفته‌ام؛ ورنه آن در مغازه بزرگی که آن را عمداً تا پنجاه درجه گرم کرده‌اند خشک می‌شود. کالسکه زیبایی است و قول می‌دهم کالسکه‌هایی که به استقبال دوفین فرستاده شده‌اند در برابر آن چیز خیلی کمی هستند. گذشته از علامت خانوادگی که با فریاد جنگی «دلاوران به پیش!» خاندان دو باری زمینه هر چهار دیواره را تشکیل می‌دهد، گفته‌ام بر دیواره یک طرف دو کبوتر که یکدیگر را نوازش می‌کنند، و بر دیواره مقابل آن قلبی که پیکانی آن را سوراخ کرده، نقاشی کنند. و تمام این‌ها با کمان‌ها، ترکش‌ها و مشعل‌ها، آراسته شده‌اند. در آن لحظه، شون و دوره برگشتند. آن دو نیز تمام گفته‌های ژان را تأیید کردند. کنتس گفت:

- نایبان شجاع من، متشکرم.

ژان گفت:

- خواهر کوچولو، چشم‌های‌تان گودافتاده، یک ساعت بخوابید، این حال‌تان را جامی آورد.

- بخوابم؟ آه، بلی! امشب خواهم خوابید، و بسیاری هستند که نخواهند توانست این را بگویند.

هنگامی که این تدارک‌ها در خانه کنتس صورت می‌گرفت، خبر معرفی در شهر پخش می‌شد. مردم پاریس هر قدر که بی‌کار باشند و هر چند که بی‌اعتنا به نظر برسند، خبرنگارترین مردم هستند. مردم ساده و کنجکاو قرن هجدهم، مردمی که هر چند در هیچ یک از جشن‌های داخل کاخ‌ها پذیرفته نمی‌شدند و جز دیواره‌های پوشیده از نقش‌های نامفهوم کالسکه‌ها و لباس‌های مرموز نوکرها چیزی نمی‌دیدند، بهتر از هر کس دیگری، شخصیت‌های درباری و دسیسه‌های آنان را می‌شناختند. آن وقت امری نادر نبود که فلان یا بهمان شخصیت درباری را تمام مردم پاریس بشناسند؛ امری ساده بود: در نمایش‌ها، در

گردشگاه‌ها، دربار نقش اصلی را به عهده داشت. و آقای ریشلیو جای گرفته بر تابوره‌اش در تآتر ایتالیایی، و مادام دوباری در کالسکهٔ پر زرق و برقش که به کالسکهٔ ملکه‌ای شباهت داشت، در برابر مردم حالت یک کمدی مورد علاقه و یا هنرپیشهٔ مورد توجه زمان ما را داشتند.

مردم به قیافه‌های آشنا خیلی بیشتر توجه دارند. مادام دوباری را که در تآتر، گردشگاه، مغازه‌ها مانند زنان ثروتمند، جوان و زیبا به نحوی پرشور خود را نشان می‌داد، تمام مردم پاریس می‌شناختند. و بیش از این‌ها، او را به خاطر تصویرهایش، کاریکاتوره‌هایش، و زامورش، می‌شناختند. به همین جهت، داستان معرفی شدن او پاریس و دربار را تقریباً به یک اندازه به خود مشغول می‌کرد. آن روز هم در میدان پاله - روایال تجمع صورت گرفت، ولی از عالم فلسفه خیلی عذر می‌خواهیم که باید بگوییم که این تجمع برای دیدن آقای روسو که در کافهٔ رژانس شطرنج بازی می‌کرد نبود، بلکه برای دیدن محبوبهٔ شاه در کالسکهٔ زیبایش و در پیراهن زیبای به شدت مورد بحثش بود. گفتهٔ ژان دوباری: «ما برای فرانسه گران تمام می‌شویم» خیلی عمق داشت و امری بسیار ساده بود که فرانسه، که پاریس نماینده‌اش بود، بخواهد از نمایشی که خیلی هم خرجش می‌کرد، لذت ببرد.

مادام دوباری مردمش را خوب می‌شناخت؛ می‌گوییم مردمش، زیرا مردم فرانسه بیش از آن چه مردم ماری لکزینسکا^۱ باشند مردم او بودند. می‌دانست که مردم فرانسه خوش دارند که آنان را خیره کنند؛ و چون دارای عزم خوبی بود، می‌کوشید که نمایشش متناسب خرجش باشد.

از این رو، به جای آن که طبق توصیهٔ برادر شوهرش بخواید، از ساعت پنج تا شش به استحمام با شیر پرداخت؛ بعد هم در ساعت شش خود را به دست خدمتکارهایش سپرد و منتظر آرایشگر ماند.

دربارهٔ دورانی که در روزگار ما به حدی شناخته شده است که تقریباً می‌توان آن را دوران معاصر شناخت، و بیشتر خوانندگان ما آن را به خوبی می‌شناسند،

جای فضل فروشی نیست. ولی، به خصوص اکنون، بی جا نخواهد بود که توضیح داده شود آرایش سر مادام دو باری به قیمت چه دقت، زمان و هنری تمام می‌شد. باید بنای کاملی را در نظر گرفت. و این بنا در حقیقت فقط مقدمهٔ کاخ‌هایی بود که دربار لوئی شانزدهم جوان، آن‌ها را با تمام کنگره‌های‌شان روی سرها می‌ساخت، گویی در آن دوران که همه چیز عبارت از پیشگویی بود، این مد جلف و بازتاب هوس‌هایی اجتماعی که زمین را زیر پای هر چه بزرگ بود یا بزرگ می‌نمود، خالی می‌کردند، حکم بر آن جاری کرده بود که زنان اشرافی برای لذت بردن از عنوان‌های اشرافی خود مجالی اندک داشته باشند و ناگزیر شوند برای اعلام عنوان‌های خود آن‌ها را بر پیشانی‌ها منقوش کنند؛ گویی پیشگویی شوم‌تر و در عین حال باز هم درست، به آن زن‌ها اعلام می‌داشت که برای حفظ سر بر گردن، مجالی اندک دارند و ناگزیرند آن را به نحو مبالغه‌آمیز بیارایند و تا جایی که امکان دارد بالاتر از سرهای افراد معمولی نگه دارند.

برای بافتن این موهای زیبا، برای برافراشتن آن‌ها گویی به دور کوسنی از ابریشم، پیچیدن‌شان به شکل فنر، رنگین کردن‌شان با جواهر، مروارید و گل، پاشیدن پودر برف رنگ که چشم‌ها را درخشان می‌کرد، و به رنگ لطافت می‌بخشید؛ بالاخره برای هماهنگ کردن موهایی روشن، با رنگ‌های صدف، یاقوت، عین‌الشمس، الماس، گل‌های همه‌رنگ، و همه شکل، لازم بود انسان نه تنها هنرمندی بزرگ، بلکه فردی صبور باشد.

به همین جهت، از میان افرادی که به صنف‌های مختلف تعلق داشتند، کلاه‌گیس‌سازها بودند که مانند مجسمه‌سازها حق داشتند شمشیر ببندند. همین امر پرداخت پنجاه لوئی از طرف ژان دو باری به آرایشگر دربار و ترس شدید از این را که لوبن^۱ بزرگ - آرایشگر آن زمان دربار لوبن نام داشت - درست به موقع نیاید یا به حدی که امیدوار بودند ماهر نباشد، روشن می‌کند. و دیری نگذشت که این ترس هم به شدت موجه شد: ساعت شش رسید، مطلقاً از آرایشگر خبری نشد؛ بعد هم ساعت شش و نیم، سپس ساعت یک ربع به هفت

شد. فقط یک چیز به تمام آن دل‌های پر تپش اندک امیدی می‌داد. آن هم این که مردی با اهمیت لوین طبعاً می‌بایست دیگران را در انتظار نگه دارد. ولی زنگ ساعت هفت هم به صدا درآمد؛ و یکنت می‌ترسید شامی که برای آرایشگر تدارک دیده‌اند سرد شود و آرایشگر ناراضی شود. از این رو یکی از نوکران محرم را فرستاد که به او بگوید میز را چیده‌اند. نوکر یک ربع بعد برگشت. کسانی که در چنین وضعیت‌هایی انتظار کشیده‌اند می‌دانند که در یک ربع ساعت چه قدر ثانیه وجود دارد. نوکر با شخص مادام لوین صحبت کرده بود و او اطمینان داده بود که آقای لوین راه افتاده است و اگر تاکنون نرسیده می‌توانند مطمئن باشند که در راه است. دوباری گفت:

- خوب، حتماً از لحاظ وسیله نقلیه به مشکلی برخوردی. صبر کنیم. کنتس گفت:

- ضمناً هنوز چیزی به خطر نیفتاده، درحالی که نیمی از لباسم را هم پوشیده باشم می‌شود موهایم را درست کرد؛ معرفی درست سر ساعت ده صورت می‌گیرد. هنوز سه ساعت وقت داریم و برای رفتن به ورسای هم به بیش از یک ساعت وقت نیاز نداریم. شون، در این فاصله پیراهنم را نشان بده، این طور فکر متوجه چیزی دیگر می‌شود. خوب! پس شون کجا است؟ شون! پیراهنم! پیراهنم! دوره گفت:

- پیراهن مادام هنوز نرسیده است و خواهر خانم کنتس شخصاً ده دقیقه پیش به دنبال آن رفته. دوباری گفت:

- آه! صدای چرخ‌هایی می‌شنوم، حتماً کالسکه‌مان است که آورده‌اند. ویکنت اشتباه می‌کرد: شون بود که با کالسکه خودش که دو اسب آن خیس عرق بودند، برمی‌گشت. هنگامی که شون هنوز در سرسرا بود کنتس فریاد زنان گفت:

- پیراهنم! پیراهنم!

شون، کاملاً متحیر، پرسید:

- مگر نرسیده؟

- نه.

شون که به خود اطمینان می داد گفت:

- آه! به زودی می رسد! چون خانم خیاط اندکی پیش از آن که به خانه اش برسم به اتفاق دو تن از کارگروهایش با کالسکه راه افتاده بود که پیراهن را بیاورد و به تن امتحان کند.
ژان گفت:

- او در خیابان بک^۱ اقامت دارد و کالسکه کرایه ای هم سرعت اسب های ما را ندارد.

شون، با آن که نمی توانست مقداری نگران نباشد گفت:

- بلی، بلی، مطمئناً.

مادام دو باری گفت:

- ویکنت، چطور است کسی را دنبال کالسکه بفرستید تا حداقل منتظر آن نمایم.
- حق با شما است، ژان.

ژان دوباری در را باز کرد و گفت:

- برای کالسکه پیش فرانسیان^۲ بروید، با اسب های تازه نفس هم بروید تا کالسکه کاملاً آماده شود.

کالسکه ران همراه اسب ها روان شد. وقتی که صدای پای اسب ها در جهت خیابان سنتونوره محو می شد، زامور با نامه ای آمد و گفت:

- باری، نامه برای ارباب.

- چه کسی آن را آورد؟

- یک مرد.

- چه طور، یک مرد! چه مردی؟

مردی با اسب.

- و چرا آن را به تو داد؟

- برای این که زامور دم در بود.

ژان با حدت گفت:

- خوب بخوانید، کنتس، به جای این که سؤال کنید، بخوانید.

- ویکنت، حق با شما است.

ویکنت نجواکنان گفت:

- خدا کند که این نامه چیز ناراحت کننده‌ای نداشته باشد.

کنتس گفت:

- به! نه، حتماً عریضه‌ای برای اعلیحضرت است.

- ولی این نامه به شکل عریضه تا نشده است.

کنتس، لبخند زنان، و درحالی که لاک و مهر را می‌شکست گفت:

- به! ویکنت، راستش شما بالاخره فقط از ترس خواهید مرد.

و با خواندن نخستین سطرها، فریاد مهبیی سرداد و نیمه جان روی مبل

افتاد. گفت:

- نه آرایشگر، نه پیراهن، نه کالسکه.

شون به سوی کنتس پرید و ژان به سوی نامه. نامه با حروف ریز و راست

نوشته شده بود، به طور قطع خط یک زن بود. و در آن گفته می‌شد: «مادام، برحذر

باشید: امشب نه آرایشگر خواهید داشت، نه پیراهن و نه کالسکه. امیدوارم این

نامه موقعی به دست‌تان برسد که مفید واقع شود. برای این که ابداً مجبور به

حق‌شناسی نشوید، نام خودم را نمی‌گویم. اگر خواستید دوستی صادق را بشناسید

خودتان حدس بزنید».

مادام دوباری، غرق ناامیدی، فریاد زنان گفت:

- آه! این آخرین ضربه است. آه! باید کسی را بکشم. آرایشگر ندارم! شکم

این لوین پست فطرت را پاره می‌کنم. ولی واقعاً ساعت هفت و نیم است و او

نیامده. آه! لعنت! لعنت!

دوباری که آن شب معرفی نشده بود ناروا به ژولیدن موهایش پرداخت.

شون فریاد زد:

- پیراهن! خدای من! پیراهن! آرایشگر را باز هم می‌شود پیدا کرد.

- آه! اطمینان نداشته باشید! کدام آرایشگر را می‌توانید پیدا کنید؟ آه!

لعنت! هزار لعنت! قتل! کشتار!

کنتس چیزی نمی‌گفت، فقط آه‌هایی می‌کشید که حتی شوازول را اگر می‌توانست آن‌ها را بشنود به رقت می‌آورد. شون گفت:

- ببینید، کمی آرامش را حفظ کنید. به دنبال یک آرایشگر بگردیم، دوباره به خیاط سر بزیم تا بفهمیم به سر پیراهن چه آمده.

کنتس که نزدیک به مرگ بود زیر لب می‌گفت:

- نه آرایشگر، نه پیراهن، نه کالسکه!

ژان فریاد زد:

- درست است، کالسکه نیست! کالسکه هم نمی‌آید، ولی می‌بایست این جا باشد. آه! کنتس، این توطئه است. آیا سارتین عاملانش را توقیف نمی‌کند؟ آیا مویو آن‌ها را به دار نمی‌زند؟ آیا همدست‌ها را در گره‌^۱ نمی‌سوزانند؟ دلم می‌خواهد بگویم که آرایشگر را زیر ضربه له و لورده کنند، خیاط را شکنجه کنند، کالسکه‌ساز را پوست بکنند.

در این میان کنتس به خود آمده بود، ولی نتیجه به خود آمدن این بود که به ناگواری وضع خود بهتر پی برد. زیر لب می‌گفت:

آه! این بار دیگر از بین رفته‌ام؛ کسانی که لوپن را به چنگ آورده‌اند به قدر کافی ثروتمند هستند که تمام آرایشگرهای خوب پاریس را دور کنند. فقط آرایشگرهای خری را می‌شود یافت که موهایم را ذره ذره می‌کنند... و پیراهنم! پیراهن بی‌نوایم!... و کالسکه کاملاً تازه‌ام که می‌بایست همه‌شان را از حسد بکشد!...

دو باری اصلاً جواب نمی‌داد. چشم‌های مهییش را به هر سو می‌گرداند، به هر گوشه اتاق می‌خورد، و هر بار که به مبلی می‌رسید آن را در هم می‌شکست، و بعد اگر تکه‌های آن به نظرش خیلی بزرگ می‌رسید آن‌ها را هم به تکه‌های کوچک‌تر تبدیل می‌کرد.

در میان این صحنه‌اندوه‌بار که از اتاق پذیرایی خصوصی به اتاق‌های انتظار و از اتاق‌های انتظار به حیاط گسترش یافته بود، و در حالی که نوکران هاج و واج

۱- Grè ve، میدانی قدیمی در پاریس که بیشتر اعدام‌ها در آن صورت می‌گرفت. (م)

در قبال بیست گونه دستور متفاوت و متضاد که به آنان داده می‌شد، می‌رفتند، می‌آمدند، می‌دویدند، به هم می‌خوردند، مرد جوانی با لباس سبز زیتونی، کت ساتن، شلوارکی به رنگ یاس درختی و جوراب ابریشمی سپید، از کالسکه‌ای پیاده می‌شد، از در کوچه که به خود وانهاده شده بود می‌گذشت، از حیاط عبور می‌کرد، نوک پا از روی سنگفرش می‌جست و از پلکان بالا می‌رفت و به اتاق آرایش ضربه‌ای وارد می‌آورد.

ژان در حال کلنجار رفتن با یک سرویس لیکورخوری چینی کارسور^۱ بود که هنگام ضربه زدن به یک گلدان چینی، دامن لباسش به آن گیر کرده بود و او می‌کوشید از افتادنش جلوگیری کند.

صدای سه ضربه آرام، که متواضعانه به در زده می‌شد به گوش رسید. سکوت عمیقی برقرار شد. همه در چنان حالت انتظاری بودند که جرأت نمی‌کردند بپرسند کیست. صدایی ناشناس برخاست:

- ببخشید، میل داشتم با مادام کنتس دوباری صحبت کنم.

دربان که به دنبال مرد بیگانه دویده بود تا نگذارد او جلوتر برود فریاد زد:

- ولی آقا، این طور نباید وارد شد.

دوباری گفت:

- یک لحظه، یک لحظه، از این بدتر که به سرمان نمی‌آید. از کنتس چه می‌خواهید؟

ژان با ضربی که می‌توانست دروازه‌های غزه را از جا در آورد در را باز کرد.

مرد بیگانه با جستی که به عقب زد خود را از برخورد با در به در برد و در حال تعظیم توقف کرد. گفت:

- آقا، می‌خواستم خدمت خودم را به خانم کنتس که فکر می‌کنم مراسمی

دارند، عرضه کنم.

- چه خدمتی آقا؟

- خدمت ناشی از حرفه‌ام را.

- حرفه تان چیست؟

- آرایشگرم.

مردیگانه برای بار دوم کرنش کرد. ژان به گردن مرد جوان پرید و گفت:

- آه! شما آرایشگرید؟ وارد شوید.

شون دست به کمر مرد هاج و واج انداخت و گفت:

- بیایید آقای عزیز، بیایید.

مادام دوباری که دست‌ها را رو به آسمان بلند می‌کرد با هیجان گفت:

- آرایشگر! آرایشگر! این فرشته است! آقا، لوین شما را فرستاده است؟

- من را کسی نفرستاده. در روزنامه خواندم که خانم کنتس امشب معرفی می‌شود و با خود گفتم: «خوب، شاید تصادفاً خانم کنتس آرایشگر نداشته باشد، چنین چیزی محتمل نیست، ولی غیر ممکن هم نیست.»

کنتس که کمی سرد شده بود پرسید:

- اسم‌تان چیست؟

- لئونار^۱، مادام.

- لئونار! شناخته شده نیستید.

- هنوز خیر. ولی اگر مادام خدمات من را بپذیرد فردا شناخته می‌شوم.

ژان گفت:

- هوم! هوم! موضوع این است که آرایشگر داریم تا آرایشگر.

لئونار گفت:

- اگر مادام خیلی به من بی‌اعتماد است می‌روم.

شون گفت:

- راستش ما وقت امتحان کردن نداریم.

جوان، که برای یک لحظه دچار شوق و شور شده بود پس از آن که یک بار دور مادام دوباری چرخید، با حرارت گفت:

- آه! چرا امتحان کنید؟ به‌خوبی می‌دانم که باید کاری کرد که آرایش موی سر مادام تمام نگاه‌ها را متوجه خود کند. لذا طی همین مدت که مادام را نظاره کرده‌ام

به فکر برجی افتاده‌ام که اطمینان دارم شگرف‌ترین تأثیرها را خواهد گذاشت.
و جوان با دست حرکتی چنان سرشار از اطمینان به خود کرد که کنتس دچار
تزلزل شد و در دل شون و ژان نور امید دمید. کنتس، به شگفت آمده از راحتی
مرد جوان که حرکت‌های اندامش چنان بود که گویی خود لوین بزرگ است، گفت:
- واقعاً!

- ولی در درجهٔ اول باید پیراهن مادام را ببینم تا زیورها را با آن هماهنگ کنم.
مادام دوباری که حقیقت هولناک را به یاد می‌آورد گفت:
- او! پیراهنم! پیراهن بی‌نوا!م!

ژان دستی به پیشانی‌اش کوبید و گفت:
- آه! درست است! آقا، فکرش را بکنید، کمین‌کردن نفرت انگیزی... پیراهن
را، خیاط را، همه چیز را دزدیده‌اند! - شون، شون عزیز من!
و دوباری، خسته از کشیدن موها، هق هق گریه را سر داد. کنتس گفت:
- شون، چه طور است باز به سراغش بروی؟
شون گفت:

- وقتی که او به قصد این جا خانه‌اش را ترک کرده، چه فایده دارد؟
کنتس باز خودش را روی مبل انداخت و آهسته گفت:
- افسوس! افسوس! اگر پیراهن نداشته باشم آرایشگر به چه کارم می‌آید.
در همان لحظه صدای زنگ در برخاست. دربان از بیم آن که باز هم کسی وارد
شود تمام درها را بسته بود و کلون درها را هم انداخته بود. مادام دوباری گفت:
- زنگ می‌زنند.

شون به سوی پنجره پرید و فریاد زد:

- یک کارتون!

کنتس تکرار کرد:

- یک کارتون؟ به داخل آورده می‌شود؟

- بلی... نه... چرا... آن را به دربان می‌دهند.

- بدوید، ژان، بدوید، شما را به خدا!

ژان از جا پرید، از تمام نوکرها جلو زد، کارتون را از دست دربان بیرون کشید.

شون از پشت شیشه نگاه می‌کرد. ژان درِ کارتون را باز کرد، دستش را به اعماق فرو برد، و فریادی از شادی سر داد.

کارتن پیراهنی تحسین‌انگیز از ساتن چین با گل‌هایی برجسته و آراسته به دانتل‌هایی گرانبها را در خود جای می‌داد.

شون که دست‌ها را به هم می‌کوفت فریاد زد:

- یک پیراهن! یک پیراهن!

مادام دوباری، که نزدیک بود از شادی بیفتد، همان‌طور که قبلاً نزدیک بود از فرط اندوه بیفتد، تکرار کرد:

- یک پیراهن!

ژان از دربان پرسید:

- دغل، این را چه کسی به تو داد؟

- یک زن، آقا.

- ولی چه زنی؟

- او را نمی‌شناسم.

- کجا است؟

- آقا، کارتون را از لای در خودم به من داد و به صدای بلند گفت: «برای

خانم کنتس!» و باز سوار کالسکه‌ای که او را آورده بود شد و کالسکه با تمام قدرت اسب‌ها به حرکت درآمد.

ژان گفت:

- بسیار خوب! این یک پیراهن است، اصل همین است!

شون فریاد زد:

- ولی ژان، نشانش بدهید! خواهرم از بی‌صبری دارد از حال می‌رود.

ژان گفت:

- بگیرید، نگاه کنید، ببینید، تحسین کنید، این چیزی است که آسمان برای

ما فرستاده.

- ولی ابداً مناسب من نیست، نمی‌تواند مناسب من باشد، برای من دوخته

نشده. خدای من! خدای من! چه مصیبتی! زیرا پیراهن بسیار زیبایی است.

شون به سرعت قدش را اندازه گرفت. گفت:

قدش اندازه است، اندازه کمر هم یکی است.

ژان گفت:

- پارچه تحسین انگیزی است!

شون گفت:

- افسانه وار است!

کنتس گفت:

- وحشتناک است!

ژان گفت:

- این به عکس ثابت می کند که شما اگر دشمنان بزرگی دارید، ضمناً دارای

دوستان بسیار از خود گذشته ای هم هستید.

شون گفت:

- او نمی تواند دوستی باشد، چون آن وقت دسیسه ای را که برضد ما ساز می شد

چه طور می توانست پیش بینی کند؟ او باید جن یا پری باشد.

مادام دوباری با حدت گفت:

- چنان چه در نبرد با کسانی چون گرامون به من کمک کند برایم چه اهمیت

دارد که شیطان باشد! آن وقت، به اندازه این آدم ها شیطان نیست.

ژان گفت:

- و اکنون فکر می کنم...

- چه فکر می کنید؟

- که با اعتماد کامل می توانید خودتان را به دست آقا بسپارید.

- چه کسی این اطمینان را به شما می دهد؟

- خوب! او از طرف همان دوستی که پیراهن را فرستاده باخبر شده.

لئونار با حیرتی ساده دلانه گفت:

- من؟

ژان گفت:

- خیلی خوب! خیلی خوب! موضوع خواندن خبر روزنامه فقط کمدی است،

درست نمی‌گوییم؟

- خیر، حقیقت محض است، آقای ویکننت.

کنتس گفت:

- خیلی خوب، اعتراف کنید.

- مادام، روزنامه در جیبم است؛ آن را نگه داشته‌ام که به عنوان کاغذ فر از آن استفاده کنم.

به راستی هم جوان روزنامه‌ای را که موضوع معرفی در آن چاپ شده بود از جیب کتش بیرون آورد. شون گفت:

- زود، زود؛ زنگ ساعت هشت زده شد.

آرایشگر گفت:

- اوه! کاملاً وقت داریم. مادام برای رفتن یک ساعت وقت لازم دارد.

کنتس گفت:

- بلی، ما در صورتی که کالسکه داشتیم.

ژان گفت:

- اوه! لعنت! درست است؛ و این فرانسویان بی سرو پا هم که نمی‌آید.

کنتس گفت:

- مگر با خبرمان نکرده بودند که: نه آرایشگر، نه پیراهن، نه کالسکه!

شون وحشت زده گفت:

- اوه! یعنی قول آن بیهوده داده شده؟

ژان گفت:

- خیر. خودش است.

کنتس گفت:

- کالسکه؟ کالسکه؟

ژان گفت:

- دم در می‌ماند. دربان الان در را باز می‌کند؛ دارد باز می‌کند. ولی برای

کالسکه ساز چه اتفاقی افتاده؟

در حقیقت، تقریباً همان دم، استاد فرانسویان، کاملاً سراسیمه، به داخل سالن

پرید. فریاد زنان گفت:

- آه! آقای ویکننت، کالسکه مادام به این جا می آمد که در خم خیابان تراورسی^۱، چهار مرد آن را متوقف کردند، شاگرد اولم را که کالسکه را به این جا می آورد پایین انداختند و اسبها را به تاخت درآوردند و در جهت خیابان سن - نی کز^۲ از نظر محو شدند.

ژان دو باری، شادمان، بدون برخاستن از روی مبلی که هنگام ورود کالسکه ساز روی آن نشسته بود، گفت:

- چه می گفتم! من که به شما می گفتم!...

شون فریاد زد:

- ولی این سوء قصد است. برادر، آخر بجنبید!

- بجنبیم؟ که چه کنم؟

- برای این که کالسکه ای برای مان پیدا کنید؛ این جا فقط کالسکه های کثیف

داریم. ژان که نمی تواند با چنین چیزهایی به ورسای برود.

ژان دو باری گفت:

- به! کسی که خشم موجها را مهار می کند، کسی که به پرنده ها غذا می رساند،

کسی که آرایشگری مانند آقا را می فرستد، کسی که پیراهنی مثل این را

می فرستد، ما را به خاطر نداشتن کالسکه در راه نمی گذارد.

شون گفت:

- آه! نگاه کنید، این هم کالسکه ای که می آید.

ژان دو باری گفت:

- و حتی می ایستد.

کنتس گفت:

- بلی، اما داخل نمی شود.

ژان گفت:

- داخل نمی شود، خودش است.

سپس به سوی پنجره دوید، بازش کرد و فریاد زد:
- بدوید! بدوید، و گرنه خیلی دیر می‌رسید. مواظب باشید! مواظب باشید!
اقلاً فرد نیکوکارمان را بشناسیم.

نوکرها، جلودارها، کلفت‌ها، شتابان رفتند، ولی خیلی دیر شده بود. کالسکه‌ای
با تودوزی ساتن سفید، که به دواسب کهر باشکوه بسته شده بود، جلوی در بود.
ولی نه از کالسکه‌ران اثری بود و نه از نوکری؛ فقط یک باربر ساده بود که
لگام اسب‌ها را به دست داشت.

باربر از کسی که کالسکه را آورده بود و بعد هم از طرف محوطه منبع آب
گریخته بود شش لیور دریافت داشته بود تا کالسکه را تحویل دهد.
دیواره‌های کالسکه را بررسی کردند؛ ولی دستی سریع، علایم را پاک کره بود
تا روی آن‌ها عکس گل نقاشی کند.

تمام این کارهای ضد بدبیاری‌ها یک ساعت هم وقت نبرده بود. ژان گفت که
کالسکه را به داخل بیاورند، در را قفل کرد و کلیدش را نزد خود نگه داشت.
سپس به اتاق آرایش، جایی که آرایشگر آماده می‌شد نخستین آزمون‌های علم
خود را تشریح کند، رفت. محکم بازوی لئونار را گرفت و با هیجان گفت:
- آقا، اگر نام شخص نیکوکارمان را به ما نگوئید، اگر او را برای حق‌شناسی

ابدی مان مشخص نکنید، قسم می‌خورم...

مرد جوان با خونسردی حرف او را قطع کرد و گفت:

- آقای ویکنس، به من افتخار می‌دهید و بازویم را چنان محکم می‌فشارید که
وقتی بخواهم موهای خانم کنس را آرایش دهم، دستم کرخ خواهد بود؛ ولی ما
عجله داریم، زنگ ساعت هشت و نیم به صدا درآمده.

کنس فریاد زد:

- رها کنید، ژان، رها کنید!

ژان روی مبلی افتاد. شون گفت:

- معجزه! معجزه! پیراهن کاملاً اندازه است... فقط به قدر یک ذره در قسمت

جلو بلند است، فقط همین؛ نقص ظرف ده دقیقه برطرف می‌شود.

کنس پرسید:

– و کالسکه چه طور است؟ قابل عرضه هست؟

ژان جواب داد:

– با نهایت سلیقه... سوارش شدم: تودوزی‌اش از ساتن سفیداست و بوی عطر گل سرخ می‌دهد.

مادام دوباری که دو دست کوچکش را به هم می‌کوفت گفت:

– در این صورت همه چیز رو به راه است. آقای لئونار شروع کنید و اگر موفق شوید بخت به شما روی آورده‌است.

لئونار دیگر منتظر نماند؛ سر مادام دوباری را در اختیار گرفت و با نخستین حرکت شانه، استعداد عالی‌اش را نشان داد. سرعت، سلیقه، دقت، سازش خارق‌العاده خلق و خو با اندام، را در اجرای آن کار مهم دخالت داد. پس از سه ربع ساعت، مادام دوباری، وقتی از زیر دست لئونار بیرون آمد از آفرودیت الاهی هم فریبنده‌تر بود زیرا خیلی کم‌تر از او برهنه بود و کم‌تر از او نیز زیبا نبود.

لئونار وقتی آخرین کار در مورد آن بنای درخشان را انجام داد، وقتی استحکام آن را آزمود، وقتی برای شستن دست‌هایش آب خواست و از شون که در عالم شادی‌اش به او گویی که به شاهی خدمت می‌کرد فروتنانه عذر خواست و قصد رفتن کرد، ژان دوباری گفت:

– آه! آقا، باید بدانید که من در محبت‌هایم به اندازه کینه‌هایم سماجت می‌ورزم. بنابراین امیدوارم حالا به من بگویید که چه کسی هستید.

– آقا، این را که می‌دانید؛ جوانی تازه‌کارم و اسمم هم لئونار است.

– تازه‌کار؟ عجب! آقا، شما به درجه استادی رسیده‌اید.

کنتس که خود را در آینه دستی کوچکی برانداز می‌کرد گفت:

– آقای لئونار، شما آرایشگر من خواهید بود و برای هر آرایش مخصوص

مراسم، پنجاه لوئی دریافت خواهید داشت. شون، صد لوئی بشمار و برای این بار اول به آقا بده، پنجاه لوئی بابت مساعده دریافت می‌دارد.

– مادام، می‌گفتم که شما باعث شهرت من خواهید شد.

– ولی غیر از من موی کسی را نخواهید آراست.

لئونار گفت:

- مادام، در این صورت صد لوئی تان را نگه دارید؛ من آزادی ام را می خواهم، افتخار آرایش موی شما که امروز نصیبم شد حاصل همین آزادی بود. آزادی، بزرگ ترین دارایی انسان است.

ژان دو باری که دو دستش را رو به آسمان بلند می کرد با حیرت گفت:
- آرایشگر فیلسوف! خدای من، به کجا می رویم؟ بسیار خوب! آقای لئونار عزیز، نمی خواهم با شما به هم بزنم، صد لوئی تان را بردارید و رازتان و آزادی تان را برای خودتان نگه دارید.

- سوار کالسکه شوید، کنتس، سوار شوید!
این کلمه ها خطاب به مادام دو بآرن بود که تا رسیدن لحظه ای که می بایست به کار گرفته شود در اتاقش نگهداری شده بود و اکنون، راست و خشک و به شدت آراسته، به آن جا قدم می گذاشت. ژان گفت:
- زود، زود، چهار نفری مادام را بردارید و خیلی به نرمی پایین پله ها بگذارید. اگر یک آه از او شنیده شود پوست تان را می گنم.

هنگامی که ژان مراقب آن کار ظریف و مهم بود و شون در مقام دستیار به او کمک می کرد، مادام دو باری با نگاه به دنبال لئونار گشت. لئونار ناپدید شده بود. مادام دو باری که هنوز از آن همه حیرت های پی در پی به خود نیامده بود، آهسته گفت:

- ولی از کجا رفته؟

- از کجا رفته؟ خوب، از راه کف یا سقف؛ جن ها از این جاها می گذرند. کنتس، حالا کاملاً مواظب باشید که آرایش موی تان به لائنه باسترک و پیراهن تان به تار عنکبوت تبدیل نشود و ما با کدو تنبلی که دو موش آن را می کشند به ورسای نرسیم.

با بیان این بیم نهایی بود که ویکننت ژان به نوبه خود سوار کالسکه ای شد که پیش از او خانم کنتس دو بآرن و دختر خوانده خوشبختش در آن جای گرفته بودند.

معرفی

ورسای مانند هر چیز که بزرگ باشد، زیبا است و زیبا خواهد ماند. هر چند خزه سنگ‌های فروافتاده‌اش را بخورد، هر چند خدایان سربی، مفرغی، یا مرمرش، متلاشی شده، در میان استخرهای بی آب افتاده باشند، هر چند رده‌های بزرگ درختان هرس شده پیریشانش رو به آسمان بالا رفته باشند، همواره، ولو در ویرانه‌ها، منظره‌ای وجود دارد که برای فرد رؤیایی یا شاعر، که وقتی از بالکن بزرگ درخشش‌های گذرا را نظاره کرد به افق‌های ابدی نظر افکند، با شکوه و گیرا است.

ولی ورسای، به خصوص در دوران زندگی و افتخار خود، درخششی دیدنی بود. و آن دورانی بود که قومی بی سلاح، در پناه قومی از سربازان درخشان، با موج‌های خود به نرده‌های طلایی می‌کوفت؛ دورانی بود که کالسکه‌های پوشیده از مخمل، ابریشم و ساتن، دارای علایم خانوادگی پرغرور، با تاخت اسبان چاپک خود بر سنگفرش‌های پرطنین پیش می‌رفتند؛ دورانی بود که تمامی پنجره‌ها، روشن چون پنجره‌های کاخی جادویی، دنیایی درخشان از الماس‌ها، لعل‌ها، یاقوت‌های کبود را به معرض تماشا می‌گذاشتند و این دنیای جادویی را اشاره

یک تن چنان خم می‌کرد که خوشه‌های زرین در آمیخته با مارگریت‌های سپید، شقایق‌های ارغوانی، و گل‌های تکمه‌ای آبی روشن، در برابر باد سر خم کنند؛ آری، ورسای زیبا بود، به‌خصوص زمانی که از تمام درهایش قاصدانی نزد تمامی صاحبان قدرت می‌فرستاد و زمانی که شاهان، امیران، اشراف، افسران، و دانشمندان دنیای متمدن، از روی قالی‌های غنی و موزائیک‌های ارزشمندش گذر می‌کردند.

اما به‌خصوص زمانی بود که ورسای خود را برای مراسمی بزرگ می‌آراست، زمانی که شکوه و جلال لباس‌ها و چراغانی‌های بزرگ، جادوی غناهایش را دو چندان می‌کرد، زمانی بود که ورسای می‌توانست از شگرفی‌هایی که نیروی تخیل و قدرت بشری می‌آفرینند، در بی‌اعتناترین کسان تصویری پدید آورد. مراسم پذیرش سفیران چنین بود، و مراسم معرفی برای نجیب‌زادگان ساده نیز چنین بود. لوئی چهاردهم، آفرینندهٔ آداب، که هر کس را در فضایی که فراتر رفتن از آن ممکن نبود مقید می‌کرد، خواسته بود که آشنایی با درخشش زندگی شاهانه‌اش چنان حس احترامی در برگزیدگان برانگیزد که آنان یک دم نیز گمان نکنند کاخ شاه چون پرستشگاهی است که هر زمان بتوانند به آن قدم بگذارند تا خدایی تاجدار را در جایگاهی کم و بیش چون محراب، پرستش کنند. از این رو، ورسای که قطعاً انحطاط یافته بود ولی هنوز هم درخشش داشت، به مناسبت معرفی مادام دو باری، تمام درهایش را باز کرده بود، مشعل‌هایش را برافروخته بود، تمام جادوهایش را در روشنائی نهاده بود. جماعت کنجکاو، جماعت گرسنه، جماعتی که بی‌نوا بود، ولی شگفت آن که در برابر آن همه خیرگی، بی‌نوايي و گرسنگی خود را از یاد می‌برد، آری این جماعت، میدان آرم^۱ و تمام خیابان پاریس را پر کرده بود. کاخ از هر پنجره‌ای نور می‌افکند و تمام شمعدان‌هایش از دور به ستاره‌هایی شناور در گرد و غباری از طلا شباهت داشتند.

شاه دقیقاً در ساعت ده از آپارتمان خود خارج شد. بیش از حد از معمول

آراسته بود، به این معنا که دانتل هایش غنی تر بودند و فقط سگک های بند جوراب ها و کفش هایش یک میلیون می ارزیدند.

او از طریق آقای سارتین از توطئه ای که شب پیش بانوان حسود تدارک دیده بودند آگاه شده بود؛ به همین جهت قیافه ای متفکر داشت؛ از این که در گالری فقط مرد می دید می لرزید.

ولی اندکی بعد، وقتی در تالار ملکه که به خصوص به مراسم معرفی اختصاص یافته بود، در میان ابری از دانتل و پودر که در آن الماس ها وول می زدند ابتدا سه شاهزاده خانم و بعد خانم مارشال دو میروپوا را که شب پیش آن همه سر و صدا کرده بود دید، اطمینان یافت. بالاخره تمام بانوان پر هیاهویی که سوگند یاد کرده بودند در خانه می مانند، در آن تالار در رده اول بودند. آقای دوک دو ریشلیو مثل فرماندهی به سراغ یکایک آنان می رفت و به آن ها می گفت:

– آه! مکار، گیرتان آوردم!

یا:

– چه قدر به خیانت شما اعتقاد داشتم!

و یا این که:

– در باره عهد شکنی ها چه می گفتم؟

بانوان در جواب می گفتند:

– ولی دوک، خودتان چه طور؟

– من نماینده دخترم کتس دگمون بودم. بگردید، سپتیمانت^۱ حضور ندارد؛ فقط او و مادام دو گرامون و مادام دو گهمنه به قولشان عمل کرده اند، به همین جهت به ماجرای خودم اطمینان دارم. فردا با پنجمین تبعید خودم مواجه هستم یا برای چهارمین بار به باستیل فرستاده می شوم. قطعاً دیگر هرگز وارد توطئه نمی شوم.

شاه آشکار شد. سکوت شدیدی برقرار شد و در دل این سکوت، صدای زنگ که ساعت باشکوه را اعلام می داشت برخاست. اعلیحضرت را گروهی از درباریان احاطه کرده بودند. بیش از پنجاه نجیب زاده که مطلقاً عهد نکرده

بودند برای مراسم معرفی خواهند آمد، و احتمالاً به همین دلیل آمده بودند، در نزدیکی شاه بودند.

لوئی پانزدهم به آقای شوازول که تظاهر به نهایت آرامش می کرد ولی به رغم تلاش هایش فقط بی اعتنائی مصنوعی می رسید، نزدیک شد و گفت:

- خانم دوشس دو گرامون را این جا نمی بینم؟

آقای شوازول جواب داد:

- اعلیحضرت، خواهرم بیمار است و من را مأمور کرده که احترام های فروتنانه اش را عرض کنم.

شاه گفت:

- خیلی بد!

و به آقای شوازول پشت کرد. وقتی برگشت، پرنس دو گهمنه را رو به روی خود یافت. به او گفت:

- اما پرنسس گهمنه کجا است؟ پرنس، او را با خودتان نیاورده اید؟

- اعلیحضرت، امکان نداشت، وقتی به خانه اش رفتم که او را بیاورم، دیدم بستری است.

شاه گفت:

- آه! خیلی بد شد! خیلی بد شد! آه! این هم مارشال، دوک، شب به خیر.

درباری پیر که با نرمش جوانان تعظیم می کرد گفت:

- اعلیحضرت...

شاه، با صدایی به حدی بلند که آقایان شوازول و گهمنه بشنوند، گفت:

- شما که بیمار نیستید.

دوک دو ریشلیو جواب داد:

- اعلیحضرت، هر وقت قرار باشد سعادت دیدار اعلیحضرت را داشته باشم،

حالم بی نهایت عالی است.

شاه که به دور و بر نگاه می کرد گفت:

- ولی چرا دخترتان، مادام دگمون این جا نیست؟

دوک که می دید دیگران گوش می کنند لحنی بسیار آندوهناک به خود گرفت و گفت:

- افسوس! اعلیحضرتا، دختر بی‌نوایم از این که نمی‌تواند افتخار داشته باشد که به خصوص امشب خاضعانه به اعلیحضرت عرض احترام کند، خود را به شدت محروم می‌یابد؛ بیمار است، اعلیحضرت، بیمار است.

شاه گفت:

- خیلی بد شد! مادام دگمون، دارای بهترین سلامتی‌ها، بیمار باشد! خیلی بد شد، خیلی بد شد.

شاه، مارشال را نیز مانند آقای شوازل و پرنس گه‌مه‌نه ترک کرد. سالن را دور زد، با همه، به خصوص با خانم مارشال دومیروپوا که خود را راحت نمی‌یافت، حرف زد. دوک دو ریشلیو در گوشی به این خانم گفت:

- این پاداش خیانت است؛ فردا شما غرق افتخار می‌شوید، حال آن که ما!... فکرش را هم که می‌کنم تنم می‌لرزد. و همراه با این حرف آهی کشید.

- ولی به نظرم شما هم به شوازل‌ها کم خیانت نکرده‌اید، زیرا الان این جایید... سوگند یاد کرده بودید...

- خانم مارشال، از طرف دخترم بود، از طرف سپتیمانیت بی‌نوایم! او حالا مورد غضب قرار گرفته، زیرا بیش از حد وفادار بوده.

خانم مارشال به سرعت گفت:

- به پدرش؟

دوک وانمود کرد که این جواب را که می‌توانست نوعی کنایه باشد نشنیده است و گفت:

- ولی مادام به نظر تان نمی‌رسد که شاه نگران باشد؟

- چرا، همین طور است! علت هم دارد.

- چه طور؟

- ساعت ده و ربع است.

- آه! درست است، و کنتس نیامده. ببینید، مادام، می‌خواهید چیزی به‌شما بگویم؟

- بگویید.

- ترسی دارم.

- چه ترسی؟
- این که برای کنتس اتفاق ناراحت کننده‌ای افتاده باشد. شما باید بدانید این چه اتفاقی می‌تواند باشد؟
- چرا من؟
- چون شما تا خرخره غرق در توطئه بودید.
- خانم مارشال آهسته گفت:
- درست است! دوک، من مثل شما نمی‌ترسم.
- دوست ما دوشس، رقیب سرسختی است که مثل پارت‌ها ضمن فرار تیر می‌اندازد؛ باری، او گریخته است. می‌بینید که آقای شوازل به‌رغم تمام تلاشش برای آن که آرام به‌نظر برسد، نگران است؛ نگاه کنید، نمی‌تواند یک جا بماند، چشم از شاه بر نمی‌دارد. ببینید، آیا آن‌ها کاری کرده‌اند؟ اعتراف کنید!
- دوک، چیزی نمی‌دانم، ولی با شما هم عقیده‌ام.
- و این، آن‌ها را به چه چیز می‌رساند؟
- به یک تأخیر دوک عزیز، و می‌دانید که ضرب‌المثل می‌گوید: «با به دست آمدن وقت، همه چیز به دست می‌آید». امکان دارد فردا حادثه غیرمنتظره‌ای روی دهد که این معرفی را برای ابد به تأخیر بیندازد. شاید دوفین به جای چهار روز دیگر، فردا به کومپی‌ین برسد. شاید خواسته باشند فردا را به دست بیاورند.
- خانم مارشال، باید بدانید که قصه کوتاه شما، به نظر من چیزی واقعی است. او نمی‌آید.
- شاه شکیبایی‌اش را از دست می‌دهد، نگاهش کنید.
- سومین باری است که به پنجره نزدیک می‌شود. شاه واقعاً رنج می‌برد.
- به این ترتیب الان همه چیز خراب می‌شود.
- چه طور؟

۱- پارت‌ها در مقام سوارکار و تیرانداز شهره بودند. آنان که در نبرد مهیب بودند، دشمنان را به دنبال خود می‌کشاندند و آن وقت ضمن فرار، پیکان‌های خود را به سوی آن‌ها پرتاب می‌کردند. زرهی آهنین، بخش عمده‌ای از پیکر سوار و اسب را می‌پوشاند و از این رو آنان تقریباً آسیب‌ناپذیر بودند. (ژ. بولی)

- گوش کنید، ساعت ده و بیست دقیقه است.
- بلی.
- حالا می توانم به شما بگویم.
- خوب؟
- خانم مارشال به اطراف نگاه کرد و بعد خیلی آهسته گفت:
- خوب! او نخواهد آمد.
- آه! خدای من، خانم مارشال! ولی این امر جنجال نفرت انگیزی به پا می کند.
- دوک، موضوع محاکمه ای می شود، محاکمه جنایی.. بزرگ... زیرا پای ربودن، خشونت، و اگر بخواهند، حتی بی حرمتی به شاه، به میان می آید. شوازل ها بر سر همه یا هیچ بازی کرده اند.
- بی احتیاطی بزرگی از جانب آنها است.
- خوب، چه می شود! سودا کورشان می کند.
- خانم مارشال، امتیاز سودایی نبودن، مانند ما بودن، همین است؛ در این صورت، انسان حداقل روشن بینی بیشتری دارد.
- ببینید، شاه یک بار دیگر به پنجره نزدیک می شود.
- به راستی هم لوئی پانزدهم، گرفته خاطر، خشمگین، به پنجره نزدیک شد و دستش را روی چفت تراشکاری شده و پیشانی اش را روی شیشه خنک گذاشت.
- در خلال این مدت، مختصر صدایی، مثل به هم خوردن شاخ و برگ ها پیش از آغاز توفان، از گفت وگوهای درباریان شنیده می شد. تمام نگاه ها بین ساعت دیواری و شاه در نوسان بود.
- پاندول، ساعت ده و نیم را اعلام کرد. صدای صاف زنگش گویی فولاد را فشرده، و طنین لرزانش در تالار وسیع خاموش شد.
- آقای موپو به شاه نزدیک شد. محجوبانه گفت:
- اعلیحضرت، هوای خوبی است.
- عالی است، عالی است. - آقای دو موپو، از این موضوع چیزی درک می کنید؟
- کدام موضوع اعلیحضرت؟
- از این تأخیر. - بیچاره کنتس!

وزیر گفت:

- اعلیحضرتا، حتماً بیمار شده.

- این که مادام دو گرامون بیمار باشد، مادام دو گهمنه بیمار باشد، مادام دگمون هم بیمار باشد، قابل درک است؛ ولی بیماری کنتس قابل درک نیست!
- اعلیحضرتا، هیجان شدید هم می تواند بیمار کند: هیجان کنتس خیلی شدید بود.

لوئی پانزدهم که سر تکان می داد گفت:

- آه! دیگر تمام شد؛ دیگر نمی آید.

هر چند شاه کلمه های آخر را به صدای آهسته به زبان آورد، سکوت به حدی بود که این گفته را تقریباً تمام حاضران شنیدند. ولی آنها هنوز مجال نیافته بودند که حتی در فکرشان به آن پاسخ دهند، که صدای شدید چرخ های کالسکه در زیر طاق پیچید.

تمام صورت ها برگشت، تمام نگاه ها متقابلاً از هم سؤال کردند. شاه از پنجره دور شد و در وسط تالار ایستاد تا گالری را ببیند.

خانم مارشال درگوشی به دوک گفت:

- می ترسم خبر ناراحت کننده ای برای مان آورده باشند.

ولی ناگهان قیافه شاه باز شد، برقی از چشم هایش پرید. فراش خطاب به مأمور کل تشریفات اعلام داشت:

- خانم کنتس دو باری. خانم کنتس دو بآرن.

این دو نام، تمام دل ها را بر اثر احساس های کاملاً متضاد از جا کند. موجی از درباریان که به نحوی مقاومت ناپذیر به دنبال کنجکاوی کشیده می شد، به سوی شاه پیش رفت. مادام دو میروپوا کاملاً در نزدیکی شاه قرار گرفت. دست ها را به گونه ای که گویا آماده پرستش است در هم گره کرد و گفت:

- وه که چه زیبا است!

شاه به سوی او برگشت و لبخندی نثارش کرد. دوک دو ریشلیو گفت:

- این زن نیست، فرشته است.

شاه بقیه لبخندش را نصیب او کرد.

به راستی هم کنتس از همیشه زیباتر بود، هیچ زمان چنان حالت دلپذیری، چنان هیجان به خوبی آشکاری، چنان قامت اصیلی، چنان نگاه فروتنانه‌ای، چنان قدم برداشتن پرظرافتی، تالار ملکه را که همچنان که گفتیم به معرفی اختصاص داشت، آن گونه به هیجان ناشی از تحسین در نیاورده بود. کنتس، زیبا تا حد افسونگری، غنی بی آن که پر زرق و برق باشد، به خصوص با آرایش مویی دلپذیر، دست در دست مادام دو بآرن پیش می‌آمد و این یک که به رغم درد شدیدش نمی‌لنگید و خم به ابرو نمی‌آورد، ولی به تدریج که زندگی از رخسارش دور می‌شد سرخی صورت به صورت اتم‌های خشک از آن جدا می‌شد، زیرا با هر حرکت پای مجروحش، یکایک تار و پودهای وجودش از درد به لرزه در می‌آمدند.

تمام حاضران چشم به زوج غریب دوخته بودند. بانوی پیر، با پیراهن دکولته به شیوه دوران جوانی‌اش، با آرایش مویی به ارتفاع یک پا، با چشمان درشت گودافتاده و درخشان جغدوار، با آرایش شکوهمند، و حرکت اسکلت‌وار، گویی تصویر روزگار گذشته بود که دست در دست زمان حال نهاده بود. آن وقار خشک و سرد، که آن جمال هوس‌انگیز و آراسته را هدایت می‌کرد، حس تحسین و حیرت را در بیشتر حاضران برانگیخت.

تضاد به حدی شدید بود که به نظر شاه چنین رسید که مادام دو بآرن، محبوه او را جوان‌تر و با طراوت‌تر و خندان‌تر از هر زمان برای او می‌آورد. به همین جهت، هنگامی که طبق سنت، کنتس روی زانو خم شد تا دست شاه را ببوسد، لویی بازوی او را گرفت و با کلامی که جبران‌کننده تمام رنج‌های پانزده روز گذشته کنتس بود، او را بلند کرد و گفت:

— مادام، در پای من زانو می‌زنید؟ شوخی می‌کنید!... وظیفه من است و به خصوص میل دارم که من در برابر تان زانو بزنم.

سپس شاه مطابق تشریفات آغوش گشود؛ ولی به جای این که وانمود به در بر گرفتن او کند، این بار او را به راستی بوسید. و به مادام دو بآرن گفت:

— مادام، دختر خوانده بسیار زیبایی دارید؛ ولی او نیز مادر خوانده‌ای اصیلزاده دارد که بسیار خوشوقت خواهم بود باز هم او را در دربارم ببینم.

پیرزن کرنشی کرد. شاه به صدای خیلی آهسته به مادام دو باری گفت:
- بروید و به دخترانم سلام کنید و نشان دهید که یاد دارید کرنش کنید.
امیدوارم از پاسخ آن‌ها ابداً ناراضی نشوید.

دو بانو در وسط فضای خالی بزرگی که هم‌زمان با پیشروی آن دو در اطراف‌شان ایجاد می‌شد ولی به نظر می‌رسید که نگاه‌های درخشان با نگاه‌های سوزان آن را پر می‌کند، همچنان قدم بر می‌داشتند. سه دختر شاه وقتی دیدند مادام دو باری به آن‌ها نزدیک می‌شود، مثل این که فتری زیرشان باشد از جا بلند شدند و منتظر ماندند.

لویی پانزدهم مراقب بود. چشمانش که به شاهزاده‌خانم‌ها دوخته شده بود آن‌ها را به رعایت مناسب‌ترین ادب‌ها ملزم می‌کرد. شاهزاده‌خانم‌ها که اندکی به هیجان آمده بودند پاسخ ادای احترام او را دادند و مادام دو باری هم خیلی بیش از آن چه لازمه تشریفات بود کرنش کرد و این امر مورد پسند قرار گرفت به حدی بر سه شاهدخت تأثیر گذاشت که آن‌ها هم مثل شاه او را بوسیدند و این کار را هم با چنان صداقتی انجام دادند که باعث خوشوقتی شاه شد.

از آن دم، موفقیت کنتس به پیروزی بدل شد و کندترین درباریان یا آن‌هایی که مهارت کم‌تری داشتند می‌بایست یک ساعت منتظر بمانند تا بتوانند سلام خود را به ملکه جشن برسانند. و این یک نیز، بی‌تکبر، بی‌خشم، بی‌عتاب، تمام دوستی‌های عرضه شده را پذیرفت، و گویی تمام خیانت‌ها را از یاد برده است. در آن نیکخواهی بزرگوارانه هیچ تظاهری نبود: قلب او لبریز از شادی بود و در آن برای ذره‌ای احساس کینه‌آلود جایی وجود نداشت.

آقای ریشلیو بی‌جهت فاتح مائون نبود؛ می‌توانست به مانورها دست بزند. درحالی که درباریان معمولی طی مراسم ادای احترام سر جای خود مانده بودند انتظار می‌کشیدند مراسم معرفی به پایان برسد تا به تجلیل یا تخریب بت پردازند، مارشال در پشت صندلی کنتس جای گرفته بود و شبیه راهنمای سوارنظامی که در دشت در فاصله صد متری منتظر گردش کار به سود خود می‌ماند، منتظر آمدن مادام دو باری بود و طبعاً می‌بایست در نزدیکی او باشد و ابداً فشاری هم به او وارد نشود. مادام دو میروپوا هم که به نوبه خود از سعادت

که دوستش همیشه در جنگ کسب کرده بود آگاهی داشت، از این مانور تقلید کرده بود و چهارپایه خودش را به نحوی نامحسوس به صندلی کنتس نزدیک کرده بود. گفت و گو در هر گروه سر گرفت و در آن‌ها تمام شخصیت مادام دوباری از صافی گذشت.

کنتس که عشق شاه، استقبال لطف‌آمیز شاهدخت‌ها، و اتکابه مادر خوانده‌اش از او حمایت می‌کرد، نگاهی را که اکنون کم‌تر محجوبانه بود متوجه مردانی که در اطراف شاه قرار داشتند کرد و مطمئن به موقعیت خود، در میان زنان به دنبال دشمنان خود گشت. پیکری، راه را بر چشم‌اندازش بست. گفت:

– آه! آقای دوک، باید به این جا می‌آمدم تا شما را ببینم؟

دوک پرسید:

– چه طور مادام؟

بلی. مدتی در حدود هشت روز است که شما را نه در ورسای دیده‌ام، نه در پاریس و نه در لوسی‌ین.

درباری سالخورده جواب داد:

– خودم را برای این لذت که شما را امشب و این جا ببینم آماده می‌کردم.

– شاید پیش‌بینی‌اش می‌کردید؟

– از این بابت اطمینان داشتم.

– می‌بینید! راستش دوک، شما عجب آدمی هستید! این را می‌دانستید و من را،

یکی از دوستان تان را، که چیزی نمی‌دانستم، با خبر نکرده بودید.

دوک گفت:

– چه طور مادام؟ نمی‌دانستید که امشب باید به این جا بیایید؟

– نه. تقریباً مانند ازوپ بودم که یک قاضی در خیابان متوقفش کرد و از او

پرسید: «– به کجا می‌روید» قصه گو جواب داد: «– هیچ نمی‌دانم.» «– آه! واقعاً؟

در این صورت به زندان می‌روید.» «– می‌بینید که نمی‌دانستم به کجا می‌روم»

دوک، من هم به همین نحو می‌توانستم فکر کنم که به ورسای می‌آیم، ولی به قدر

کافی از این بابت اطمینان نداشتم که این را بگویم. به همین جهت، اگر به دیدنم

می‌آمدید به من خدمت بزرگی کرده بودید... ولی حالا دیگر می‌آیید، درست است؟

ریشلیو بی آن که به نظر برسد از تمسخر آزرده شده، گفت:
 - مادام، به خوبی متوجه نمی‌شوم که چرا مطمئن نبودید به این جا خواهید آمد.
 - الان به شما می‌گویم: چون که دزدها احاطه‌ام کرده بودند.
 و به دوک خیره شد، اما این یک به نحوی تزلزل‌ناپذیر نگاه را تحمل کرد.
 - دزد؟ آه! خدای من! کنتس چه می‌گویید؟
 - اول آرایشگرم را دزدیدند.
 - اوه! اوه! آرایشگرتان را.
 - بلی.

- چرا این را به من نگفتید؛ در این صورت - ولی خواهش می‌کنم یواش‌تر صحبت کنیم - در این صورت یک جواهر کوچولو، یک گنج که مادام دگمون کشف کرده، هنرمندی بسیار بالاتر از تمام کلاه‌گیس‌سازهای دربار، را که اسمش لئونار است برای تان می‌فرستادم.
 مادام دوباری با هیجان گفت:
 - لئونار؟

- بلی؛ جوانی که موی سپتیمانی را درست می‌کند و مادام دگمون هم مثل آریاگون که گنجینه‌اش را مخفی می‌کند، او را از هر نگاه پنهان می‌کند. ضمناً، کنتس، شما هم نباید شکوه‌ای داشته باشید، موهای تان به نحوی عالی و دلربا درست شده است؛ و عجیب این که طرح این برج شبیه چیزی است که مادام دگمون دیروز از بوشه خواست و امیدوار بود که امشب از آن استفاده کند، ولی سپتیمانی بیچاره، بیمار شد!
 کنتس لرزید و بیشتر به دوک خیره شد؛ ولی دوک لبخند به لب داشت و نفوذناپذیر بود. ادامه داد:

- ولی کنتس ببخشید، حرف تان را قطع کردم. از دزدها می‌گفتید.
 - بلی؛ بعد از ربودن آرایشگرم، پیراهنم را، پیراهن زیبایم را، بردند.
 - اوه! نفرت‌انگیز است؛ ولی راستش از پیراهنی که از شما دزدیده‌اند به راحتی می‌توانستید چشم پوشید، چون لباسی از پارچه‌ای معجزه‌آسا دارید...
 ابریشم چین است، درست می‌گویم؟ اما اگر در عالم گرفتاری به من مراجعه

کرده بودید، و این کاری است که در آینده هم می‌توانید بکنید، پیراهنی را که دخترم برای مراسم معرفی خودش تهیه کرده بود و به قدری شبیه این بود که حاضر بودم شرط ببندم هر دو یکی هستند، برایتان می‌فرستادم.

مادام دوباری هر دو دست دوک را به دست گرفت، زیرا رفته رفته در می‌یافت جادوگری که او را از مخمصه رهانده چه کسی است. گفت:

- دوک، آیا می‌دانید با چه کالسکه‌ای آمده‌ام؟

- نه، احتمالاً با کالسکه خودتان.

- دوک، کالسکه‌ام را هم مثل آرایشگرم و پیراهنم دزدیدند.

- بنابر این کمینگاهی واقعی بوده؟ پس با چه کالسکه‌ای آمده‌اید؟

- اول شما بگویید کالسکه مادام دگمون چه طور است.

- راستش، فکر می‌کنم که او برای این شب کالسکه‌ای با تودوزی ساتن سفید

سفارش داده بود. ولی مجال نیافته بودند که علایم خانوادگی را نقاشی کنند.

- بلی؟ و نقاشی کردن گل سرخ خیلی سریع‌تر انجام می‌گیرد تا ترسیم سپری

دارای نشان خانوادگی. خانواده‌های ریشلیو و اگمون علایم بسیار پیچیده‌ای

دارند. دوک، شما مردی پرستیدنی هستید.

مادام دوباری هر دو دستش را پیش برد و درباری پیر آن‌ها را بوسید.

دوک که در حال بوسیدن دست بود، احساس کرد دست مادام دوباری

می‌لرزد. به اطراف نگاه کرد:

- چه شده؟

کنتس که نگاهی آشفته داشت گفت:

- دوک...

- بلی؟

- مردی که آن‌جا در کنار آقای گه‌مه‌نه است کیست.

- آن‌که لباس افسران پروسی به تن دارد؟

- بلی.

- همان مرد سبزه، چشم سیاه و قیافه با حالت؟ کنتس، او صاحب‌منصب

ارشدی است که اعلیحضرت شاه پروس احتمالاً برای حضور در مراسم معرفی

شما فرستاده.

- دوک، جدی می‌گویم، این مرد سه یا چهار سال پیش به فرانسه آمده بوده و من هر جا که می‌دانسته‌ام به دنبالش گشته‌ام و نتوانسته‌ام پیدایش کنم.
- کنتس، اشتباه می‌کنید. او کنت دو فونیکس^۱، مردی بیگانه، است و دیروز یا پریروز هم رسیده.

- دوک، می‌بیند چه طور به من نگاه می‌کند؟
- مادام، همه به شما نگاه می‌کنند، شما خیلی زیبا هستید.
- به من سلام می‌کند، به من سلام می‌کند، نگاه کنید!
- کنتس، تمام کسانی که قبلاً به شما سلام نکرده‌اند حالا این کار را می‌کنند.
ولی کنتس، که دستخوش هیجان خارق‌العاده‌ای شده بود، دیگر مطلقاً توجهی به زبان‌بازی‌های دوک نداشت، و چشم‌ها دوخته به مردی که توجه او را اسیر خود کرده بود، گویی بی آن که خود خواسته باشد، طرف صحبتش را ترک کرد تا چند قدم به سوی مرد ناشناس بردارد.
شاه که او را از نظر دور نمی‌داشت، متوجه این حرکت شد و گمان کرد که کنتس طالب حضور او است و چون به منظور حفظ برازندگی، مدت درازی خود را دور نگه داشته بود، به او نزدیک شد تا تبریک بگوید.
ولی اشتغال خاطری که بر کنتس دست یافته بود به حدی بود که اجازه نمی‌داد فکرش متوجه امری دیگر شود. پرسید:

- اعلیحضرت، آن افسر پروسی که پشتش به آقای گه‌مه‌نه است کیست؟

لوئی پانزدهم پرسید:

- همان که الان به شما نگاه می‌کند؟

کنتس جواب داد:

- بلی.

- صورت پر، کله چهارگوش، با یقه طلایی؟

- بلی، بلی، دقیقاً.

- سفیری از عموزاده‌ام شاه پروس^۱... فیلسوفی مثل خودش. امشب او را به این جا کشاندم. می‌خواستم فلسفهٔ پروسی از طریق سفیر بر پیروزی کوتی‌یون سوم^۲ صحنه بگذارد.

- ولی نامش اعلیحضرت؟

- صبر کنید (شاه فکری کرد) آه! بلی، درست است؛ کنت دو فونیکس.

کنتس دوباری زیر لب گفت:

- خودش است! خودش است، مطمئنم!

شاه چند ثانیه منتظر ماند تا ببیند آیا مادام دوباری از او سؤال دیگری می‌کند یا نه؛ ولی چون دید که او ساکت است به صدای بلند گفت:

- خانم‌ها، فردا مادام لا دوفین به کومپین می‌رسد. والا حضرت ولیعهد دقیقاً ظهر پذیرفته می‌شود: تمام بانوان حاضر عازم سفر خواهند بود، به استثنای آن‌هایی که بیمارند، زیرا سفر خسته کننده است و مادام لا دوفین مایل نخواهد بود که بیماری‌ها را شدیدتر کند.

شاه هنگام ادای این کلمه‌ها با اخم به آقای شوازل، آقای گهمنه و آقای ریشلیو نگاه می‌کرد. سکوت ترسناکی در اطراف شاه برقرار شد. معنای کلمه‌های شاهانه به خوبی درک شده بود: معنایش مغضوبیت بود. مادام دوباری که در کنار شاه مانده بود، گفت:

- اعلیحضرت، در مورد کنتس دگمون تقاضای عفو دارم.

- لطفاً می‌گویید چرا؟

- چون او دختر آقای دوک دو ریشلیو است و آقای دوک دو ریشلیو نیز وفادارترین دوست من است.

- ریشلیو؟

- اعلیحضرت، از این بابت اطمینان دارم.

شاه گفت:

۱- فردریک کبیر، حامی ولتر. (ژ. بولی)

۲- Cotillon III، کتاب و نیز نمایشنامه‌ای سبک با این عنوان سراغ داریم، ولی احتمالاً این جا اشاره به کنتس دوباری است. (م)

- کنتس، به هرچه بخواهید عمل خواهیم کرد.
و به مارشال ریشلیو که کوچک‌ترین حرکت لب‌های کنتس را از نظر دور نداشته بود و اگر حرف‌های او را نشنیده بود حداقل حدس زده بود، نزدیک شد و گفت:

- دوک عزیز، امیدوارم حال مادام دگمون تا فردا خوب شود.
- قطعاً اعلیحضرت، و اگر اعلیحضرت میل داشته باشد همین امشب خوب خواهد شد.

و ریشلیو به نحوی به شاه ادای احترام کرد که در آن احترام و نیز اظهار حق‌شناسی وجود داشت.

شاه سرکنار گوش مادام دو باری برد و خیلی آهسته چیزی گفت.
کنتس کرنشی کرد و با لبخندی تحسین‌انگیز گفت:
- من رعیت فرمانبردار شما هستم.

شاه با دست با همه خداحافظی کرد و به آپارتمان خودش رفت. تازه شاه پا از درگاه بیرون گذاشته بود که چشمان کنتس، بیمناک‌تر از پیش، به مرد عجیبی که به شدت فکرش را به خود مشغول کرده بود دوخته شد. سر راه شاه، آن مرد نیز مانند دیگران سرفروود آورد ولی او هرچند ادای احترام کرد، چهره‌اش حالت عجیبی داشت که مبین تفرعن و نیز تهدید بود. سپس، به محض این که لوئی پانزدهم از نظر محو شد، آن مرد از میان گروه‌ها راهی برای خود گشود و پیش آمد و در دو قدمی مادام دو باری ایستاد.

کنتس هم که گویی کنجکاوی مقاومت ناپذیری او را به خود می‌کشید، به نوبه خود قدمی پیش رفت. به نوعی که مرد، وقتی تعظیم کرد، توانست خیلی آهسته و به نحوی که کس دیگری نشنود: گفت:

- مادام، من را به جا می‌آورید؟

- بلی آقا، شما پیشگوی میدان لوئی پانزدهم هستید.

مرد بیگانه نگاه شفاف و مطمئن خود را متوجه او کرد.

- خوب! آیا گفته‌ام دایر بر این که ملکه فرانسه خواهید شد دروغ بود؟

- خیر آقا؛ پیشگویی شما تحقق یافته، یا تقریباً تحقق یافته. به همین جهت

آماده‌ام که به نوبه خود به تعهد خودم عمل کنم. آقا، بگویید، چه میل دارید؟
- جای خوبی نیست، مادام؛ ضمناً زمان مناسب برای این که از شما تقاضا کنم هنوز نشده.

- این تقاضا در هر لحظه‌ای، من را آماده برآوردنش خواهد یافت.
- مادام، آیا هر زمان، در هر جا، در هر ساعت، می‌توانم نزد شما بیایم؟
- این قول را به شما می‌دهم.

- متشکرم.

- ولی با چه نامی خود را معرفی می‌کنید، آیا نام کنت دو فونیکس خواهد بود؟
- خیر، به نام ژوزف بالسامو خواهد بود.

در حالی که بیگانه مرموز در میان گروه‌ها از نظر محو می‌شد، کنتس نزد خود تکرار می‌کرد: «ژوزف بالسامو... ژوزف بالسامو! بسیار خوب! فراموشش نخواهم کرد.

کومپی ین

روز بعد کومپی ین، مست و هیجان زده بیدار شد، و به عبارت بهتر، ابداً نخواید. پیشقراولان دربار از روز پیش در شهر اقامتگاه‌های خود را در اختیار گرفته بود و هنگامی که افسران به شناسایی محل اشتغال داشتند، معتمدان شهر با هماهنگی دیگران، شهر را برای افتخار بزرگی که به آن اختصاص یافته بود آماده می‌کردند. طاق‌نصرت‌هایی از سبزه، انبوه گل‌های رز و یاس، کتیبه‌هایی به زبان‌های لاتین، فرانسوی و آلمانی، به شعر و به نثر، چاپخانه‌های ایالت پیکاردی^۱ را تا صبح به کار گرفته بودند.

دختران جوان طبق آیین‌های دیرین با لباس‌های سپید، صاحب‌منصبان شهرداری با لباس‌های سیاه، اعضای فرقه سن فرانسوا با لباس‌های خاکستری، روحانیان آراسته به غنی‌ترین لباس‌های خود، سربازان و افسران ساخلو با لباس‌های تازه‌شان در محل‌های خود مستقر شدند و کاملاً آماده بودند به محض رسیدن شاهزاده خانم به حرکت در آیند.

ولیعهد که روز پیش حرکت کرده بود در حدود ساعت یازده شب به اتفاق دو برادر خود به طور ناشناس به آن جا رسیده بود. او صبح زود، بدون هر گونه تمایز جز این که چون فردی ساده و معمولی بود، به اسب نشست و به اتفاق آقای کنت دو پرووانس و آقای کنت دارتوا، یکی چهارده ساله و دیگری سیزده ساله، رو به ریه کور^۱، در جاده‌ای که قرار بود شاهدخت طی کند، به تاخت در آمد.

باید گفت این فکر خوش خدمتی به سراغ شخص شاهزاده جوان نیامده بود؛ بلکه ناشی از مربی‌اش آقای لاوگیون بود که شب پیش لوئی پانزدهم احضارش کرده بود و به او دستور اکید داده بود شاگرد شکوهمندش را از تمام وظایفی که در بیست و چهار ساعت بعدی به عهده داشت آگاه کند.

از این رو آقای لاوگیون مناسب تشخیص داده بود برای آن که افتخار پادشاهی از هر لحاظ حفظ شود، به ولیعهد بگوید که از سرمشق سنتی تبار هانری چهارم، لوئی سیزدهم، لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم تبعیت کند که خواسته بودند شخصاً و بی آن که توهم آرایش در بین باشد، همسر آینده‌شان را که در طول راه کم‌تر به آرایش خود رسیده بودند، ملاحظه کنند.

آن‌ها که سوار مرکوب‌های تندرو بودند طی نیم ساعت سه تا چهار فرسنگ طی کرده بودند. ولیعهد با حالت جدی عزیمت کرده بود و دو برادرش خنده کنان راه عزیمت در پیش گرفته بودند. در ساعت هشت و نیم به شهر بازگشته بودند؛ ولیعهد باز هم جدی مانند هنگام رفتن، کنت دو پرووانس تقریباً اخمو، و فقط کنت دارتوا شادتر از هنگام رفتن.

علت این بود که ولیعهد نگران بود، کنت دو پرووانس احساس حسادت می‌کرد و کنت دارتوا بابت یک چیز خوشوقت بود: آن هم این که مادام لا دوفین را آن چنان زیبا یافته بود.

ویژگی جدیت، حسادت و بی‌خیالی سه شاهزاده بر چهره هر یک از آنان نقش بسته بود.

زنگ ساعت ده شهرداری به صدا در آمده بود که مأمور مراقب برافراشته شدن

پرچم سفید بر برج ناقوس دهکده که لوو^۱ را که حاکی از آشکار شدن موکب دوفین بود مشاهده کرد. او بلافاصله ناقوس اخطار را به صدا در آورد و شلیک تویی از میدان قصر، به این علامت پاسخ داد.

در همان لحظه، شاه که گویی فقط در انتظار این علامت بوده با کالسکه هشت اسبه که گروه بدرقه نظامی دو سویش را گرفته بود وارد شد و به دنبال آن توده عظیم کالسکه‌های درباریان رسید. افراد ژاندارم و سوارنظام، می‌تاختند و در میان توده‌ای راه می‌گشودند که بین میل به دیدن شاه یا رفتن به استقبال دوفین، دودل مانده بود؛ زیرا در یک سو زرق و برق بود و در سوی دیگر جاذبیت.

صد کالسکه چهار اسبه که تقریباً یک فرسنگ از طول راه را می‌پوشاندند چهارصد زن و همان قدر مرد از برجسته‌ترین اصیلزادگان فرانسه را با خود می‌بردند. این صد کالسکه را جلوداران، نوکران، امربران همراهی می‌کردند. نجیبزادگان درباری سوار اسب بودند و سپاهی درخشان پدید می‌آوردند که در میان گرد و غبار برخاسته از زیر پای اسبان می‌درخشید و چون موجی از مخمل، طلا، پر و ابریشم بود.

یک لحظه در کومپی‌ین توقف کردند و بعد با قدم‌های آهسته از شهر خارج شدند و تا حد تعیین شده که صلیبی رسم شده بر زمین در کنار روستای مان‌یی^۲ بود پیش رفتند. تمام جوانان اشرافی در اطراف ولیعهد گرد آمده بودند و تمام سالخوردگان در اطراف شاه بودند.

دوفین هم که کالسکه عوض نکرده بود با قدم‌های محاسبه شده اسبان به سوی حد معهود پیش می‌رفت.

سرانجام دو گروه به هم پیوستند. بی‌درنگ تمام کالسکه‌ها خالی شدند. توده درباریان از هر دو طرف فرود آمدند؛ فقط دو کالسکه هنوز پر بودند: یکی کالسکه شاه بود و دیگری کالسکه دوفین.

در کالسکه دوفین باز شد و آرشیدوشس جوان به سبکی پایین آمد. و به سوی کالسکه شاه رفت. لوئی پانزدهم چون دید عروسش پیش می‌آید دستور داد در

کالسکه را باز کنند و به نوبه خود شتابان پایین آمد.
 مادام لا دوفین چنان با حساب قدم برداشته بود که هنگامی که شاه قدم به زمین می‌گذاشت، در برابرش زانو زد.
 شاه خم شد و شاهدخت جوان را بلند کرد و با محبت بوسید و در همان حال چنان با نگاه خود او را پوشاند که دوفین بی‌اختیار سرخ شد.
 شاه دوک دو بری را که پشت سر ماری آنتوانت ایستاده بود و دوفین هنوز او را ندیده بود یا حداقل رسماً ندیده بود، نشان می‌داد گفت:
 - آقای ولیعهد.

دوفین کرنشی پر لطف کرد و ولیعهد هم که به نوبه خود سرخ می‌شد پاسخش را داد. بعد از ولیعهد، دو برادرش آمدند؛ و بعد از دو برادر، سه دختر شاه. مادام لا دوفین برای هر یک از دو شاهزاده و برای هر یک از سه شاهدخت، کلامی پر لطف یافت. به تدریج که این معرفی‌ها پیش می‌رفت، مادام دو باری که با اضطراب انتظار می‌کشید پشت سر شاهدخت‌ها ایستاده بود. آیا صحبت او می‌شد؟ آیا از یاد می‌رفت؟

پس از معرفی شاهدخت سوفی، آخرین دختر شاه، یک لحظه مکث پیش آمد که طی آن تمام نفس‌ها تند شده بود. شاه مردد به نظر می‌رسید، دوفین گویی در انتظار حادثه‌ای تازه بود که پیشاپیش آن را احساس کرده بود.
 شاه نگاهی به اطراف انداخت و کنتس را در دسترس دید، دست او را گرفت. بلافاصله همه کنار رفتند. شاه خود و دوفین را در میان حلقه‌ای یافت. گفت:
 - خانم کنتس دو باری، بهترین دوستم.

دوفین رنگ باخت، ولی با لطف‌ترین لبخند بر لب‌های رنگ‌باخته‌اش نقش بست. گفت:

- اعلیحضرت بسیار سعادتمند است که دوستی چنین زیبا دارد، و دل‌بستگی‌ئی که می‌تواند ایجاد کند باعث حیرتم نمی‌شود.
 همه با حیرتی که در حقیقت بهت بود به هم نگاه می‌کردند. مسلم بود که دوفین آموزش‌های دربار اتریش را به کار می‌برد و احتمالاً عین حرف‌هایی را که ماری - ترز تقریر کرده است تکرار می‌کند.

به همین جهت آقای شوازل احساس کرد که حضورش ضروری است. قدمی پیش رفت که معرفی شود، ولی شاه با سر اشاره‌ای کرد، طبل‌ها به صدا درآمدند، شیپورها نواختند و توپ‌ها به غرش درآمدند.

شاه دست شاهدخت جوان را گرفت تا او را با خود به کالسکه‌اش ببرد. دوفین به این ترتیب از برابر شوازل گذشت. این که آیا او را دید یا ندید، امری است که گفتنش غیر ممکن است؛ ولی مسلم این است که چه با سر و چه با دست اشاره‌ای که به سلام شباهت داشته باشد نکرد.

هنگامی که دوفین سوار کالسکه شاه می‌شد صدای ناقوس‌های شهر بلندتر از تمام سر و صداها با شکوه برخاست.

مادام دوباری، شادمان سوار کالسکه خودش شد. آن وقت وقفه‌ای در حدود ده دقیقه صورت گرفت که طی آن شاه سوار کالسکه‌اش شد و دستور داد راه کومپین را در پیش گیرد. آن وقت، تمام صداها که به احترام شاه یا از فرط هیجان، حبس شده بودند به صورت همه‌ای همگانی برخاستند.

دوباری به پنجره کالسکه خواهرش نزدیک شد؛ این یک با چهره‌ای شاد و خندان از او استقبال کرد: منتظر بود که تبریک‌های او را بشنود. دوباری ضمن این که با اشاره انگشت سواری را با سر نشینان یکی از کالسکه‌های موکب مادام لا دوفین صحبت می‌کرد نشان می‌داد به او گفت:

- ژان، می‌دانید این جوان چه کسی است؟

کنتس گفت:

- نه؛ ولی خود شما می‌دانید که وقتی شاه من را معرفی کرد دوفین چه

جوابی داد؟

- صحبت این نیست. این جوان آقای فیلیپ دو تاورنه است.

- همان که ضربه شمشیر را به شما وارد آورده؟

- دقیقاً. و می‌دانید آن مخلوق زیبا و پرستیدنی که با او حرف می‌زند چه

کسی است؟

- همان دختر جوان به شدت رنگ پریده و خیلی با حشمت؟

- بلی، همان که شاه در این لحظه نگاهش می‌کند و به احتمال قوی از مادام

لا دوفین اسم او را می‌پرسد.

- خوب؟

- خوب، خواهر او است.

مادام دوباری گفت:

- آه!

- ژان، گوش کنید. نمی‌دانم چرا، ولی به نظرم می‌رسد که همان قدر که من از

برادر برحذرَم، شما باید از خواهر برحذر باشید.

- شما دیوانه‌اید.

- عاقلَم. به هر حال من مراقب پسر جوان می‌مانم.

- و من هم دختر جوان را زیر نظر خواهم داشت.

ژان گفت:

- هیس! دوست‌مان دوک دو ریشلیو می‌آید.

به‌راستی هم دوک در حالی که سر تکان می‌داد نزدیک می‌شد. کنتس با

زیباترین لبخندش پرسید:

- دوک عزیز من، چه شده؟ مثل این است که ناراضی هستید.

دوک گفت:

- کنتس، آیا به نظرتان نمی‌رسد که برای این مناسبت بسیار شاد کنونی،

همه‌مان بسیار جدی، و حتی می‌گویم تقریباً بسیار غمگین هستیم؟ به خاطر دارم

که در گذشته، به استقبال شاهدختی دوست‌داشتنی چون این یک، زیبا چون این

یک، رفتیم؛ او مادر آقای ولیعهد بود؛ ما همه شادتر بودیم. آیا علتش این است

که آن موقع جوان‌تر بودیم؟

صدایی از پشت سر دوک برخاست:

- نه مارشال عزیز من، علتش این است که پادشاهی کم‌تر از حالا پیر بود.

تمام کسانی که این را شنیدند چیزی چون لرزش در خود احساس کردند.

دوک برگشت و نجیب‌زاده‌ای پیر با رفتار ظریف دید که با لبخندی حاکی از

بدخویی دست روی شانه او می‌گذاشت. دوک باهیجان گفت:

- لعنت خدا! این که بارون دو تاورنه است. کنتس، یکی از قدیمی‌ترین

دوستانم که تمام نیکخواهی شما را برایش تقاضا می‌کنم: بارون دو تاورنه - مزون - روژ.

ژان و کنتس، در حالی که برای ادای احترام خم می‌شدند، به اتفاق گفتند:
- پدر است!

در همان هنگام، مسؤول تشریفات دربار که فرماندهی گروه بدرقه را به عهده داشت فریاد زد:

- سوار شوید، آقایان، سوار شوید.

دو نجیب‌زاده پیر به کنتس و ویکننت ادای احترام کردند و هر دو با هم به سوی یک کالسکه رفتند، و هر دواز این که پس از چنان غیبت درازی یکدیگر را باز می‌یابند خوشوقت بودند.
ویکننت گفت:

- خوب! عزیزم، میل دارید بگویم؟ از پدر هم به اندازه فرزندانش بدم می‌آید.
کنتس گفت:

- چه حیف شد که ژیلبر، آن خرس جوان، گریخت! او که در آن خانه بزرگ شده، می‌توانست در باره همه این‌ها اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد.
ژان گفت:

- به! حال که دیگر کاری نداریم او را پیدا می‌کنیم.
گفت و گو به سبب حرکت کالسکه‌ها قطع شد.

روز بعد، دو دربار، یکی غروب یک قرن و دیگری سپیده دم قرن دیگر، پس از گذراندن شب در کومپی‌ین، در آمیخه باهم، راه پاریس، راه غرقاب دهان‌گشوده‌ای را که می‌بایست همه‌شان را ببلعد، در پیش گرفتند.

حامی و تحت‌الحمايه

اکنون وقت رفتن به سراغ ژیلبر است که بانگ دور از احتیاط مادموازل شون ما را از فرارش آگاه کرد، و شرح ماجرا چنین است.

فیلسوف جوان ما از لحظه‌ای که در روستای لا شوسه طی مقدمات دوئل فیلیپ دو تاورنه و ویکنت دو باری از هویت حامی‌اش آگاه شده بود، می‌دید که احساس تحسینش به سردی گراییده است.

او در تاورنه، وقتی در میان بیشه‌زار یا در پس درختکاری‌های خیابانی مخفی می‌شد و آندره را که با پدرش قدم می‌زد حریصانه نگاه می‌کرد، غالباً می‌شنید که بارون درباره‌ی مادام دو باری چه می‌گوید. کینه‌ی کاملاً مغرضانه‌ی تاورنه‌ی پیر که ما با عیب‌ها و اصول اخلاقی‌اش آشنا هستیم، نوعی همدلی در ژیلبر ایجاد کرده بود. علت این امر نیز آن بود که مادموازل آندره در مورد بدگویی‌های بارون از مادام دو باری به هیچ‌وجه نظر مخالفی ابراز نمی‌کرد. زیرا، این را باید گفت، نام مادام دو باری در سراسر فرانسه نامی بود که با تحقیر مواجه می‌شد. و بالاخره آن چه ژیلبر را در این مورد کاملاً در کنار بارون قرار می‌داد این بود که بارها از زبان نیکول شنیده بود که می‌گوید: «آه! اگر مادام دو باری بودم!»

در تمام مدتی که سفر طول کشید، شون خیلی گرفتار بود و چیزهایی خیلی جدی تر از آن داشت که به تغییر خلق و خوی ژیلبر که به سبب آگاهی از هویت همسفرهایش صورت گرفته بود پی ببرد. وقتی به ورسای رسید فکرش فقط این بود که ماجرای ضربه شمشیر فیلیپ را که نمی توانست به سود افتخار و یکنت باشد به شدیدترین نحو به سود او بچرخاند.

اما ژیلبر به محض رسیدن به جایی که اگر نه پایتخت فرانسه، حداقل پایتخت پادشاهی بود، هرگونه فکر بد را کنار گذاشت تا به تحسین صادقانه روی بیاورد. ورسای با عظمت و سرد، با درخت های بلندش که بیشتر آن ها بر اثر پیری رو به خشک شدن گذاشته بودند، در ژیلبر احساس اندوهی مذهبی پدید می آوردند که هیچ روح به سامانی در برابر آثار بزرگ برافراشته شده بر اثر پافشاری های بشری یا مخلوق توانایی طبیعت، نمی تواند مقاومت کند.

نتیجه این احساس غیرمعمول در ژیلبر، که غرور ذاتی اش به نحوی بی ثمر در برابرش قد برمی افراشت، این بود که او را در نخستین لحظه های حیرت و تحسین، ساکت و نرم کرد. احساس فقر و کهنتری اش او را از پای در می آورد. در مقایسه با آن اشراف آراسته به طلا و روبان ها، خود را دارای سر و وضعی بسیار گداوار، و در برابر افراد گارد سویس خود را کوچک می یافت و هنگامی که ناگزیر شد با کفش های زمخت نعل دار روی کف پوش های موزائیک و مرمرهای صیقلی و واکس خورده گالری ها راه برود، کاملاً تلوتلو می خورد.

آن وقت احساس کرد برای این که چیزی بشود، کمک های حامی اش لازم است. خود را به او نزدیک می کرد تا نگهبان ها به خوبی ببینند که او با مادموازل شون است. ولی همراه با واکنش طبیعی اش که اندکی بعد آن را بازیافت، شون را به خاطر همین نیازی که به او احساس کرده بود نتوانست ببخشد.

می دانیم، زیرا پیش از این گفته ایم، که مادام دو باری در ورسای در آپارتمان زیبایی که در گذشته به مادام آدلاید تعلق داشت زندگی می کرد. طلا، مرمر، عطرها، قالی ها، تورها، ژیلبر را که بنا به حکم غریزه نفس پرست و به حکم اراده دارای ذهن فلسفی بود، ابتدا سرمست کردند، اما او که ابتدا مدتی بر اثر واکنش آن همه شگرفی که هوش و حواسش را خیره کرده بود احساس سرمستی

کرده بود، سرانجام خود را در یک اتاق زیر شیروانی کوچک و پوشیده با پارچه‌های ساده و در حالی یافت که برایش یک آبگوشت، ته ماندهٔ یک ژیکو و یک ظرف کرم برایش آورده بودند و نوکر وقتی آن‌ها را آورده بود به او گفته بود: «همین جا بمانید!» و بعد هم رفته بود.

اما گوشه‌ای از تابلو - و به راستی باشکوه‌ترین زاویه - هنوز ژیلبر را اسیر جادوی خود نگه می‌داشت. همان طور که گفتیم، ژیلبر را در یک اتاق زیر شیروانی جای داده بودند؛ ولی او از پنجرهٔ آن جا تمام پارک را که با مرمر میناکاری شده بود می‌دید؛ آب‌های پوشیده با قشر سبز رنگ و به حال خود رها شده را، و در ورای آن‌ها، نوک درختان را که مانند موج‌های اقیانوس در نوسان بودند، دشت‌های رنگارنگ و افق‌های آبی کوه‌های مجاور را می‌دید. یگانه امری که ژیلبر در آن لحظه به آن اندیشید این بود که او مانند اشراف درجهٔ یک فرانسه، ولی بی آن که درباری یا نوکر باشد، بدون توصیه‌ای خانوادگی، و بدون آن که به کم‌ترین پستی اخلاقی تن در داده باشد، در ورسای یعنی کاخ سلطنتی، زندگی می‌کند.

هنگامی که ژیلبر مختصر غذایش را که ضمناً در مقایسه با غذای معمولی‌اش خیلی خوب بود، می‌خورد و به عنوان دسر از پنجرهٔ اتاق زیر شیروانی بیرون را نگاه می‌کرد، همان طور که به خاطر داریم شون نزد خواهرش رفت، خیلی آهسته و درگوشی گفت که مأموریتش در مورد مادام دو بآرن را انجام داده، و به صدای بلند حادثه‌ای را که برای برادرش در مهمانخانهٔ لا شوسه روی داده بود نقل کرد، و این حادثه همان طور که دیدیم، به رغم جنجالی که هنگام تولد برانگیخت، بعد رفت و در غرقابی که می‌بایست مانند بسیاری امور مهم غرق شود، یعنی در بی‌اعتنایی شاه، محو و نابود شد.

ژیلبر غرق در یکی از رؤیاپروری‌های آشنایی بود که هنگام رویارویی با اموری فراتر از حد درک و اراده‌اش، به سراغش می‌آمدند، و در آن حال بود که به او خبر دادند مادموازل شون از او دعوت می‌کند که پایین برود. او کلاهش را برداشت، لباسش را صاف کرد، از گوشهٔ چشم لباس ژندهٔ خودش را با لباس نوی آن نوکر مقایسه کرد؛ و با آن که به خود گفت که آن لباس نو لباس نوکرها است،

باز هم موقع پایین رفتن، چون خود را با مردانی که به آن‌ها بر می‌خورد و با چیزهایی که از نظرش می‌گذشتند آن قدر ناهمگون می‌یافت، از شرم سرخ می‌شد. شون هم‌زمان با ژیلبر وارد حیاط شد، با این تفاوت که او از پلکان بزرگ فرود آمد و ژیلبر از نوعی پله‌های ارتباطی.

درشک‌های منتظر بود. نوعی درشک‌ه کوتاه و دارای چهار جا برای نشستن بود، تقریباً شبیه همان که شاه بزرگ به طور هم‌زمان مادام دو مونتسپان^۱، مادام دو فونتائز^۲ و حتی غالباً ملکه را با آن به گردش می‌برد.

شون سوار شد و روی نیمکت اول نشست و یک صندوقچه بزرگ و یک سگ کوچک را هم آن جا گذاشت. دو جای دیگر به ژیلبر و مباشری به نام آقای گرانژ^۳ تعلق داشت. ژیلبر با شتاب پشت سر شون نشست تا شأن خود را حفظ کند. مباشر بی آن که ایرادی بگیرد، حتی بی آن که به این موضوع فکر کند، پشت سر صندوقچه و سگ نشست.

مادمازل شون که فکر و دلش مانند تمام ساکنان ورسای شاد از این بود که کاخ بزرگ را ترک می‌کند تا در هوای بیشه‌ها و دشت‌ها نفس بکشد، اهل گفت و گو شد، رو به ژیلبر کرد و گفت:

- خوب، آقای فیلسوف، ورسای به نظر تان چه طور است؟

- خیلی زیبا؛ ولی مادام، آن را ترک می‌کنیم؟

- بلی، این بار به خانه خودمان می‌رویم.

ژیلبر با لحن خرسی که ویژگی‌های انسانی به خود بگیرد گفت:

- یعنی خانه شما، مادام.

- منظورم همین بود. شما را به خواهرم نشان می‌دهم: سعی کنید از شما

خوشش بیاید؛ این کاری است که اکنون بزرگ‌ترین اشراف فرانسه دل‌شان می‌خواهد بکنند. راستی، آقای گرانژ بگوئید لباس کاملی برای این پسر بدوزند.

ژیلبر تا بناگوش سرخ شد. مباشر پرسید:

- چه لباسی، مادام؟ لباس معمولی نوکرها؟

ژیلبر از جا پرید. نگاه وحشیانه‌ای به مباشر کرد و فریاد زد:

- لباس نوکرها؟

- نه. می‌گویید برایش لباس.... این را بعداً می‌گوییم؛ فکری دارم که می‌خواهم

با خواهرم در میان بگذارم. فقط مواظب باشید که این لباس هم‌زمان با لباس زامور آماده شود.

- بسیار خوب مادام.

شون از ژیلبر که این گفت و گو متحیرش کرده بود پرسید:

- زامور را می‌شناسید؟

ژیلبر گفت:

- نه مادام، این افتخار را ندارم.

- رفیق کوچکی است که خواهید داشت و به‌زودی حاکم قصر لوسی‌ین

می‌شود. با او دوست شوید؛ زامور به رغم رنگش مخلوق خوبی است.

ژیلبر آماده شد که پرسد زامور چه رنگی است؛ ولی درس اخلاقی را که

شون در مورد کنجکاوی به او داده بود به خاطر آورد و از بیم سرزنش دوم

جلوی خود را گرفت. و به همین اکتفا کرد که با لبخندی پروقار بگوید:

- سعی خواهم کرد.

به لوسی‌ین رسیدند. فیلسوف همه چیز را دیده بود: راهی که به تازگی در

کنارش درخت کاشته بودند، تپه‌های پر سایه، کانال آبی که شبیه آثار رومی بود،

بیشه‌زارهای بلوط با شاخ و برگ انبوه، و بالاخره آن چشم‌انداز باشکوه دشت‌ها و

بیشه‌هایی که در گریز خود به سوی خانه‌ها، دو ساحل سن را با خود می‌برند.

ژیلبر با خود گفت: «پس این همان عمارتی است که بنا به گفته آقای بارون

دو تاورنه برای فرانسه این همه گران تمام شده!»

سگ‌های شاد، خدمتکاران شتابزده، که دویدند تا به شون ادای احترام کنند،

ژیلبر را از عالم فکرهای اشرافی - فلسفی به در آوردند. شون پرسید:

خواهرم رسیده؟

- خیر مادام، ولی منتظرش هستند.

- چه کسانی؟

- آقای وزیر عدلیه، آقای رییس پلیس، و آقای دوک دگی یون.
- بسیار خوب، فوراً بروید و در اتاق چینی را باز کنید، می‌خواهم قبل از دیگران خواهرم را ببینم؛ باخبرش کنید که آن جایم، متوجه شدید؟ (و خطاب به نوعی خدمتکار که صندوقچه و سگ کوچک را برداشته بود ادامه داد:) آه! سیلوی^۱، صندوقچه و میزایو^۲ را به آقای گرانژ بدهید و فیلسوف کوچولو را پیش زامور ببرید.

مادموازل سیلوی به دور و بر نگاه کرد، بی‌شک در صدد بود بداند شون از چه جانوری حرف می‌زند، ولی نگاه‌های او و خانمش به طور هم‌زمان متوجه ژیلبر شده بود و شون اشاره کرد که منظورش همان پسر جوان بوده است. سیلوی گفت:
- بیا بید.

ژیلبر که بیش از پیش متحیر شده بود پا به پای خدمتکار رفت و در همان حال، شون چون پرنده‌ای سبک از طریق یکی از درهای جانبی عمارت به درون رفت. اگر شون هنگام صحبت با سیلوی آن لحن آمرانه را به کار نبرده بود، ژیلبر گمان می‌کرد که مادموازل سیلوی بانویی بزرگ است نه خدمتکار. در واقع، سیلوی از نظر لباس به آندره شباهت داشت نه به نیکول؛ سیلوی دست ژیلبر را گرفت و لبخند پر لطفی به او زد، زیرا گفته‌ی مادموازل شون در مورد آن تازه وارد، اگر از توجه مایه نمی‌گرفت، از هوس حکایت می‌کرد.

مادموازل سیلوی، دختری بلند بالا، با چشمان آبی سیر، پوست سفید و اندکی دارای کک و مک، موهای بلوطی تند بود. لب‌های باریک و با طراوت، دندان‌های سفید، و بازوان گوشتی‌اش در ژیلبر احساسی جسمانی برانگیخت که او به آسانی گرفتارش می‌شد و همراه با لرزشی مطبوع، ماه عسلی را که در باره‌اش با نیکول صحبت کرده بود به خاطرش آورد.

زن‌ها غالباً از این چیزها می‌بینند و مادموازل سیلوی هم متوجه شد و لبخند زنان پرسید:

- آقا، اسم شما چیست؟

جوان ما با لحنی نسبتاً نرم گفت:

- ژیلبر، مادموازل.

- بسیار خوب، آقای ژیلبر، بیایید با عالیجناب زامور آشنا شوید.

- با حاکم قصر لوسی‌ین؟

- با حاکم.

ژیلبر دست‌ها را دراز کرد، با یک آستین لباسش را تمیز کرد، دستمالش را به دست‌ها کشید. از این که در برابر چنان شخصیت مهمی قرار می‌گیرد باطناً مقداری مرعوب شده بود، ولی این کلمه‌ها را به یاد می‌آورد: «زامور مخلوق خوبی است» و این حرف به او اطمینان خاطر می‌داد.

او در آن هنگام دوست یک کنتس، دوست یک ویکنت بود، و به زودی دوست یک حاکم می‌شد. ژیلبر با خود فکر می‌کرد: «آه! آیا بدنام کردن دربار که در آن به آسانی می‌توان دوستانی یافت، کاری درست است؟ به گمان من، این‌ها مردمانی مهمان‌پذیر و خوبند».

سیلوی در اتاق انتظاری را که بیشتر به یک اتاق پذیرایی شباهت داشت باز کرد؛ دیواره‌هایش پوشیده از تزئین‌هایی به شکل فلس ماهی بودند که با مس طلایی رنگ روی‌شان کار شده بود. گویی اندرونی لولوکوس^۱ بود، با این تفاوت که نزد رومیان کهن، به جای مس طلایی رنگ از طلای ناب استفاده می‌شد. در آن جا، ارباب زامور که ما او را می‌شناسیم ولی ژیلبر با او آشنایی نداشت، روی یک مبل عظیم، فرورفته در زیر کوسن‌ها، پاها چلیپاوار روی هم، استراحت می‌کرد و آب‌نبات می‌جوید.

تأثیر منظره حاکم آتی لوسی‌ین به نحوی بسیار غریب بر چهره فیلسوف آشکار شد. ضمن آن که با حیرت شدید آن چهره غریب را نگاه می‌کرد - زیرا نخستین بار بود که سیاه پوستی می‌دید، گفت:

۱- Lucullus. لولوکوس که به سبب استعدادهای جنگی و تجمل دوستی به یک اندازه شهرت داشت، در نزدیکی ویلای سیرون ویلایی داشت که بر آن شکوه و جلالی بی نظیر حکم می‌راند. او که ادب دوست بود، نخستین کسی بود که فلسفه یونانی را وارد روم کرد. (ژ. بولی).

- اوِه! اوِه! این چیست؟

اما زامور حتی سرش را هم بلند نکرد و به جویدن آب نبات هایش ادامه داد و چشم هایش را از فرط لذت به گردش در می آورد. سیلوی گفت:
- این آقای زامور است.
ژیلبر با حیرت گفت:
- او؟

سیلوی که بر اثر شکلی که این صحنه به خود می گرفت بی اختیار می خندید جواب داد:
- مسلماً.

ژیلبر باز گفت:

- حاکم! این میمون؛ حاکم لوسی بن؟ خوب، مادموازل سیلوی، دستم می اندازید؟ در قبال این عتاب، زامور قد راست کرد، دندان های سفیدش را آشکار کرد و گفت:

- من حاکم، میمون نیستم.

ژیلبر نگاه نگرانش را از زامور متوجه سیلوی کرد و موقعی که دید دختر جوان به رغم تلاش هایی که برای مهار خنده اش می کند به شدت خندید، نگاهش پر خشم شد. اما زامور، باوقار و بی اعتنا مانند بتی هندی، دست سیاهش را درون کیسه ساتن فروبرد و به جویدن ادامه داد.

در آن هنگام در باز شد و آقای گرانژ به اتفاق خیاطی به درون آمد. ژیلبر را نشان داد و گفت:

- کسی که باید برایش لباس تهیه شود این است؛ اندازه هایش را به همان نحوی که برای تان توضیح دادم بگیرید.

ژیلبر بی اراده دست ها و شانه ها را کش آورد و در آن حال، سیلوی و آقای گرانژ در انتهای اتاق صحبت می کردند و مادموازل سیلوی با هر کلمه ای که مباشر به او می گفت با شدت بیشتری می خندید. مادموازل سیلوی گفت:

– آه! جالب خواهد بود؛ و مثل اسگانارل^۱ کلاه نوک تیز هم خواهد داشت؟
ژیلبر دیگر منتظر شنیدن پاسخ هم نماند، خیاط را به شدت پس زد و به
هیچ قیمت نخواست به بقیه مراسم تن در دهد. با اسگانارل آشنایی نداشت،
ولی نام او و به خصوص خنده‌های مادموازل سیلوی، به او می‌فهماند که او باید
به شدت خنده‌دار باشد. مباشر به خیاط گفت:

– کافی است، با او به خشونت رفتار نکنید؛ ضمناً به قدر کافی فهمیدید، مگر نه؟
خیاط جواب داد:

– قطعاً؛ از طرفی، گشادی به این نوع لباس‌ها لطمه‌ای نمی‌زند. آن را گشاد می‌دوزم.
بعد از آن، مادموازل سیلوی، مباشر و خیاط رفتند و ژیلبر را با پسرک سیاه
که همچنان آب‌نبات می‌جوید و چشم‌ها را می‌گرداند، تنها گذاشتند.
برای شهرستانی بی‌نوا چه معمایی بود، و به خصوص چه بیم‌هایی بود برای
فیلسوف که می‌دید یا گمان می‌کرد می‌بیند، که شأن انسانی‌اش در لوسی‌بن بیش‌تر
با خطر مواجه است تا در تاورنه.

با این همه کوشید که با زامور حرف بزند؛ به فکرش رسیده بود که شاید او
همان طور که در رمان‌های آقای کره‌بی‌یون^۲ پسر دیده بود، یکی از شاهزادگان
هندی باشد. ولی شاهزاده هندی، به جای این که جواب او را بدهد، جلوی هر
آینه می‌رفت و مانند عروسی که بخواهد لباس عروسی‌اش را تماشا کند، لباس
باشکوهش را نظاره می‌کرد؛ سپس، روی یک صندلی چرخدار نشست و به یاری
فشاری که با پاهایش می‌آورد، تقریباً ده بار دور اتاق چرخید و سرعتی که در این
کار داشت نشان می‌داد که در باره این ورزش عجیب خیلی مطالعه کرده است.
ناگهان صدای زنگی برخاست. زامور صندلی‌اش را در همان جا رها کرد و رو
به مسیر صدای زنگ، از یکی از درهای اتاق بیرون پرید.

این سرعت در فرمان‌بری از صدای نقره‌ای زنگ، ژیلبر را کاملاً معتقد کرد
که زامور ابداً شاهزاده‌ای هندی نیست.

۱- Sganarelle، شخصیتی کمیک در پنج کمدی مولیر، از جمله در طیب اجباری. (م)

۲- Cré billon، نویسنده فرانسوی، ۱۷۵۷-۱۷۷۷، که به سبب نوشتن رمان‌های بی‌پرده چند سال
زندانی شد. (م)

ژیلبر یک لحظه میل یافت که او نیز از همان دری که زامور رفته است خارج شود. ولی وقتی به انتهای راهروی مشرف به سالن رسید، بسیاری طناب‌های آبی و سرخ و همه تحت مراقبت نوکرانی بسیار وقیح، بی‌ادب و پرهیاهو دید که احساس کرد لرزشی رگ‌هایش را در می‌نوردد و عرق به پیشانی‌اش نشسته، از این رو به اتاق انتظار برگشت.

یک ساعت به این ترتیب گذشت؛ زامور مراجعت نکرد، مادموازل سیلوی همچنان غایب بود؛ ژیلبر با کمال میل جویای چهره‌ای انسانی بود، هر چهره‌ای که می‌بود، حتی چهره‌ی مهیب خیاط که وسیله‌ی مرموز تمسخر او را که به آن تهدید شده بود، می‌ساخت.

پس از این یک ساعت، دری که او از آن وارد شده بود باز شد، نوکری آمد و به او گفت:

بیایید!

طیب اجباری

ژیلبر از این که می‌دید باید از نوکری فرمان ببرد به نحو ناگواری متأثر شده بود؛ با این همه چون بدون شک پای تغییری در وضع او در میان بود و به نظر او هر گونه تغییر در وضعش حتماً به نفع او بود، شتاب ورزید.

شون، بالاخره رها از بند هر گونه مذاکره، و پس از آن که خواهر شوهرش را از ماجرای مأموریتش نزد مادام دو بآرن آگاه کرده بود، در حالی که لباس خانه به تن کرده بود در کنار پنجره‌ای که اقاکیاها و شاه بلوط‌های نزدیک‌ترین محوطه تا آن جا سر می‌کشیدند، خیلی راحت غذا می‌خورد.

با اشتهای فراوان می‌خورد و ژیلبر متوجه شد که خوراکی از گوشت قرقاول و گوشت سرد همراه با قارچ، این اشتها را موجه می‌کند.

ژیلبر فیلسوف وقتی وارد اتاق مادمازل شون شد با نگاه در روی میز مدور سه پایه به دنبال وسایل غذاخوری خودش گشت؛ منتظر دعوت بود.

ولی شون حتی از او دعوت نکرد که بنشیند. بلکه فقط نگاهی به او انداخت؛ سپس، وقتی جام کوچکی از شرابی به رنگ زبرجد نوشید، گفت:

— خوب، پزشک عزیز من، با زامور در چه وضعی هستید؟

ژیلبر پرسید:

- در چه وضعی هستم؟

- بی شک، امیدوارم با هم آشنا شده باشید.

- چه طور می‌خواهید با نوعی جانوری آشنا شوم که حرف نمی‌زند و موقعی که

با او حرف می‌زنند به گرداندن چشم و نشان دادن دندان اکتفا می‌کند.

شون بی آن که غذا خوردنش را قطع کند و بی آن که حالت چهره‌اش به

هیچ وجه با حرف‌هایش تطبیق کند، گفت:

- من را می‌ترسانید؛ به این ترتیب در دوستی خیلی سختگیر هستید؟

- مادموازل، دوستی مستلزم برابری است.

شون گفت:

- جمله قصار زیبایی است! پس شما فکر می‌کنید که برابر زامور نیستید؟

ژیلبر گفت:

- یعنی فکر نکرده‌ام که او برابر من است.

شون مثل این که با خودش حرف بزند گفت: «در حقیقت فریبنده‌است».

سپس چون رو به ژیلبر کرد، چهره مغرور او را دید. افزود:

- پزشک عزیز، پس می‌گفتید که قلب‌تان را به سختی می‌دهید؟

- خیلی به سختی، مادام.

- بنا براین وقتی به خودم می‌بالیدم که از دوستان شما و از بهترین آن‌ها

هستم اشتباه می‌کردم؟

ژیلبر با لحنی خشک گفت:

- مادام، شخصاً خیلی به شما گرایش دارم. ولی...

- آه! بابت این تلاش خیلی متشکرم؛ من را به عرش می‌رسانید! اما

خوارشمارنده زیبای من، کسب الطاف شما چه قدر وقت لازم دارد؟

- خیلی مادام؛ حتی کسانی هستند که هر کار بکنند هرگز توفیق نخواهند یافت.

- آه! این برایم روشن می‌کند که چه طور بعد از هجده سال زندگی در خانه

بارون دو تاورنه، ناگهان ترکش کرده‌اید. تاورنه‌ها این بخت مساعد را نداشتند

که مورد الطاف شما قرار گیرند. همین‌طور است، نه؟

ژیلبر سرخ شد. شون ادامه داد:

- خوب! جواب نمی‌دهید؟

- مادام، می‌خواهید چه جواب بدهم، مگر این که بگویم هر گونه دوستی و اعتماد باید ارزش خود را داشته باشند.

- عجب! در این صورت به نظر می‌رسد که میزبانان تاورنه ارزش این دوستی یا این اعتماد را نداشته‌اند؟

- همه شان؟ خیر مادام.

- و کسانی که دارای این بخت بد بوده‌اند که از آن‌ها بدتان بیاید به شما چه کرده‌اند؟

ژیلبر مغرورانه گفت:

- مادام، من ابداً شکایتی نمی‌کنم.

شون گفت:

- خوب، خوب، می‌بینم که من هم از اعتماد آقای ژیلبر طرد شده‌ام. ولی نقص من این نیست که میل ندارم این اعتماد را کسب کنم، بلکه نادانی‌ام است، زیرا نمی‌دانم برای کسب آن چه وسیله‌ای باید به کار برد.

ژیلبر لب‌ها را گزید. شون با کنج‌کاوی غریبی که ژیلبر شدت آن را دریافت افزود:

- خلاصه، این تاورنه‌ها نتوانسته‌اند شما را راضی کنند. - خوب، کمی به من

بگویید در خانه آن‌ها چه می‌کردید؟

ژیلبر تا حدودی به زحمت افتاد، زیرا خودش هم نمی‌دانست در تاورنه چه می‌کرده. گفت:

- مادام، من... من فرد معتمدشان بودم.

در قبال این حرف که با خونسردی فلسفی که جزو سرشت ژیلبر بود ادا شد،

شون دستخوش چنان خنده‌ای شد که از روی صندلی‌اش افتاد. ژیلبر که ابرو در هم گره می‌کرد گفت:

- شک می‌کنید؟

- خدا نکند! دوست عزیز من، باید بدانید که مقداری وحشی صفت هستید

و انسان نمی‌تواند چیزی به شما بگوید. من از شما می‌پرسیدم تاورنه‌ها چه نوع

آدم‌هایی هستند. این ابدأ برای مکدر کردن شما نیست، بلکه برای آن است که به شما در گرفتن انتقام کمک شود.

- مادام، من انتقام نمی‌گیرم، یا خودم به تنهایی انتقام می‌گیرم.

- بسیار خوب؛ ولی خود ما هم از تاورنه‌ها شکایتی داریم؛ حال که شما هم به نوبه خود شکایتی، و حتی شاید شکایت‌ها دارید بنا براین طبیعتاً متحد هم هستیم.

- مادام اشتباه می‌کنید؛ شیوه انتقام‌گیری من هیچ ارتباطی به شیوه شما ندارد، زیرا شما از تاورنه‌ها به طور کلی حرف می‌زنید، و من در احساس‌های متفاوتی که نسبت به آن‌ها دارم درجه‌هایی قابل می‌شوم.

- مثلاً آقای فیلیپ دوتا ورنه در درجه‌های تیره‌جای می‌گیرد یا در درجه‌های دلپذیر؟

با آقای فیلیپ هیچ تقاری ندارم. آقای فیلیپ هرگز نه به من خوبی کرده و نه بدی. او را نه دوست دارم و نه از او بیزارم؛ کاملاً برایم بی تفاوت است.

- در این صورت در برابر شاه یا در برابر آقای شوازل علیه آقای فیلیپ دو تاورنه شهادت نخواهید داد؟

- در چه مورد؟

- در مورد دوئلش با برادر من.

- مادام، در صورتی که برای ادای شهادت فراخوانده شوم چیزی را که می‌دانم می‌گویم.

- و چه می‌گویید؟

- حقیقت را.

- خوب، به چه چیز حقیقت می‌گویید؟ این کلمه در خیلی قالب‌ها جای می‌گیرد.

- برای کسی که می‌تواند خوب را از بد، درست را از نادرست، تشخیص دهد این طور نیست.

- متوجهم: خوبی، آقای فیلیپ دو تاورنه است، بدی هم آقای ویکنت دوباری.

- بلی مادام، به عقیده من یا لااقل بسته به وجدان من.

شون با حالتی عبوس گفت:

- این هم کسی که او را از جاده برداشته‌ام! این هم پاداشم از جانب کسی است

که زندگی‌اش را مدیون من است!

- مادام، یعنی کسی که مرگش را مدیون شما نیست.

- هر دوی این‌ها یکی است.

- به عکس، کاملاً فرق دارند.

- چه طور؟

- من زندگی‌ام را مدیون شما نیستم؛ شما نگذاشتید که اسب‌هایتان زندگی‌ام را

از من بگیرند، تمام ماجرا همین است، به علاوه، این کار را هم شما نکردید، کالسکه‌ران کرد.

شون به منطق‌دان جوانی که با الفاظ خیلی کم چانه می‌زد خیره شد. و در حالی

که لبخند صدایش را نرم‌تر می‌کرد گفت:

- از جانب همسفری که در طول راه بازوی من را زیر کوسن یافته بود و پای

من را روی زانویش، انتظار خوش‌خدمتی بیشتری داشتم.

شون با این نرمش و این خصوصیت به‌حدی تحریک‌آمیز بود که ژیلبر، همه

چیز، زامور، خیاط، و ناهاری را که فراموش کرده بودند او را به آن دعوت کنند

از یاد برد. شون، چانه ژیلبر را به دست گرفت و گفت:

- خوب! خوب! دوباره مهربان شدیم! علیه‌فیلیپ دو تاورنه شهادت می‌دهید، نه؟

ژیلبر گفت:

- آوه! این نه. هرگز.

- خوب چرا، لجوج؟

- چون آقای ویکنت ژان تقصیر داشت.

- لطفاً، از چه لحاظ تقصیر داشت؟

- از نظر اهانت به مادام لا دوفین. حال آن‌که آقای فیلیپ دو تاورنه به عکس...

- خوب؟

- در دفاع از او محق بود.

- آه! آن‌طور که به نظر می‌رسد ما جانب دوفین را می‌گیریم؟

- خیر، من جانب عدالت را می‌گیرم.

- ژیلبر، شما دیوانه‌اید! ساکت شوید، ابداً چنین چیزهایی از شما نباید در این

قصر شنیده شود.

- در این صورت وقتی از من سؤال می‌کنید از پاسخ دادن معافم کنید.
 در این صورت موضوع صحبت را عوض کنیم.
 ژیلبر به نشان رضایت سر تکان داد. آن وقت زن جوان بالحنی نسبتاً خشک پرسید:
 - خوب، پسر، اگر نخواهید مورد خوشایند قرار گیرید فکر می‌کنید این جا چه کنید؟

- آیا با به دروغ سوگند یاد کردن باید خودم را مطبوع کنم؟
 - این حرف‌های گنده گنده را از کجا در می‌آورید؟
 - از حقی که هر فرد دارد که به وجدانش وفادار بماند.
 شون گفت:
 - به! انسان وقتی به اربابی خدمت می‌کند، این ارباب تمام مسؤولیت‌ها را به دوش می‌گیرد.

ژیلبر غرغرکنان گفت:
 - من اربابی ندارم.
 شون که مثل تنبل زیبایی بر می‌خاست گفت:
 - احمق کوچولو، با این وضع که پیش می‌روید هرگز خانمی ارباب‌تان نخواهد بود. حالا سؤال را تکرار می‌کنم، جواب قاطع بدهید: فکر می‌کنید که پیش ما چه کنید؟

- گمان می‌کردم وقتی انسان می‌تواند مفید باشد به مطبوع واقع شدن نیازی ندارد.
 - و اشتباه می‌کنید: مامدام به آدم‌های مفید بر می‌خوریم و از آن‌ها خسته شده‌ایم.
 - در این صورت می‌روم.
 - می‌روید؟

- بلی، بی‌شک؛ من که مطلقاً تقاضا نکرده‌ام به این جا بیایم، درست نمی‌گوییم؟
 بنابراین آزادم.

شون که رفته رفته به سبب این پایداری که به آن عادت نکرده بود عصبانی می‌شد فریاد زد:
 - آزاد! اوه! نه!

قیافه ژیلبر در هم رفت. زن جوان که از گره ابروان مخاطبش فهمید که او به آسانی از آزادی اش چشم نمی پوشد گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، آشتی کنیم. - شما پسر زیبایی هستید، خیلی اهل تقوا هستید، ولو به خاطر همان تضادتان با تمام چیزهایی که اطراف مان را گرفته، خیلی سرگرم کننده خواهید بود. فقط عشق تان به حقیقت را حفظ کنید. ژیلبر گفت:

- مسلم است که حفظ می کنم.

- بلی؛ اما هر کدام مان موضوع را به نحو متفاوتی می بینیم. من می گویم: آن را برای خودتان نگه دارید و در راهروهای تریانون^۱ یا در اتاق های انتظار ورسای، به پرستش آیین خودتان پردازید.

ژیلبر گفت:

- هوم!

- هوم ندارد! فیلسوف کوچولوی من، شما آن قدرها هم دانشمند نیستید که نتوانید خیلی چیزها از زنی یاد بگیرید؛ و قبل از هر چیز، این قاعده اول را: انسان با ساکت ماندن دروغگو نمی شود. این را خوب به خاطر بسپارید.

- اما اگر از من سؤال کردند؟

- چه کسی؟ دوست من، مگر دیوانه اید؟ خدای من! غیر از من چه کسی در دنیا به فکر شما می افتد؟ آقای فیلسوف، به نظرم شما هنوز مکتبی ندارید. نوعی که شما جزو آن هستید هنوز کم یاب است. باید به راه های دور رفت و زمین و زمان را به هم زد تا یکی نظیر شما را یافت. شما پیش من می مانید، و چهار روز گذشته که می بینیم درباری تمام عیاری شده اید.

ژیلبر آمرانه گفت:

- شک دارم.

شون شانه بالا انداخت. ژیلبر لبخند زد. شون ادامه داد:

- خوب، دیگر تمامش کنیم؛ ضمناً کافی است که سه نفر از شما خوششان بیاید.

- و این سه نفر چه کسانی هستند؟
- شاه، خواهرم و من.
- و به این منظور چه باید کرد؟
- زن جوان با پرهیز از این که مستقیماً پاسخ دهد گفت:
- زامور را دیده‌اید؟
- ژیلبر با تحقیر جواب داد:
- همان سیاه؟
- بلی، همان سیاه.
- من چه وجه اشتراکی می‌توانم با او داشته باشم؟
- دوست کوچولوی من، سعی کنید که وجه اشتراک تان ثروت باشد. همین سیاه، الان سالی دویست هزار لیور عایدی از خزانه شاه دارد. به‌زودی حاکم قصر لوسی‌ین می‌شود و کسی که به لب‌های کلفت و رنگ او خندیده، تملق او را خواهد گفت و او را آقا و حتی عالیجناب خواهد خواند.
- ژیلبر گفت:
- مادام، آن آدم من نخواهم بود.
- شون گفت:
- عجب! من فکر می‌کردم که یکی از اولین قاعده‌های فیلسوفان این است که تمام افراد برابرند.
- به همین جهت است که به زامور عالیجناب نخواهم گفت.
- شون با سلاح خودش مغلوب شده بود. او هم لب‌ها را گزید. گفت:
- به این ترتیب، شما جاه طلب نیستید؟
- ژیلبر که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:
- چرا! به عکس جاه طلب هستم.
- و اگر درست به خاطر داشته باشم جاه طلبی تان هم پزشک شدن بود؟
- من مأموریت کمک به افراد دیگر را زیباترین چیزی که در دنیا باشد در نظر می‌گیرم.
- بسیار خوب، رؤیای شما به حقیقت می‌پیوندد.

- چه طور؟

- شما پزشک مى شويد، و پزشک شخص شاه هم مى شويد.

ژيلبر با حيرت گفت:

- من، درحالى که الفباى هنر پزشکى را هم بلد نيستم؟... مادام شوخى مى کنيد.

- مگر زامور مى داند که مزغل، حصار بند و بارو يعنى چه؟ نه، واقعاً چيزى

نمى داند و نگران آن هم نيست. ولى اين مانع از آن نمى شود که حاکم قصر

لوسى ين باشد و تمام امتيازهاى مربوط به اين عنوان را هم داشته باشد.

ژيلبر به تلخى گفت:

- آه! بلى، بلى، متوجه شدم، شما فقط يک دلکک داريد، و اين کافى نيست.

شاه ملول مى شود، دو دلکک لازم دارد.

شون فرياد زد:

- خوب، باز اخم هايش توى هم مى رود. مرد کوچولوى من، راستش تا حد

لذت بخشى خودتان را زشت مى کنيد. تمام اين قيافه هاى عجيب را براى موقعى

نگه داريد که کلاه گيس روى سرتان قرار بگيرد و کلاه نوک تيز هم روى کلاه

گيس؛ آن وقت، اين قيافه به جاى آن که زشت باشد، خنده دار خواهد بود.

ژيلبر گره به ابروان انداخت. شون گفت:

- ببينيد، وقتى دوک دو تره سم خواهان عنوان ميمون خواهرم مى شود، شما

هم به خوبى مى توانيد عنوان پزشک شاه را پذيريد، نه؟

ژيلبر ابدأ جواب نداد. شون هم گفته ضرب المثل را در موردش صادق دانست:

«سکوت علامت رضا است». گفت:

- دليل اين که شما از همان آغاز مورد مرحمت قرار مى گيريد اين است که ابدأ

در آبدارخانه غذا نمى خوريد.

ژيلبر گفت:

- آه! متشکرم، مادام.

- تشکر ندارد، قبلاً دستورش را داده ام.

- و کجا بايد غذا بخورم؟

- سر ميز زامور مى خوريد.

- من؟

- بی شک؛ حاکم و پزشک شاه به خوبی می توانند سر یک میز غذا بخورند.
بنابراین اگر میل دارید بروید و با او غذا بخورید.
ژیلبر با خشونت جواب داد:

- گرسنه نیستم.

شون به آرامی گفت:

- بسیار خوب؛ حالا گرسنه نیستید، ولی شب گرسنه خواهید شد. (ژیلبر سر تکان داد.) و اگر امشب هم نشود، فردا و پس فردا هم هست. آه! آقای یاغی، نرم خواهید شد، و اگر خیلی درد سر برای مان درست کنید آقای تربیت کننده غلام بچه ها هم در اختیارمان است.

ژیلبر لرزید و رنگ از رویش پرید. شون خیلی جدی گفت:

- بنابراین، پیش ارباب زامور بروید؛ ناراحت نخواهید شد؛ غذا خوب است؛ ولی مواظب باشید که ناسپاسی نکنید، چون در این صورت حق شناسی یادتان می دهند.
ژیلبر سر به زیر انداخت. همیشه، هر بار که به جای جواب دادن تصمیم می گرفت به اقدامی دست بزند این کار را می کرد.

نوکری که ژیلبر را آورده بود انتظار می کشید که او بیرون بیاید. او را به اتاق غذاخوری کوچکی متصل به همان اتاق انتظاری که اول به آن برده شده بود هدایت کرد. زامور سر میز بود. ژیلبر رفت و در نزدیکی او نشست، اما نتوانستند مجبورش کنند که غذا بخورد.

زنگ ساعت سه به صدا در آمد؛ مادام دوباری عازم پاریس شد. شون که قرار بود بعداً به او ملحق شود دستورهای لازم در مورد دست آموز کردن خرسش را داد - استفاده از قدرت غذاهای شیرین در صورتی که روی خوش نشان داد؛ قدرت تهدید، و پشت سرش یک ساعت زندان در صورتی که به سرکشی ادامه دهد.
در ساعت چهار، لباس کامل طبیب اجباری را به اتاق ژیلبر آوردند: کلاه نوک تیز، کلاه گیس، نیم تنه مشکی، پیراهن بلند به همان رنگ. یقه و کتاف قطور را هم به آن افزوده بودند.

نوکری که حامل تمام این وسایل بود هر یک از آنها را نشان داد و ژیلبر

هیچ‌گونه قصد مقاومت از خود آشکار نکرد. آقای گرانژ بعد از نوکر وارد اتاق شد و به او آموخت که قسمت‌های مختلف لباس را چه‌گونه باید به کار برد؛ ژیلبر صبورانه به آن‌چه آقای گرانژ می‌گفت گوش سپرد. فقط گفت:

- گمان می‌کردم که پزشکان در گذشته قلمدان و لوله کوچکی کاغذ هم داشته‌اند. آقای گرانژ گفت:

- واقعاً هم! حق با او است، برایش قلمدان درازی که باید به کمر بند بیاویزد پیدا کنید.

ژیلبر فریاد زد:

- با قلم و کاغذ. میل دارم که لباس کامل باشد.

نوکر با شتاب برای اجرای دستور رفت. او در عین حال مأمور شده بود مادموازل شون را از حسن نیت غیرمنتظره ژیلبر آگاه کند. مادموازل شون هم به قدری خرسند شد که دستور داد کیسه کوچکی محتوی هشت اکو بدهند تا آن پزشک نمونه به کمر بند بیاویزد. ژیلبر به کسی که همه چیز را برایش آورد گفت:

- متشکرم، حالا می‌شود من را تنها بگذارید تا لباس عوض کنم؟

آقای گرانژ گفت:

- پس عجله کنید تا مادموازل پیش از عزیمت به پاریس بتواند شما را ببیند.

ژیلبر گفت:

- نیم ساعت، فقط نیم ساعت وقت می‌خواهم.

مباشراً که در اتاق ژیلبر را با دقتی که گویی در صندوقچه‌اش می‌بست گفت:

- آقای دکتر، اگر لازم باشد حتی سه ربع ساعت.

ژیلبر نوک پا به سوی آن در رفت تا اطمینان یابد که صدای پا دور می‌شود، بعد آهسته به سوی پنجره مشرف به زمین صافی در هجده پایی زیر پنجره رفت. آن زمین صاف با شن نرم پوشیده شده بود و دو طرفش درخت‌هایی بودند که شاخ و برگ‌شان روی بالکن سایه می‌انداخت.

ژیلبر پیراهن بلند را سه پاره کرد، آن‌ها را به هم گره زد، کلاه را روی میز گذاشت و کیسه پول را در کنار کلاه و نوشت:

«مادام،

«بزرگ‌ترین ثروت آزادی است. و مقدس‌ترین وظیفه انسان هم حفظ آن. شما من را ناگزیر می‌کنید و من هم خودم را می‌رهانم.

ژیلبر»

ژیلبر کاغذ را تا کرد، نام مادموازل شون را بر آن نوشت، پارچه دوازه پایی را به نرده‌های پنجره بست و مثل ماری از میان نرده‌ها لغزید و وقتی به انتهای طنابش رسید به قیمت اتلاف جانش خود را رها کرد و آن وقت هر چند اندکی گیج از پرشی که کرده بود، به سوی درخت‌ها دوید، در شاخه‌ها چنگ افکند، چون سنجابی به زیر شاخ و برگ‌ها لغزید، به زمین رسید، و با سرعت به سوی بیشه‌های ویل - داوره^۱ رفت و از نظر محو شد.

نیم ساعت بعد که به سراغش رفتند از هر دسترسی دور شده بود.

پیرمرد

ژیلبر از بیم تعقیب شدن نخواستہ بود از راه‌ها استفاده کند؛ بیشه به بیشه پیش رفته بود و پس از رسیدن به نوعی جنگل، سرانجام در آن ایستاد. ظرف سه ربع ساعت، تقریباً یک فرسنگ و نیم طی کرده بود.

آن وقت جوان فراری به دورتادورش نگاه کرد: کاملاً تنها بود. این تنهایی به او اطمینان داد. کوشید خود را به جاده که بنا به محاسبه خودش می‌بایست به پاریس منتهی شود برساند. ولی به محض مشاهدهٔ اسب‌هایی که از دهکدهٔ روکانکورا^۱ بیرون می‌آمدند و افرادی بالباس نارنجی سوارشان بودند، چنان دچار هراس شد که از وسوسهٔ مواجهه با شاهراه رها شد و باز به بیشه‌ها پناه برد.

با خود گفت: «در سایهٔ این بلوط‌ها بمانیم؛ اگر در جایی به دنبالم بگردند، جایی جز شاهراه نیست. امشب، درخت به درخت، چهارراه به چهارراه، آهسته به سوی پاریس می‌روم. می‌گویند که پاریس بزرگ است؛ من کوچکم، در آن جا من را گم می‌کنند.»

این فکر به خصوص از آن رو به نظرش بهترین فکر رسید که هوا خوب بود، بیشه‌ها غرق در سایه بودند، زمین را خزه گرفته بود. اشعه تند و متناوب که به تدریج در پس تپه‌های مارلی محو می‌شد، گیاهان را خشک کرده بود و عطرهايي بهاری که گل و گیاه هر دو در آن‌ها سهیمند از دل خاک بر کشیده بود.

ساعتی از روز بود که سکوت، از آسمانی که رفته رفته تاریک می‌شود، ملایم‌تر و عمیق‌تر، فرود می‌آید، ساعتی بود که گل‌ها بسته می‌شوند و حشره خفته در حقه گل را پنهان می‌کنند. مگس‌های طلایی، وزوزکنان، به حفره‌های بلوط‌ها که پناهگاه‌هایشان است باز می‌گردند، پرندگان، خاموش، به میان شاخ و برگ‌ها باز می‌گردند، و در آن جا یگانه صدایی که شنیده می‌شود از تماس مختصر و سریع بال‌های آن‌ها است، و یگانه آوازهایی هم که هنوز به گوش می‌رسد صفیر شدید سار است و زمزمه محجوبانه سرخه گلو.

بیشه‌ها برای ژیلبر آشنا بودند؛ او صداها و سکوت‌هایشان را می‌شناخت. از این رو، بی آن که بیشتر فکر کند، بی آن که دستخوش بیم‌های کودکانه شود، خود را روی خلنگ‌هایی که گهگاه برگ‌های زنگار بسته زمستانی از میان‌شان سر می‌کشیدند افکند.

ژیلبر گذشته از آن که نگران نبود شادی شدیدی احساس می‌کرد. هوای آزاد و پاک را با نفس‌های عمیق فرو می‌داد؛ احساس می‌کرد که این بار نیز در مقام فرد دارای صلابت اخلاقی بر تمام دام‌های گسترده بر سر راه ضعف‌های بشری پیروز شده است. نداشتن نان و پول و سرپناه، چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ مگر نه آن که آزادی عزیزش را داشت؟ مگر نه این که آن را به نحو کامل و مطلق در اختیار داشت؟

پس در پای شاه بلوطی غول پیکر که در میان بازوان دو ریشه قطور خزه بسته، بستری نرم در اختیارش می‌گذاشت، دراز کشید و غرق نظاره آسمانی که به او لبخند می‌زد به خواب رفت.

آواز پرندگان بیدارش کرد؛ تازه صبح شده بود. روی آرنجی که بر اثر تماس با چوب خشک به خواب رفته بود، برخاست و دید سپیده دم آبی رنگ بر سه شاخه یک چهارراه سایه می‌افکند، این جا و آن جا، در باریک‌راه‌های خیس از

شب‌نم، خرگوش‌های تندرو و آویخته گوش می‌گذرند، و در همان حال، گوزن محتاط، که روی پاهای باریک و پولادین راه می‌رود، در میان معبری می‌ایستد تا به چیزی ناشناس که در پای درختی خفته است و به او توصیه می‌کند هر چه زودتر بگریزد، نگاه کند.

ژیلبر همین که برخاست احساس کرد گرسنه است؛ همان طور که به خاطر داریم، او نخواستۀ بود با زامور غذا بخورد، و به این ترتیب بعد از صرف ناهار در اتاق زیر شیروانی ورسای، چیزی نخورده بود. او، مساح جسور بیشه‌های بزرگ لورن و شانپانی، وقتی خود را در زیر طاق‌نمایی از رستنی‌های جنگل یافت، پنداشت که هنوز در بیشه‌زارهای تاورنه یا در بیشه‌های جوان پی‌یرفیت است و پس از آن که شبانگاه در کمین صیدی برای آندره بوده، در سپیده‌دم بیدار می‌شود.

ولی آن زمان‌ها، همواره چند کبک که غافلگیر کرده بود، چند قرقاول که در جنگل کشته بود، در کنار خود داشت ولی این بار چیزی در دسترس نمی‌یافت، در کنار دست خود فقط کلاهش را که در راه لطمه دیده بود و رطوبت صبحگاهی هم کار آسیب‌رسانی را تکمیل کرده بود، یافت.

بنا براین، برخلاف آن چه در بدو بیداری گمان کرده بود، خواب ندیده بود. ورسای و لوسی‌ین از هنگام ورود پیروزمندانه‌اش به یکی و خروج آمیخته به بیمش از دیگری، واقعیت داشتند.

سپس، چیزی که کاملاً او را به واقعیت باز گرداند، گرسنگی بود که هر دم بیشتر می‌شد و در نتیجه بیش از پیش شدت بیشتری می‌گرفت.

بی اختیار در اطراف خود به دنبال توت‌های شیرین و گوجهٔ وحشی گشت، و نیز به دنبال ریشه‌های ترد جنگلی که هر چند طعمی تندتر از شلغم دارند برای ذائقه هیزم شکنانی که صبح ابزار به دست به بخشی که باید از نو آباد شود می‌روند، گوارا هستند.

اما گذشته از این که هنوز ابداً فصل این‌ها نبود، ژیلبر در اطراف خود جز درختان زبان گنجشک، نارون، شاه‌بلوط، و بلوط‌های چینی چیزی ندید.

ژیلبر با خود گفت: «- خوب، خوب، یک راست به پاریس می‌روم. ممکن

است سه یا چهار فرسنگ، یا حد اکثر پنج فرسنگ با آن فاصله داشته باشم و این راهی است که دو ساعته طی می‌شود. دو ساعت رنج بردن، در حالی که انسان می‌داند بعد از آن دیگر رنجی نخواهد برد چه اهمیت دارد! در پاریس، همه باید نان داشته باشند، و وقتی جوانی شرافتمند و زحمت‌کش ببیند، نخستین پیشه‌وری که با او روبه‌رو شوم از این که در ازای کار به من نان دهد، سر باز نخواهد زد. و در پاریس، انسان ظرف یک روز استراحت فردا را می‌یابد؛ بیش از این دیگر چه می‌خواهم؟ هیچ، به شرط آن که هر روز من را بزرگ‌تر کند، بالاتر ببرد و به... هدفی که می‌خواهم به آن برسم نزدیک‌ترم کند.»

ژیلبر بر سرعت قدم‌ها افزود؛ می‌خواست به شاهراه برسد، ولی هرگونه امکان جهت‌یابی را از دست داده بود. در تاورنه و در تمام پیشه‌های مجاور، شرق و غرب برایش شناخته شده بود؛ هر شعاع خورشید، برایش نشانی از ساعت و راه بود. شب‌ها، هر ستاره، ولو ناشناخته‌ترین آن‌ها، برایش راهنمایی به شمار می‌آمد. ولی در دنیای جدید، اشیاء و افراد برایش به یک اندازه ناشناخته بودند و او می‌بایست در میان آن‌ها، کورمال کنان و بسته به تصادف، راه خود را بیابد.

ژیلبر باز با خود اندیشید: «خوشبختانه تیرک‌هایی که بر آن‌ها نام راه‌ها نوشته شده دیده‌ام». و تا چهار راهی که این تیرک‌های راهنما را دیده بود پیش رفت. سه تیرک وجود داشت: یکی به ماری - ژون^۱ منتهی می‌شد، دیگری به شان دالوئ^۲ و سومی به ترو - ساله^۳.

ژیلبر اندکی کم‌تر از پیش راه رفته بود: سه ساعت دوید بی آن که بتواند از بیشه خارج شود از فلک^۴ شاه به چهارراه شاهزاده‌ها رسیده بود.

عرق روی پیشانی‌اش راه کشیده بود، بیست بار لباسش را در آورده بود تا از بلوط غول‌آسایی بالا برود؛ ولی وقتی به نوک درخت رسیده بود فقط ورسای را که گویی تقدیری مدام او را به سویش می‌فرستاد، گاه در سمت راست و گاه در سمت چپ خود دیده بود.

ژیلبر، نیمه دیوانه از خشم، در حالی که جرأت نمی‌کرد قدم به شاهراه بگذارد،

1- Marir - Jeune

2- Champds d,Alouette

3- Troue - Salé

زیرا معتقد به این که تمام اهل لوسی‌ین سر در پی او نهاده‌اند، هرگز وسط بیشه‌ها را رها نمی‌کرد، سرانجام از ویروفله^۱، بعد از شاوی^۲، سپس از سور گذشت. ناقوس‌های قصر مودون^۳ ساعت پنج و نیم را اعلام می‌داشتند که او به صومعه کاپوسن‌ها در حد فاصل کارخانه و بل‌وو^۴ رسید: آن جا، ولو به این قیمت که صلیب را بشکند و مانند سیروان^۵ به حکم پارلمان به چرخ شکنجه بسته شود، از آن بالا رفت و توانست رود سن، روستا و دود نخستین خانه‌ها را ببیند.

اما شاهراه ورسای که او نهایت علاقه را داشت که از آن دوری جوید از کنار سن، از میان بخش، از مقابل آن خانه‌ها می‌گذشت.

ژیلبر برای لحظه‌ای نه خود را خسته یافت و نه احساس گرسنگی کرد. به خصوص که در افق، توده بزرگی از خانه‌های فرورفته در بخار صبحگاهی را مشاهده کرد؛ با خود گفت که آن جا پاریس است، رو به آن شروع به دویدن کرد و فقط زمانی ایستاد که نزدیک بود از نفس بیفتد.

در دل جنگل مودون، بین فلوری^۶ و پله‌سی - پیکه^۷ بود. ضمن آن که به اطرافش نگاه می‌کرد با خود گفت: «خوب، خوب، نباید خجالت کشید. حتماً به کارگری سحرخیز، به کارگری که تکه نان بزرگی زیر بغل، به سرکارش می‌رود بر می‌خورم. به او می‌گویم: «تمام افراد برادرند و در نتیجه باید به هم کمک کنند. شما نانی دارید که بیش از حد نیاز ظهرتان و حتی تمام روزتان است، حال آن که من از گرسنگی می‌میرم». و او نیمی از نانش را به من می‌دهد».

گرسنگی، ژیلبر را بیش از پیش فیلسوف کرده بود و در ذهنش به این افکار ادامه می‌داد. می‌گفت: «به راستی مگر در روی زمین همه چیز به طور مشترک متعلق به مردمان نیست؟ آیا خدا، این منبع ابدی کائنات، هوا را که زمین را بارور می‌کند، یا زمین را باعث باروری میوه‌ها می‌شود به این و آن داده‌است؟

1- Viroflay

2- Chavile

3- Meudon

4- Bellevue

۵- Sirven، پروتستان فرانسوی ۱۷۰۹-۱۷۷۷، که متعاقب خودکشی یکی از دخترانش متهم به قتل او و به مرگ محکوم شد. ولی دفاع‌های سرسختانه و لتر او را رهاوند. (م)

6- Fleury

7- Plessis- Piquet

خیر، جمعی مرتکب غصب شده‌اند؛ نه تنها از نظر خداوندگار، بلکه از نظر فیلسوف‌ها هم هیچ کس مالک نیست؛ کسی که دارد، فردی است که خداوند به او به امانت سپرده است.»

کار ژیلبر فقط این بود که با هوش و درک طبیعی، به تلخیص اندیشه‌هایی پردازد که برای آن زمان مبهم و آمیخته به تردید بودند و مردم احساس می‌کردند که آن‌ها، مانند ابرهایی که به سوی یک نقطه رانده می‌شوند و پس از توده شدن روی هم، سرانجام توفانی به پا می‌کنند، از فراز سرشان می‌گذرند. ژیلبر ضمن قدم برداشتن ادامه می‌داد: «— عده‌ای، چیزی را که به همه تعلق دارد به چنگ می‌گیرند. بسیار خوب! از این افراد، چیزی را که آن‌ها فقط حق دارند بین همه تقسیم کنند، می‌توان باز ستاند. اگر برادرم که نانی بیش از نیاز خود دارد از دادن سهمی از آن به من استنکاف ورزد، بسیار خوب! آن وقت!... آن را با توسل به زور خواهم گرفت و در این مورد از قانون جانوران، سرچشمه هر گونه عقل سلیم و هر گونه انصاف، زیرا این قانون از هر گونه نیاز انسانی نشأت می‌گیرد، پیروی می‌کنم. مگر این که برادرم به من بگوید: «این سهم که تو طلب می‌کنی متعلق به زن و فرزندانم است.»؛ یا «من قوی‌ترین فرد هستم و این نان را بر خلاف میل تو می‌خورم.»

ژیلبر در این حالت گرگ گرسنه بود که به فضای باز و بی درختی رسید که در وسط آن تالابی بود که آبی حنایی داشت و اطرافش را جگن‌ها و نیلوفرهای آبی گرفته بودند.

در روی شیب علف‌گرفته‌ای که پایین می‌رفت تا به آبی برسد که از هر سو حشره‌های پا بلند بر آن خط می‌انداختند، توده‌های متعدد گل‌های مرزنگوش چون نیمه فیروزه‌هایی می‌درخشیدند.

عمق این تابلو، یعنی دورتادور دایره، از پرچینی از سپیدارهای قطور تشکیل شده بود؛ درختان توسه با شاخه‌های درهم فرورفته‌شان، فاصله‌هایی را که طبیعت بین تنه‌های تیره‌ای توسه‌های سلطه‌جو ایجاد کرده بود می‌پوشاندند. شش معبر به این به اصطلاح چهار راه منتهی می‌شدند؛ دو خیابان گویی تا خورشیدی که نوک درختان دوردست را طلایی می‌کرد بالا می‌رفتند، حال آن که

چهار خیابان دیگر مانند شعاع‌های یک ستاره به اطراف پخش می‌شدند و در اعماق سپیدرنگ جنگل فرو می‌رفتند.

این نوع تالار سبزه بیش از هر نقطه دیگر جنگل، خنک و پرگل به نظر می‌رسید. ژیلبر از طریق یکی از خیابان‌های تیره وارد آن جا شده بود.

پس از آن که به افق دوردستی که هم اکنون توصیف کردیم نگاهی اجمالی افکند، نخستین چیزی که او نگاهش را متوجه آن کرد تنه درختی واژگون در سایه روشن گودالی عمیق بود و نشسته بر آن، مردی با کلاه گیس خاکستری، دارای سیمایی آرام و ظریف، با لباسی از ماهوت ضخیم خرمایی، شلوارکی از همان نوع، جلیقه‌ای از پارچه‌ای که نقش‌های چهارخانه داشت؛ جوراب‌های کتانی خاکستری رنگ، پاهایی نسبتاً خوش ریخت، و پر عصب را می‌پوشاندند؛ کفش‌های سگک‌دارش که بعضی جاهای‌شان را خاک پوشانده بود، با شبنم صبحگاهی شسته شده بودند.

در کنار مرد، روی تنه واژگون درخت، جعبه‌ای سبزرنگ، کاملاً گشوده و پر از گیاهان تازه چیده شده نهاده شده بود. مرد چوبدستی از درخت راج که سیبک گرد آن در تاریکی می‌درخشید به بیلچه کوچکی به ابعاد دو در سه انگشت ختم می‌شد در کنار پایش گذاشته بود.

اجزاء متفاوتی را که بر شمرديم ژیلبر با یک نگاه دید؛ ولی چیزی که در درجه اول مشاهده کرد قطعه نانی بود که پیرمرد ذره ذره جدا می‌کرد تا خود بخورد و برادرانه با مرغان قهقهه و سبزه‌قباها تقسیم می‌کرد و این مرغان که از دور و از گوشه چشم به طعمه‌هایی که به آن‌ها طمع می‌ورزیدند نگاه می‌کردند، به محض این که سهم‌شان پرتاب می‌شد به رویش می‌پریدند و با جیرجیرهای شادمانه بال‌زنان به اعماق بیشه‌زارهای خود می‌رفتند.

سپس پیرمرد که با نگاهی نرم و در عین حال تیز به آن‌هانگاه می‌کرد، گهگاه دست به داخل دستمالی دارای چهارخانه‌های رنگی می‌برد و از آن گیلای بیرون می‌آورد و در فاصله دو لقمه نان، آن را می‌خورد.

ژیلبر که شاخه‌ها را کنار می‌زد و چهار قدم به سوی مرد تنها که بالاخره از عالم رؤیای خود به در می‌آمد، پیش می‌رفت با خود گفت: «خوب! این ماجرای

من است» .

اما هنوز دو سوم راه را طی نکرده بود که وقتی ظاهر آرام و نرم مرد را دید
ایستاد و کلاه از سر بر داشت.

پیرمرد هم به نوبه خود وقتی دید که دیگر تنها نیست، نگاهی سریع به لباسش
انداخت و آن را مرتب کرد.

گیاه‌شناس

ژیلبر تصمیم خود را گرفت و کاملاً پیش رفت. ولی ابتدا وقتی دهان باز کرد بلافاصله و بی آن که چیزی بگوید آن را بست. تصمیمش متزلزل شد؛ به نظرش رسید تقاضای صدقه می‌کند نه این که حق خودش را طلب کند.

پیرمرد متوجه حجب و حیای او شد؛ به نظر رسید که این حجب و حیا او را راحت کرده‌است. لبخند زنان و ضمن این که نانش را روی درخت می‌گذاشت گفت:

- دوست من، می‌خواهید با من حرف بزنید؟

ژیلبر جواب داد:

- یلی.

- چه میل دارید؟

- آقا، می‌بینم که نان‌تان را جلوی پرنده‌ها می‌ریزید، مثل این که گفته نشده

که خداوند آن‌ها را سیر می‌کند.

مرد بیگانه جواب داد:

- مرد جوان، بدون شک آن‌ها را سیر می‌کند؛ ولی دست انسان‌ها یکی از

وسایلی است که او به این منظور به کار می‌برد. اگر گفته‌تان سرزنش است،

اشتباه می‌کنید، زیرا در بیشه‌ای خلوت و در خیابانی پر جمعیت، نانی که انسان بیندازد به هدر نمی‌رود. آن جا پرندگان می‌برند؛ این جا فقیران بر می‌دارند. ژیلبر که به نحوی غریب تحت تأثیر صدای نافذ و ملایم پیرمرد قرار گرفته بود گفت:

- بسیار خوب آقا، هر چند که این جا در بیشه‌ای باشیم، من فردی می‌شناسم که حاضر است بر سر نان شما با مرغان کوچک نزاع کند. پیرمرد با هیجان گفت:

- دوست من، یعنی ممکن است که تصادفاً گرسنه باشید؟
- به شدت گرسنه، آقا، قسم می‌خورم و اگر اجازه بدهید....
پیرمرد بلافاصله نان را با رقت خاطر آمیخته به شتاب برداشت. سپس ناگهان به فکر فرو رفت، نگاه نرم و تیز و عمیقش را متوجه ژیلبر کرد.
ژیلبر در واقع آن قدرها هم به قدری که فکر اجازه دهد به فردی گرسنه شباهت نداشت؛ لباسش به رغم چند لکه ناشی از تماس با خاک، تمیز بود. پیراهنش سفید بود، زیرا روز پیش در ورسای از بسته‌اش پیراهنی برداشته بود، ولی این پیراهن بر اثر رطوبت چروک شده بود؛ بنا بر این آشکار بود که او شب را در جنگل گذرانده است.

اما به خصوص و با تمام این‌ها، دست‌هایی سفید و ظریف داشت که از مرد خیال‌پروری‌های مبهم بیشتر خبر می‌داد تا از مرد کارهای بدنی.
ژیلبر مطلقاً فاقد باریک بینی نبود، به بی‌اعتمادی و تردید مرد بیگانه نسبت به خودش پی برد، و با شتاب به استقبال حدس‌هایی که درمی‌یافت به هیچ وجه نباید به سود او باشند رفت. گفت:

- آقا، هر بار که انسان مدت دوازده ساعت چیزی نخورد گرسنه می‌شود، و الان بیست و چهار ساعت است که من چیزی نخورده‌ام.
حقیقت گفته‌های جوان با هیجان چهره‌اش، با لرزش صدایش، با رنگ پریده صورتش آشکار می‌شد.

بنابراین، پیرمرد تردید، و به عبارت بهتر ترس، را کنار گذاشت. نان و دستمالی را که گیل‌هایش را از آن بر می‌داشت با هم به طرف او پیش برد.

ژیلبر که به نرمی دستمال را پس می‌زد گفت:

- آقا، متشکرم، فقط نان، همین کافی است.

و تکه نان را دو پاره کرد، نیمی را برداشت و نیمه دیگر را پس داد؛ بعد، در سه قدمی پیرمرد که با حیرت فزاینده‌ای نگاهش می‌کرد روی علف‌ها نشست. خوردن نان وقت کمی برد. نان کمی بود و ژیلبر هم اشتهای شدیدی داشت. پیرمرد با هیچ حرفی او را منقلب نکرد؛ به بررسی خاموشش ادامه داد، اما دزدانه چنین می‌کرد، و حداقل به ظاهر، بیشترین توجه خود را صرف گیاهان و گل‌هایی می‌کرد که در جعبه‌اش قد بر می‌افراشتند و گویی برای نفس کشیدن سرهای خوش‌بوی خود را تا لب جعبه حلیب بالا می‌آوردند. اما چون دید ژیلبر به تالاب نزدیک می‌شود به تندی فریاد زد:

- جوان، از این آب ننوشید؛ به بقایای گیاهان مرده سال پیش و تخم قورباغه‌هایی که در سطح آن شنا می‌کنند آلوده است. بهتر است چند گیلان بخورید، این‌ها به خوبی آب شما را خنک می‌کنند. بخورید، شما را دعوت می‌کنم، زیرا می‌بینم که مهمان مزاحمی نیستید.

- درست است آقا، مزاحمت کاملاً برخلاف طبیعت من است، و من از هیچ چیز به قدر آن که مزاحم باشم بیم ندارم. همین اندکی پیش هم این را در ورسای ثابت کردم.

مرد بیگانه که به ژیلبر نگاه می‌کرد گفت:

- آه! شما از ورسای می‌آیید؟

جوان جواب داد:

- بلی، آقا.

- ورسای شهر گرانی است؛ انسان باید خیلی فقیر یا خیلی مغرور باشد که در آن از گرسنگی بمیرد.

- آقا، من هر دوی این‌ها هستم.

مرد بیگانه که ضمن مرتب کردن گیاهانش در جعبه، با نگاه استفهام‌آمیزش

ژیلبر را دنبال می‌کرد، محجوبانه پرسید:

- با ارباب‌تان دعوا کرده‌اید؟

- آقا، من ارباب ندارم.

مرد بیگانه که کلاهش را به سر می گذاشت گفت:

- دوست من، این جواب خیلی جاه طلبانه است.

- ولی درست است.

- خیر جوان، زیرا در این دنیا هرکس اربابی دارد و عین غرور است که انسان

بگوید: «من اربابی ندارم».

- چه طور؟

- آه! خدای من، بلی، ما چه پیر و چه جوان، همه هر قدر که باشیم، قانون یک

قدرت مسلط را تحمل می کنیم. برخی را اشخاص اداره می کنند، دیگران را

اصول، و سختگیرترین اربابان نیز همواره کسانی نیستند که با صدا یا دست

انسانی دستور می دهند و می زنند.

ژیلبر گفت:

- بسیار خوب؛ در این صورت من را اصول اداره می کنند، این را اعتراف

می کنم. اصول، یگانه اربابانی هستند که فرد متفکر بدون احساس شرم

می تواند به وجودشان اعتراف کند.

- خوب، ببینیم! اصول شما چه هستند؟ دوست من، شما خیلی جوان تر از آن

به نظر می رسید که اصول تعیین شده ای داشته باشید؟

- آقا، من می دانم که انسان ها برادرند، و هر فرد با زاده شدن بر مقداری

تعهد نسبت به برادرانش صحنه می گذارد. می دانم که خداوند ارزشی، ولو بسیار

ناچیز، در من نهاده و چون من ارزش دیگران را به رسمیت می شناسم، توقع دارم

که دیگران نیز ارزش من را، البته اگر در موردش گزافه نگویم، به رسمیت

بشناسند. تا وقتی که من به هیچ کار نادرست و سلب کننده شرف دست نزنم، ولو

فقط به خاطر امتیاز انسان بودنم حق دارم که سهمی از ارزش داشته باشم.

مرد بیگانه گفت:

- آه! آه! شما تحصیل کرده اید؟

- نه آقا، بدبختانه؛ فقط گفتار در باب نابرابری موقعیت ها و قرارداد اجتماعی را

خوانده ام. تمام چیزهایی که می دانم، و شاید تمام رؤیاهایم نیز، از این دو کتاب

ناشی می‌شوند.

بر اثر این کلمات مرد جوان، برقی در چشمان مرد بیگانه درخشید. جستی زد و چیزی نمانده بود که یک گزائتم^۱ دارای برگ‌های درخشان را که طغیان می‌کرد و نمی‌خواست در دیواره‌های جعبه جای گیرد، بر اثر همین حرکت بشکند.

- و اصولی که شما اعلام می‌کنید کدام‌ها است؟

جوان پاسخ داد:

- شاید همان اصول شما نباشند؛ ولی اصول ژان ژاک روسو هستند.

مرد بیگانه با عدم اعتمادی که به گونه‌ای بیان می‌شد که برای عزت نفس ژیلبر تحقیرکننده نباشد گفت:

- اما آیا آن‌ها را خوب درک کرده‌اید؟

ژیلبر گفت:

- گمان می‌کنم که زبان فرانسوی را درک می‌کنم؛ به خصوص وقتی که پاک و شاعرانه باشد.

پیرمرد لبخند زنان گفت:

- به خوبی می‌بینید که نه؛ زیرا چیزی که الان از شما می‌پرسم گرچه دقیقاً شاعرانه نیست، حداقل روشن هست. می‌خواستم از شما بپرسم آیا تحصیلات فلسفی‌تان شما را در حدی قرار داده که به عمق نظام این...

پیرمرد، تقریباً سرخ از شرم، حرفش را ناتمام گذاشت. جوان گفت:

- روسو پی ببرم؟ آوه! آقا، من در هیچ مدرسه‌ای فلسفه نخوانده‌ام، اما غریزه‌ای دارم که از میان تمام کتاب‌هایی که خوانده‌ام، مفید و عالی‌بودن قرارداد اجتماعی را بر من آشکار کرده.

پیرمرد با نرمشی تلخ گفت:

- آقا، این اثر، ماده‌ای بی‌حاصل برای فردی جوان است؛ منظری خشک برای رؤیای‌پروری‌های بیست سالگی است؛ گلی تلخ و نه چندان خوشبو برای تخیلی جوان است.

ژیلبر گفت:

- آقا، بدبختی، انسان را پیش از موعد پخته می‌کند، اما رؤیاپروری را اگر در شیب طبیعی خود رها کنند غالباً به بدی منتهی می‌شود.

مرد بیگانه که عادت کرده بود هنگام تفکر در لحظه‌های آرامش چشم‌ها را نیمه بسته نگه‌دارد و همین مقداری زیبایی به چهره‌اش می‌داد، آن‌ها را گشود و درحالی که سرخ می‌شد پرسید:

- به چه کس اشاره می‌کنید؟

ژیلبر گفت:

- به هیچ کس آقا.

- چرا...

- مطمئن باشید که خیر.

- به‌نظرم می‌رسد که در مورد فیلسوف ژنو مطالعه کرده‌اید، آیا به زندگی او

اشاره می‌کنید؟

ژیلبر ساده‌دلانه جواب داد:

- من او را نمی‌شناسم.

مرد بیگانه آهی کشید:

- او را نمی‌شناسید؟ خوب جوان، او مخلوق تیره‌روزی است.

- امکان ندارد! ژان ژاک روسو بدبخت باشد! پس نه در این دنیا و نه در دنیای

دیگر، عدالتی وجود ندارد. بدبخت! مردی که زندگی‌اش را وقف خوشبختی انسان کرده است!

- خوب، خوب! می‌بینم که به‌راستی او را نمی‌شناسید؛ ولی دوست من، لطفاً

از شما صحبت کنیم.

- ترجیح می‌دهم به‌روشن کردن ذهن من در مورد چیزی که الان مشغولم می‌کند

ادامه بدهیم؛ زیرا من در مورد خودم که چیزی نیستم می‌خواهید چه بگویم؟

- به علاوه، شما من را نمی‌شناسید و از این‌که با بیگانه‌ای راز دل بگویید

بیم دارید.

- او! آقا، در دنیا از چه چیز ممکن است بترسم و چه کس می‌تواند من

بدبخت‌تر از آن چه هستم بکند؟ به خاطر بیاورید چه طور تنها، بی‌نوا و گرسنه در برابر شما ظاهر شدم.

- به کجا می‌رفتید؟

- به پاریس می‌رفتم... آقا، شما پاریسی هستید؟

- بلی... یعنی خیر.

ژیلبر لبخند زنان گفت:

- آه! کدام یک از این دو؟

- خیلی دوست ندارم دروغ بگویم و هر لحظه می‌بینم که پیش از آن که بخواهم

چیزی بگویم باید فکر کنم. من پاریسی هستم، اگر معیار آن فردی باشد که

مدت درازی در آن زندگی کرده باشد و به شیوه آن هم زندگی کرده باشد؛ اما در

این شهر متولد نشده‌ام. چرا این سؤال را کردید؟

- این سؤال در ذهنم به موضوع صحبت‌مان مربوط می‌شد. می‌خواستم بگویم

که اگر در پاریس زندگی می‌کنید آقای روسو را که الان از او حرف می‌زدیم باید

دیده باشید.

- درست است، گهگاه او را دیده‌ام.

- وقتی می‌گذرد به او نگاه می‌کنند، نه؟ او را تحسین می‌کنند، به مثابه فردی

که به بشریت خدمت کرده با انگشت نشانش می‌دهند؟

- نه؛ بچه‌ها سر در پی او می‌گذارند، و چون پدر و مادرها تحریک‌شان کرده‌اند

به سویس سنگ می‌اندازند.

ژیلبر با حیرتی اندوه‌بار گفت:

- آه! خدای من! و حداقل ثروتمند هست؟

- گاهی، مثل امروز صبح خودتان، فکر می‌کند: «کجا باید ناهار بخورم؟»

- ولی هر چند فقیر باشد، مورد توجه، با قدرت، و مورد احترام که هست؟

- هر شب وقتی که می‌خوابد، مطلقاً نمی‌داند که روز بعد آیا در بستر بیدار می‌شود.

- آه! چه قدر باید از انسان‌ها متنفر باشد!

- آن‌ها را دوست ندارد، از آن‌ها متنفر هم نیست؛ رغبتی به آن‌ها ندارد،

فقط همین.

ژیلبر با حیرت گفت:

- نفرت نداشتن از کسانی که به انسان بدی می‌کنند! اصلاً درک نمی‌کنم.
- آقا، روسو همیشه آزاد بوده؛ روسو همیشه به قدر کافی قوی بوده که به کسی جز خودش متکی نباشد و قدرت و آزادی چیزهایی هستند که انسان‌ها را نرم و خوب می‌کنند؛ بردگی و ضعف، آدم‌ها را شرور می‌کنند.
ژیلبر مغرورانه گفت:

- به همین جهت بود که من خواسته‌ام آزاد بمانم؛ چیزی را که الان برایم توضیح دادید به حدس در می‌یافتم.
مرد بیگانه گفت:

- دوست من، انسان در زندان هم آزاد است؛ روسو اگر فردا در باستیل باشد - و این اتفاقی است که روزی از روزها برایش می‌افتد - با همان آزادی می‌نویسد و فکر می‌کند که در کوه‌های سویس باشد. من خودم هرگز در نظر نگرفته‌ام که آزادی انسان مبتنی بر انجام کاری است که او بخواهد، بلکه عبارت از این است که هیچ قدرت بشری او را به انجام کاری که خودش نمی‌خواهد ناگزیر نکند.
- آقا، چیزی را که گفتید روسو نوشته است؟
مرد بیگانه گفت:

- فکر می‌کنم.

- ولی در قرارداد اجتماعی نیست؟

- خیر، در اثر جدیدی به نام رؤیای پروری‌های گردش‌کننده تنها است.
ژیلبر گفت:

- آقا، فکر می‌کنم در یک مورد به هم می‌رسیم.
- چه موردی؟

- این که هر دومان روسو را دوست داریم و او را می‌ستاییم.
- جوان، از طرف خودتان بگویید، شما در سن و سال توهم‌ها هستید.
- در مورد مسائل ممکن است اشتباه کرد، ولی در مورد انسان‌ها خیر.
- افسوس! بعدها به این پی خواهید برد که به خصوص در مورد انسان‌ها است که اشتباه صورت می‌گیرد. روسو ممکن است از دیگر مردمان درستکارتر باشد؛

ولی باور کنید، او هم نقص‌های خاص خودش را دارد، و نقص‌های خیلی بزرگی هم دارد.

ژیلبر با حالتی که از اعتقاد ناچیزش نشان داشت سر تکان داد؛ ولی مرد بیگانه، به رغم این واکنش، باز با همان لطف با او رفتار کرد. گفت:
- به اول صحبت‌مان برگردیم. می‌گفتم که شما ارباب‌تان را در ورسای رها کرده‌اید.

ژیلبر کمی نرم شده، گفت:

- و من هم به شما جواب دادم که ابداً اربابی نداشته‌ام، و می‌توانستم اضافه کنم که فقط به خودم بستگی داشت که دارای اربابی بسیار درخشان باشم و موقعیتی را که شاید بسیاری آرزویش را داشتند رها کرده بودم.
- موقعیتی؟

- بلی، موضوع سرگرم کردن اربابان بزرگ بی‌کار بود؛ ولی من فکر کردم حال که جوان هستم می‌توانم تحصیل کنم، راهم را بسازم، و نباید این وقت با ارزش جوانی را به هدر دهم و در شخص خودم شأن و شایستگی انسانی را به خطر اندازم.

مرد بیگانه با حالتی جدی گفت

- خوب است؛ ولی برای ساختن راه خودتان طرح آماده‌ای دارید؟

- آقا، دارای این جاه‌طلبی‌ام که پزشک شوم.

- حرفه زیبا و برجسته‌ای است، در آن می‌توان بین علم واقعی همراه با فروتنی و شکنجه از یک سو، و شارلاتانیسم وقاحت بار، همراه با زر و زیور و فربهی، به انتخاب مبادرت ورزید. جوان، اگر حقیقت را دوست دارید پزشک شوید؛ اگر زرق و برق دوست دارید، طبابت پیشه کنید.

- ولی آقا، خواندن درس پزشکی خیلی پول لازم دارد، درست است؟

- قطعاً پول می‌خواهد، ولی «خیلی»، درست نیست.

ژیلبر گفت:

- اما ژان ژاک روسو که همه چیز می‌داند با هیچ و پوچ تحصیل کرده.

پیرمرد همراه با لبخندی اندوه‌بار گفت:

- آه! جوان، شما گرانبها ترین چیزهایی را که خدا به انسان‌ها داده‌است، یعنی صداقت، سلامت، خواب، را هیچ و پوچ می‌خوانید؛ همان مختصر چیزی که فیلسوف اهل ژنو توانسته یاد بگیرد برایش به قیمت این چیزها تمام شده. ژیلبر، تقریباً به خشم آمده، گفت:
- اندک چیز!

- بی‌شک؛ راجع به او سؤال کنید و ببینید درباره‌اش چه می‌گویند.
- در درجه اول او موسیقیدان بزرگی است.
- آه! این که شاه لوئی پانزدهم قطعه خدمتکارم را از دست داده‌ام را با شور و حرارت خوانده، به معنای آن نیست که غیب‌گوی دهکده اپرای خوبی است.
- گیاه‌شناس بزرگی است. نامه‌هایش را که من فقط صفحه‌های ناقصی از آن‌ها را توانسته‌ام تهیه کنم، ببینید؛ شما که در این جعبه گیاه جمع می‌کنید باید این را بدانید.

- آه! هر کسی خودش را گیاه‌شناس می‌داند و غالباً چیزی جز...
- حرف‌تان را تمام کنید.
- جز فروشنده گیاهان دارویی نیست.
- خود شما چه هستید؟ فروشنده گیاه دارویی یا گیاه‌شناس؟
- اوه! فروشنده گیاه، و خیلی هم ناچیز و نادان در برابر آن چیزهای شگرف خدا که گیاهان و گل‌ها خوانده می‌شوند.
- زبان لاتین می‌داند؟
- خیلی بد.

- ولی در روزنامه‌ای خوانده‌ام که از نویسندۀ ای قدیمی به نام تاسیت^۱ اثری ترجمه کرده است.

- چون که در عالم غرور خود - متأسفانه هر کسی در لحظه‌هایی دچار غرور می‌شود - باری، چون که در عالم غرورش، خواسته به هر کاری دست بزند؛ اما خودش در مقدمه کتاب اولش، یگانه کتابی که ترجمه کرده، می‌گوید که لاتین

را خیلی بد درک می‌کند و تاسیت که هم‌آورد سرسختی است خیلی زود او را خسته کرده است. نه، نه، نه، جوان خوب، به رغم تحسین شما، ابداً از مرد جهانی خبری نیست و، باور کنید، انسان چیزی را که در سطح به چنگ می‌آورد در عمق از دست می‌دهد. هیچ رود کوچکی نیست که بر اثر توفان طغیان نکند و ظاهر دریاچه‌ای به خود نگیرد. ولی سعی کنید قایقی به آن بیفکنید، و آن وقت دیری نمی‌گذرد که قایق به گل می‌نشیند.

ژیلبر گفت:

- و به عقیده شما روسو یکی از آدم‌های سطحی است؟

مرد بیگانه گفت:

- بلی؛ شاید نشانگر سطحی اندکی گسترده‌تر از بقیه مردم باشد، فقط همین.

- به عقیده من بسیاری از مردم از این که به سطح مشابهی برسند احساس

خوشبختی می‌کنند.

مرد بیگانه به حدی با سادگی که ژیلبر را در جا خلع سلاح کرد پرسید:

- منظورتان من هستم.

ژیلبر با هیجان گفت:

- آه! خدا نکند! صحبت با شما برایم به شدت دلنشین‌تر از آن است که در صدد

رنجاندن شما برایم.

- گفت‌وگو با من از چه نظر برای‌تان دلنشین است؟ چون گمان نمی‌کنم که به

خاطر یک تکه نان و چند گیلان بخواهید تملق من را بگویید.

- حق با شما است. برای امپراتوری دنیا هم تملق نخواهم گفت؛ ولی گوش

کنید، شما نخستین کسی هستید که بدون تکبر، با مهربانی، به نحوی که با مردی

حرف می‌زنند نه با کودکی، با من صحبت کرده. هرچند در مورد روسو توافق

نداشته‌ایم، در پس روح ملایم شما چیزی رفیع وجود دارد که روح من را مجذوب

خودش می‌کند. موقع صحبت با شما، به نظرم می‌رسد در تالاری غنی هستم که

کرکره‌هایش بسته است ولی من به رغم تاریکی، غناهای آن را به حدس در

می‌یابم. فقط به شما بستگی دارد که در گفت‌وگوی‌تان اشعه‌ای بتابانید و آن

وقت است که من خیره خواهم شد.

- ولی خودتان چنان عالی صحبت می‌کنید که این فکر را ایجاد می‌کند آموزشی بهتر از آن چه خود اعتراف می‌کنید دیده‌اید.

- آقا، این بار اول است و خودم هم بابت کلمه‌هایی که به کار می‌برم دچار حیرت می‌شوم؛ در میان آن‌ها کلمه‌هایی هست که معنای شان را به زحمت درک می‌کردم، و آن‌ها را با یک بار شنیدن به کار می‌برم. آن‌ها را در کتاب‌هایی که خوانده‌بودم دیده‌بودم، ولی به معنای شان پی نبرده بودم.

- خیلی کتاب خوانده‌اید؟

- خیلی؛ ولی از نو خواهم خواند. (پیرمرد با حیرت به ژیلبر نگاه کرد) بلی، هر چه به دستم می‌افتاد می‌خواندم، بهتر بگویم، کتاب‌های خوب و بد را بلعیده‌ام. آه! کاش کسی را داشتم که در این مورد راهنمایی‌ام کند، به من بگوید چه چیز را باید از یاد ببرم و چه چیز را به یاد بیاورم!... ولی آقا، ببخشید، من از یاد می‌برم که اگر گفت وگو با شما برای من باارزش است، گفت وگو با من برای شما نباید این طور باشد: شما گیاه جمع می‌کنید و شاید من مزاحم شما باشم؟ ژیلبر حرکتی کرد که برود، ولی حرکتش با این میل شدید که مانع رفتنش بشوند همراه بود. پیرمرد که چشمان خاکستری ریزش به او دوخته شده بود، گویی تا اعماق دل او را می‌خواند. گفت:

- خیر، جعبه‌ام تقریباً پر شده است و فقط به چند سرخس نیاز دارم؛ به من گفته‌اند که در این بخش، پر سیاووشان‌های زیبایی می‌روید. ژیلبر گفت:

- صبر کنید، صبر کنید، فکر می‌کنم چیزی را که به دنبالش می‌گردید به تازگی روی صخره‌ای دیده‌ام.

- دور از این جا؟

- خیر، آن جا، به زحمت پنجاه قدم می‌شود.

- ولی از کجا می‌دانید گیاهانی که دیده‌اید پر سیاووشان هستند؟

- آقا، من در بیشه‌زارها متولد شده‌ام؛ از طرفی، دختر کسی هم که در خانه‌اش بزرگ شده‌ام به جمع کردن گیاهان می‌پرداخت؛ مجموعه گیاهی داشت و زیر هر گیاه اسم آن به خط خودش نوشته شده بود. غالباً به آن‌ها و اسم‌های آن‌ها نگاه

می‌کردم و به‌نظر می‌رسد که این سرخس‌هایی که فقط به نام سرخس‌ها صخره می‌شناختم، با نام پر سیاووشان مشخص شده بود.

- و شما به گیاه‌شناسی احساس تمایل می‌کردید؟

- آقا، وقتی از نیکول - نیکول خدمتکار مخصوص مادموازل آندره بود -

می‌شنیدم که خانمش بی آن که به نتیجه برسد در حدود تاورنه به دنبال گیاهی می‌گردد، از نیکول تقاضا می‌کردم سعی کند از شکل آن آگاه شود. آن وقت، غالباً مادموازل آندره بی آن که بداند این تقاضا از طرف من صورت گرفته، شکل آن را با مداد می‌کشید. نیکول بلافاصله نقاشی را بر می‌داشت و به من می‌داد. آن وقت به سرعت می‌رفتم و در دشت‌ها و بیشه‌ها می‌گشتم تا وقتی که گیاه مورد نظر را می‌یافتم. بعد از یافتنش آن را با بیل از خاک بیرون می‌آوردم و شب هنگام در وسط زمین چمن می‌کاشتم؛ به این ترتیب، روزی مادموازل آندره ضمن گردش فریادی از شادی سر می‌داد و می‌گفت: «آه! خدای من! چه عجیب است، این همان گیاهی است که همه جا به دنبالش گشته‌ام!»

پیرمرد با دقت بیشتری به ژیلبر نگاه می‌کرد؛ و ژیلبر اگر در فکر آن چه گفته بود، شرمگین، سر به زیر نینداخته بود، می‌توانست مشاهده کند که این توجه با علاقه‌ای سرشار از محبت در آمیخته است. گفت:

- بسیار خوب، جوان به مطالعه در مورد گیاهان ادامه دهید؛ گیاه‌شناسی از کوتاه‌ترین راه شما را به طب هدایت خواهد کرد. باور کنید، خدا، هیچ چیز را بیهوده نیافریده، و روزی در کتاب علم، هر گیاه معنای خود را خواهد داشت. اول گیاهان ساده را بشناسید، بعد یاد خواهید گرفت که آن‌ها چه خاصیت‌هایی دارند.

- در پاریس مدرسه‌هایی در این مورد وجود دارد، درست است؟

- حتی مدرسه‌های مجانی هم وجود دارد؛ مثلاً مدرسه جراحی یکی از کارهای خوب سلطنت کنونی است.

- به کلاس‌هایش خواهم رفت.

- آسان‌تر از این کاری نیست؛ چون حدس می‌زنم وقتی والدین‌تان استعدادها

شما را ببینند هزینه خوراک و مسکن‌تان را تأمین خواهند کرد.

- والدینی ندارم؛ ولی خیال‌تان راحت باشد، با کارم، شکم را سیر می‌کنم.

- قطعاً، و چون آثار روسو را خوانده‌اید باید بدانید که هر مرد، ولو پسر شاه، باید یک کار دستی بلد باشد.

- امیل^۱ را نخوانده‌ام؛ گمان می‌کنم این توصیه در امیل است، نه؟

- بلی.

- ولی می‌شنیدم که آقای تاورنه این اندرز را به تمسخر می‌گرفت و اظهار تأسف می‌کرد که چرا پسرش را نجار نکرده.

مرد بیگانه پرسید:

- و چه کاره‌اش کرده؟

ژیلبر گفت:

- افسر.

پیرمرد لبخندی زد:

- بلی، تمام این اصیلزاده‌ها این طورند؛ به جای این که به فرزندان‌شان حرفه‌ای که وسیله تأمین زندگی باشد بیاموزند، به آنان حرفه‌ای می‌آموزند که باعث مرگ می‌شود. به همین جهت، وقتی انقلاب شود و به دنبال انقلاب، تبعید پیش بیاید، آن‌ها ناگزیر خواهند شد که در خارج گدایی کنند یا شمشیرزنی‌شان را بفروشند، و این خیلی بدتر است؛ ولی شما که پسر اصیلزاده‌ای نیستید، حرفه‌ای یاددارید، درست حدس می‌زنم؟

- آقا، قبلاً هم به شما گفتم، هیچ چیز بلد نیستم؛ ضمناً برای تان اعتراف می‌کنم که از هر کاری که مستلزم حرکات سخت و شدید بدنی باشد بدم می‌آید.

پیرمرد گفت:

- آه! پس آدم تنبلی هستید؟

- اوه! نه، تنبل نیستم، زیرا به جای آن که من را به انجام کاری ناگزیر کنید، اتاقکی نیمه تاریک به من بدهید و آن وقت ببینید آیا روزها و شب‌های من صرف کاری که خودم برگزینم می‌شود یا نه.

مرد بیگانه به دست‌های نرم و سفید جوان نگاه کرد. گفت:

- این استعداد یا غریزه است. این گونه کراحت‌ها، گاهی نتیجه‌های خوبی به بار می‌آورند؛ ولی باید به خوبی هدایت شوند. بالاخره، اگر در مدرسه‌های عالی نبوده‌اید به مدرسه‌های ابتدایی که رفته‌اید؟

ژیلبر سر تکان داد.

- خواندن و نوشتن که بلدید؟

- مادرم پیش از آن که بمیرد مجال یافت که خواندن یادم بدهد، زیرا مادر بی‌نوا که می‌دید از لحاظ بدنی ضعیف هستم همیشه می‌گفت: «او کارگر خوبی نمی‌شود؛ باید او را کشیش یا عالم کرد.» وقتی می‌دید اکراه دارم که به درس‌هایش گوش بدهم می‌گفت: «- ژیلبر، خواندن یاد بگیر، و آن وقت دیگر هیزم نمی‌شکنی، گاری نمی‌رانی، سنگ نمی‌تراشی؛» و آن وقت یاد می‌گرفتم. بدبختانه هنوز به زحمت می‌توانستم بخوانم که مادرم مرد.

- و چه کسی نوشتن یادتان داد؟

- خودم.

- خودتان؟

- بلی. با یک چوبدست که نوکش را تیز می‌کردم و با شنی که از سرند می‌گذراندم تا نرم‌تر شود. دو سال، به شکلی که در کتاب‌های چاپی دیده می‌شود می‌نوشتم، و نمی‌دانستم غیر از حروفی که نسبتاً با موفقیت توانسته بودم تقلید کنم، حروف دیگری هم وجود دارد. بالاخره روزی، تقریباً سه سال پیش، مادموازل آندره به دیر رفته بود؛ چند روزی بود که از او خبری نداشتند، که نامه رسان نامه‌ای از او برای پدرش آورد. نامه رسان آن را به من داد. آن وقت دیدم که غیر از حروف چاپی، حروف دیگری هم وجود دارد. آقای تاورنه مهر را شکست و پاکت را دور انداخت؛ من آن را با خودم بردم؛ سپس، اولین باری که نامه‌رسان برگشت، از او خواستم آدرس را برایم بخواند؛ چنین نوشته شده بود: «به آقای بارون دو تاورنه - مزون روژ، در قصرش از طریق پی‌یرفیت.» روی هر یک از این حروف، حرف چاپی معادل آن را گذاشتم و دیدم که تمام حرف‌های الفبا، به استثنای سه حرف، در این دو سطر هستند. بعد، از حروفی که مادموازل آندره رسم کرده بود تقلید کردم. بعد از هشت روز، توانسته بودم تقریباً ده هزار

بار از روی آن نشانی تقلید کنم و بلد بودم که بنویسم. بنا براین به نحو قابل قبول، حتی بهتر از بد، نوشتم. آقا، می‌بینید که امیدهایم مبالغه آمیز نیستند، زیرا می‌توانم بنویسم، زیرا هر چه به دستم افتاده خوانده‌ام؛ زیرا کوشیده‌ام درباره هر چه خوانده‌ام فکر کنم. پس چرا کسی را نیابم که به قلم من نیاز داشته باشد، کوری را که به چشم من نیاز داشته باشد نیابم، یا لالی را که به زبان من نیاز داشته باشد نیابم؟

- از یاد می‌برید که آن وقت شما که ارباب نمی‌خواهید، دارای اربابی خواهید بود. محرر یا قاری، چیزی جز مستخدم درجه دو نیستند.

ژیلبر که رنگ از رویش می‌پرید نجواکنان گفت:

- درست است آقا؛ ولی مهم نیست، من باید موفق شوم. اگر لازم باشد سنگفرش‌های پاریس را جا به جا می‌کنم، آب‌کشی می‌کنم، ولی موفق می‌شوم یا در راه می‌میرم و در این صورت هم به هدفم رسیده‌ام.
مرد بیگانه گفت:

- خوب، خوب! راستش شما به نظر من آدمی سرشار از حسن نیت و شهامت هستید.

ژیلبر گفت:

- ولی خود شما که با من این قدر خوب رفتار می‌کنید آیا حرفه‌ای ندارید؟
سر و وضع‌تان مثل آدم‌هایی است که کارهای مالی می‌کنند.
پیرمرد لبخندی ملایم و اندوه‌بار زد. گفت:

- حرفه‌ای دارم؛ بلی، درست است، ولی حرفه‌ای کاملاً به دور از کارهای مالی. سوداگران ابداً به جمع‌آوری گیاهان نمی‌پردازند.

- پس کارتان جمع‌آوری گیاهان است؟

- تقریباً.

- پس فقیرید؟

- بلی.

- آدم‌های فقیر اهل احسان هستند! زیرا فقر آنان را فرزانه کرده است و

یک اندرز خوب ارزش یک سکه طلا را دارد. پس به من اندرزی بدهید.

- شاید کاری بهتر از این نکنم.
- ژیلبر لبخندی زد، گفت:
- فکرش را می‌کردم.
- فکر می‌کنید برای زندگی به چه مبلغ نیاز داشته باشید؟
- اوه! خیلی کم.
- شاید اصلاً با پاریس آشنایی ندارید؟
- دیروز برای اولین بار آن را از بلندی‌های لوسی‌ین دیدم.
- بنا براین نمی‌دانید که زندگی در شهرهای بزرگ گران تمام می‌شود؟
- تقریباً چه قدر؟... نسبتی در اختیارم بگذارید.
- با کمال میل. ببینید، چیزی که در ولایات قیمتش مثلاً یک سو است در پاریس سه سو تمام می‌شود.
- ژیلبر گفت:
- بسیار خوب! به فرض داشتن سرپناهی، از هر نوع، که بعد از کارم بتوانم در آن استراحت کنم، روزی تقریباً شش سو برای زندگی مادی‌ام کفایت می‌کند.
- پیرمرد با هیجان گفت:
- بسیار خوب، دوست من، بسیار خوب! من این طور افراد را دوست دارم.
- با من به پاریس بیایید و من برای تان کاری مستقل پیدا می‌کنم که به یاری آن زندگی کنید.
- ژیلبر مست از شادی فریاد زد:
- آه! آقا! (و بعد ادامه داد:) البته قرارمان این است که من به راستی کار خواهم کرد و شما به من صدقه نمی‌دهید؟
- خیر. فرزند، خیالتان راحت باشد، درحدی که صدقه بدهم ثروتمند نیستم و آن قدرها هم دیوانه نیستم که بسته به تصادف صدقه بدهم.
- ژیلبر که این شوخی ناشی از مردم گریزی گذشته از این که آزرده‌اش نکرده بود به او راحتی می‌بخشید، گفت:
- چه بهتر! این زبانی است که من دوست دارم. پیشنهادتان را می‌پذیرم و و بابت آن از شما تشکر می‌کنم.

- پس قرار شد که با من به پاریس بیایید؟
 - بلی آقا، البته اگر شما بخواهید.
 - می‌خواهم، زیرا خودم این را پیشنهاد می‌کنم.
 - از چه نظر به شما وابستگی خواهم داشت؟
 پیرمرد با لبخندی که اجباری می‌نمود گفت:
 - هیچ... مگر کار؛ و ضمناً کارت‌تان را هم خودتان تنظیم خواهید کرد؛ حق خواهید داشت جوان باشید، خوشبخت باشید، آزاد باشید و حتی حق خواهید داشت که بی‌کار باشید... وقتی که اوقات فراغت داشته باشید.
 سپس به آسمان نگاه کرد و همراه با آهی افزود:
 - آه جوانی! آه قدرت! آه آزادی!
 و بر اثر این کلمه‌ها، اندوه شعری غیر قابل بیان، بر خطوط ظریف و پاک سیمایش گسترده شد. بعد برخاست، به عصایش تکیه کرد و شادتر گفت:
 - و حالا، حالا که دارای موقعیتی هستید، میل دارید یک جعبه دیگر گیاه جمع کنیم؟ روی کاغذهای خاکستری رنگی که دارم محصول اولی را مرتب خواهیم کرد. راستی، گرسنه نیستید، هنوز مقداری نان برایم مانده.
 - آقا، لطفاً برای بعد از ظهر نگه داریم.
 - حداقل گلاس‌ها را بخورید، دست و پا گیرند.
 - این را با کمال میل؛ ولی اجازه بدهید جعبه‌تان را من بیاورم؛ آن وقت بهتر راه می‌روید، و فکر می‌کنم که راه رفتن من شما را خسته کند.
 - اما ببینید، شما برایم اقبال به همراه می‌آورید؛ فکر می‌کنم ویکریس ایه‌راسیوآد^۱ که از صبح به دنبالش می‌گشتم و نمی‌یافتم آن‌جا می‌بینم. مواظب زیر پای‌تان هم باشید! سراستیوم آکواتیکوم^۲. صبر کنید! صبر کنید! نچینید! آه! دوست جوان من، هنوز اهل جمع کردن گیاه نیستید؛ الان یکی هنوز خیلی مرطوب‌تر از آن است که چیده شود؛ دیگری هنوز به قدر کافی نرسیده. عصر که بر می‌گردیم ویکریس ایه‌راسیوآد سه برگه را می‌چینیم، اما سراستیوم

آکواتیکوم را هفته دیگر خواهیم چید. ضمناً می‌خواهم آن را سر پا به دوست دانشمندی که امیدوارم حمایت او از شما را تقاضا کنم، نشان دهم. حالا بیایید و من را به جایی که الان حرفش را می‌زدید و پر سیاوشان زیبایی دارد ببرید. ژیلبر پیشاپیش آشنای جدیدش راه افتاد؛ پیرمرد پشت سرش رفت و هر دو در جنگل از نظر محو شدند.

آقای ژاک

ژیلبر، خوشوقت از این بخت بلند که سبب می‌شد همیشه در نومیدانه‌ترین وضع موفق به یافتن یک حامی شود، پیشاپیش قدم بر می‌داشت و گهگاه برمی‌گشت و به مرد عجیب که با دو کلمه حرف او را آن‌چنان نرم و آرام کرده بود نگاه می‌کرد. به این ترتیب او را به‌سوی سرخس‌هایی که در واقع نوعی پر سیاووشان عالی بودند برد. بعد، وقتی پیرمرد مجموعه خوبی از آن‌ها ترتیب داد، به دنبال گیاهان تازه‌ای رفتند.

ژیلبر در گیاه‌شناسی خیلی بیش از آن‌چه خودش تصور می‌کرد پیش‌رفته بود. او که در بیشه‌زار زاده شده بود تمام گیاهان بیشه را مثل دوستان دوران کودکی می‌شناخت؛ ولی فقط اسم عامیانه آن‌ها را می‌دانست. به تدریج که آن‌ها را به همین ترتیب نشان می‌داد، همراهش نام علمی آن‌ها را ذکر می‌کرد، و ژیلبر وقتی مجدداً گیاهی از آن خانواده می‌یافت می‌کوشید آن را تکرار کند. این نام یونانی یا لاتین را دو سه بار به صورت ناقص ادا می‌کرد. آن وقت مرد بیگانه آن را تجزیه می‌کرد، روابط موضوع با آن نام‌های تجزیه شده را نشان می‌داد و ژیلبر

به این ترتیب نه تنها نام گیاه، بلکه معنای کلمه یونانی یا لاتین را که پلین^۱، لینه^۲ یا ژوسیو^۳ به آن داده بودند یاد می‌گرفت. گهگاه می‌گفت:

- آقا، افسوس که شش سو هزینه‌ام را نمی‌توانم هر روز به این نحو با جمع کردن گیاهان در معیت شما تأمین کنم! قسم می‌خورم که یک لحظه هم استراحت نمی‌کردم؛ حتی شش سو هم لازم نداشتم: هر روز یک تکه نان، برای رفع گرسنگی‌ام کفایت می‌کرد. اندکی پیش از یک چشمه آبی نوشیدم که مثل آب تاورنه خوب بود، و شب گذشته در پای درختی خوابیدم، خوابی کردم که در زیر سقف قصری هم نمی‌کردم.

مرد بیگانه لبخند می‌زد و می‌گفت:

- دوست من، زمستان خواهد آمد؛ گیاهان خشک خواهند شد، چشمه یخ خواهد زد، به جای این نسیم که برگ‌ها را به نرمی تکان می‌دهد، باد در میان درختان برهنه صغیر سر خواهد داد. آن وقت شما سرپناه، لباس، وسیله گرما، لازم خواهید داشت، و با شش سو درآمدتان نخواهید توانست اجاره اتاق، هیزم و لباس‌تان را تأمین کنید.

ژیلبر آهی می‌کشید، باز گیاه می‌چید، و باز سؤال‌های دیگری می‌کرد. به این ترتیب بخش عمده‌ای از روز را صرف در نوردیدن بیشه‌های اولنه^۴، پله‌سی - پیکه، و کلارمار - سو - مودون^۵ کردند.

ژیلبر طبق عادت با همراهش به طور خودمانی رفتار می‌کرد. مردپیر نیز به

۱- Plin. پلین کهن، طبیعی‌دان زاده کوم در سال ۲۳ میلادی. مؤلف تاریخ طبیعی در سی و هفت جلد که در واقع معادل یک دایرةالمعارف است. (ژ. بولی)

۲- Linné. لینه (۱۷۷۸-۱۷۰۷) مدت سی و هفت سال اسناد کرسی تاریخ طبیعی اوپسال را داشت. طبقه‌بندی متدیک، گیاهشناسی، کانی‌شناسی و جانورشناسی را مدیون این طبیعی‌دان برجسته هستیم. طبقه‌بندی او نام خود او را دارد. (ژ. بولی)

۳- Jussieu. تمام افراد این خانواده از ۱۶۸۶ تا ۱۸۵۳ گیاهشناس یا اهل علم بودند و آثار قابل ملاحظه‌ای به جا گذاشته‌اند. این جا احتمالاً صحبت از ژوزف ژوسیو (۱۷۰۴ - ۱۷۷۹) است که شاه پسند درختی پرو را کشف کرد. او طی سفرهایش بسیاری بذرها و نمونه‌های گیاهی برای باغ شاه آورده بود (ژ. بولی)

نوبه خود با مهارت قابل تحسین از او سؤال می‌کرد، ولی ژیلبر بدگمان، محتاط، بیمناک، تا جایی که می‌توانست از خودش کم‌تر بروز می‌داد. مرد بیگانه در شاتی‌یون^۱ نان و شیر خرید و به راحتی نیمی از آن را به همراهش قبولاند؛ سپس هر دو راه پاریس را در پیش گرفتند تا ژیلبر تا وقتی هوا هنوز روشن است وارد پاریس شود. قلب پسر جوان بر اثر این فکر که در پاریس است می‌تپید و زمانی که از بلندی‌های وانو^۲ توانست سنت ژنه‌ویو، انوالید، نوتر دام و دریای عظیم خانه‌هایی را ببیند که موج‌های پراکنده‌شان چون طغیانی به دامنه‌های مونمارتر، بل ویل، و منیل‌مونتان^۳ می‌خورند، ابداً در صدد بر نیامد که هیجانش را پنهان کند. زیر لب گفت:

- آه! پاریس! پاریس!

پیرمرد گفت:

- آری پاریس، توده‌ای از خانه‌ها، غرقابی از دردها. بر هر سنگی که آن جا است می‌توانید تراویدن اشکی یا سرخ شدن قطره خونی ببینید، گویی اندوه‌هایی که این دیوارها در بر می‌گیرند می‌توانند در بیرون آشکار شوند. ژیلبر شوق خود را سرکوب کرد. ضمناً شوقش به خودی خود هم فروکش کرد. آن دو از دروازه آنفر^۴ وارد شدند. حومه، کثیف و آلوده بود؛ بیمارانی که به بیمارستان می‌بردند، با زنبه برده می‌شدند؛ کودکان نیمه برهنه، در میان لجن با سگ‌ها، گاوها و خوک‌ها بازی می‌کردند.

چهره ژیلبر در هم رفت. پیرمرد گفت:

- تمام این‌ها را نفرت‌انگیز می‌یابید، درست است؟ بسیار خوب، کمی بعد همین منظره را هم نمی‌بینید. همین یک خوک یا یک گاو هم برای خودش ثروتی است؛ همین که کودکی بازی کند برای خودش شادی است. اما لجن را همواره و همه جا خواهید یافت.

ژیلبر تا حدودی آمادگی داشت که پاریس را با سیمایی اندوه گرفته ببیند؛

1- Chatillon

2- Vanves

3- Ménilmontant

۴- Enfer. یکی از استحضامات نزدیک به پورت دیتالی کنونی. (ژ.بولی) - این کلمه در لغت به معنای جهنم است و توصیفی که دوما از محیط می‌کند با این نام مناسبت دارد (م)

بنا بر این تابلو را به گونه‌ای که همراهش برایش ترسیم می‌کرد می‌پذیرفت. اما همراهش که ابتدا به تفصیل سخن می‌گفت رفته رفته و به تدریج که به سوی مرکز شهر پیش می‌رفت کم حرف و ساکت می‌شد. به حدی متفکر و فرو رفته در خود به نظر می‌رسید که ژیلبر جرأت نکرد از او بپرسد باغی که در پس نرده‌ها می‌دیدند چیست و پلی که از آن از روی سن می‌گذشتند چه نام دارد. آن باغ، لوکزامبورگ بود و آن پل هم پل نو.

اما چون همچنان پیش می‌رفتند و به نظر می‌رسید که مرد بیگانه فکر و خیال را به مرحله نگرانی می‌رساند، ژیلبر دل به دریا زد و پرسید:

- آقا، هنوز به خانه شما خیلی مانده؟

مرد بیگانه که به نظر رسید این سؤال بیشتر اندوهگینش کرده، گفت:

- نزدیک می‌شویم.

در خیابان فور^۱ از کنار هتل دو سواسون^۲ با شکوه که ساختمان‌ها و در اصلی‌اش مشرف به این خیابان بودند ولی باغچه‌های درخشان‌ش تا خیابان‌های گرnl^۳ و دو-زکو^۴ گسترده می‌شدند، گذشتند.

ژیلبر از مقابل کلیسایی که به نظرش خیلی زیبا رسید گذشت. لحظه‌ای ایستاد تا تماشا کند. گفت:

- بنای زیبایی است.

پیر مرد گفت:

- کلیسای سن - توستاش^۵ است.

سپس سر بلند کرد و با حدت گفت:

- ساعت هشت است. آه! خدای من! خدای من! زود بیاید، جوان، بیاید.

قدم‌ها را بلندتر برداشت، ژیلبر هم از او تقلید کرد. مرد بیگانه پس از چند لحظه سکوت سرد که رفته رفته باعث نگرانی ژیلبر می‌شد گفت:

- راستی، یادم می‌رفت به شما بگویم که من زن دارم.

ژیلبر گفت:

1- Four

2- Hotel de Soissons

3- Grenelle

4- Deux - Ecus

5- Saint - Eustache

— آه!

— بلی، وزن من که به راستی پاریسی است، بی شک از این که دیر بر می گردیم
غرغر خواهد کرد؛ به علاوه باید به شما بگویم که به بیگانه ها بی اعتماد است.

ژیلبر که این حرف ناگهان شادی اش را زایل کرد گفت:

— آقا، میل دارید که من بروم؟

— خیر، خیر، دوست من؛ خودم شما را به خانه ام دعوت کرده ام، بیاید.

ژیلبر گفت:

— پشت سر شما می آیم.

— این جا، سمت راست، از این طرف، رسیدیم.

ژیلبر سر بلند کرد و در واپسین اشعه روز رو به زوال، در زاویه میدان، بالای
یک دکان سقط فروشی، این کلمه ها را خواند: خیابان پلاستری^۱.

مرد بیگانه بر سرعت قدم ها افزود، زیرا هر چه به خانه اش نزدیک تر می شد
آن حالت آشفته گی تبالود که به آن اشاره کردیم شدت بیشتری می گرفت. ژیلبر
که نمی خواست او را گم کند، به همه چیز، اعم از رهگذران، بارهای دستفروش ها،
و مالبندهای کالسکه ها و ارابه ها می خورد.

مثل این بود که راهنمایش کاملاً او را از یاد برده است: قدم های تند و ریز بر
می داشت، آشکارا غرق در فکر ناراحت کننده ای بود. سرانجام در مقابل دری که
قسمت فوقانی اش مشبک بود ایستاد. طناب کوچکی از سوراخی بیرون زده بود،
پیرمرد طناب را کشید و در باز شد. آن وقت سر برگرداند و چون ژیلبر را
نامصمم در درگاه دید گفت:

— زود باشید، بیاید.

و در را پشت سرشان بست. ژیلبر پس از چند قدم که در تاریکی برداشت به
نخستین پله پلکانی سخت و سیاه خورد. پیرمرد که به محل عادت داشت در حدود
ده پله را زیر پا گذاشته بود. ژیلبر به او ملحق شد، هر قدر که پیرمرد بالا رفت
او نیز بالا رفت، و در جایی که مرد ایستاد او نیز توقف کرد.

۱-Plastrie re. خیابان پلاستری امروزه خیابان ژان ژاک روسو است. (ژ. بولی)

روی پاره حصیری فرسوده بر اثر تماس پاها در پاگردی که دو در به آن باز می‌شد، بودند. مرد بیگانه دستگیره زنگی را که به طناب پرده‌ای وصل بود کشید، صدای خشک زنگوله‌ای در اتاقی پیچید. آن وقت صدای کشیده شدن پای کسی که به کندی قدم بر می‌داشت به گوش رسید و در باز شد.

زنی پنجاه و پنج ساله، در درگاه آشکار شد. ناگهان دو صدا با هم در آمیخت: یکی صدای مرد بیگانه بود و دیگری صدای زنی که در را باز کرده بود. یکی از این دو صدا محبوبانه می‌پرسید:

- ترز مهربان، خیلی دیر شده؟

دیگری صدایی که غرغرکنان می‌گفت:

- ژاک، باعث می‌شوید که این موقع غذا بخوریم.

مرد بیگانه که در را می‌بست و جعبه را از دست ژیلبر می‌گرفت، با محبت جواب داد:

- خیلی خوب، خیلی خوب، حالا همه چیز را جبران می‌کنیم.

پیرزن با حیرت گفت:

- خوب! یک مأمور خدمت! فقط همین را کم داشته! به این ترتیب علف‌های دست و پاگیرتان را حالا دیگر خودتان نمی‌توانید حمل کنید. یک مأمور خدمت مخصوص آقای ژاک! ببخشید، آقای ژاک دارد ارباب بزرگی می‌شود!

کسی که این چنین به سختی و با نام ژاک مورد خطاب قرار می‌گرفت، ضمن آن که گیاهان خود را صبورانه روی جابخاری مرتب می‌کرد گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، کمی آرام!

- حداقل زود دستمزدش را بدهید و روانه‌اش کنید، تا این‌جا جاسوس نداشته باشیم.

ژیلبر مثل مرده‌ها رنگ باخت و به سوی در پرید. ژاک متوقفش کرد. با لحنی محکم گفت:

- آقا مأمور خدمت نیست، و به طریق اولی جاسوس هم نیست. مهمانی است که با خودم آورده‌ام.

دست‌های پیرزن در طول اندامش پایین افتاد. گفت:

- یک مهمان! فقط همین را کم داشتیم!
مرد بیگانه با لحنی هنوز محبت آمیز ولی به گونه‌ای که بیش از پیش از اراده حکایت می‌کرد گفت:

- خیلی خوب ترز، شمعی روشن کنید. من گرم است و هر دو هم تشنه‌ایم. پیرزن زیر لب چیزی گفت که ابتدا نسبتاً بلند بود و بعد آهسته شد. سپس سنگ چخماق را بالای جعبه‌ای پر از پر قو به هم زد؛ جرقه‌ها فوراً جستند و تمام جعبه را روشن کردند.

در تمام مدتی که گفت‌وگو، غرغرها و سکوت پشت سر آن‌ها طول کشیده بود، ژیلبر بی حرکت، خاموش، و گویی میخکوب شده، در دو قدمی دری مانده بود که به تدریج احساس تأسف می‌کرد چرا از آن پا به درون گذاشته است. ژاک متوجه شد که جوان رنج می‌برد. گفت:

- آقای ژیلبر، خواهش می‌کنم جلو بیایید.

پیرزن، برای دیدن کسی که شوهرش با این ادب آمیخته به محبت با او حرف می‌زد، چهره زرد و عبوسش را برگرداند. ژیلبر در نخستین شعاع‌های شمع‌دان ضعیف که در غلاف مسی خود بیدار می‌شد، چهره او را دید.

آن صورت پر چین و چروک، پوشیده از جوش، که گویی از چند نقطه‌اش زرداب بیرون می‌زد، آن چهره دارای چشمانی که بیش از آن چه دارای زندگی باشند تیز بودند، و بیش از آن چه تیز باشند شهوانی بودند؛ نرمش بی عمق گسترده بر خطوطی عادی، نرمشی که صدا و استقبال زن به شدت آن را تکذیب می‌کردند، این‌ها همه، در همان نظر اول، کراحت شدیدی در ژیلبر پدید آورد. پیرزن نیز به نوبه خود دور از آن بود که در سیمای رنگ پریده و ظریف، در سکوت محتاطانه و خشکی جوان، چیزی مطابق پسند خود بیابد. گفت:

- آقایان، به خوبی باور می‌کنم که گرم‌تان است و تشنه‌اید. به راستی هم گذراندن روز در سایه بیشه‌ها، خیلی خسته‌کننده است؛ بعد هم گهگاه خم شدن برای چیدن یک علف، کار مهمی است! چون بدون شک آقا هم علف جمع می‌کند: این حرفه کسانی است که حرفه‌ای ندارند.

ژاک با لحنی بیش از پیش محکم گفت:

- آقا جوانی خوب و صادق است که تمام روز افتخار همراهی‌اش را به من داده است و اطمینان دارم که ترز مهربان من از او چون دوستی پذیرایی خواهد کرد. ترز غرغرکنان گفت:

- برای دو نفر چیزی وجود دارد، برای سه نفر خیر. ژاک گفت:

- من اهل امساکم، و او هم همین‌طور.
- بلی، بلی، خوب است. با این امساک آشنا هستم. به شما اعلام می‌کنم که در خانه نان به قدری که شما دو نفر اهل امساک را سیر کند وجود ندارد و من برای تهیه آن سه طبقه را پایین نمی‌روم. ضمناً در این ساعت نانوائی هم بسته است. ژاک که گره به ابروان می‌انداخت گفت:
- در این صورت من می‌روم. ترز، در را باز کنید.

- ولی...

- این را می‌خواهم.

آن وقت پیرزن غرغرکنان، ولی تسلیم در برابر لحن قاهرانه‌ای که مخالفت او به تدریج ژاک را به آن سوق داده بود، گفت:

- خیلی خوب! خیلی خوب! مگر نه این که کار من ارضای تمام هوس‌های شما است؟... خیلی خوب، با هر چه هست کاری می‌کنیم. بیایید شام بخورید. ژاک، ضمن هدایت ژیلبر به سر میز کوچکی که در اتاق مجاور چیده شده بود و روی آن در کنار دو سرویس، دو دستمال سفره لوله شده، یکی با رشته‌ای سرخ و دیگری با رشته‌ای سفید، جای هریک از دو ارباب‌خانه را نشان می‌داد، به او گفت:
- در کنار من بنشینید.

این اتاق، تنگ و چهارگوش، با کاغذ کوچک آبی رنگ‌پریده و دارای نقش‌های سفید پوشانده شده بود. دو نقشه جغرافیایی بزرگ، دیوارها را می‌آراستند. بقیه مبلمان عبارت بود از شش صندلی از چوب درخت گیلاس وحشی با پشتی حصیری، میز مورد نظر و یک کمد کوچک پر از خرت و پرت‌های زن خانه.

ژیلبر نشست، پیرزن جلوی یک بشقاب گذاشت و کارد و چنگالی که از

فرط استعمال فرسوده شده بود آورد و بعد به این وسایل، یک آبخوری قلمی به دقت ساییده شده، اضافه کرد. ژاک از زنش پرسید:

- پایین نمی‌روید؟

پیرزن با لحنی قهرآلود که از عناد او نسبت ژاک به خاطر پیروزی‌اش بر زنش نشان داشت گفت:

- بی‌فایده است، در کمد نیمه‌نانی پیدا کردم. تقریباً یک لیور و نیم، باید کفایت کند.

و ضمن ادای این کلمات، سوپ را روی میز گذاشت. ابتدا ژاک برای خودش کشید، بعد ژیلبر و پیرزن هم از سوپ‌خوری خورد. هر سه اشتهای کامل داشتند. ژیلبر کاملاً معذب از این که باعث ایجاد بگومگو در باره اقتصاد خانواده شده، به تمام انحاء قابل تصور کوشید که اشتهایش را مهار کند. با این همه، نخستین نفری بود که سوپش را تمام کرد. پیرزن به بشقاب که پیش از موقع خالی شده بود نگاه خشمناکی انداخت. ژاک برای این که در فکر ترز تغییری به وجود بیاورد پرسید:

- امروز چه کسی آمد؟

ترز گفت:

- اوه! مثل همیشه، تمام مردم دنیا. به مادام دو بوفله^۱ قول چهار دفتر داده‌اید، به مادام دسکار^۲ قول دو آهنگ، یک کواتوئور^۳ با آکومپانیومان^۴ به مادام دو پانتی‌یور^۵. بعضی خودشان آمده بودند و بقیه هم کسی را فرستاده بودند. ولی چه می‌شود کرد، آقا مشغول علف جمع کردن بوده، و چون نمی‌شود به‌طور هم زمان تفریح و کار کرد، این بانوان از موسیقی‌شان صرف‌نظر کرده‌اند.

ژاک در قبال حیرت شدید ژیلبر که منتظر بود شاهد خشم او باشد، یک کلمه هم نگفت. زیرا این بار چون فقط خودش هدف قرار گرفته بود خم به ابرو نیاورد. یک تکه گوشت گاو آب‌پز کوچک که در بشقاب چینی کوچکی با آثار نوک‌های تیز کاردها جای گرفته بود، جانشین سوپ شد.

ژاک که می‌دید زیر نگاه زن قرار دارد قطعاً نسبتاً کوچکی برای ژیلبر برید

1- de Boufflers

2- d'Escars

3- Quatuor

4- Accompagnement

5- Penthievre

و برای خودش هم قطعه‌ای تقریباً به همان اندازه برداشت و بشقاب را به زن خانه داد. ترز نان را برداشت و قطعه‌ای از آن را به ژیلبر داد. این قطعه به قدری کوچک بود که ژاک از شرم سرخ شد؛ صبر کرد که زن سهم او را بدهد و برای خودش هم بردارد، و آن وقت نان را از دست او گرفت و به ژیلبر گفت:

– دوست من، شما نان‌تان را شخصاً بپزید و خواهش می‌کنم به قدری که اشتها دارید بپزید؛ فقط نان کسانی باید اندازه‌گیری شود که آن را تلف می‌کنند.

یک لحظه بعد، لوییا سبز با چاشنی کره آورده شد. ژاک گفت:

– ببینید این‌ها چه قدر سبزنند؛ از کنسروهای خودمان هستند و این‌جا عالی خورده می‌شوند.

و بشقاب را به ژیلبر داد. ژیلبر گفت:

– متشکرم آقا، خیلی خورده‌ام و دیگر اشتها ندارم.

ترز با حالتی عبوس گفت:

– آقا در مورد کنسروهای من همان عقیده شما را ندارد؛ لوییا‌های تازه را ترجیح می‌دهد، ولی آن‌ها نوبرند و در حدی بالاتر از وضع جیب ما.

ژیلبر گفت:

– نه مادام، به عکس، به نظر من آن‌ها اشتهاانگیزند و خیلی هم از آن‌ها خوشم می‌آمد، ولی من هرگز جز یک غذا نمی‌خورم.

ژاک که بطری را به سوی او پیش می‌برد گفت:

– و آب می‌نوشید؟

– همیشه آقا.

ژاک برای خودش به قدر یک انگشت شراب خالص ریخت. و بعد ضمن این که بطری را روی میز می‌گذاشت گفت:

– زن من، خواهش می‌کنم حالا به فکر خواباندن این جوان باش، حتماً خیلی خسته است.

ترز چنگالش را رها کرد و با دو چشم حیران به شوهرش خیره شد.

– خواباندن! دیوانه شده‌اید؟ کسی را برای این که بخوابد می‌آورید! بنابراین او را روی تخت خودتان می‌خوابانید؟ ولی راستش دارد عقلش را از دست می‌دهد.

خوب، پس از این به بعد پانسیون داری می‌کنید؟ در این صورت دیگر به امید من نباشید؛ به دنبال یک آشپز و یک کلفت بگردید. آشپز و کلفت شما بودن کافی است، کلفت دیگران نمی‌شوم.

ژاک با جدی‌ترین و محکم‌ترین لحن جواب داد:

- ترز، ترز، دوست عزیز، از شما خواهش می‌کنم گوش کنید چه می‌گویم: فقط برای یک شب است. این جوان هرگز به پاریس قدم نگذاشته است؛ به راهنمایی من به این شهر آمده. نمی‌خواهم در مسافرخانه بخوابد، نمی‌خواهم، ولو این که طبق گفته خودتان ناگزیر در بستر من بخوابد.

پیرمرد پس از آن که برای دومین بار اراده‌اش را آشکار کرد، منتظر ماند. آن وقت، ترز که با دقت به او نگاه کرده بود و در تمام مدتی که او حرف می‌زد به نظر می‌رسید هر عضله چهره او را بررسی می‌کرد، گویا دریافت که در آن حال مبارزه‌ای ممکن نیست، پس ناگهان تغییر روش داد. سماجت ورزیدن در پیکار بر ضد ژیلبر به شکست انجامیده بود؛ پس به پیکار به سود او دست زد: حقیقت این که او متحدی کاملاً آماده خیانت بود. گفت:

- خوب، حال که این آقای جوان تا این جا همراهی تان کرده، یعنی این که شما او را خوب می‌شناسید، و بهتر این که پیش ما بماند. بد یا خوب برایش بستری در اتاق کار شما، در کنار دسته‌های کاغذ، آماده می‌کنم. ژاک به تندى گفت:

- نه، نه؛ اتاق کار ابداً جایی نیست که در آن بخوابند. ممکن است کاغذها آتش بگیرند.

ترز آهسته گفت:

- عجب مصیبتی!

و بعد خیلی بلند:

- پس در اتاق کفش‌کن، جلوی بوفه.

- این هم نه.

- در این صورت می‌بینم که به رغم حسن نیت هر دوی ما، این کار غیر ممکن است؛ چون به جز این که اتاق شما یا مال من...

- ترز، به نظرم می‌رسد که خوب جست‌وجو نمی‌کنید.
- من؟

- بی شک. مگر اتاق زیر شیروانی را نداریم؟
- منظورتان انباری است؟

- نه، آن‌جا انباری نیست، اتاقی است، اتاقی زیر شیروانی است با چشم‌اندازی
رو به باغ‌های باشکوه، چیزی که در پاریس نادر است.
ژیلبر گفت:

- اوه! آقا، چه اهمیت دارد! ولو انباری هم باشد، قسم می‌خورم که بیشتر
احساس خوشبختی خواهم کرد.
ترز گفت:

- ابدأ! ابدأ! من آن‌جا لباس‌هایم را پهن می‌کنم.

- ترز، این جوان به چیزی کار نخواهد داشت. دوست من، درست است، نه؟
شما مراقب می‌مانید که برای لباس‌های این زن خانه‌دار خوب هیچ اتفاقی نیفتد؟
- اوه! آقا، خیالتان راحت باشد.

ژاک برخاست و به ترز نزدیک شد.

- دوست من، می‌بینید که نمی‌خواهم این جوان تلف شود. پاریس، جایگاهی
زیان‌بار است؛ این‌جا، مراقبش می‌مانیم.

- پس منظورتان آموزش است. پس شاگردتان شهریه می‌پردازد؟

- نه، ولی من ضامن که برای شما هیچ خرجی نداشته باشد. از فردا، خورد و
خوراکش با خودش است. اما از نظر مسکن، چون اتاق زیر شیروانی تقریباً
برای من بی‌فایده است، این احسان را به او بکنیم.

ترز که شانه بالا می‌انداخت آهسته گفت:

- تنبل‌ها چه خوب با هم به تفاهم می‌رسند!

ژیلبر از این مبارزه قدم به قدم برای پذیرفته شدنی که به قیمت تحقیر او
تمام می‌شد بیش از میزبانش خسته شده بود، گفت:

- آقا، من هرگز مزاحم کسی نشده‌ام و قطعاً این کار را ابدأ با شما که این همه
نسبت به من مهربان بوده‌اید شروع نمی‌کنم. بنابراین اجازه دهید بروم. در سمت

پلی که از روی آن گذشتیم، درخت‌هایی دیدم که زیرشان نیمکت بود. مطمئن باشید که روی یکی از آن نیمکت‌ها به خوبی می‌خوابم.
ژاک گفت:

- بلی، برای این که گشتی‌ها به عنوان ولگرد زندانی‌تان کنند.
ترز که میز را جمع می‌کرد خیلی آهسته گفت:
- ولگرد هم که هست.
ژاک گفت:

- بیاید، جوان، بیاید، تا جایی که به خاطر دارم آن بالا یک تشک کاه خوب وجود دارد. به هر حال از نیمکت بهتر است؛ و حال که شما به یک نیمکت اکتفا می‌کنید...

ژیلبر گفت:
- آه! آقا، من همیشه روی تشک کاه خوابیده‌ام.
سپس با توسل به یک دروغ، از این حقیقت برگشت. ادامه داد:
- چون پشم خیلی گرم می‌کند.
ژاک لبخندی زد. گفت:

- به راستی هم کاه خنک‌کننده‌تر است. از روی میز شمعی بردارید و همراه من بیاید.

ترز دیگر نگاهی هم به طرف ژاک نینداخت. آهی کشید. شکست خورده بود. ژیلبر با وقار برخاست و پشت سر حامی‌اش راه افتاد. هنگام عبور از کفش‌کن، منبع آبی دید. پرسید:

- آقا، در پاریس آب گران است؟
- نه دوست من؛ ولی حتی اگر گران هم بود، آب و نان دو چیزی هستند که کسی حق ندارد آن‌ها از کسی که خواهان‌شان است دریغ دارد.
- اوه! در تاورنه آب اصلاً ارزش نداشت و تجمل فقیران نظافت است.
ژاک با اشاره انگشت ظرف چینی بزرگی به ژیلبر نشان داد و گفت:
- بردارید، دوست من، بردارید.

و متحیر از این که در بچه‌ای با آن سن و سال، تمام ثبات رأی مردم خردپای را در آمیخته با تمام غریزه‌های اشرافی می‌بیند، پیشاپیش جوان به راه افتاد.

اتاق زیر شیروانی آقای ژاک

پلکان که به خودی خود تنگ و دشوار بود و ژیلبر به پله اول خورده بود، بعد از طبقه سوم که ژاک در آن اقامت داشت، تنگ تر و دشوار تر می شد. بنابراین ژاک و فرد تحت حمایتش به سختی به جایی که به راستی انباری بود رسیدند. این بار ترز بود که حق داشت؛ آن جا انباری بود که چهار قسمت می شد و از آن چهار، سه قسمت غیر مسکونی بودند.

حقیقت مطلب این است که همان قسمتی هم که به ژیلبر اختصاص داده شده بود غیر قابل سکونت بود. سقف با چنان شتابی پایین می آمد که با کف زاویه تندی تشکیل می داد. در میان این شیب، دریچه ای بود که با قابی بدون شیشه بسته می شد و این دریچه به منظور تأمین روشنایی و تهویه به کار می رفت: نور خیلی کم، و هوا به حد وفور، به خصوص وقتی بادهای زمستانی می وزیدند.

خوشبختانه آن موقع رو به تابستان بود و به رغم همجواری مطبوع با فصل گرما، شمعی که ژاک در دست داشت هنگام ورود آن دو به آن جا نزدیک بود خاموش شود. تشک کاهی که ژاک با طمطراق از آن یاد کرده بود، در واقع روی زمین افتاده بود و در نظراول چون مبل اصلی اتاق جلوه می کرد. این جا و آن جا، توده های کاغذهای چاپی کهنه که لبه هایشان زرد شده بود، در میان

توده‌ای از کتاب‌هایی که موش‌ها جویده بودند، قد بر می‌افراشت. به دو طناب که به طور مورب کشیده شده بودند و طناب اول نزدیک بود ژیلبر را خفه کند، پاکت‌های کاغذی محتوی لوبیاهای خشک شده در غلاف‌های شان، گیاهان خوش‌بو، لباس‌ها زیر و کهنه‌پاره‌های زن، بر اثر باد شبانه در نوسان بودند و از پاکت‌ها هم صدای خش‌خش بر می‌خاست. ژاک گفت:

- زیبا نیست؛ ولی خواب و تاریکی، حقیرترین کلبه‌ها را با شکوهمندترین کاخ‌ها برابر می‌کنند. دوست جوان من، همان طور که سن و سال‌تان ایجاب می‌کند بخواهید و هیچ چیز نباید مانع از این شود که فردا صبح فکر کنید شب در کاخ لوور خوابیده‌اید. ولی به خصوص مراقب آتش باشید.

ژیلبر کمی گیج از آن چه دیده بود و شنیده بود، گفت:
- بلی آقا.

ژاک لبخندزنان خارج شد، ولی بعد برگشت و گفت:
- فردا صحبت می‌کنیم. فکر می‌کنم پیشنهاد کار را رد نخواهید کرد، نه؟
ژیلبر گفت:

- آقا، به عکس، می‌دانید که کار کردن تمام میل من است.
- این طور خوب است.

ژاک دوباره قدمی به طرف در برداشت. ژیلبر پرتوقع گفت:
- البته کار شرافتمند.

- دوست جوان، من فقط کار شرافتمندانه بلدم. پس تا فردا.
ژیلبر گفت:

- شب بخیر و ممنون، آقا.

ژاک رفت و در را از بیرون بست و ژیلبر در اتاق زیر شیروانی‌اش تنها ماند. نخست به شگفتی در آمده و بعد بهت زده از این که در پاریس است، با خود فکر می‌کرد آیا شهری که در آن اتاق‌هایی چون اتاق او دیده می‌شود به‌راستی پاریس است؟ بعد فکر کرد که در نهایت آقای ژاک به او صدقه می‌دهد و چون دیده بود که در تاورنه هم صدقه می‌دهند، دیگر نه تنها حیرت نکرد، بلکه حیرت به تدریج جای خود را به حق‌شناسی داد.

ژیلبر، شمع به دست، با رعایت احتیاط‌هایی که آقای ژاک کرده بود، تمام زوایای اتاق زیر شیروانی را گشت، به لباس‌های ترز که حتی نخواست یکی از آن‌ها را چون روانداز به کار برد، توجهی نکرد. در برابر توده کاغذهای چایی که بی‌نهایت حس کنجکاوی‌اش را بر می‌انگیختند توقف کرد. آن‌ها را نخ‌پیچ کرده بودند؛ مطلقاً به آن‌ها دست نزد.

با گردن کشیده و نگاه سرشار از حرص، از کاغذهای نخ‌پیچ شده به پاکت‌های لوبیا رسید. پاکت‌ها از کاغذ بسیار سفید، باز هم چایی، و با استفاده از سنجاق درست شده بودند. بر اثر یک حرکت ناگهانی، سر ژیلبر به طناب خورد: یکی از پاکت‌ها افتاد. جوان، رنگ‌پریده‌تر و بیم‌ناک‌تر از آن که قفل گاو صندوقی را شکسته باشد، شتابان خواست لوبیاها را دوباره در پاکت جای دهد.

هنگامی که این کار را می‌کرد، چشم‌هایش بی‌اختیار چند کلمه‌ای خواندند؛ این کلمه‌ها، توجه او را جلب کردند. لوبیاها را کنار زد، روی تشک کاهش نشست و خواند، زیرا این کلمه‌ها چنان با فکر او، و به‌خصوص با ویژگی‌های او هماهنگی داشتند که گویی نه تنها برای او، بلکه به دست او، نوشته شده‌اند. کلمه‌ها چنین بودند:

«ضمناً، زن‌های خیاط، خدمتکار، فروشنده، چندان وسوسه‌ام نمی‌کردند؛ مادموازل‌ها برایم جالب بودند؛ هرکس هوسی دارد، هوس من همیشه این بوده. در این مورد مثل هوراس فکر نمی‌کنم. ولی ابداً خودپسندی وضع و مرتبه نیست که من را جذب می‌کند، بلکه رنگ و روی خوب حفظ شده، زیباترین دست‌ها، زیوری با ملاحظت‌تر، حالتی از ظرافت و تمیزی بر تمامی فرد، سلیقه در شیوه رفتار و گفتار، لباسی ظریف‌تر و خوش‌دوخت‌تر، کفش و جوراب ملوس‌تر، روبان‌ها، تورها، موهای بهتر آراسته، جلبم می‌کند. همواره، کسی را که دارای زیبایی کم‌تر، ولی واجد این‌ها باشد ترجیح می‌دهم. خودم نیز این رجحان قایل شدن را به شدت خنده‌دار می‌یابم، ولی دلم به رغم خودم آن را قایل می‌شود».

ژیلبر به لرزه در آمد و عرق به پیشانی‌اش نشست؛ امکان نداشت که بهتر از این فکر او را بیان کنند، غریزه‌هایش را تعریف کنند، سلیقه‌هایش را تحلیل کنند. آندره کسی نبود که تمام این‌ها را داشته باشد و کم‌تر زیبا باشد. آندره،

تمام این‌ها را داشت و زیباترین هم بود.

پس ژیلبر حریصانه ادامه داد. به دنبال سطرهایی که نقل کردیم، ماجرای جذاب مردی جوان با دو دختر پیش می‌آمد؛ ماجرای یک سوارکاری همراه با فریادهای کوتاه و جذابی که به زنان زیبایی بیشتر می‌بخشد، زیرا ضعف آنان را آشکار می‌کند؛ ماجرای سفری با اسب نشسته پشت سر یکی از آن دو دختر، و بازگشت شبانه‌ای جذاب‌تر و لذت‌بخش‌تر.

توجه پیش می‌رفت؛ ژیلبر پاکت را باز کرده بود و هر چه را روی کاغذ پاکت چاپ شده بود، در حالی که دل در سینه‌اش می‌تپید خوانده بود؛ به شماره صفحه نگاه کرد و گشت تا ببیند آیا صفحه‌های بعدی وجود دارند. ترتیب صفحه‌ها به هم می‌خورد، ولی صفحه‌های بعدی را هفت یا هشت پاکت بعد پیدا کرد. سنجاق آن را باز کرد، لوبیاها را کف اتاق ریخت، پاکت‌ها را جمع کرد و خواند.

این بار کاملاً چیزی دیگر بود. این صفحه‌های جدید حاوی شرح عشق‌های جوانی فقیر و گمنام با بانویی برجسته بود. زن برجسته تا حد جوان نزول کرده بود یا به عبارت بهتر جوان تا حد زن رفعت یافته بود، و زن او را گویی که هم‌شان خودش است پذیرفته بود، معشوق خود کرده بود، با تمام رازهای قلبی آشنا کرده بود و نیز با رؤیاهای دوران بلوغ، یعنی رؤیاهایی با چنان واقعیت کوتاهی که چون به آن سوی زندگی می‌رسند فقط به شهاب‌های نورانی ولی گریزانی می‌مانند که در دل آسمانی پر از ستاره‌های بهاری می‌لغزند و می‌گذرند. نام جوان هیچ‌جا ذکر نشده بود. بانوی برجسته مادام دو وارن^۱ خوانده می‌شد، و این نامی نرم و خوش بیان بود.

ژیلبر در رؤیای این سعادت بود که تمام شب را به خواندن می‌گذراند و این اطمینان خاطر که سلسله‌درازی از این پاکت‌ها هست که او یکی پس از دیگری خالی کند، لذتش را دو چندان می‌کرد، ولی ناگهان صدای پت پت خفیفی

۱- de Warens. مادام دو وارن روسو را پناه داد؛ چون به شدت کاتولیک بود به آموزش مذهبی او پرداخت و سبب شد که او از آیین پروتستان بازگردد. روسو که در سال ۱۷۳۲ به پاریس رفته بود چون باز گرفتار فقر شد بار دیگر چه در شانبه‌ری و چه در شارمت نزد مادام دو وارن پناه جست و آن‌جا وقتش را صرف مطالعه و نیز مراقبت از دوستش کرد. (ژ.بولی)

برخاست؛ شمع که در محفظهٔ مسی گرم شده بود در چربی مایع فرو رفت، بخاری بدبو در انبار برخاست، فتیله خاموش شد و ژیلبر خود را در تاریکی یافت. این حادثه چنان بی مقدمه روی داد که چاره جویی امکان نداشت. ژیلبر که در گرما گرم خواندن کارش قطع شده بود نزدیک بود از خشم گریه کند. کاغذها را روی لوبیاها که در کنار تشکش توده شده بودند رها کرد و خودش روی تشک کاه دراز کشید و دیری نگذشت که به رغم عصبانیت به خواب عمیقی فرو رفت. پسر جوان به گونه‌ای که در هجده سالگی می‌خوابند خوابید؛ به همین جهت، و فقط با صدای قفل پر سر و صدایی بیدار شد که ژاک شب پیش به در انبار زده بود. هوا کاملاً روشن شده بود؛ ژیلبر وقتی چشم باز کرد دید که میزبان‌ش به آرامی وارد اتاق او می‌شود. نگاهش بلافاصله متوجه لوبیاهای پراکنده و پاکت‌های سابق که باز به صورت ورق کاغذ در آمده بودند شد. چشمان ژاک نیز در آن دم همان مسیر را دنبال می‌کردند.

ژیلبر احساس کرد که سرخی شرم به گونه‌هایش می‌دود و بی‌آن که درست بداند چه می‌گوید زیر لب گفت:

- روز به خیر آقا.

ژاک گفت:

- روز به خیر دوست من: آیا خوب خوابیدید؟

- بلی آقا.

- آیا تصادفاً خوابگرد هستید؟

ژیلبر نمی‌دانست که خوابگرد یعنی چه، ولی دریافت که هدف سؤال این است که از او در بارهٔ این لوبیاهای دور از پاکت‌های‌شان و آن پاکت‌های جدا از لوبیاهای خود توضیح بخواهند. گفت:

- آقا، متأسفم! به خوبی متوجهم چرا این سؤال را از من می‌کنید؛ بلی، مقصر این کار بدمن هستم و با خضوع خودم را متهم می‌کنم، ولی فکر می‌کنم کاری که شده قابل جبران است.

- بدون شک. ولی چرا شمع‌تان تا آخر سوخته؟

- تا دیر وقت بیدار بودم.

ژاک با سوء ظن پرسید:

- و چرا بیدار ماندید؟

- برای این که بخوانم.

نگاه ژاک با بدگمانی بیشتری انبار تنگ را در نور دید. ژیلبر پاکت اولی را که جدا کرده و خوانده بود نشان داد و گفت:

- این برگ اول که تصادفاً به آن نگاه کردم به نظرم خیلی جالب رسید... ولی

آقا، شما که از همه چیز آگاهی دارید آیا می دانید این ورق مال چه کتابی است؟

ژاک بی توجه نگاهی کرد و گفت:

- نمی دانم.

ژیلبر گفت:

- حتماً یک رمان است، یک رمان خیلی زیبا.

- فکر می کنید رمان است؟

- فکر می کنم، چون در آن از عشق همان طور سخن گفته می شود که در رمان ها

معمول است.

ژاک گفت:

- ولی چون در زیر این صفحه کلمه اعتراف ها را می خوانم به گمانم...

- به گمان تان؟

- می تواند سرگذشتی باشد.

- اوه! نه، نه؛ مردی که این طور حرف می زند از خودش نمی گوید. در

اعتراف هایش خیلی صراحت وجود دارد، در داوری اش خیلی بی طرفی دیده می شود.

پیرمرد به تندی گفت:

- ولی من معتقدم که شما اشتباه می کنید. به عکس، نویسنده خواسته است در

برابر جهانیان الگویی از مردی قرار دهد که خود را به هم نوعانش به گونه ای

نشان می دهد که خداوند انسان را آفریده است.

- پس نویسنده اش را می شناسید؟

- نویسنده اش ژان ژاک روسو است.

جوان باهیجان گفت:

- روسو!

- بلی. این جا فرم‌هایی پراکنده، بی‌نظم، از آخرین اثرش هست.

- به این ترتیب، این جوان فقیر، ناشناخته، بی‌نام و نشان، تقریباً گدای شاهراه‌هایی که او پای پیاده طی می‌کرده، همان روسو بوده. یعنی مردی که می‌بایست روزی امیل را بیافریند و قرارداد اجتماعی را بنویسد؟
پیرمرد با نوعی اندوه که بیانش دشوار است گفت:

- خودش بوده، به عبارت بهتر نه. نه، او نبوده؛ نویسنده قرارداد اجتماعی و امیل، مردی است سرخورده از دنیا، از زندگی، از افتخار و تقریباً از خدا؛ مرد دیگر، روسوی دیگر... روسوی مادام دو وارن، کودکی است که از همان دری پا به زندگی می‌گذارد که سپیده‌دم نیز از آن وارد جهان می‌شود؛ او کودکی است با شادی‌های خود، و امیدهای خود. بین دو روسو غرقابی وجود دارد که هرگز اجازه نمی‌دهد آن دو به هم ملحق شوند... سی سال تیره روزی!

پیرمرد سر تکان داد، دست‌ها را با اندوه در طول بدن رها کرد و به نظر رسید که غرق در رؤیای عمیقی است. ژیلبر گویی خیره مانده بود. گفت:

- به این ترتیب، ماجرا با مادام دو وارن، با مادموازل گاله^۱ و مادموازل دو گرافنرید^۲ واقعیت دارد؟ یعنی این عشق سوزان نسبت به مادام دو وارن را احساس کرده‌است؟ این به چنگ آوردن زن مورد علاقه، به چنگ آوردنی که به جای این که او را همان طور که شخصاً انتظار داشته به اوج شادی برساند، دچار اندوهش می‌کرده، دروغی شیوا نیست؟
پیرمرد گفت:

- جوان، روسو هرگز دروغ نگفته است. شعارش را به خاطر بیاورید: ویتام ای‌مپندره ورو^۳.

ژیلبر گفت:

- با این آشنا بودم؛ ولی چون لاتین بلد نیستم هرگز نتوانسته‌ام به معنایش پی ببرم.

1- Galley

2- Graffenried

۳- Vitam impendere vero. زندگی را وابسته حقیقت کردن (ژ.بولی)

- معنایش این است: «زندگی را در راه حقیقت دادن».

ژیلبر ادامه داد:

- به این ترتیب، امری ممکن است که مردی از همان جایی که روسو به راه افتاده است شروع کند، محبوب بانویی زیبا، بانویی بزرگ، شود! آه! خدای من! آیا می‌دانید این امر کسانی را که مانند او از پایین راه افتاده‌اند و به بالاتر از خود نظر افکنده‌اند از فرط شادی دیوانه می‌کند؟

ژاک گفت:

- شما عاشقید و بین وضع خود و موقعیت روسو شباهتی می‌بینید؟

ژیلبر سرخ شد؛ اما ابداً به سؤال پاسخ نداد. گفت:

- ولی ابداً تمام زن‌ها مانند مادام دو وارن نیستند؛ زن‌هایی مغرور، تحقیرکننده و دور از دسترس وجود دارند، و دوست داشتن آن‌ها دیوانگی است. پیرمرد گفت:

- ولی جوان، ولی چنین موقعیت‌هایی بارها نصیب روسو شده است.

ژیلبر با حرارت گفت:

- او! بلی، اما او روسو بوده. مسلماً اگر از آتشی که ضمن گرم کردن نبوغ او دلش را هم سوزانده، جرقه‌ای در من بود...

- خوب؟

- خوب، در آن صورت به خود می‌گفتم زنی هر چند به سبب اصل و تبار بزرگ باشد، وجود ندارد که بتواند در برابر من به حساب بیاید؛ حال آن که چون هیچ هستم، و هیچ ایمانی به آینده‌ام ندارم، خیره‌مانده‌ام. آه! چه قدر دلم می‌خواست با روسو صحبت کنم.

- برای چه؟

- برای این که از او بپرسم اگر مادام دو وارن تا حد او پایین نیامده بود، او تا حد مادام دو وارن اوج نمی‌گرفت؛ برای این که به او بگویم: «به چنگ آوردنی را که شما را اندوهگین کرده، اگر او از شما دریغ می‌داشت، نمی‌خواستید به زور به دست بیاورید، حتی؟...»

پیرمرد تکرار کرد:

- حتی؟

- حتی با دست زدن به جنایت!

ژاک لرزید. گفت وگو را قطع کرد و گفت:

- زخم باید بیدار شده باشد؛ باید پایین برویم. ضمناً روز آدم کاری هر وقت

هم که باشد زود نیست: بیایید، جوان، بیایید.

ژیلبر گفت:

- درست است؛ ببخشید آقا؛ ولی بعضی گفت وگوها من را مست می کنند،

بعضی کتاب ها هستند که به شوقم می آورند، بعضی فکرها هستند که تقریباً

دیوانه ام می کنند.

پیرمرد گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب؛ شما عاشقید.

ژیلبر جوابی نداد و به جمع کردن لوییها و دوباره ساختن پاکت ها به کمک

سجاق ها پرداخت. ژاک او را به حال خود گذاشت. گفت:

- شما در جای مجللی سکنی داده نشده اید، ولی خوب که نگاه کنید تمام

چیزهای لازم را دارید و اگر سحر خیزتر بودید از این پنجره بوهای سبزه ها را که

در میان بوهای دل به هم زن شهر بزرگی ارزش خاصی دارند، می شنیدید. این جا

باغچه های خیابان ژوسی^۱ قرار دارد: زیزفون ها و به آبنوس ها، گل کرده اند،

و استشمام آن ها در صبحگاه برای زندانی بی نوا، عبارت از جمع کردن خوشبختی

برای تمام روز است، مگر نه؟

ژیلبر گفت:

- تمام این ها را تا حدودی دوست دارم ولی به قدری به آن ها عادت کرده ام

که خیلی به آن ها توجه ندارم.

- بگوئید از زمانی که دشت و دمن را از دست داده اید هنوز آن قدر نمی گذرد

که حسرت شان را بخورید. خوب، کارتان تمام شد؛ برویم کار کنیم.

ژاک ضمن آن که راه را به ژیلبر نشان می داد قفل را پشت سرشان بست. و این

بار ژیلبر را مستقیماً به اتاقی برد که شب پیش ترز آن را اتاق کار نامیده بود. پروانه‌های زیر شیشه، گیاهان و مواد کانی جای گرفته در چهارچوب‌هایی که لبه‌های شان از چوب سیاه بود، کتاب‌هایی در کتابخانه‌ای از چوب گردو، میزی باریک و دراز، که قالیچهٔ پشمی سبز و مشکی، فرسوده از فرط تماس، آن را می‌پوشاند و روی آن دستنوشته‌هایی با نظم چیده شده بودند، چهار صندلی راحتی از چوب گیلان و وحشی، با رنگ تیره و پوشیده از الیاف، این‌ها مبلمان اتاق بودند؛ همه درخشان، واکس خورده، ایراد ناپذیر از لحاظ نظم و تمیزی، ولی بی حرارت برای چشم و دل، زیرا روشنایی روز که از صافی پرده‌های ابریشمی و کتان می‌گذشت، به شدت خاکستری و بی رمق بود، و تجمل و حتی راحتی به نظر می‌رسید از آن خاکستر سرد و آن بخاری سیاه، رخت بر بسته است.

یک کلاوسن کوچک از چوب صورتی و سوار بر چهار پایهٔ راست، و یک ساعت دیواری نازک با امضای «دول^۱، در آرسنال^۲» روی جابجاری، یگانه چیزهایی بودند که یادآور می‌شدند در آن مکان شبیه به گور، چیزی زندگی می‌کند: اولی از طریق ارتعاش سیم‌های فولادی‌اش که هنگام عبور ارابه‌ها از خیابان، بیدار می‌شد و دومی از طریق لنگر نقره‌ای‌اش.

ژیلبر با حالتی آمیخته به احترام به اتاق کاری که هم اکنون توصیف کردیم قدم گذاشت؛ اثاث آن جا را تقریباً با شکوه می‌یافت، زیرا تقریباً همان اثاث قصر تاورنه بودند؛ به خصوص کف واکس خوردهٔ اتاق به شدت در او احترام بر می‌انگیخت. ژاک میز کوچک دیگری را که در کنار پنجره‌ای بود نشان داد و به او گفت:

- بنشینید، حالا به شما می‌گویم کاری که برای تان در نظر گرفته‌ام چیست. ژیلبر، شتابان، اطاعت کرد. پیرمرد کاغذی را که رویش با فاصله‌ای یکسان خط کشیده شده بود نشان داد و پرسید:

- این را می‌شناسید؟

ژیلبر جواب داد:

- بدون شک؛ این کاغذ موسیقی است.
- بسیار خوب، وقتی یکی از این ورق‌ها را به نحو مناسب سیاه کنم، یعنی وقتی به اندازه‌ای که جا دارد رویش موسیقی نقش ببندد، ده سو عاید من شده است؛ این قیمتی است که خودم رویش گذاشته‌ام. فکر می‌کنید که بتوانید کار کپی کردن موسیقی را یاد بگیرید؟
- بلی آقا، فکر می‌کنم.
- ولی این نقاشی کوچک درهم نقطه‌های سیاه همراه با خط‌های واحد، دوگانه و سه گانه، جلوی چشم‌تان توی هم نمی‌روند؟
- درست است آقا. در نظر اول چیز زیادی نمی‌فهمم، ولی وقتی سعی می‌کنم، نت‌ها را از هم تشخیص می‌دهم؛ مثلاً این یک «فا» است.
- کدام یک؟
- این یکی که در بالاترین خط است.
- و این یکی که بین دو خط آخر است؟
- این هم یک «فا» است.
- نت بالای آن که سوار بر خط دوم است؟
- این یک «سول» است.
- پس شما موسیقی خوانده‌اید؟
- یعنی این که اسم نت‌ها را بلدم.
- و می‌دانید که سفیدها، سیاه‌ها، چنگ‌ها، دولا چنگ‌ها، سه‌لا چنگ‌ها چه هستند؟
- آه! بلی، می‌دانم.
- و این علامت؟
- این یک مکث است.
- این یکی؟
- یک «دی‌یز».
- و این؟

- یک «بمل»^۱.

ژاک که باز پرده‌ای از بدگمانی که به نظر خودش عادی بود جلوی چشم‌هایش کشیده می‌شد گفت:

- خیلی خوب است! ولی عجب! شما با جهل‌تان، حالا از موسیقی صحبت می‌کنید، همان‌طور که از گیاه‌شناسی صحبت می‌کردید و چیزی هم نمانده بود با من از عشق صحبت کنید.

ژیلبر که سرخ می‌شد گفت:

- آه! آقا، مسخره‌ام نکنید.

- پسر، به عکس، شما من را متعجب می‌کنید. موسیقی هنری است که بعد از فراگیری‌های دیگر می‌آید، و شما به من گفتید که هیچ تعلیمی نگرفته‌اید، به من گفتید که هیچ درسی نخوانده‌اید.

- آقا، این عین حقیقت است.

- یعنی خودتان به تنهایی فکر کرده‌اید که این نقطه سیاه روی آخرین خط، یک «فا» است؟

ژیلبر که سر به زیر می‌انداخت و صدایش را پایین می‌آورد، گفت:

- آقا، در خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم دختری بود که کلاوسن می‌نواخت. ژاک گفت:

- آه! بلی، همان که گیاه هم جمع می‌کرد؟

- دقیقاً آقا؛ حتی خیلی خوب هم می‌نواخت. - واقعاً؟

- بلی، و من عاشق موسیقی‌ام.

- ولی تمام این‌ها دلیل شناختن نت‌ها نمی‌شود.

- آقا، در کتاب روسو گفته‌ای است حاکی از این که فرد ناقص کسی است که از

معلول بهره می‌برد ولی به علت نمی‌پردازد.

ژاک گفت:

- بلی؛ اما این نیز هست که انسان با کامل کردن خود از طریق این تجسس، شایع، سادگی و غریزه خود را از دست می‌دهد.
ژیلبر گفت:

- در صورتی که انسان بر اثر مطالعه، لذت‌هایی معادل آنچه از دست می‌دهد بیابد، این از دست دادن چه اهمیتی دارد!
ژاک، حیرت‌زده، سر برگرداند، گفت:
- بسیار خوب، شما نه تنها گیاه‌شناس و موسیقی‌دان هستید، اهل منطق هم هستید.

- افسوس! آقا، بدبختانه من نه گیاه‌شناسم، نه موسیقی‌دان و نه منطق‌دان؛ فقط می‌توانم یک نت را از نت دیگر، یک علامت را از علامت دیگر، تشخیص دهم، فقط همین.

- پس نت خوانی می‌کرده‌اید؟

- من؟ ابداً.

- بسیار خوب، مهم نیست، میل دارید نسخه‌برداری را امتحان کنید؟ این کاغذ کاملاً خط‌کشی شده‌است؛ ولی مواظب باشید که هدر ندهید، خیلی گران است. حتی کار بهتری بکنید، کاغذ سفید بردارید، خط‌کشی کنید، آن وقت امتحان کنید.
- بلی آقا، طبق گفته شما عمل خواهم کرد؛ ولی اجازه بدهید بگویم که این کار تمام مدت زندگی‌ام نخواهد بود؛ زیرا به جای نت نویسی که از آن سر در نمی‌آورم، عریضه‌نویس شدن بهتر است.

- جوان، جوان، شما بی آن که فکر کنید حرف می‌زنید؛ مواظب باشید.

- من؟

- بلی، شما. آیا عریضه‌نویس شب‌ها به حرفه‌اش می‌پردازد و زندگی‌اش را تأمین می‌کند؟

- مسلماً خیر.

- بسیار خوب، گوش کنید چه می‌گویم: فرد ماهر ظرف دو یا سه ساعت کار شبانه، می‌تواند پنج ورق از این کاغذها را پر کند و موقعی هم که بر اثر ممارست عادت کردید که نت‌ها را بخوانید و در نتیجه کم‌تر نیاز داشته باشید مرتب به

مدل نگاه کنید، خواهید توانست شش ورق رونویسی کنید. شش ورق سه فرانک ارزش دارد و با این مبلغ یک نفر می‌تواند زندگی کند؛ شما که بیش از شش سو طلب نمی‌کنید نخواهید توانست بگویید سه فرانک کافی نیست. بنا براین در ازای دو ساعت کار شبانه، انسان می‌تواند به مدرسه جراحی، به مدرسه پزشکی و مدرسه گیاه‌شناسی برود.

ژیلیر با هیجان گفت:

— آه! آه! آقا، متوجهم، و از ته دل از شما تشکر می‌کنم.
و به سوی کاغذ سفیدی که پیرمرد به او می‌داد هجوم برد.

آقای ژاک که بود

ژیلبر با شور و حرارت سرگرم کار بود و کاغذش را با تمرین‌هایی به دقت مطالعه شده پر می‌کرد. پیرمرد پس از آن که مدتی شاهد کارکردن او ماند، به نوبه خود پشت میز دیگر به تصحیح فرم‌های چاپی که شبیه پاکت‌های لوییای انبار بودند مشغول شد.

سه ساعت به این نحو گذشت و ساعت دیواری تازه نه ضربه نواخته بود که ترز با شتاب وارد شد. ژاک سر بلند کرد. زن خانه دار گفت:

– زود، زود! شاهزاده‌ای به سراغ‌مان آمده. خدای من! این دسته‌والاحضرت‌ها کی تمام می‌شود؟ خدا کند که این یکی مثل آن روز دوک دو شارتر^۱ هوس نکند که این جا ناهار بخورد!

ژاک آهسته پرسید:

– و این شاهزاده چه کسی هست؟

۱- Duc de Chrtre. این عنوان اعقاب فیلیپ دورلئان (برادر لوئی چهاردهم) بود و تا زمان پادشاهی لوئی فیلیپ که خود از آن خاندان بود این وضع ادامه داشت (م)

– عالیجناب پرنس دو کونتی^۱.

ژیلبر با شنیدن این نام، روی خط‌های حامل خود چنان «سول» درشتی نهاد که اگر بریدوازون^۲ در آن زمان متولد شده بود آن را به جای نت، یک «ل...ک...ه» بزرگ مرکب می‌نامید. ژیلبر خیلی آهسته با خود گفت: «یک شاهزاده، یک والا حضرت».

ژاک لبخندزنان پشت سر ترز خارج شد و ترز در را بست. آن وقت ژیلبر نگاهی به اطراف انداخت و متحیر با خود گفت: «آخر من کجا هستم؟ شاهزادگان، والا حضرت‌ها در خانه آقای ژاک! آقای دوک دو شارتر، عالیجناب پرنس دو کونتی در خانه یک نسخه بردار!» به در نزدیک شد تا گوش کند، دل به نحوی عجیب در سینه‌اش می‌تپید.

نخستین ادای احترام‌ها بین آقای ژاک و شاهزاده به پایان رسیده بود؛ آن زمان شاهزاده سخن می‌گفت:

– دلم می‌خواست شما را با خودم ببرم.

ژاک می‌پرسید:

– برای چه کار، شاهزاده؟

– خوب، برای این که شما را به دوفین معرفی کنم. فیلسوف عزیز من، برای فلسفه دوران جدیدی است.

– عالیجناب، هزار بار از حسن نظر شما تشکر می‌کنم، ولی برایم امکان ندارد که همراه شما بیایم.

۱ – Prince de Conti. خاندان کونتی از شاخه فرعی خاندان بوربون بود و افراد برجسته‌ای از آن برخاستند. شخصیت مورد نظر دوما، لوئی فرانسوا (۱۷۱۷–۱۷۷۶) است که سرداری برجسته بود و در جنگ‌های جانشینی اتریش نقش فعال داشت. او که با وزیرانی چون موپو و تورگو مخالفت می‌ورزید از نویسندگانی چون روسو و بومارشه حمایت می‌کرد. (م)

۲ – Bridoisson. یکی از شخصیت‌های «عروسی فیگارو» اثر بومارشه که قاضی بی توجهی که به گفته‌های طرفین دعوا پی نمی‌برد، زبانش مقداری می‌گیرد، و از همه مهم‌تر این که قاضی فاسدی است. به سبب همین عدم صلاحیت‌ها، تمام توجه او به ظاهر قضایا و قالب است نه عمق و محتوا. گفته‌اش: «قالا...الب» به صورت ضرب‌المثل در آمده است و دوما هم وقتی به جای «لکه» می‌نویسد «ل...ک...ه» به همین مورد نظر دارد. (م)

- ولی شش سال پیش همراه مادام دو پومپادور به فونتن بلو رفتید؟
- آن موقع شش سال جوان تر بودم؛ امروزه به خاطر افلیجی به صندلی ام
میخکوب شده ام.

- و به خاطر مردم گریزی تان.

- و چه موقعی این کار می شود، عالیجناب؟ راستش، دنیا چیز خیلی عجیبی
نیست که انسان به خاطر آن به خودش زحمت بدهد.

- بسیار خوب، شما را از سن - دنی و مراسم بزرگ معاف می کنم، و به موئت^۱
که والا حضرت پس فردا شب آن جا می خوابد، می برم.

- والا حضرت پس فردا به سن - دنی می رسد؟

- با تمام موکبش. ببینید، دو فرسنگ خیلی زود طی می شود و خیلی هم
مایه زحمت نمی شود. می گویند پرنسس موسیقی دانی عالی است، از شاگردان
گلوک^۲ است.

ژیلبر دیگر چیزی نشنید. با شنیدن کلمه های: «مادام لا دوفین پس فردا با
تمام موکبش به سن دنی می رسد» او به یک چیز فکر کرده بود، و آن هم این بود
که پس فردا او در دو فرسنگی آندره خواهد بود.

گویی که چشم هایش با آینه ای سوزان برخورد کرده باشد، این فکر خیره اش
کرد. از دو احساس، آن که قوی تر بود دیگری را خفه کرد. عشق، کنجکاوی را
به حال تعلیق در آورد: یک لحظه به نظر ژیلبر چنین رسید که در آن اتاق
کوچک دیگر هوای کافی برای سینه اش وجود ندارد. به قصد گشودن پنجره به
سوی آن دوید، پنجره از داخل قفل بود، بی شک می خواستند از آپارتمان رو به
رو هرگز دیده نشود که در اتاق کار چه می گذرد. به سوی صندلی اش برگشت.
با خود گفت: «آه! دیگر نمی خواهم از پشت درها گوش کنم؛ دیگر نمی خواهم
وارد رازهای خرده بورژوازی شوم که حامی من است، کارش نسخه برداری
است و شاهزاده ای او را دوست من می نامد و می خواهد او را به ملکه آینده
فرانسه و دختر امپراتور، که مادموازل آندره هنگام صحبت با او تقریباً زانو

می‌زند، معرفی کند. ولی اگر گوش کنم شاید چیزی از مادموازل آندره بشنوم. نه، نه، آن وقت شبیه نوکری خواهم بود. لا بری هم از پشت در گوش می‌کرد.»
با شهامت از جداره که به آن نزدیک شده بود فاصله گرفت؛ دست‌هایش می‌لرزیدند، ابری جلوی چشم‌هایش را می‌گرفت. نیاز به چیزی را که حواسش را به شدت متوجه امری دیگر کند حس می‌کرد. از روی میز آقای ژاک کتابی برداشت. با حیرتی آمیخته به شادی خواند:

«اعتراف‌ها - کتابی که با آن همه علاقه در حدود صد صفحه‌اش را خوانده‌ام.»
ادامه داد:

«چاپ آراسته به تصویر نویسنده. (با هیجان بانگ برداشت:) آه! و من که هرگز تصویر آقای روسو را ندیده‌ام. آه! ببینیم! ببینیم!»
و با شتاب صفحه کاغذ نازک و شفافی را که روی تصویر بود برگرداند و فریادی سر داد.

در همان لحظه در باز شد؛ ژاک بر می‌گشت. ژیلبر چهره ژاک را با تصویری که در دست داشت مقایسه کرد، در حالی که دست‌ها را دراز کرده بود و سر تا پا می‌لرزید، کتاب را رها کرد و آهسته گفت:

- در خانه ژان ژاک روسو هستم!

ژان ژاک، که شادی قلبی‌اش از این ابراز احساسات غیر منتظره از هزار پیروزی پرافتخارش هم بیشتر بود، لبخندزنان در جواب گفت:
- پسر، ببینیم چه طور نسخه‌برداری کرده‌اید.

و پس از عبور از برابر ژیلبر لرزان، به میز نزدیک شد و به ورق کاغذ نگاه کرد. گفت:

- نت بد نیست؛ به حاشیه‌ها توجه ندارید، ضمناً نت‌هایی را که با هم هستند به قدر کافی با یک قلم به هم پیوند نمی‌دهید. صبر کنید، این جا یک مکث کم دارید؛ به علاوه، نگاه کنید، خط‌های آهنگ‌تان راست نیستند. دو نیم‌دایره را سفید کنید. خیلی مهم نیست که دقیقاً به هم متصل شوند. نت کاملاً گرد مغضوب است و این جا هم پایه خوب متصل نمی‌شود. - بلی، درست است، دوست من، شما در خانه ژان ژاک روسو هستید.

ژیلبر، دست‌ها در هم گره کرده، و آماده آن که زانو بزند، باهیجان گفت:
- آه! آقا، من را برای تمام حرف‌های احمقانه‌ام ببخشید.
روسو که شانه بالا می‌انداخت، گفت:
- آیا لازم بود شاهزاده‌ای به این جا بیاید تا شما فیلسوف تیره روز و آزاردیده
ژنو را بشناسید؟ کودک بی‌نوا، کودک خوشبختی که از آزار بی‌خبر است!
- آه! بلی، خوشبختم، بسیار خوشبختم، اما برای این که شما را می‌بینم،
برای این که شما را می‌شناسم، برای این که در کنار شما هستم.
- متشکرم، پسر، متشکرم؛ ولی خوشبخت بودن همه چیز نیست، باید کار
کرد. حالا که تمرین‌تان انجام گرفته، این آهنگ را بردارید و روی کاغذ واقعی
نت‌نویسی از آن رونوشت تهیه کنید؛ کوتاه است و خیلی دشوار نیست؛ به خصوص
به تمیزی کار توجه داشته باشید. ولی چه طور توانستید بشناسید؟
ژیلبر، با دلی سرشار، کتاب اعتراف‌ها را از روی زمین برداشت و تصویر را
به ژان ژاک نشان داد.
- آه! بلی، درک می‌کنم، تصویر نقش بسته من بر نخستین صفحه امیل که
سوزانده شد؛ ولی چه اهمیت دارد، شعله روشن می‌کند که از آفتاب ناشی
می‌شود یا از سوزاندن کتاب.
- آقا، آقا، آیا می‌دانید که این را، این را که در کنار شما زندگی کنم، در
خواب هم ندیده‌بودم؟ آیا می‌دانید که جاه‌طلبی‌ام از این فراتر نمی‌رود؟
ژان ژاک گفت:
- دوست من، شما در کنار من زندگی نمی‌کنید، چون من شاگرد نمی‌گیرم. اما
در مورد مهمان‌ها، خودتان دیده‌اید که آن قدرها ثروتمند نیستم که مهمان
داشته باشم و به خصوص آن‌ها را نگه دارم.
ژیلبر به لرزه در آمد، ژان ژاک دستش را به دست گرفت و گفت:
- به علاوه، ناامید نشوید. پسر، شما را از موقعی که دیده‌ام، مورد مطالعه
قرار داده‌ام؛ در شما خیلی چیزهای بد، و نیز خیلی چیزهای خوب وجود دارد؛
۱- امیل (۱۷۶۲) رمان فلسفی در باب آموزش، پس از آن که اقبال عام یافت ابتدا از طرف پارلمان
پاریس و بعد در ژنو محکوم شد و در این شهر به دست جلاد آتش زده شد. (ژ. بولی)

به کمک اراده با غریزه‌های تان بجنگید، از غرور، از این کرم چونده فلسفه، برحذر باشید، و تا رسیدن فرصتِ بهتر، از نت‌ها نسخه برداری کنید.
ژیلبر گفت:

- آه! خدای من! خدای من! از آن چه روی داده کاملاً گیجم.
- ولی فرزند، فقط اتفاق‌های ساده و خیلی طبیعی، برایتان می‌افتد؛ اما واقعیت این است که همین چیزهای ساده، دل‌های عمیق و افراد با هوش را بیشتر به هیجان می‌آورند. نمی‌دانم شما از کجا می‌گریزید، هرگز نپرسیده‌ام رازتان چیست: شما در بیشه‌ها در حال گریز هستید؛ در این بیشه‌ها مردی را که گیاه جمع می‌کند می‌بینید، این مرد نان دارد؛ شما نمی‌دانید به کجا بروید، این مرد به شما سرپناهی پیشنهاد می‌کند؛ این مرد روسو نام دارد، تمام قضایا این است و این مرد به شما می‌گوید: «نخستین دستور فلسفه این است: مرد، خودت از پس نیازهایت بر آ. باری، دوست من، شما وقتی از روی آهنگ‌تان نسخه برداری کردید، نان امروزتان را تأمین کرده‌اید. بنا براین از روی آهنگ‌تان نسخه برداری کنید.

- آه! آقا، شما چه قدر خوبید!
- اما جایگاه، آن جا در اختیار شماست؛ اما مطالعه شبانه خیر، یا این که شمعی که مصرف می‌کنید از خودتان باشد، چون ترز غرغر خواهد کرد. حالا گرسنه‌اید؟
ژیلبر که نزدیک بود نفسش بند بیاید گفت:
- آه! نه، آقا.

- از شام دیشب چیزی مانده که امروز صبح بخوریم؛ تعارف نکنید؛ این آخرین غذا است، مگر در مواردی که اگر دوستان خوبی بمانیم، شما طبق دعوت، سر میز من غذا خواهید خورد.
ژیلبر حرکتی را آغاز کرد که روسو با یک اشاره سر ناتمامش گذاشت و دنباله حرفش را گرفت:

- در خیابان پلاتریر آشپزخانه کوچکی مخصوص کارگراهاست؛ آن جا غذای ارزانی خواهید خورد، چون سفارش‌تان را خواهم کرد. فعلاً برویم و غذا بخوریم.

ژیلبر بی آن که پاسخی بدهد پشت سر روسو راه افتاد. برای نخستین بار در طول زندگی‌اش رام شده بود؛ البته به دست مردی که برتر از سایر مردمان بود. وقتی چند لقمهٔ اول را خورد میز را ترک کرد و به سرکارش برگشت. راست می‌گفت: بر اثر تکان‌هایی که خورده بود معده‌اش منقبض‌تر از آن بود که بتواند غذایی دریافت دارد. در تمام طول روز سر از روی کارش برنداشت، و در حدود ساعت هشت شب، پس از آن که سه ورق کاغذ را پاره کرده بود، موفق شده بود چهار صفحهٔ قابل خواندن و تمیز نسخه‌برداری کند. روسو گفت:

– نمی‌خواهم تملق‌تان را بگویم، این کار هنوز بد است، ولی خوانا است؛ ده سو می‌ارزد، این هم ده سو.

ژیلبر پول را گرفت و سرفروود آورد. ترز که رزانت، ملایمت و کوشش ژیلبر تأثیر خوبی روی او گذاشته بود گفت:

– آقای ژیلبر، در گنج‌خانه هست.

ژیلبر در جواب گفت:

– متشکرم مادام؛ باور کنید که مهربانی‌های شما را ابداً از یاد نخواهم برد.

ترز نان را به سویش پیش برد و گفت:

– بپذیرید.

ژیلبر می‌خواست رد کند؛ ولی به ژان ژاک نگاه کرد و از ابروی او که در بالای چشم با فراست در هم می‌رفت و از آن دهان بسیار ظریف که منقبض می‌شد، دریافت که پاسخ منفی او ممکن است میزبان‌ش را بیازارد. گفت:

– می‌پذیرم.

سپس، در حالی که سکهٔ ده سویی نقره و چهار سویی مسی را که از روسو گرفته بود در دست داشت به سوی اتاق کوچک خود رفت. هنگامی که وارد اتاق زیر شیروانی‌اش می‌شد با خود گفت: «بالاخره ارباب خودم شده‌ام، البته نه، زیرا هنوز نان ناشی از احسان را دارم.

و با آن که گرسنه بود، نان را که به آن دست نزده بود، روی لبهٔ پنجره‌اش گذاشت. بعد چون فکر کرد که با خوابیدن گرسنگی‌اش را از یاد می‌برد شمع را خاموش کرد و روی تشک کاهش دراز کشید.

روز بعد، صبح که رسید ژیلبر را - که آن شب بسیار بد خوابیده بود - بیدار یافت. جوان گفته روسو درباره باغ‌هایی را که پنجره‌اش رو به آن‌ها می‌شد به یاد آورد. سر از پنجره خم کرد و به راستی درخت‌های باغ زیبایی را مشاهده کرد؛ در آن سوی درخت‌ها، عمارتی که باغ به آن تعلق داشت و درش رو به خیایان ژوسی‌ین باز می‌شد، قد بر می‌افراشت. در یک گوشه باغ، عمارت کلاه‌فرنگی کوچکی که حایل‌های پنجره‌هایش بسته بودند، دیده می‌شد.

ژیلبر ابتدا فکر کرد آن حایل‌ها به خاطر شب بسته هستند و کسانی که در آن عمارت زندگی می‌کنند هنوز بیدار نشده‌اند. ولی چون برگ‌های تازه به حایل‌ها چسبیده بودند او خیلی زود دریافت که آن ساختمان، حداقل از زمستان، خالی است. پس از آن به نظاره زیزفون‌های زیبایی که ساختمان اصلی را می‌پوشاندند پرداخت.

گرسنگی دو سه بار ژیلبر را بر آن داشته بود که به تکه نانی که شب پیش ترز برایش بریده بود نگاه کند؛ ولی همچنان حاکم بر خود، و در عین حال به شدت خواهان نان، به آن دست نزد.

زنگ ساعت پنج به صدا درآمد، آن وقت ژیلبر فکر کرد که در خانه باید باز شده باشد؛ آن وقت، ژیلبر که در سایه مراقبت‌های روسو هنگام رفتن به اتاق خودش وسایل لازم برای نظافت مختصرش را یافته بود، دست و رو شسته، موها شانه کرده، تکه نان‌ش را برداشت و پایین رفت.

روسو که این بار برای بیدار کردن ژیلبر نرفته بود، و شاید بر اثر بی‌اعتمادی شدید یا برای این که از عادت‌های مهمانش بهتر آگاه شود شب پیش در را نبسته بود، صدای پای ژیلبر را شنید و مراقب او ماند. ژیلبر را دید که نان به دست از خانه بیرون می‌رود. فقیری به ژیلبر نزدیک شد، روسو دید که ژیلبر نان‌ش را به او داد و بعد به نانوايي که تازه باز شده بود رفت و یک تکه نان دیگر خرید.

روسو با خود فکر کرد: «پیش رستوران دار می‌رود و ده سوییخ خرج این کار می‌شود». ولی روسو اشتباه می‌کرد؛ ژیلبر ضمن آن که راه می‌رفت قسمتی از نان‌ش را خورد؛ بعد در کنار آبدان کنار خیابان ایستاد، آب نوشید، بقیه نان‌ش را خورد، باز آب نوشید، آب دردهانش گرداند، دست و رو را شست و مراجعت کرد.

روسو با خود گفت: «راستش فکر می‌کنم که من از دیوژن^۱ خوشبخت‌تر هستم و آدمی یافته‌ام^۲». و چون صدای پای او را که بالا می‌آمد شنید، با شتاب رفت که در را باز کند.

روز به‌طور کامل با کار بی‌وقفه گذشت. ژیلبر در کار یکنواخت نسخه‌برداری، فعالیت خود، هوش نافذ و پشتکار آمیخته به سماجت خود را اعمال می‌کرد. چیزی را که نمی‌فهمید حدس می‌زد؛ و دستش که برده‌اراده‌ای آهین بود علایم را بدون تردید، بدون خطا، رسم می‌کرد. به‌نوعی که در حدود غروب، به هفت صفحه کپی که اگر ظریف نبودند حد اقل ملامتی هم متوجه‌شان نمی‌شد دست یافته بود. روسو در مقام قاضی و در عین حال به مثابه فیلسوف این کار را نظاره می‌کرد. در مقام داور، از شکل نت‌ها، از نازکی برخی نت‌ها، از فاصله مکث‌ها، یا نقطه‌ها ایراد گرفت؛ ولی اعتراف کرد که نسبت به کپی‌های روز پیش تغییر قابل توجهی ایجاد شده است و بیست و پنج سو به ژیلبر داد.

اما در مقام فیلسوف، نیروی اراده‌ انسان را که می‌تواند دوازده ساعت متوالی جوان هجده ساله‌ای را که دارای پیکری نرم و انعطاف‌پذیر است، و سرشتی پرشور دارد، غرق در کار نگه‌دارد ستود، زیرا روسو به آسانی حرارت پر شوری را که آتش در دل جوان می‌افکند باز شناخته‌بود؛ فقط نمی‌دانست این شور ناشی از جاه‌طلبی است یا از عشق مایه می‌گیرد.

ژیلبر پولی را که دریافت داشته بود در دست سبک سنگین کرد: یک سکه بیست و چهار سویی بود و یک سکه یک سویی. سکه یک سویی را در یکی از جیب‌های کتش و احتمالاً در کنار سکه‌هایی که از روز پیش مانده بود گذاشت و در حالی که با رضایت خاطر شدید سکه بیست و چهار سویی را در دست راست می‌فشرد گفت:

— آقا، شما ارباب من هستید، زیرا کارم را نزد شما یافته‌ام؛ به علاوه شما به

۱- دیوژن همان نامی است که در متون فارسی بیشتر به صورت دیوجانس آمده. (م)

۲- دیوژن فیلسوف (حدود ۴۱۳ ق.م - ۳۲۴ ق.م) شهره در وقاحت بود، و نقل می‌کنند او که نسبت به معاصرانش سرشار از حس تحقیر بود، روزی درست هنگام ظهر، با فانوس روشن می‌گشت و در جواب پرسش‌کنندگان می‌گفت: «به دنبال آدم می‌گردم» (ژ. بولی)

من مسکن رایگان هم می دهید. بنا براین فکر می کنم اگر بدون اطلاع شما عمل می کردم شما در باره ام بد قضاوت می کردید.

روسو با چشمان هراسان به او نگاه کرد. گفت:

- خوب! چه می خواهید بکنید؟ برای فردا قصدی جز کار کردن دارید؟

- بلی آقا، با اجازه شما می خواهم فردا آزاد باشم.

روسو پرسید:

- که چه کنید؟ برای تنبلی است؟

ژیلبر گفت:

- آقا، می خواهم به سن دنی بروم.

- به سن دنی؟

- بلی؛ مادام لا دوفین فردا به سن دنی می رسد.

- آه! درست است؛ فردا در سن دنی برای پذیرایی از مادام لا دوفین جشن است.

ژیلبر گفت:

- همین طور است.

روسو گفت:

- دوست جوان من، شما را کم تر از این ساده لوح می پنداشتم، و ابتدا این اثر را

در من گذاشته بودید که کاملاً به نحوی دیگر شکوه و جلال قدرت های استبدادی را تحقیر می کنید.

- آقا...

- به من نگاه کنید، به من که گاهی ادعا می کنید مانند الگو در نظر می گیرید.

دیروز یک شاهزاده آمد و تقاضا کرد به دربار بروم، اما نه آن طور که شما، پسر

بی نوا، می روید تا روی پنجه های پا بلند شوید تا از بالای سر یک نگهبان فرانسوی

گذر شاه فرانسه را که مثل «سر القربان» به او ادای احترام می شود ببینید، بلکه

برای این که در برابر شاهزادگان ظاهر شوم، برای این که لبخند شاهزاده خانم ها را

ببینم. خوب، آن وقت من، شهروند بی ارزش، دعوت این بزرگان را رد کردم.

ژیلبر با حرکت سر تأیید کرد. روسو با حرارت ادامه داد:

- و چرا رد کردم؟ برای این که دستی که نوشته سلطنت سوء استفاده است

نمی‌تواند برود و از شاهی صدقهٔ مرحمت بخواهد؛ زیرا من می‌دانم هر جشنی که برپا می‌شود سلب‌کنندهٔ مقداری از رفاهی است که به‌زحمت برای ملت مانده‌است و مانع از طغیان‌ش می‌شود، با غیبت خودم نسبت به این‌گونه جشن‌ها اعتراض می‌کنم.

ژیلبر گفت:

- آقا، از شما خواهش می‌کنم قبول کنید که تمام نکته‌های عالی فلسفهٔ شما را درک کرده‌ام.

- بی‌شک؛ ولی وقتی آن را به کار نمی‌برید، اجازه بدهید به شما بگویم...

ژیلبر گفت:

- آقا، من فیلسوف نیستم.

- حداقل بگویید به سن دنی می‌روید چه کنید.

- آقا، من آدمی تودار هستم.

این کلمه به روسو ضربه وارد آورد: دریافت که در پس این سماجت رازی وجود دارد و با نوعی تحسین که این ویژگی در او برمی‌انگیخت، به جوان نگاه کرد. گفت:

- بسیار خوب، شما دارای انگیزه‌ای هستید. این را ترجیح می‌دهم.

- بلی آقا، انگیزه‌ای دارم و قسم می‌خورم که این انگیزه به هیچ‌وجه به کنجکاوی نمی‌گردد که مردم به جشن‌ها دارند مربوط نمی‌شود.

- چه بهتر، یا چه بد، زیرا جوان، نگاه شما عمیق است و من بیهوده در آن به دنبال سادگی و آرامش جوانی می‌گردم.

ژیلبر با اندوه جواب داد:

- آقا، من که به شما گفته‌ام که تیره‌روز بوده‌ام و برای افراد بدبخت، جوانی وجود ندارد. بنا براین شما موافقید و فردا به من مرخصی می‌دهید؟

- دوست من، این مرخصی را به شما می‌دهم.

- متشکرم آقا.

روسو گفت:

- اما هنگامی که شما عبور تمام جاه و جلال دنیا را تماشا می‌کنید، من یکی از

مجموعه گیاهانم را گسترش می‌دهم و از تمام جاه و جلال‌های دنیا سان می‌بینم.
ژیلبر گفت:

- آقا، روزی که یک دسته گیلان به سینه مادموازل گاله زدید و بعد دوباره
برای دینش رفتید، آیا از تمام مجموعه گیاهان دنیا صرف‌نظر نمی‌کردید؟
روسو گفت:

- این خوب است؛ درست است، شما جوان هستید. پسر، به سن دنی - بروید.
وقتی ژیلبر کاملاً شاد رفت و در را پشت سرش بست، روسو گفت:
- جاه‌طلبی نیست، عشق است.

زن جادوگر

در لحظه‌ای که ژیلبر بعد از آن روز بسیار سرشارش در انباری‌اش نانش را می‌خورد و آب خنک می‌نوشید و با تمام توان سینه هوای باغ‌های اطراف را فرو می‌داد، آری در همان لحظه، زنی با ظرافت و خوشپوشی اندکی نامتعارف، فرورفته در پس حجابی بلند، سوار بر اسب عربی عالی خود، پس از آن که جاده سن - دنی هنوز خلوت را که روز بعد می‌بایست لبریز از مردمان شود به تاخت در نور دیده بود و در مقابل صومعه کارملیت‌های سن - دنی از اسب پیاده شد و با انگشت ظریف به نرده برج ضربه‌ای وارد آورد، و در این حال، اسب که زن لگامش را از دست به بازو انداخته بود، بی صبرانه سم به زمین می‌کوبید و در میان شن حفره ایجاد می‌کرد.

چند تن از بورژواهای شهر از سر کنجکاوی دور تا دور زن ناشناس توقف کردند. آن‌ها همان‌طور که گفتیم در درجه اول به سبب غرابت ظاهر او و بعد به سبب اصرارش در کوبیدن در، به آنجا کشیده شده بودند.

یکی از آن‌ها از او پرسید:

- مادام، چه میل دارید؟

زن بیگانه با آشکارترین لهجه ایتالیایی جواب داد:

- آقا، خودتان که می بینید، می خواهم وارد شوم.

- بنابراین درست مراجعه نکرده اید. این برج فقط روزی یک بار به روی درماندگان باز می شود و ساعت بازشدنش هم گذشته.

زنی که در می زد پرسید:

- پس برای گفت و گو با سرپرست دیر چه می کنند؟

- در کوچکی را که در انتهای دیوار است می کوبند یا این که زنگ در بزرگ را می زنند.

یکی دیگر پیش آمد و گفت:

- مادام، می دانید که اکنون والا حضرت مادام لوئیز دو فرانس سرپرست دیر است؟

- می دانم، متشکرم.

یک سوار نظام هنگ ملکه که به اسب زن بیگانه نگاه می کرد با حیرت گفت:

- عجب! چه اسب زیبایی! آیا می دانید اگر سنش زیاد نباشد پانصد لوئی می ارزد، همان طور که ارزش اسب من صد پیستول ارزش دارد؟

این حرف بر توده گرد آمده تأثیر شدید گذاشت. در این هنگام، راهبی که کاملاً برخلاف سوار نظام بی آن که در بند اسب باشد نگاهش متوجه صاحب اسب بود، راهی برای خود گشود و خود را به کنار زن رساند و به یاری رازی که بر آن وقوف داشت در برج را باز کرد و گفت:

- خانم، وارد شوید و اسب تان را هم بیاورید.

زن، در شتاب آن که از نگاه های حریصانه آن جمع، نگاه هایی که به نظر می رسید به نحوی هولناک بر او سنگینی می کند، به سرعت از توصیه راهب استفاده کرد و به اتفاق اسبش در پس در پنهان شد.

زن بیگانه فقط وقتی به حیاط رسید لگام اسب را تکان داد و اسب چنان به تند ی زین و برگش را به تکان در آورد و با چنان شدتی سم به سنگفرش کوبید که راهبه دربان که برای یک لحظه جایگاه کوچک خود در نزدیکی در را ترک کرده بود از درون ساختمان دیر بیرون پرید. فریاد زنان گفت:

- خانم چه می خواهید؟ و چه طور وارد این جا شدید؟

زن بیگانه جواب داد:

- راهب مهربانی در را برایم باز کرد؛ اما چیزی که می خواهم این است که اگر ممکن باشد با سرپرست دیر صحبت کنم.

- مادام امشب کسی را نمی پذیرد.

- ولی به من گفته بودند وظیفه سرپرستان دیر این است که هر یک از خواهرانش را که از هر جای دنیا بیایند و تقاضای کمک کنند، در هر ساعت روز و شب بپذیرند.

- در شرایط معمولی ممکن است، ولی والاحضرت همین پریروز رسیده است و تازه مستقر شده، امشب هم شورای مذهبی دارد.

زن بیگانه گفت:

- خانم! خانم! من از جای بسیار دوری، از رم می آیم. شصت فرسنگ راه را با اسب طی کرده ام، دیگر توان ندارم.

- می گوئید چه کنم! دستور مادام صریح است!

- خواهر، چیزهای بسیار با اهمیتی را باید بر سرپرست شما آشکار کنم. - فردا بیایید.

- امکان ندارد... یک روز در پاریس مانده ام و در همین یک روز... ضمناً در مهمانخانه هم نمی توانم بخواهم.

- چرا؟

- برای این که ابداً پول ندارم.

دربان با چشمانی حیرت زده آن زن غرق در جواهر و صاحب اسبی به آن زیبایی را که مدعی بود ابداً پول ندارد که کرایه یک شبش را بپردازد، برانداز کرد. زن جوان ادامه داد:

- آه! به حرف هایم و نیز به لباس هایم توجه نکنید؛ این که گفتم ابداً پول ندارم عین واقع نیست، چون بدون شک در این مهمانخانه برایم اعتبار قایل می شدند. نه! چیزی که این جا به دنبالش آمده ام سر پناه نیست، بلکه پناهندگی است.

- خانم، در سن - دنی فقط این دیر نیست، و هر یک از این دیرها سرپرست

خود را دارند.

- بلی، بلی، این را به خوبی می‌دانم؛ ولی خواهر، به هر دیر پیش پا افتاده‌ای که نمی‌توانم روی بیاورم.

- فکر می‌کنم که اصرار شما ناشی از اشتباه است. مادام لوئیز دو فرانس دیگر به مسائل این جهان توجهی ندارد.

- مهم نیست! فقط به او خبر بدهید که می‌خواهم با او صحبت کنم.

- گفتم که شورای مذهبی است.

- بعد از شورا.

- شورا تازه شروع شده.

- به کلیسا می‌روم و ضمن دعا خواندن منتظر می‌مانم.

- متأسفم خانم.

- چه طور؟

- نمی‌توانید منتظر بمانید.

- نمی‌توانم منتظر بمانم؟

- نه.

- آه! پس من اشتباه می‌کرده‌ام! پس در خانه خدانیستم.

زن بیگانه با چنان حرارتی در نگاه و در صدا این را به زبان آورده بود که خواهر دربان دیگر جرأت نکرد تمام بار مسئولیت مقاومت بیشتر را به دوش بگیرد و در جواب گفت:

- اگر این طور است می‌روم و سعی می‌کنم.

زن بیگانه افزود:

- آه! به والا حضرت بگویند که من از رم می‌روم؛ و جز دو توقف کوتاه، یکی

در مایانس، و دیگری در استراسبورگ، و نیز به استثنای موقعی که خوابیده‌ام تمام مدت در راه بوده‌ام و به‌خصوص از چهار روز پیش فقط به قدری استراحت کرده‌ام که نیروی نشستن بر اسب را داشته باشم و اسبم هم نیروی حمل من را داشته باشد.

- خواهر، این را خواهم گفت.

خواهر مذهبی رفت. یک لحظه بعد، خواهری که جزو خدمتکاران بود آمد. دربان پشت سر او می آمد. زن بیگانه که با نهایت بی صبری خواهان پاسخ بود پرسید: - خوب؟

خواهر خادم جواب داد:

- خانم، والا حضرت گفت که امشب مطلقاً امکان ندارد شما را بپذیرد؛ ولی حال که شما فکر می کنید به پناهندگی نیاز فوری دارید، مهمان پذیری از شما دریغ داشته نمی شود. بنا براین، خواهر، شما می توانید وارد شوید و اگر همان قدر که خودتان می گوئید خسته هستید، می توانید فوراً به بستر بروید. - ولی اسبم؟

- مراقبش خواهند بود؛ خواهر، خیالتان راحت باشد.

- اسبی است به آرامی گوسفند. اسمش جرید است و به این نام صدا شود می آید. به شدت سفارشش را به شما می کنم، زیرا حیوان خارق العاده ای است. - با آن درست مثل اسب های شاه رفتار خواهد شد. - متشکرم.

خواهر خادم به خواهر دربان گفت:

- حالا خانم را به اتاقش راهنمایی کن.

- نه، به اتاقم نه، به کلیسا. به خواب نیاز ندارم، به دعا نیاز دارم.

راهبه در کوچکی را که به کلیسا راه داشت با انگشت نشان داد و گفت:

- خواهر، در کلیسا به روی شما گشوده است.

- و خانم سرپرست را کی خواهیم دید؟

- فردا.

- فردا صبح؟

- او! نه، فردا صبح هم غیر ممکن خواهد بود.

- چون که فردا صبح مراسم پذیرایی خواهد بود.

- چه کسی می تواند پذیرفته شود که شتاب زده تر یا بدبخت تر از من باشد؟

- مادام لا دوفین به ما افتخار می دهد که فردا هنگام عبور، دو ساعت این

جا توقف کند. برای دیر ما مرحمتی بزرگ است، جلال و شکوه بزرگی است برای

خواهران بی‌نوا؛ ما؛ به این ترتیب درک می‌کنید که...

- افسوس!

- خانم سرپرست میل دارد که این‌جا همه چیز در خور مهمانان شاهانه‌ای که از آنان پذیرایی خواهیم کرد باشد.

زن بیگانه که با لرزشی آشکار به دور و بر نگاه می‌کرد گفت:

- و در این مدت، تا وقتی که بتوانم سرپرست با عظمت را ببینم، این‌جا امنیت خواهم داشت؟

- بلی خواهر، بدون شک. خانه ما حتی برای گناهکاران پناهگاهی است، و به طریق اولی برای...

زن بیگانه گفت:

- برای فراریان؛ بسیار خوب. به این ترتیب هیچ کس وارد این‌جا نمی‌شود، درست است؟

- بدون فرمان، خیر، هیچ کس.

زن بیگانه گفت:

- آه! خدای من، خدای من، او که این همه قدرتمند است، قدرتش به حدی است که گاهی من را می‌ترساند، می‌تواند این فرمان را به دست بیاورد. خواهر روحانی پرسید:

- او چه کسی است؟...

- هیچ کس، هیچ کس.

راهبه نجواکنان گفت:

- دیوانه بیچاره‌ای است.

زن بیگانه گویی برای موجه کردن عقیده‌ای که رفته رفته درباره‌اش پیدا

می‌شد فریاد زد:

- کلیسا، کلیسا!

- بیا بید خواهر، راهنمایی‌تان می‌کنم.

- می‌دانید، من را تعقیب می‌کنند؛ زود، زود، کلیسا!

خواهر خدمتکار با لبخندی آمیخته به احساس ترحم گفت:

— اوه! دیوارهای سن — دنی محکم هستند، و به این ترتیب، اگر حرف من را قبول کنید، با این خستگی که دارید، به جای این که روی سنگفرش کلیسا زانو بزنید بروید و در بستر خوبی استراحت کنید.

— نه، نه، می‌خواهم دعا کنم؛ می‌خواهم دعا کنم تا خداوند کسانی را که تعقیب می‌کنند از من دور نگه دارد.

زن جوان این را گفت و از دری که راهبه به او نشان داده بود گذشت و در را پشت سرش بست.

راهبه، که مانند تمام راهبه‌ها کنجکاو بود، در بزرگ را دور زد و به نر می‌پیش رفت و در پای محراب، زن ناشناس را دید که پیشانی چسبانده به زمین، دعا می‌خواند و هق هق کنان می‌گریست.

بورژواهای پاریسی

همان‌طور که زن‌های دیر به زن بیگانه گفته بودند، به راستی شورای مذهبی تشکیل شده بود تا درمورد وسایل استقبال شایسته از دختر سزار تصمیم‌گیری شود. والا حضرت مادام لوئیز دو فرانس، فرماندهی عالی خود بر سن - دنی را به این نحو آغاز می‌کرد.

خزانۀ دیر اندکی نزول یافته بود؛ سرپرست پیشین ضمن تفویض قدرت خود، بخش اعظم دانتل‌هایی را که به شخص خودش تعلق داشتند و نیز اشیاء متبرک و لوازمی را که سرپرستان دیرها برای آن که به جمعیت خود به امانت دهند از خانواده‌های بسیار متشخص خود می‌گرفتند - زیرا آنان با شرایطی بسیار دنیوی خود را وقف خدمت خدایی می‌کردند - با خود برده بود.

مادام لوئیز وقتی آگاه شده بود که دوفین در سن - دنی توقف خواهد کرد قاصدی به ورسای فرستاده بود و همان شب ارابه‌ای پر از قالی‌ها، تورها و زرو زیورها رسیده بود. ارزش این کالاها ششصد هزار لیور بود.

به همین جهت، وقتی خبر درخشش‌های سلطنتی این مراسم به گوش‌ها رسید،

کنجکاوی شدید و مهیب پاریسی‌هایی که به گفتهٔ مرسیه^۱ دسته‌های کوچک‌شان انسان را می‌خندان ولی وقتی همه همراه شدند انسان را به فکر می‌اندازند و می‌گریانند، دو چندان شد.

به همین جهت، چون مسیر ما دام لا دوفین مشخص شده بود، از سپیده دم، پاریسی‌هایی که از کنام‌های خود به در آمده بودند، ده ده، صد صد، هزار هزار، رسیدند.

افراد گارد فرانسوی و گارد سوییسی و نیز هنگ‌های مستقر در سن - دنی که سلاح برگرفته بودند و چون پرچینی صف کشیده بودند تا جلوی جنبش‌های موج‌هایی را بگیرند که در اطراف جلوخان‌های دیر غرقاب‌های مهیب خود را پدید آورده بودند و از مجسمه‌های درهای بزرگ دیر بالا می‌رفتند. همه جا سر بود، کودکان روی سایبان‌های درها، مردان و زنان، دم پنجره‌ها، بالاخره هزاران هزار مردم کنجکاو که خیلی دیر رسیده بودند یا مثل ژیلبر آزادی‌های خود را بر الزام‌های ناشی از گرفتن و حفظ یک جای ثابت ترجیح داده بودند، شبیه به مورچه‌های فعال، از درخت‌ها بالا می‌رفتند و بین شاخه‌های درخت‌هایی که از سن - دنی تا موئت ادامه داشتند، پخش می‌شدند و در طول مسیر دوفین پرچینی می‌ساختند.

دربار، دربار غنی و بی‌شمار خادمان و نوکران لباس رسمی به تن، از کومپی‌ین کاهش یافته بود. به جز اشرافی که در رده‌های بسیار بالا قرار می‌گرفتند، چندان کسی نمی‌توانست به دنبال شاه که به یاری پست‌های ایجاد شده در طول راه دو منزل و گاه سه منزل یکی می‌کرد، برود.

درباریان خردپای در کومپی‌ین مانده بودند یا با کالسکه‌های پستی به پاریس باز گشته بودند و مرکب‌های خود را برای این که نفس تازه کنند، همان جا گذاشته بودند.

ولی این گروه نیز پس از یک روز استراحت در خانه‌های خود، اربابان و خادمان، همه سر به دشت می‌گذاشتند و با شتاب به سن - دنی می‌رفتند تا هم

۱- Mercier، نویسندهٔ فرانسوی، ۱۷۴۰-۱۸۱۴، و نظریه پرداز تأثر. (م)

مردم را ببینند و هم دوفین را که قبلاً هم دیده بودند از نومه‌شاهده کنند. به علاوه، گذشته از درباریان، در آن دوران، هزار گروه دیگر هم بودند: اعضای پارلمان‌ها، مقام‌های مالی، بازرگانان عمده، زنان اهل مد و اپرا؛ اسب‌ها و کالسکه‌های کرایه‌ای، و نیز کارابا^۱ها که در حدود سن - دنی در حرکت بودند و بیست و پنج تن از مردان و زنان پاریسی را که نزدیک بود خفه شوند، خیلی آهسته با خود می‌بردند و خیلی دیرتر از آن که پای پیاده می‌آمدند به مقصد می‌رساندند.

بنا براین به آسانی می‌توان در نظر آورد صبح روزی که بنابه اظهار روزنامه‌ها و اعلان‌ها قرار بود مادام دو لا فین به سن - دنی برسد، چه سپاه عظیمی راه آن جارا در پیش گرفت و درست در مقابل دیر کارملیت‌ها توقف کرد و زمانی که دیگر امکان نداشت در شعاع‌های دلخواه جایی گرفت، این سپاه در طول راهی که قرار بود مادام لا دوفین از آن بگذرد، مستقر شد.

حال باید انسان خود را در میان این توده، مترسک پاریس، مجسم کند و ژیلبر جوان، تنها، مردد، بدون آگاهی از محل و چنان مغرور که هرگز نخواست به بود کسب اطلاعی کند در نظر مجسم کرد؛ زیرا او، آدمی که هرگز جماعتی بیش از صد تن را در کنار هم ندیده بود، از وقتی که به پاریس رسیده بود علاقه داشت خود را پاریسی محض جلوه دهد!

سر راه او ابتدا تفرج‌کنندگانی پراکنده آشکار شدند، بعد در شاپل^۲ رفته رفته بر شمار آنان افزوده شد؛ بالاخره وقتی به سن - دنی رسید گویی جمعیت از زمین می‌جوشید و مانند خوشه‌های گندم در دشتی عظیم، چسبیده به هم به نظر می‌رسید.

ژیلبر که در میان جمعیت گم شده بود دیگر چیزی نمی‌دید؛ بی آن که بداند به کجا می‌رود، همراه جمعیت می‌رفت؛ ولی می‌بایست جهت‌یابی کند. بچه‌هایی از درختی بالا رفته بودند؛ با آن که خیلی هم میل داشت، جرأت نکرد لباس از تن در آورد و مانند آن‌ها رفتار کند، ولی به تنه درخت نزدیک شد. افراد بی‌نوايي

۱- Carabas، وسیله نقلیه سنگین (احتمالاً نوعی گاری دارای نیمکت). (ژ. بولی)

که مانند ژیلبر از هر گونه فضا محروم بودند و پا روی پای دیگران می گذاشتند و دیگران هم پاهای آن‌ها را لگد می کردند، به این فکر افتادند که از بچه های روی درخت سؤال کنند و کودکان گفتند که در حد فاصل دیر و نگهبان‌ها فضای خالی بزرگی وجود دارد.

ژیلبر که این سؤال اول به او جرأت داده بود به نوبه خود پرسید آیا از کالسکه‌ها اثری دیده می شود. کالسکه‌ها هنوز دیده نمی شدند؛ فقط یک ربع فرسنگ مانده به سن - دنی در جاده گرد و غباری مشاهده می شد. این همان چیزی بود که ژیلبر می خواست بداند: کالسکه‌ها هنوز نرسیده بودند، فقط این موضوع مانده بود که بداند آن‌ها دقیقاً از کدام طرف می آیند.

در پاریس وقتی توده‌ای مردم از راهی می گذرند و باب صحبت با کسی را باز نمی کنند معنایش این است که شخص باید انگلیسی، کر یا لال باشد. ژیلبر تازه خود را عقب کشیده بود تا از آن انبوه جمعیت برهد، که در آن سوی یک گودال، خانواده‌ای از خرده بورژواها دید که مشغول صرف غذا بودند.

یکی دختر بود بلند بالا، موطلابی، با چشمان آبی، بی زرق و برق، و محجوب. دیگری مادر، زنی چاق، قد کوتاه، کنجکاو، با دندان‌های سفید و صورت با طراوت. و پدر، مردی فروورفته در لباس مهمانی که فقط روزهای یکشنبه بیرون آورده می شد و حال برای این مراسم باشکوه از گنجه بیرون کشیده بود و او بیشتر در بند آن لباس بود تا این که به فکر زن و دخترش باشد، زیرا یقین داشت که آن دو به هر حال خودشان را از معرکه بیرون به در می برند. یکی دیگری عمه‌ای بود، زنی بلند قامت، لاغر و خشک که مرتب سرفه می کرد. و نیز کلفتی بود که دایم می خندید.

و این نفر آخر، با سبدي بزرگ، نهاری کامل آورده بود. دخترک در زیر این بار سنگین هم مدام خندیده بود و آواز خوانده بود و اقدام ارباب هم که در صورت لزوم جور او را می کشید تشویقش کرده بود. در آن زمان‌ها، خدمتکار جزو خانواده محسوب می شد: بین او و سگ خانه شباهت بسیار وجود داشت: گاهی کتک می خورد، هرگز رانده نمی شد.

ژیلبر از گوشه چشم این صحنه را که کاملاً برایش تازگی داشت تماشا

می‌کرد. او که از هنگام تولد زندانی قصر تاورنه بود، می‌دانست که ارباب و نوکر یعنی چه، ولی از بورژواها هیچ چیز نمی‌دانست. او در این افراد شریف، در رفع نیازهای مادی زندگی، شیوه‌ای فلسفی دید که بی آن که از افلاتون و سقراط ناشی شده باشد، اندکی از بیاس^۱ را در خود شرکت می‌داد: *In extenso*.

آنان هر چه که ممکن بود با خود آورده بودند و بهترین استفاده ممکن را هم از آن‌ها می‌کردند. پدر یکی از اشتهابر انگیزترین قسمت‌های گوشت گوساله کبابی را که برای خرده بورژواهای پاریسی بسیار عزیز است جدا می‌کرد. این غذا که همه پیشاپیش با چشم آن را می‌بلعیدند، طلایی، اشتهاآور، و غرق در روغن، در ظرف سفالی لعابداری آرمیده بود که زن خانه دار نگران روز بعد، آن را شب پیش در میان هویج و قطعه‌های چربی خوابانده بود. بعد، کلفت خانه را پیش نانوا برده بود و این یک نیز هنگام پختن نان، در تنور خود به بیست ظرف مشابه، و همه اختصاص یافته به این که در گرمای پس از مرگ چوب‌ها با هم کباب و طلایی شوند، پناه داده بود.

ژیلبر در پای درخت نارون مجاور جایی را برگزید و با دستمال چهارخانه خود علف آن جا را تمیز کرد. کلاه از سر برداشت و دستمالش را روی علف پهن کرد و نشست. به افراد مجاورش هیچ توجهی نشان نمی‌داد و آن‌ها این را کاملاً طبیعی یافتند. مادر گفت:

- جوان دقیقی است.

دختر جوان سرخ شد. دختر جوان هر بار که در حضور او از مرد جوانی حرف می‌زدند سرخ می‌شد؛ و این امر سبب می‌شد که دل عاملان تولد او ضعف برود. باری، مادر گفت:

- جوان دقیقی است.

در واقع، در میان بورژواهای پاریس، نخستین ملاحظه همیشه متوجه یک

۱- Bias. فیلسوف یونانی، یکی از هفت فرزانه. چون دیارش پری‌بن را کوروش محاصره کرد، تمام ساکنان هنگام فرار هر چیز با ارزش که داشتند با خود بردند. فقط بیاس بود که هیچ چیز با خود نبرد. وقتی دلیل این کار را پرسیدند گفت: «علتش این است که من همه چیز را در خود دارم». (ژ. بولی)

۲- در اصل به لاتین و به معنای «به طور کامل». (م)

نقص یا یک امتیاز اخلاقی می شد. پدر برگشت و نگاه کرد و گفت:
- پسر زیبایی است.

سرخ‌ی صورت دختر بیشتر شد. خدمتکار گفت:

- بیشتر خسته به نظر می رسد؛ ولی چیزی هم که حمل نمی کند.
عمه گفت:

- تنبل!

مادر با حالت خودمانی‌ئی که پاریسی‌ها در سؤال کردن دارند خطاب به
ژیلبر گفت:

- آقا، کالسکه‌های شاه هنوز خیلی دورند؟

ژیلبر سر برگرداند و چون دید سؤال خطاب به او است، برخاست و سلام
کرد. مادر گفت:

- جوان مؤدبی است.

دختر جوان این بار ارغوانی شد. ژیلبر جواب داد:

- نمی دانم خانم؛ فقط شنیدم که می گویند در ربع فرسنگی گردو خاکی دیده می شود.
مرد بورژوا گفت:

- آقا، جلو بیاید و اگر میل داشته باشید...

و غذای اشتها آور را که روی علف گذاشته شده بود نشان داد. ژیلبر پیش
آمد. چیزی نخورده بود؛ بوی غذاها به نظرش فریبنده می رسیدند؛ ولی او بیست
و پنج یا بیست و شش سورا در جیبش احساس کرد و با خود گفت که در ازای
یک سوم این پول می تواند غذایی بخورد که تقریباً به اندازه غذایی که به او
تعارف می کردند لذیذ باشد، و مطلقاً نخواست از کسانی که اولین باری بود که
آنان را می دید چیزی بپذیرد. گفت:

- متشکرم آقا، خیلی ممنون، غذا خورده ام.

مادر گفت:

- خوب، خوب، آقا، می بینم که اهل احتیاط هستید، اما از این جا که چیزی نمی بینید.
ژیلبر لبخند زنان گفت:

- ولی خودتان هم که چیزی نخواهید دید، چون شما هم مثل من هستید.

مادر گفت:

– اوه! وضع ما فرق می‌کند. ما برادرزاده‌ای داریم که گروه‌بان گارد فرانسوی است. (دختر جوان کبود شد.) امروز در مقابل «طاووس آبی» خواهد بود. محل خدمتش آن جا است.

ژیلبر پرسید:

اگر حمل بر کنجکاوی نشود، طاووس آبی کجا است؟

مادر گفت:

– درست رو به روی دیر کارملیت‌ها؛ او به ما قول داده که پشت سر جوخه‌اش به ما جا بدهد؛ از آن‌جا به نحوی عالی می‌توانیم پایین آمدن از کالسکه را ببینیم. این بار نوبت ژیلبر بود که سرخ شود؛ جرأت نداشت موضوع را با آن افراد شریف مطرح کند، ولی در حسرت این که همراه آنان برود می‌مرد. با این همه، فلسفه‌اش یا به عبارت بهتر غروری که روسو آن همه خواسته بود او را از آن برحذر بدارد، خیلی آهسته در گوشش گفت:

«نیاز داشتن به کسی، مناسب زن‌ها است نه مناسب من که مرد هستم؛ مگر من بازو و شانه ندارم؟»

مادر مثل این که فکر ژیلبر را حدس زده باشد و بخواهد جوابش را بدهد گفت:
– تمام کسانی که آن‌جا نباشند جز کالسکه‌های خالی چیزی نخواهند دید، و راستش، کالسکه‌های خالی را هر وقت بخواهیم می‌بینیم؛ و برای این کار لازم نیست زحمت کشید و به سن – دنی آمد.

ژیلبر گفت:

– ولی خانم، به نظرم خیلی‌ها همین فکر شما را می‌کنند.

– بلی؛ اما همه برادرزاده‌ای در گارد فرانسوی ندارند که آن‌ها را بگذرانند.

ژیلبر گفت:

– آه! درست است.

و موقع ادای این «درست است»، چهره‌اش بیانگر یأس شدیدی بود که از فراست پاریسی پنهان نماند. مرد بورژوا که با مهارت تمام میل‌های زنش را به حدس در می‌یافت گفت:

- اما آقا در صورتی که میل داشته باشد می تواند با ما بیاید.

ژیلبر گفت:

- آه! آقا، می ترسم مزاحم تان شوم.

زن گفت:

- به! به عکس به ما کمک می کنید که به آن جا برسیم. الان یک مرد داریم که

از ما حمایت کند، آن موقع دو مرد خواهیم داشت.

هیچ استدلالی بهتر از این نمی توانست ژیلبر را مصمم کند. فکر این که مفید

خواهد بود و به این ترتیب با مفید واقع شدن بهای حمایتی را که از او به عمل

خواهد آمد می پردازد، وجدانش را در پناه خود می گرفت و پیشاپیش هر گونه

وسواس را از او دور می کرد. پس پذیرفت.

عمه گفت:

- حالا باید دید او بازویش را در اختیار چه کسی می گذارد.

این کمک به معنای واقع از آسمان برای ژیلبر می رسید. واقعاً او از آن حصار

تشکیل شده از سی هزار تن که همه شان هم از لحاظ مقام و ثروت و قدرت و به

خصوص عادت به جای گرفتن در این گونه جشن ها که هرکس بیشترین جای

ممکن را اشغال می کند بر او برتری داشتند، چه گونه می توانست بگذرد؟

به علاوه، برای فیلسوف ما، در صورتی که کم تر به نظریه بافی می پرداخت و

بیشتر اهل عمل می شد، آن اقدام به بررسی قابل تحسین و پویایی جامعه بدل می شد.

کالسکه های چهار اسبه از میان انبوه جمعیت مثل گلوله می گذشتند و هر

کدام در مقابل جلوداری که کلاه پر دار، نیم تنه ای با رنگ های تند، و چوب دست

قطور داشت و گاهی دو سگ مهیب در کنارش بودند توقف می کرد.

کالسکه های دو اسبه اسم رمزی در گوش نگهبانی زمزمه می کردند و می رفتند

تا در فلکه ای مجاور دیر صف ببندند.

سوارانی با قدم های معمولی، اما مسلط بر جمعیت، پس از آزمودن هزار

ضربه، برخورد و زمزمه، به مقصد می رسیدند.

و از پس تمام این ها، پیاده لگدمال شده، پس زده شده، به ستوه آمده، موج

چون موجی که هزاران موج دیگر پس زده باشند، در حالی که روی نوک پا قد

راست کرده بود، زیر فشار افراد مجاور بالا کشیده شده بود، چون آنته^۱ در تکاپو بود تا مادر همگانی یعنی زمین را از نو بیابد، و به دنبال راهی می گشت تا از میان انبوه جمعیت به در رود، و زمانی که آن را می یافت اعضای خانواه اش را به دنبال می کشید که مرکب بود از گروهی زن، که از میان تمام قوم ها، فقط مرد پارسی می تواند و جرأت می کند همیشه و همه جا با خود ببرد و بدون پهلوان نمایی، دیگران را به رعایت احترام آنان وادارد.

بالا تر از هر چیز، یا بالاتر از هر کس، مرد وابسته به پایین ترین قشرهای مردمی، صورت پوشیده از ریش، ته مانده کلاهی بر سر، بازوان برهنه، که طنابی شلوارش را نگه می دارد، مرد خستگی ناپذیر، پر شور، با به کار انداختن آرنج ها، شانه ها، پاها، با خنده ای که گویی به دندان قرچه همراه است، با همان سهولت گالیور در میان گندم های لی لی پوت ها، در میان دیگران راهی برای خود می گشاید.

ژیلبر که نه اربابی بزرگ با کالسکه چهار اسبه بود، و نه از اعضای پارلمان و کالسکه سوار، نه نظامی سوار بر اسب بود و نه پارسی و بالاخره نه فردی از طبقه مردمی، بدون شک در میان آن توده خرد می شد، کوفته می شد، له می شد. ولی وقتی تحت حمایت مرد بورژوا قرار گرفت احساس کرد قوی است. مصممانه بازویش را در اختیار مادر گذاشت. عمه گفت:

- بی ادب!

راه افتادند؛ پدر بین خواهر و دخترش بود؛ پشت سر آن ها خدمتکار با سبدش می آمد.

زن بورژوا با خنده حقیقی اش می گفت:

- آقایان خواهش می کنم؛ آقایان لطفاً؛ آقایان محبت کنید.

دیگران کنار می رفتند، به او و ژیلبر راه می دادند که بگذرند، و بقیه افراد گروه نیز در شیاری که ایجاد شده بود فرو می رفتند.

۱- Anté، گولی که مادرش زمین بود و هر بار که به زمین زده می شد قدرتی بیش می یافت و هرکول ناگزیر او را در حالی که سر دست بلند کرده بود خفه کرد. (م)

به این ترتیب، پانصد تواز^۱ راهی که بین محل صرف غذا و میان دیر بود قدم به قدم طی شد و بالاخره آن‌ها به پرچین نگهبانان مخوف گارد فرانسوی که مرد بورژوا و خانواده‌اش تمام امیدشان را به آن بسته بودند، رسیدند. دختر جوان به تدریج رنگ عادی خود را باز یافته بود.

به آن‌جا که رسیدند، مرد بورژوا روی دوش ژیلبر رفت و برادرزاده زنش را که مشغول تاباندن سیلش بود در بیست قدمی یافت. و با کلاهش به قدری حرکات عجیب کرد که سرانجام برادرزاده او را دید، به سویش آمد، و از رفقایش کمی جا خواست و آن‌ها در یک نقطه صف را باز کردند.

از این شکاف که ایجاد شده بود ژیلبر، زن بورژوا، مرد بورژوا، خواهر و دختر او گذشتند، و سرانجام خدمتکار آمد که ضمن عبور فریادهایی کشید و با خشم نگاه کرد، ولی ارباب‌هایش حتی به فکر نیفتادند که به دلیل فریادهایش پی ببرند.

همین که عرض جاده طی شد ژیلبر فهمید که رسیده است. از مرد بورژوا تشکر کرد. مادر کوشید او را نگه دارد؛ عمه از او دعوت کرد که برود، و آن‌ها برای همیشه از هم جدا شدند.

در جایی که ژیلبر بود فقط افراد صاحب امتیاز وجود داشتند؛ بنا براین به آسانی توانست خود را به تنه زیزفون بزرگی برساند، از سنگی بالا رفت، اولین شاخه را تکیه گاه خود کرد و منتظر ماند.

تقریباً نیم ساعت بعد از این استقرار، طبل به صدا درآمد، توپ طنین افکند، و ناقوس باعظمت کلیسای جامع نخستین بانگ‌های خود را در فضا پخش کرد.

۱ - Toise، واحد طول قدیمی معادل شش قدم، یا تقریباً دو متر. (م)

کالسکه شاه

صدایی جیغ‌وار از دوردست، که به تدریج که پیش آمد بم و گسترده شد، گوش‌های ژیلبر را که احساس کرد لرزشی شدید مو بر اندامش راست می‌کند، تیز کرد.

مردم فریاد زدند: زنده باد شاه!

آن زمان هنوز رسم بود.

انبوهی از اسب‌هایی که شیهه می‌کشیدند، غرق در طلا، پوشیده از ارغوان، به جاده هجوم آورد: تفنگداران، ژاندارم‌ها و سواران گارد سوییسی بودند. سپس کالسکه‌ای عظیم و با شکوه ظاهر شد.

ژیلبر، حمایل آبی، سری در زیر کلاه و با عظمت، دید. برق سرد و نافذ نگاه شاهانه را که تمام سرها برهنه و در برابرش خم می‌شدند مشاهده کرد.

ژیلبر، مسحور، بی‌حرکت، سرمست، که نفس‌نفس می‌زد فراموش کرد کلاه از سر بردارد.

ضربه‌ای شدید او را از عالم جذبه‌اش بیرون کشید؛ کلاهش روی زمین غلتیده بود. جستی زد، کلاهش را برداشت، سر بلند کرد و برادرزاده زن بورژوا را دید

که با لبخندی تمسخرآمیز و خاص نظامیان نگاهش می‌کرد. مرد نظامی گفت:

- خوب! برای شاه کلاه از سر بر نمی‌دارند؟

ژیلبر رنگ باخت، به کلاه خاک آلودش نگاه کرد و جواب داد:

- آقا، اولین باری است که شاه را می‌بینم، و یادم رفت کلاه از سر بردارم،

درست است. ولی نمی‌دانستم...

نظامی، گره به ابروان انداخت و گفت:

- نمی‌دانستید؟

ژیلبر ترسید او را از جایی که به‌خوبی می‌توانست آندره را ببیند برانند.

عشق که در دلش می‌جوشید غرورش را درهم شکست. گفت:

- ببخشید، من شهرستانی‌ام.

- مردک من، به پاریس آمده‌اید که تعلیم بگیرید؟

ژیلبر که خشم خود را فرو می‌خورد جواب داد:

- بلی، آقا.

گروه‌بان، دست ژیلبر را که آماده می‌شد باز کلاهش را به سر بگذارد

نگه داشت و گفت:

- خوب، حال که در حال آموزش دیدن هستید این را هم یاد بگیرید: به مادام

لا دوفین هم مثل شاه ادای احترام می‌کنند، به آقایان شاهزاده‌ها هم مثل

دوفین؛ دیگر این که به تمام کالسکه‌هایی که نقش گل سوسن دارند احترام

می‌گذارند. - بچه، گل سوسن را می‌شناسید یا باید آن‌ها را به شما شناساند؟

ژیلبر گفت:

- نه آقا، لازم نیست، آن‌ها را می‌شناسم.

گروه‌بان غررکنان گفت:

- باعث خوشوقتی است.

کالسکه‌های سلطنتی گذشتند. صف ادامه می‌یافت؛ ژیلبر با چشمانی چنان

حریص که بر اثر آن گویی متعلق به آدمی منگ به نظر می‌رسیدند نگاه می‌کرد.

کالسکه‌ها پشت سر هم به مقابل در دیر می‌رسیدند، می‌ایستادند، اربابان جزو

موکب پیاده می‌شدند، و این کاری بود که هر پنج دقیقه یک بار وقفه‌ای در تمام

صف ایجاد می‌کرد. در یکی از این توقف‌ها، به نظر ژیلبر چنین رسید که آتشی از قلبش گذشت. چنان خیره شد که دیگر هر چیز دیگری از نظرش محو شد و لرزشی که به او دست داد به حدی شدید بود که ناگزیر شد در شاخه جنگ بیندازد تا نیفتد.

زیرا در برابرش، حداکثر در ده قدمی‌اش، در یکی از کالسکه‌های دارای نقش گل سوسن که گروه‌بان به او سفارش کرده بود به آن‌ها ادای احترام کند، سیمای درخشان، سیمای فروزندهٔ آندره را که در لباس سپید چون فرشته‌ای یا چون شبی بود، دید.

فریاد ضعیفی سرداد و بعد بر تمام هیجان‌هایی که به طور هم‌زمان بر او دست یافته بودند پیروز شد و به قلبش دستور داد آرام بگیرد، به چشم‌هایش فرمان داد که به خورشید خیره شود.

و قدرت جوان بر خود به حدی بود که موفق شد.

آندره هم که می‌خواست ببیند چرا کالسکه‌ها توقف کرده‌اند، سر از پنجره بیرون آورد و چون نگاه زیبایش را به هر سو افکند، به نوبهٔ خود ژیلبر را دید و او را شناخت.

ژیلبر فکر می‌کرد که آندره با مشاهدهٔ او حیرت خواهد کرد و بر خواهد گشت تا با پدرش که در کالسکه در کنارش نشسته بود صحبت کند.

ژیلبر ابداً اشتباه نمی‌کرد. آندره تعجب کرد، سر برگرداند و توجه بارون دو تاورنه را که آراسته به حمایل بزرگ سرخش در کالسکهٔ سلطنتی خیلی با عظمت مینمود، به سوی ژیلبر جلب کرد. بارون مثل این که از خواب پریده باشد فریاد زد: - ژیلبر! ژیلبر در این جا! پس چه کسی آن جا مراقب مائون می‌ماند؟

ژیلبر کاملاً این را شنید. بلافاصله به آندره و پدرش مؤدبانه سلام کرد. برای این کار می‌بایست تمام نیروی خود را صرف کند. بارون وقتی فیلسوف ما را دید فریاد زد:

- ولی درست است! خود آن مسخره است.

فکر این که ژیلبر در پاریس باشد به حدی از ذهنش دور بود که ابتدا چیزی را که دخترش به چشم دیده بود خواسته بود باور کند و بعد هم چیزی را که خودش

به چشم می‌دید بی‌نهایت سخت می‌توانست باور کند. اما چهره آندره که ژیلبر در آن لحظه با نهایت دقت نظاره‌اش می‌کرد، بعد از ابر سبکی که بر آن گذر کرده بود نهایت آرامش را بیان می‌کرد.

بارون که سر از پنجره در آورده بود با اشاره‌ای ژیلبر را فراخواند. ژیلبر خواست نزد او برود، گروه‌بان متوقفش کرد. ژیلبر گفت:

- می‌بینید که صدایم می‌کنند.

- از کجا؟

- از آن کالسکه.

نگاه گروه‌بان، مسیر انگشت ژیلبر را دنبال کرد و روی کالسکه بارون دو تاورنه ثابت ماند. بارون گفت:

- گروه‌بان، اجازه بدهید، می‌خواهم با این پسر حرف بزنم، فقط دو کلمه.

گروه‌بان گفت:

- چهار تا، آقا، چهار تا؛ وقت دارید، در زیر جلوخان مشغول نطقی هستند؛ نیم ساعتی وقت دارید. پسر، بروید.

بارون به ژیلبر که وانمود می‌کرد به‌طور عادی قدم بر می‌دارد، گفت:

- بیا بید این جا، مسخره! به من بگو بید در حالی که باید در تاورنه باشید کدام تصادف باعث می‌شود که در سن - دنی باشید؟

ژیلبر یک بار دیگر به آندره و بارون سلام کرد و در جواب گفت:

- آقا، ابداً تصادف نیست که من را به این جا می‌آورد؛ اراده‌ام است.

- چه طور! به اراده‌تان! یعنی اراده هم دارید؟

- چرا نداشته باشم؟ هر فرد آزادی حق دارد اراده‌ای داشته باشد.

- هر فرد آزادی! بچه بدبخت، یعنی خیال می‌کنید آزادید؟

- بلی، بدون شک، چون آزادی‌ام را به کسی زنجیر نکرده‌ام.

بارون، متحیر از ثباتی که ژیلبر هنگام سخن گفتن داشت، فریاد زد:

- به جان خودم که این رذل خنده‌داری است! چه طور شما در پاریس، و

خواهش می‌کنم بگویید چه طور آمده‌اید؟... و لطفاً با چه وسیله‌ای؟

ژیلبر خیلی کوتاه گفت:

- با پاهایم.

آندره با حالتی حاکی از ترحم تکرار کرد:

با پاها!

بارون فریاد زد:

- و به پاریس آمده‌ای که چه کنی؟

- در درجهٔ اول تحصیل، بعد هم تأمین آینده.

- تحصیل؟

- از این بابت اطمینان دارم.

- تأمین آتیه؟ و تا آن موقع چه؟ گدایی می‌کنی؟

ژیلبر با تحقیری شکوهمند گفت:

- گدایی؟

- پس دزدی می‌کنی؟

ژیلبر با لحنی محکم و سببانه که برای یک لحظه توجه مادموازل دو تاورنه را به سوی جوان عجیب جلب کرد، گفت:

- آقا، آیا هرگز چیزی از شما دزدیده‌ام؟

- پس با این دست‌های تنبل چه می‌کنی؟

ژیلبر جواب داد:

- همان کار مرد نابغه‌ای را که می‌خواهم ولو فقط از لحاظ پشتکار شبیه او

باشم. موسیقی رونویسی می‌کنم.

آندره سر به سوی او گرداند. گفت:

- موسیقی رو نویسی می‌کنید؟

- بلی، مادموازل.

آندره بالحنی تحقیرآمیز، گویی که بگوید: «دروغ می‌گویید»، افزود:

- یعنی موسیقی بلدید؟

ژیلبر جواب داد:

- نت‌ها را می‌شناسم، و همین برای نسخه‌برداری کافی است.

- مسخره، نت‌ها را در کدام جهنم یاد گرفته‌ای؟

آندره لبخندزنان گفت:

- بلی.

- آقای بارون، موسیقی را به شدت دوست دارم، و چون مادموازل روزی یکی دو ساعت را پشت کلاوسن خود می‌گذرانم مخفی می‌شدم تا گوش کنم.

- تنبل!

- ابتدا آهنگ‌ها را به خاطر سپردم؛ بعد، آن‌ها را که در متدی نوشته شده بودند، به تدریج و به قیمت کار بسیار توانستم در آن متد بخوانم.

آندره با نهایت خشم و تحقیر گفت:

- متد من! جرأت می‌کردید به متد من دست بزنید؟

ژیلبر گفت:

- خیر مادموازل، هرگز این اجازه را به خودم نمی‌دادم؛ ولی متد روی کلاوسن شما باز می‌ماند، گاهی این صفحه، گاهی صفحه دیگر، من به آن دست نمی‌زدم، سعی می‌کردم بخوانم، فقط همین: چشم‌هایم نمی‌توانستند صفحه‌های آن را کیف کنند.

بارون گفت:

- الان است که از زبان این رذل بشنوید که مثل هایدن پیانو می‌زند.

ژیلبر گفت:

- اگر جرأت می‌کردم انگشت‌ها را روی شستی‌ها بگذارم، احتمالاً الان می‌توانستم بنوازم.

آندره، به رغم خود، برای بار دوم به آن چهره جان گرفته از احساسی که به آن جز تعصب پرشور شهادت نامی نمی‌توان داد، نگاهی انداخت. ولی بارون که هرگز روشن‌بینی آرام و هوشمندانه دخترش را در ذهن خود نداشت، بر اثر این فکر که آن جوان حق دارد، و با تنها گذاشتن او با مائون در باره‌اش مرتکب خطای انسانی شده‌اند، احساس می‌کرد که آتش خشم در وجودش سر می‌کشد.

باری، فرد زیر دست، وقتی انسان را قانع کند که نسبت به او خطایی صورت گرفته، به زحمت بخشیده می‌شود؛ به این جهت، بارون برخلاف دخترش که آرام می‌گرفت، فریادمی زد:

- آه! دزد! تو فراری هستی، تو ول می‌گردی؛ و موقعی که از تو می‌خواهند حساب کارهایت را پس بدهی به یاوه‌هایی از همان نوعی که شنیدیم پناه می‌بری؟ خوب، چون نمی‌خواهم بر اثر خطای من سنگفرش شاه متحمل زحمت دزدها شود...

آندره کوشید پدرش را آرام کند؛ احساس می‌کرد که تندروی، باعث از بین رفتن حق برتری می‌شود.

ولی بارون دست حمایتگر دخترش را پس زد و ادامه داد:
... سفارشت را به آقای سارتین می‌کنم و آن وقت سر و کار تو، فیلسوف رذل، با بی‌ستر^۱ خواهد بود.

ژیلبر قدمی عقب رفت، کلاهش را به سر گذاشت و رنگ پریده از خشم گفت:
- آقای بارون، باید بدانید از زمانی که به پاریس آمده‌ام حامیانی یافته‌ام که آقای سارتین را در اتاق انتظارشان نگه می‌دارند.
بارون فریاد زد:

- آه! بلی! بسیار خوب، اگر از بی‌ستر بگریزی ابداً از شلاق نمی‌گریزی.
آندره، آندره، برادر تان را که آن جا، کاملاً در نزدیکی است، صدا کنید.
آندره سر از پنجره در آورد و آمرانه به ژیلبر گفت:
- ببینید، آقای ژیلبر، بروید!
پیرمرد صدا زد:

- فیلیپ! فیلیپ!
آندره به ژیلبر که خاموش و بی‌حرکت، گویی غرق در نظاره‌ای خلسه‌وار، سر جایش مانده بود گفت:
- بروید!

سواری که صدای بارون جلبش کرده بود به سرعت خود را به کنار پنجره کالسکه رساند: فیلیپ دو تاورنه بود اونیفورم سروانی به تن داشت. جوان، شاد و نیز درخشان بود. وقتی جوان را شناخت به سادگی گفت:

۱- Bicetre، مؤسسه‌ای که در زمان لوئی سیزدهم برای پناه دادن سربازان ناقص‌العضو ایجاد شد و بعد به‌صورت محل نگهداری دیوانگان و زندان عناصر نامطلوب هم درآمد. (م)

- عجب! ژیلبر! ژیلبر در این جا! سلام ژیلبر!... پدر از من چه می‌خواستید؟
ژیلبر جواب داد:
- سلام آقای فیلیپ.
بارون رنگ باخته از خشم، فریاد زد:
- چیزی که میل دارم این است که غلاف شمشیرت را برداری و این مسخره را
تنبيه کنی!
فیلیپ با حیرتی که هر دم شدت می‌گرفت به نوبت به خشم بارون و بی‌اعتنائی
شدید ژیلبر نگاه می‌کرد، پرسید:
- مگر چه کرده؟
بارون فریاد زد:
- کاری که کرده، کاری که کرده... فیلیپ، او را مثل سگ بزن!
فیلیپ دو تاورنه به خواهرش رو کرد:
- آندره، او چه کرده؟ بگوئید، آیا به شما اهانت کرده؟
ژیلبر با حیرت گفت:
- من؟
آندره جوابداد:
- نه، ابداً فیلیپ، نه؛ تو هیچ کار نکرده، پدرم اشتباه می‌کند. آقای ژیلبر
دیگر در خدمت ما نیست و بنا بر این کاملاً حق دارد به هر جا که دلش می‌خواهد
برود. پدرم نمی‌خواهد این را درک کند و چون او را این جا دیده، به خشم آمده.
فیلیپ پرسید:
- همه‌اش همین است؟
- کاملاً برادر، و من اصلاً از خشم آقای تاورنه سر در نمی‌آورم، به خصوص در
مورد چیزها و کسانی که ارزش نگاه کردن را هم ندارند. فیلیپ، ببینید راه نمی‌افتیم.
بارون بر اثر آرامش کاملاً شاهانه دخترش رام شد و چیزی نگفت.
ژیلبر، خرد شده بر اثر تحقیر، سر به زیر افکند. برقی از قلبش گذشت که به
برق کینه می‌مانست. او ضربه‌کشنده‌ای از شمشیر فیلیپ و حتی ضربه‌همراه با
صفیر شلاق او را ترجیح می‌داد.

نزدیک بود از هوش برود. خوشبختانه در آن لحظه سخترانی تمام شده بود؛ در نتیجه، کالسکه‌ها دوباره به حرکت در آمدند. کالسکهٔ بارون رفته رفته دور شد و کالسکه‌های بعدی نیز به دنبال آن رفتند؛ آندره، گویی که در رؤیایی، از نظر محو می‌شد.

ژیلبر، آمادهٔ آن که گریه کند، آمادهٔ آن که غرش سر دهد، حداقل به گمان خودش ناتوان از آن که بار بدبختی‌اش را تحمل کند، تنها ماند. آن وقت بود که دستی روی شانه‌اش قرار گرفت. برگشت و فیلیپ را که از اسب پیاده شده بود و اسبش را به یکی از سربازان هنگ سپرده بود و لبخند زنان به سوی او آمده بود، دید.

- خوب، ببینیم برای ژیلبر بیچارهٔ من چه اتفاقی افتاده است و تو چرا به پاریس آمده‌ای؟

این لحن صادقانه و قلبی بر جوان تأثیر گذاشت. همراه با آهی که از روح با شهادتش برمی‌خاست، گفت:

- خوب، آقای فیلیپ، در تاورنه چه می‌توانستم بکنم؟ از شما می‌پرسم. در آن‌جا از فرط نومیدی، نادانی و گرسنگی می‌مردم.

فیلیپ به لرزه در آمد، زیرا روح منصف او نیز مانند آندره، از این که پسر جوان را به آن نحو دردناک به خود رها کرده بودند، متأثر شده بود.

- پسر بی‌نوا، فکر می‌کنی که بدون پول، بدون حمایت، بدون درآمد، در پاریس موفق خواهی شد؟

- بلی آقا، این طور فکر می‌کنم؛ کسی که بخواهد کار کند، در جایی که کسان دیگری هستند که میل دارند هیچ کاری نکنند، به‌ندرت از گرسنگی می‌میرد. فیلیپ از شنیدن این جواب ژیلبر که همواره برایش آشنایی بی‌اهمیت بود به لرزه در آمد. پرسید:

- حداقل چیزی برای خوردن داری؟

- آقای فیلیپ، نامم را در می‌آورم و برای کسی که یگانه سرزنی که متوجه خود می‌کرده این بوده که نانی را که می‌خورد خودش به دست نیاورده، همین کافی است.

- پسر، امیدوارم این حرف را در مورد نانی که در تاورنه به تو داده‌اند نزده باشی؟ پدر و مادرت خدمتکاران خوب قصر بوده‌اند و خودت هم به آسانی مفید واقع می‌شدی.

- آقا، وظیفه‌ام را انجام می‌داده‌ام.

افسر جوان ادامه داد:

- گوش کن ژیلبر، می‌دانی که همواره دوستت داشته‌ام؛ همیشه به نحوی جز دیگران تو را دیده‌ام؛ آیا خطا است؟ آیا به حق است؟ این سؤالی است که آینده به آن پاسخ خواهد داد. رمندگی تو، به نظر من نزاکت رسیده؛ خشکی تو را، غرور می‌خوانم.

ژیلبر با نفسی عمیق گفت:

- آه! آقای شوالیه!

- بنابراین، ژیلبر، من خوبی تو را می‌خواهم.

- متشکرم آقا.

- من هم مثل تو جوان بودم، در وضع خودم مثل تو بدبخت بودم؛ شاید به همین جهت باشد که عالم تو را درک کرده‌ام. روزی بخت به من لبخند زد؛ خوب، ژیلبر، تا روزی که بخت به‌نوبه خود به تو هم لبخند بزند بگذار به تو کمک کنم.

- متشکرم، آقا، متشکرم.

- خوب، چه می‌خواهی بکنی؟ تو رمنده‌تر از آن هستی که بخواهی خدمت

بزرگان را بکنی.

ژیلبر با لبخند تحقیرآمیزی سر تکان داد و گفت:

- می‌خواهم تحصیل کنم.

- ولی برای تحصیل باید استاد داشت، و برای پرداخت اجرت استاد باید

پول داشت.

- آقا، پول به دست خواهم آورد.

فیلیپ لبخند زد و گفت:

- پول به دست می‌آوری؛ خوب، چه قدر به دست می‌آوری؟ بگو بینم!

- روزی بیست و پنج سو، و می توانم سی و حتی چهل سو به دست بیاورم.
- ولی این درست پولی است که فقط برای خوردن لازم است.
- ژیلبر لبخند زد. فیلیپ گفت:
- ببینم، شاید برای عرضه خدمت هایم به تو ناشیانه اقدام کرده ام؟
- خدمت به من، آقای فیلیپ؟
- بی شک، خدمت های من. آیا از پذیرفتن آن ها شرمنده می شوی؟
- ژیلبر مطلقاً جواب نداد.
- مزون - روژ ادامه داد:
- کار مردم دنیا این است که به یکدیگر کمک کنند: مگر برادر نیستند؟
- ژیلبر سر بلند کرد و با چشمان بسیار هوشمندش به سیمای مرد جوان خیره شد. فیلیپ گفت:
- این طور حرف زدن باعث حیرت می شود؟
- ژیلبر گفت:
- نه آقا، این زبان فلسفه است؛ فقط عادت نکرده ام این چیزها را از افرادی دارای موقعیت شما بشنوم.
- حق داری، ولی این زبان نسل ما است. خود ولیعهد شریک این عقیده ها است. ببین، در برابر من غرور را کنار بگذار، و چیزی را که من به تو قرض می دهم بعدها به من پس می دهی. از کجا معلوم که روزی کسی چون کولبر^۱ یا ووبان^۲ نشوی؟
- ژیلبر گفت:
- یا کسی مثل ترونشن^۳؟
- بسیار خوب. این کیسه پول من است، بیا تقسیم کنیم.

۱- Colbert، رجل سیاسی فرانسوی، ۱۶۱۹-۱۶۸۳، که فرزند مردی پیشه ور بود و به عالی ترین مقام ها رسید (م)

۲- Vauban، سردار فرانسوی، ۱۶۳۳-۱۷۰۷، مارشال فرانسه که در اطراف کشور استحکامات بسیار بنا کرد و در نبردهایی درخشید. (م)

۳- Tronchin، رجل سیاسی سویسی، ۱۷۱۰-۱۷۹۳، کسی که خواست محکومین کتاب های امیل و قرارداد اجتماعی روسو را موجه جلوه دهد و روسو در اثری در مقام پاسخگویی به او برآمد. (م)

جوان رام نشدنی که بی آن که خود خواسته باشد تحت تأثیر راز دل گفتن قابل تحسین فیلیپ قرار گرفته بود گفت:

- متشکرم آقا؛ به چیزی نیاز ندارم، متشکرم؛ اما خیلی بیش از آن چه چیزی از شما پذیرفته باشم نسبت به شما احساس حق شناسی می‌کنم، از این بابت مطمئن باشید.

پس از آن، به فیلیپ متحیر ادای احترام کرد به سرعت به میان انبوه جمعیت رفت و در آن گم شد.

سروان جوان چند لحظه صبر کرد، گویی نمی‌توانست باور کند که درست دیده و شنیده است؛ ولی چون دید که ژیلبر دیگر پیدا نشد به اسب نشست و به محل خدمتش برگشت.

جن زده

تمام سر و صداهای کالسکه‌های طنین افکن، تمام هیاهوی ناقوس‌هایی که با تمام نیرو آواز سر می‌دادند، تمام غریو طبل‌های شاد، تمامی آن عظمت که بازتاب عظمت‌های دنیایی که برای مادام لوئیز نابود شده به شمار می‌آمدند، بی آن‌که اثری بگذارند لغزان از روی روح او گذشتند و چون موجی بیهوده در پای دیوارهای حجره او جان باختند.

وقتی شاه، که در مقام پدر و فرمانروا، یعنی با لبخندی که تمناهایی شبیه به فرمان جای آن را می‌گرفتند، به نحوی بی‌ثمر کوشیده بود دخترش را به دنیا باز گرداند، راه عزیمت در پیش گرفت؛ وقتی دوفین که در همان نظر اول عظمت روحی واقعی عمه شکوهمند شوهرش او را خیره کرد، همراه با گردباد درباریانش از نظر محو شد، سرپرست دیر کارملیت‌ها دستور داد دیوارپوش‌ها را به زیر آورند، گل‌ها را بردارند، تورها را جدا کنند.

وقتی دروازه‌های سنگین دیر که برای دمی به روی دنیا گشوده شده بودند به سنگینی روی پاشنه‌ها چرخیدند و بار دیگر بین زندگی و انزوا بسته شدند، از میان تمام دیرنشینان که هنوز دستخوش هیجان بودند، تنها او بود که مطلقاً

مژه بر هم نزد.

آن گاه خزانه دار را احضار کرد. پرسید:

- در این دو روز بی نظمی آیا فقیران صدقه های معمول را دریافت داشته اند؟

- بلی مادام.

- آیا طبق معمول از بیماران عیادت شده است؟

- بلی مادام.

- آیا سربازان پیش از آن که مرخص شوند اندکی نفس تازه کرده اند؟

- همگی نان و شرابی را که به دستور مادام تهیه شده بود دریافت داشته اند.

- از این قرار هیچ کار ناکرده ای در دیر وجود ندارد؟

- هیچ، مادام.

مادام لوئیز به پنجره نزدیک شد و به آرامی هوای خنک معطری را که سوار بر

بال های مرطوب ساعات نزدیک به شب از باغچه ها برمی خاست فرو داد.

خزانه دار با احترام انتظار می کشید که سرپرست شکوهمند دستوری بدهد یا

او را مرخص کند.

مادام لوئیز که آن زمان فقط دیرنشینی از خاندان شاه بود و رزهای ساقه

بلندی که تا پنجره او بالا می آمدند و یاسمن هایی را که دیوارهای برج را

می پوشاندند پرپر می کرد غرق در فکر بود و فقط خدا می دانست که او به چه

می اندیشد.

ناگهان صدای سم کوبیدن شدید اسبی در تالار همگانی را لرزاند و سرپرست

دیر را از جا پراند.

مادام لوئیز پرسید:

- کدام یک از بزرگان دربار در دیر مانده است؟

- عالی مقام کاردینال دو روآن، مادام.

- پس اسب هایش این جایند؟

- خیر مادام، در محل شورای مذهبی که شب را در آن جا می گذرانند هستند.

- در این صورت این سر و صدا چیست؟

- مادام، سر و صدایی است که اسب زن بیگانه راه می اندازد.

مادام لوئیز که می‌کوشید به یاد بیاورد پرسید:

- کدام زن بیگانه؟

- همان زن ایتالیایی که شامگاه دیروز آمد و از والا حضرت تقاضای مهمان‌پذیری کرد.

- آه! درست است. او کجا است؟

- در اتاقش یا در کلیسا.

- از دیروز چه کرده؟

از دیروز از پذیرفته هر غذایی به جز نان خودداری کرده است و تمام شب در کلیسا دعا خوانده.

سرپرست دیر ابرو گره کرد و گفت:

- بی‌گمان گناهکار بزرگی است.

- نمی‌دانم مادام، با هیچ کس حرف نزده.

- چه گونه زنی است؟

- زیبا، با سیمایی آرام، و درعین حال پرغرور.

- امروز صبح، هنگام مراسم کجا بود؟

- در اتاقش در کنار پنجره‌ای که او را دیدم در پناه پرده‌ای ایستاده بود و با نگاه سرشار از اضطراب به هر کس خیره می‌شد، گویی بیم داشت در هر کسی که وارد می‌شود دشمنی تشخیص دهد.

- یکی از زنان بی‌نوای دنیایی که در آن زندگی کرده‌ام، حکمروایی کرده‌ام. بگویید بیاید.

خزانه دار قدمی برداشت که برود. شاهدخت پرسید:

- آه! اسمش را می‌دانند؟

- لورنتسا فلی‌چیانی.

مادام لوئیز فکری کرد و گفت:

- کسی به این نام نمی‌شناسم؛ مهم نیست، بگویید بیاید.

سرپرست دیر روی یک صندلی راحتی قدیمی نشست؛ صندلی از چوب بلوط بود، در زمان هانری دوم کنده‌کاری شده بود و به نه تن از سرپرستان دیر

کارملیت‌ها خدمت کرده بود.

جایگاهی با هیبت بود، و بسیاری از راهبه‌های نوآموز که بین امور روحانی و دنیوی گرفتار آمده بودند در برابرش به لرزه در آمده بودند. لحظه‌ای بعد خزانه دار بازگشت و زن بیگانه دارای حجاب بلند را که می‌شناسیم به درون آورد.

مادام لوئیز نگاه نافذ خانوادگی را داشت؛ این نگاه از لحظه‌ای که لورنتسا فلی چیانی به اتاق کوچک قدم می‌گذاشت به او دوخته شد؛ ولی مادام لوئیز در آن زن جوان به قدری خاکساری، به قدری ملاحظت، به قدری زیبایی با شکوه، و بالاخره در چشمان سیاه درشت هنوز هم غرق در اشک‌های تازه‌اش به قدری معصومیت دید که احساس‌هایش نسبت به او که ابتدا مخاصمت‌آلود بودند به نیکخواهی و نوع‌دوستانه بدل شدند. شاهدخت گفت:

— خانم، پیش بیاید و حرف بزنید.

زن جوان قدمی پیش آمد و خواست زانویی به زمین بزند. شاهدخت او را بلند کرد. پرسید:

— خانم، شما همان کسی نیستید که لورنتسا فلی چیانی نامیده می‌شود؟

— چرا مادام.

— و میل دارید رازی را با من در میان بگذارید؟

— آه! در اشتیاق گفتن آن می‌میرم!

— ولی چرا به جایگاه انا به متوسل نشدید؟ من فقط می‌توانم تسلی دهم؛

کشیش می‌تواند تسلی دهد و ببخشد.

مادام لوئی کلمه‌های اخیر را با تردید به زبان آورد.

لورنتسا جواب داد:

— مادام، من فقط به تسلی نیاز دارم، از طرفی هم چیزی را که باید برای تان

نقل کنم جز به زنان نمی‌توانم بگویم.

— پس آن چه می‌خواهید برایم بگویید سرگذشتی بسیار غریب است؟

— بلی، بسیار عجیب. ولی مادام، صبورانه گوش کنید؛ فقط با شما می‌توانم

صحبت کنم، زیرا شما کاملاً دارای قدرت هستید و من تقریباً به بازوان خدا نیاز دارم که از من دفاع کند.

— از شما دفاع کند! یعنی شما را تعقیب می‌کنند؟ یعنی به شما حمله می‌کنند؟
زن بیگانه با هراسی غیر قابل وصف گفت:
— آه! بلی، بلی، مادام، بلی، تعقیب می‌کنند.
شاهدخت گفت:

— خانم، در این صورت به یک موضوع خوب فکر کنید، آن هم این که این خانه دیر است نه قلعه جنگی؛ جایی است که هر چه انسان‌ها را بر می‌آشوید، فقط برای خاموش شدن به این جا می‌آید؛ از آن چه که بتواند به انسان‌ها در دشمنی‌شان با دیگران خدمت کند اثری یافت نمی‌شود؛ این جا ابداً عدالت خانه نیست، خیلی ساده فقط خانه خدا است.

لورنتسا گفت:

— آه! همین، دقیقاً همین را می‌خواهم. بلی، خانه خدا را می‌خواهم، زیرا فقط در خانه خدا است که می‌توانم با آرامش زندگی کنم.
— ولی خدا انتقام‌ها را نمی‌پذیرد؛ چه گونه می‌خواهید که ما انتقام شما را از دشمن‌تان بگیریم؟ به قاضی‌ها مراجعه کنید.

— مادام، قاضی‌ها در برابر کسی که از او هراس دارم قادر به انجام کاری نیستند.
سرپرست دیر با هراسی نهانی و غیر ارادی پرسید:
— مگر کیست؟

لورنتسا، بر اثر شوری مرموز کمی به شاهدخت نزدیک شد و گفت:
— مادام، او چیست؟ من یقین دارم یکی از دیوهای است که با انسان‌ها بر سر جنگند و شاه‌شان شیطان، آنان را از نیرویی فوق بشری برخوردار کرده.
شاهدخت که به زن نگاه می‌کرد تا پی‌ببرد او دیوانه است یا نه، گفت:
— چه می‌گویید؟

لورنتسا ضمن فشردن بازوانی که گویی از روی یکی از مجسمه‌های کهن قالب‌گیری شده بودند، بانگ برآشت:
— و من، من! این فرد تیره روز، آری من، سر راه این مرد قرار گفتم! و من، من...

- حرف تان را بزنیید.

لورنتسا بیشتر به شاهدخت نزدیک شد؛ سپس خیلی آهسته، و گویی هراسناک از چیزی که می گوید، گفت:

- من جن زده ام.

شاهدخت با حیرت و هیجان گفت:

- جن زده! ببینم خانم، آیا کاملاً حواس تان جمع است و آیا...؟

- دیوانه، درست است؟ همین را می خواهید بگویید. نه، دیوانه نیستم، اما

اگر من را به خود واگذارید خیلی امکان دارد که دیوانه بشوم.

شاهدخت تکرار کرد:

- جن زده!

- متأسفانه! متأسفانه!

- ولی اجازه بدهید بگویم که شما را از هر لحاظ شبیه سایر افرادی که مورد مراجع خداوند قرار گرفته اند می بینم؛ شما ثروتمند به نظر می رسید، زیبا هستید، حرف های عاقلانه می زنید، چهره تان از بیماری مهیب و مرموزی که جن زدگی خوانده می شود کم ترین نشانی ندارد.

- مادام، راز شومی که آن را حتی از خودم هم می خواهم پنهان کنم در زندگی من است، در ماجراهای این زندگی است.

- توضیح بدهید. به این ترتیب من نخستین کسی هستم که می خواهید با او از تیره روزی تان حرف بزنیید؟ بستگان تان، دوستان تان؟

زن جوان که دست ها را با اندوه در هم گره می کرد گفت:

- بستگانم، بستگان بی نوایم؟ آیا باز هم آنان را خواهم دید؟ و دوست!

مادام، مگر هرگز دوستی داشته ام!

مادام لوئیز که می کوشید برای حرف های زن بیگانه مسیری تعیین کند گفت:

- دخترم، بیایید به ترتیب پیش برویم. پدر و مادرتان چه کسانی هستند و

چه گونه آنان را ترک کرده اید؟

- مادام، من اهل رم هستم و با آن ها در رم زندگی می کنم. پدرم از اصیل زادگان

قدیمی است ولی مانند تمام اشراف رم فقیر است. مادر و برادری بزرگ تر از

خودم هم دارم. به من گفته‌اند که در فرانسه، وقتی خانواده‌ای اشرافی نظیر خانواده من یک پسر و یک دختر دارد، جهیزیۀ دختر را فدا می‌کنند تا وسیله اهل شمشیر شدن پسر را فراهم آورند. در دیار ما، دختر را فدا می‌کنند تا وسیله کشیش شدن پسر به دست آید. باری، من هیچ گونه تحصیلی نکرده‌ام، زیرا می‌بایست برادرم درس بخواند تا آن طور که مادرم ساده لوحانه می‌گفت، برادرم کاردینال شود.

- بعد؟

- نتیجه این شد که پدر و مادرم تمام فداکاری‌هایی را در توان‌شان بود در یاری رساندن به برادرم کردند، و تصمیم گرفتند که من به خواهران مذهبی کارملیت سوپاکو^۱ ملحق شوم.

- و خودتان چه میلی داشتید؟

- هیچ مادام. از زمان نوجوانی‌ام این آینده را چون امری ضروری به من نشان داده بودند. در من نه قدرت بود و نه اراده. ضمناً با من مشورت نمی‌کردند، به من دستور می‌دادند و من چاره‌ای جز اطاعت ناشتم.

- ولی...

- مادام، ما دختران رم، جز میل و ناتوانی چیزی نداریم. همان‌طور که محکومان به دوزخ، بهشت را دوست دارند مانیز دنیا را دوست داریم، ولی با آن آشنا نمی‌شویم. به علاوه، نمونه‌هایی دور تا دورم را گرفته بودند که اگر فکر مقاومت به سراغم می‌آمد من را محکوم می‌کردند، ولی این فکر به سراغم نیامد. تمام دوستانی که شناخته بودم و مانند من برادر داشتند، دین خود را در راه درخشان‌دن خانواده‌های خود پرداخته بودند. هرگونه اعتراض بی‌پایه بود؛ از من چیزی که در حد عادت‌های همگانی نبود نمی‌پرسیدند. فقط مادرم روزی که زمان ترک او نزدیک شد، کمی بیشتر نوازشم کرد. سرانجام، روزی که می‌بایست مراسم نوآموزی‌ام آغاز شود رسید، پدرم پانصد اکوی رمی که می‌بایست به دیر پرداخته شود فراهم کرد و عازم سوپاکو شدیم.

«فاصله رم تا سویاکو هشت تانه فرسنگ است، ولی راه کوهستانی به حدی بد است که ما پنج ساعت بعد از عزیمت مان بیش از سه فرسنگ طی نکرده بودیم. ولی من از سفر، هر قدر هم که در واقع دشوار بود، خوشم می آمد. به آن به مثابه آخرین خوشبختی ام لبخند می زدم و در تمام طول راه، زیر لب با درخت ها، با قلمستان ها، با سنگ ها و حتی با گیاهان خشک، خداحافظی ابدی می کردم. از کجا معلوم که در آن دیر از علف، سنگ، قلمستان و درخت وجود می داشت!

«ناگهان، هنگامی که غرق در رؤیاهایم بودم و از بین بیشه ای کوچک و توده ای صخره های دهان گشاده می گذشتیم، کالسکه ایستاد، صدای فریاد مادرم را شنیدم و پدرم حرکتی کرد تا تپانچه اش را بردارد. نگاه و ذهنم از آسمان متوجه زمین شدند؛ راهزنان ما را گرفته بودند.»

مادام لوئیز که بیش از پیش به سرگذشت توجه می یافت گفت:

- دختر بی نوا!

- مادام نمی دانم آیا باید به شما بگویم؟ من خیلی نترسیدم، زیرا آن مردها ما را به خاطر پول مان می گرفتند، و پولی که آن ها از ما می گرفتند باید به مثابه کابین من به دیر پرداخته می شد. وقتی که دیگر کابینی در کار نبود، ورود من به دیر هم به تأخیر می افتاد تا وقتی که باردیگر پدرم این پول را فراهم می کرد و من می دانستم که این پانصد اکو به قیمت چه زحمت و زمانی برای پدرم تمام شده است.

«ولی وقتی این غنیمت اول تقسیم شد، راهزن ها به جای آن که بگذارند ما راه خودمان را دنبال کنیم، به سمت من هجوم آوردند، و من وقتی تلاش هایی را که پدرم برای دفاع از من به عمل می آورد دیدم، وقتی اشک های مادرم را که به آن ها التماس می کرد دیدم، دریافتم که بدبختی ناشناخته ای تهدیدم می کند، و بر اثر احساسی طبیعی که انسان را بر می انگیزد کمک بخواهد، فریاد زنان تقاضای ترحم می کردم؛ اما به خوبی می دانستم که بیهوده کمک می خواهم و در آن مکان وحشی کسی صدایم را نمی شنود.

«به همین جهت هم بود که راهزنان بی آن که نگران فریادهای من، اشک های مادرم و تلاش های پدرم باشند دست هایم را از پشت سر بستند و هنگامی که با

نگاه‌های نفرت‌انگیزشان من را می‌سوزاندند، آن همه وحشت سبب شد که من به روشنی دریابم، آن‌ها با طاس‌هایی که از جیب در آوردند روی دستمال یکی‌شان شروع به بازی کردند.

«آن چه من را بیشتر ترساند این بود که روی دستمال نفرت‌بار هیچ داوی نهاده نشده بود.

«طی مدتی که طاس‌ها دست به دست شدند من لرزیدم؛ زیرا دریافتم آن چه بر سرش بازی می‌شود من هستم.

«ناگهان یکی از آن‌ها فریاد پیروزی سر داد و برخاست، و در حالی که دیگران دندان به هم می‌ساییدند و بد و بیراه می‌گفتند. به سوی من دوید و من را در بر گرفت و لب‌هایش را روی لب‌های من گذاشت.

«تماس با آهن گداخته هم نمی‌توانست سبب شود که فریادی دلخراش‌تر سر دهم. فریاد زنان می‌گفتم: «- آه! مرگ، مرگ، خدای من!» مادرم روی زمین می‌غلتید و پدرم از هوش رفت.

«فقط یک امید داشتم: امید این را که یکی از راهزنان بازنده، بر اثر خشم با یک ضربه کاردی که هر کدام در دست‌های منقبض می‌فشرده، من را بکشد. «منتظر ضربه بودم، امیدش را داشتم، به درگاهش استغاثه می‌کردم.

«ناگهان سواری در جاده آشکار شد. آهسته با یکی از قراول‌ها حرف زده بود و قراول با مبادله علامتی، به او راه داده بود.

«آن مرد که قدی متوسط، چهره‌ای با ابهت و نگاهی مصمم داشت، آرام و با خیال راحت، با قدم‌های معمولی اسب پیش آمد. وقتی به مقابل من رسید ایستاد. راهزنی که من را نگه‌داشته بود با شنیدن نخستین صفیر شلاق که مرد سوار به صدا در آورد رو برگرداند و من که رها شده بودم نقش زمین شدم. سوار ناشناس گفت: «- بیا این جا!» و چون راهزن تردید نشان داد، مرد ناشناس با بازویش زاویه‌ای ساخت و دو انگشت را که از هم باز کرده بود روی سینه گذاشت. و گویی که این علامت فرمان اربابی مقتدر باشد راهزن به ناشناس نزدیک شد.

«سوار سر کنار گوش راهزن برد و خیلی آهسته گفت: «ماک». و جز این

چیزی نگفت، من که چنان نگاه می‌کردم که انسان به کاردی که باید به قتلش برساند نگاه کند، و مثل موقعی که انسان به کلامی که حکم مرگ یا زندگی‌اش باشد گوش کند، گوش تیز کرده بودم. راهزن جواب داد: «بناک»

سپس رام شده مانند شیری، و غرنده مانند آن، به سوی من آمد، طنابی را که می‌چ‌هایم را با آن بسته بود باز کرد و در مورد پدر و مادرم نیز همین کار را کرد. «آن وقت، چون پول تقسیم شده بود، هر کدام به نوبه خود آمدند و سهم خود را روی سنگی گذاشتند. از پانصد اکو یکی هم کم نبود. در این میان من در میان بازوان پدر و مادرم احساس می‌کردم که جانی تازه می‌گیرم. مرد ناشناس به راهزن‌ها گفت: «- حال بروید...». راهزن‌ها اطاعت کردند و تا آخرین نفر در بیشه فرو رفتند. آن وقت مرد ناشناس در حالی که با نگاه مافوق انسانی خود من را می‌پوشاند ادامه داد: «- لورنتسا فلی‌چیانی، اکنون راه خود را دنبال کن، آزاد هستی».

«پدر و مادرم از مرد بیگانه که من را می‌شناخت ولی ما او را نمی‌شناختیم تشکر کردند. سپس سوار کالسکه شدند. من نیز با تأسف به دنبال‌شان رفتم، زیرا نمی‌دانم چه نیروی مقاومت‌ناپذیر عجیبی من را به سوی نجات‌دهنده‌ام می‌کشید. آن مرد بی‌حرکت همان جا ایستاده بود، گویی می‌خواست همچنان از ما حمایت کند.

«من تا جایی که می‌توانستم او را ببینم به او نگاه می‌کردم، و فقط زمانی که کاملاً از نظرم محو شد فشاری که بر سینه احساس می‌کردم از بین رفت.»

«دو ساعت بعد در سوبیا کو بودیم.

شاهدخت که سادگی سرگذشت بر او تأثیر گذاشته بود پرسید:

- ولی آن مرد خارق‌العاده که بود؟

لورنتسا گفت:

- مادام، لطفاً باز هم گوش کنید. متأسفانه! هنوز تمام نشده.

مادام لوئی گفت:

- گوش می‌کنم.

زن جوان ادامه داد:

— دو ساعت بعد از این ماجرا به سویا کو رسیدیم. در تمام طول راه، پدرم، مادرم و من مدام از آن نجات‌دهنده عجیب که کاملاً مرموز و قدرتمند، همچون فرستاده‌ای آسمانی به سراغمان آمده بود صحبت می‌کردیم. پدرم که کم‌تر از من زودباور بود گمان می‌برد که آن مرد سرکرده یکی از دار و دسته‌هایی است که هر چند به صورت پاره پاره در اطراف رم تقسیم شده‌اند، از یک اقتدار واحد فرمان می‌برند و گهگاه سرکرده کل که واجد قدرت مطلقه است برای بازرسی از آنان می‌آید و پاداش می‌دهد، کیفر می‌دهد و تقسیم می‌کند. ولی من که نمی‌توانستم تجربه پدرم را داشته باشم، منی که از غریزه‌ام فرمان می‌بردم، و تحت سلطه حق‌شناسی‌ام بودم، باور نمی‌کردم، نمی‌توانستم فکر کنم که آن مرد یکی از راهزنان باشد. به همین جهت هر شب هنگام دعا به درگاه حضرت مریم در آن عبارتی می‌گنجاندم که مراحم بانوی ما برای نجات‌دهنده‌ام را طلب می‌کرد.

«همان روز وارد دیر شدم. کابین تهیه شده بود و هیچ چیز نمی‌توانست مانع از پذیرفتنم شود. اندوهگین‌تر بودم، ولی درعین حال بیش از هر زمان به رضا تن در داده بودم. من ایتالیایی و خرافاتی بودم، و این فکر به سراغم آمده بود که خداوندگار خواسته است من پاک، کامل و بی‌ننگ به او تعلق پذیرم، زیرا من را از راهزنانی رهانده بود که بی‌شک شیطان آنان را برای آلودن تاج معصومیتی که فقط خداوند می‌بایست از پیشانی‌ام بردارد، برانگیخته بود. به همین جهت، با تمام شوری که در سرشتم بود تسلیم شتاب‌های ارشد هایم و پدر و مادرم شدم. از من خواستند تقاضانامه‌ای به دربار پاپ بنویسم تا از گذراندن دوران نوآموزی معاف شوم. آن را نوشتم و امضا کردم. آن را پدرم با عبارت‌های چنان حاکی از میل شدید نوشته بود که حضرت قدوسی مآب پنداشت در این تقاضا، اشتیاق شدید جانی بیزار از دنیا را نسبت به تنهایی گزینی می‌یابد. از این رو با آن چه از او تقاضا می‌شد موافقت کرد و دوران نوآموزی یک ساله، و گاهی دو ساله برای برخی، بر اثر لطفی خاص در مورد من به یک ماه کاهش یافت.

«این موضوع را که در من نه اندوه برانگیخت و نه شادی، به من اعلام کردند. گویی من آدمی مرده در دنیا بودم و آنان با جسدی سروکار داشتند که

فقط روح بی اعتنائیش بر فراز آن زنده بود.

«از بیم آن که روح دنیوی بیاید و من را تسخیر کند پانزده روز در بسته به روی غیر نگه داشتند. حدود صبح روز پانزدهم به من دستور داده شد پایین بروم و به خواهران دیگر ملحق شوم.

«در ایتالیا، کلیساهای دیرها کلیساهای همگانی‌اند. بی شک پاپ فکر می‌کند که به کشیشان اجازه داده نشده که خداوندگار را در هر جا که او بر پرستندگانش آشکار می‌شود، ضبط کنند.

«به محراب قدم گذاشتم و در کرسی خودم جای گرفتم. بین پارچه‌های سبزی که راه نرده‌ها و محراب را می‌بستند، یا وانمود به بستن آن می‌کردند، فضای نسبتاً بزرگی بود. در آن فضا که می‌توان گفت مشرف بر زمین بود، در میان توده‌ای که زانو زده بودند، فقط یک مرد بود که سر پا ایستاده بود. آن مرد به من نگاه می‌کرد، به عبارت بهتر، من را با چشم‌هایش می‌خورد. آن وقت، همان حالت ناراحتی عجیبی را که قبلاً هم حس کرده بودم در خودم یافتم؛ همان تأثیر فوق بشری را که من از خودم به در می‌آورد، درست همان طور که دیده بودم برادرم با آهن ربا، از پشت یک ورق کاغذ، یک تخته و حتی یک بشقاب، سوزنی را جذب می‌کرد.

«آه! من که در برابر آن جاذبه مغلوب، مجذوب و فاقد قدرت بودم، به سویس خم شدم و دست‌ها را به نحوی که در برابر خداوندگار به هم متصل می‌کنند به هم پیوستم و با لب‌ها و از ته دل به او گفتم: «- متشکرم، متشکرم» خواهران روحانی دیگر با حیرت نگاهم کردند؛ از حرکاتم چیزی نفهمیده بودند، از حرف‌هایم چیزی درک نکرده بودند؛ مسیر دست‌هایم و نگاهم و صدایم را دنبال کرده بودند. از روی کرسی‌چه‌های خود قد می‌کشیدند تا به نوبه خود به رواق نگاه کنند. من هم درحالی که می‌لرزیدم نگاه می‌کردم.

«مرد، ناپدید شده بود. خواهران مذهبی از من سؤال کردند، ولی من فقط سرخ

شدم، رنگ باختم و تمجمج‌کنان چیزی گفتم.»

صدای لورنتسا با لحنی نومیدانه بالا رفت:

- مادام، از آن لحظه، من در اختیار شیطان قرار گرفتم!

شاهدخت همراه با لبخندی گفت:

- خواهرم، ولی من در تمام این‌ها چیزی مافوق طبیعی نمی‌بینم؛ آرام شوید و ادامه دهید.

- آه! آخر شما چیزی را که من احساس کرده‌ام نمی‌توانید حس کنید.

- چه احساس کردید؟

- احساس این را که کاملاً تسخیر شده‌ام: قلبم، روحم، عقلم، همه به تسخیر شیطان در آمده بود.

مادم لوئیز گفت:

- خواهرم، به شدت می‌ترسم که این شیطان، همان عشق بوده باشد!

- آه! عشق هرگز نمی‌توانست به این شدت رنجم دهد، عشق ابداً آن چنان قلبم را زیر فشار نمی‌گذاشت، عشق نمی‌توانست شدیدتر از توفانی که درختی را بجنباند، تمامی پیکرم را به تکان در آورد، عشق نمی‌توانست فکر بدی را که در من راه یافت، به من بدهد.

- دخترم، آن فکر بد را به من بگویید.

- مادام، می‌بایست تمام این‌ها را به اعتراف نیوشم می‌گفتم، درست است؟

- بدون شک.

- بلی، اما شیطانی که تسخیرم کرده بود به عکس خیلی آهسته به من گفت

که موضوع را پنهان نگه دارم. شاید هیچ راهبه‌ای هنگام ورود به دیر، در دنیایی که آن را ترک می‌کرد خاطره‌ای از یک عشق به جا می‌گذاشت، بسیاری هنگام ذکر نام خدا، نامی دیگر در دل داشتند. کشیش به چنین راز دل‌هایی عادت کرده بود. باری، من که آن چنان اهل زهد، آن چنان محبوب، آن چنان ساده‌دلانه معصوم بودم، من که تا پیش از آن سفر شوم به سویا کو هرگز با هیچ مردی به جز برادرم کلمه‌ای حرف نزده بودم، و بعد از آن سفر فقط دو بار نگاهم با نگاه آن مرد ناشناس تلاقی کرده بود، با خود فکر می‌کردم که در مورد آن مرد، یکی از ماجراهایی را به من نسبت خواهند داد که یکایک خواهران مذهبی دیگر پیش از ورود به دیر با معشوق از دست رفته‌شان داشته‌اند.

مادام لوئیز گفت:

— به راستی فکر بدی است، ولی شیطان باید بسیار معصوم باشد که در زنی که به تسخیر او در آمده چنین اندیشه‌هایی بدمد. ادامه بدهید.

روز بعد من را به جایگاه ملاقات خواستند. پایین رفتم؛ زنی از اهالی خیابان فراتینا^۱ در رم را که از همسایگان مان بود دیدم، او زنی جوان بود که می‌گفت خیلی حسرت‌م را به دل دارد، زیرا هر شب با هم صحبت می‌کردیم و آواز می‌خواندیم.

«پشت سر او، در کنار در، مردی فرو رفته در شغل، مانند نوکری منتظر او بود. آن مرد ابداً به سوی من برنگشت؛ ولی من رویم را به طرف او گرداندم. او مطلقاً با من حرف نزد، ولی من حضورش را حدس زدم؛ او همان حامی ناشناس من بود.

«همان آشفتگی که قبلاً حس کرده بودم در دلم بیدار شد. احساس کردم که وجودم کاملاً به اشغال قدرت آن مرد در آمده‌است. بدون وجود زرده‌هایی که من را محبوس خود نگه می‌داشتند، قطعاً از آن او می‌شدم. در سایه شغل او تشعشعی عجیب بود که خیره‌ام می‌کرد. در سکوت سرسختانه‌اش هیاهوهای بودند که فقط به گوش من می‌رسیدند و به زبانی آهنگین با من حرف می‌زدند.

«تمام قدرتی را که می‌توانستم داشته باشم در اختیار گرفتم و از زن همسایه ساکن خیابان فراتینا پرسیدم مردی که همراه او است کیست.

«ابدأ آن مرد را نمی‌شناخت. گفت که قرار بوده شوهرش همراه او بیاید؛ ولی موقع عزیمت، شوهر همراه آن مرد به خانه آمده بود و گفته بود: «— خودم نمی‌توانم تو را به سوبیا کو ببرم، ولی این دوستم همراهت خواهد آمد.» زن همسایه که به شدت میل دیدن من را داشت دیگر سؤالی نکرده بود و همراه مرد ناشناس آمده بود.

«همسایه‌مان زنی اهل تقدس بود؛ در گوشه دیدارگاه پیکره‌ای از بانوی ما را که شهرت داشت بسیار معجزه به بار می‌آورد دید و نخواست پیش از رفتن در برابر آن زانو نزنند و دعا نکند.

«در این میان، مرد بی سر و صدا به درون آمد، به کندی به من نزدیک شد، شنش را کنار زد و نگاه هایش را که گویی دو شعاع سوزان بود در نگاه‌های من غوطه‌ور کرد.

«می‌شنیدم که حرف می‌زند؛ سینه‌ام در برابر کلام او به معنای واقع چون موجی بالا می‌رفت؛ ولی او فقط دست هایش را به نرده‌ای که بین ما بود نزدیک کرد و بالای سرم گرفت. بلافاصله خلسه‌ای بی سابقه به سراغم آمد؛ او به من لبخند زد، و من پاسخ لبخندش را دادم و در همان حال، مثل این که زیر بارضعفی بی‌پایان خرد شده باشم چشم‌هایم را بستم. در این احوال، او مثل این که فقط خواسته باشد از قدرتش بر من اطمینان پیدا کند رفت؛ به تدریج که او دور می‌شد، من به خود می‌آمدم. ولی هنوز هم تحت تأثیر هذیان عجیب بودم که همسایه‌مان چون دعایش به پایان رسید، برخاست، خداحافظی کرد، من را بوسید و رفت.

«شب هنگامی که لباس عوض می‌کردم در زیر سربند نامه‌ای دیدم که فقط شامل این کلمه‌ها بود: «در رم، مردی که راهبه‌ای را دوست بدارد به مرگ محکوم می‌شد. آیا کسی را که زندگی‌تان را مدیون او هستید تسلیم مرگ می‌کنید؟» «مادام، از آن روز تسخیر کامل شد، زیرا به خدا دروغ گفتم و اعتراف نکردم که به آن مرد به اندازه خداوندگار و حتی بیش از او فکر می‌کنم.»

لورنتسا که خودش از آن چه گفته بود دچار وحشت شده بود ساکت شد تا با نگاهی از سیمای بسیار آرام و بسیار هوشمند شاهدخت سؤال کند. مادام لویز دو فرانس با لحنی استوار گفت:

– این‌ها مطلقاً تسخیر نیست. هوسی پست است، و همان طور که گفته‌ام باز هم به شما می‌گویم مسایل دنیوی مطلقاً نباید به این جا وارد شوند مگر در حالت تأسف.

لورنتسا با هیجان گفت:

– مادام می‌گویید ندامت؟ چه طور! شما که مرا غرق در اشک، در حال خواندن دعا، به زانو در آمده در برابر تان می‌بینید که التماس می‌کنم من را از سلطه جهنمی این مرد برهانید، و آن وقت از من می‌پرسید آیا متأسفم؟ آه! بالاتر از

تأسف، من پشیمانم!
مادام لوئیز گفت:
- ولی تا این جا که...
لورنتسا گفت:

- صبر کنید، تا پایان ماجرا صبر کنید، مادام التماس می‌کنم خیلی سخت در باره‌ام داوری نکنید.

- عفو و ملایمت به من توصیه شده‌اند و من به فرمان رنج‌ها هستم.
- ما هفته‌ای سه روز به کلیسا می‌رفتیم؛ مرد ناشناس در تمامی این مراسم حضور داشت. خواسته بودم مقاومت کنم؛ گفته بودم که بیمارم؛ تصمیم گرفته بودم ابداً پایین نروم. ضعف بشری! در ساعت مقرر بی آن که خودم خواسته باشم پایین می‌رفتم، گویی نیرویی برتر از اراده‌ام من را پیش می‌راند، و اگر در آن لحظه او هنوز نیامده بود لحظه‌هایی آرام و راحت داشتم؛ ولی به تدریج که او نزدیک می‌شد، آمدنش را حس می‌کردم. می‌توانستم بگویم: در صد قدمی است، در آستانه در است، وارد کلیسا شده است، و در تمام این احوال به آن طرف نگاه هم نمی‌کردم؛ سپس، همین که او به جای همیشگی‌اش می‌رسید چشمان من که به کتاب دعایم دوخته شده بود تا پر تقدس‌ترین استغاثه‌ها را بکنم، متوجه او می‌شدند و همان جا بی حرکت می‌ماندند.

«آن وقت، هر قدر هم که مراسم طول می‌کشید دیگر نمی‌توانستم بخوانم و دعا کنم. تمام فکرم، تمام اراده‌ام، تمام روحم در نگاه‌هایم بودند و تمام نگاه‌هایم برای مردی که به خوبی حس می‌کردم بر سر من با خداوندگار در جدال است. «ابتدا جز با بیم نگاهش نمی‌کردم، بعد میلش را داشتم؛ بالاخره با فکر به استقبالش شتافتم. و غالباً، به گونه‌ای که در رؤیا دیده می‌شود، به نظرم می‌رسید که شب هنگام او را می‌بینم که در خیابان یا در زیر پنجره‌ام راه می‌رود.

«این حالت از نظر اطرافیانم پنهان نمانده بود. به سرپرست اطلاع داده شد؛ او مادرم را با خبر کرد. سه روز مانده به موقعی که می‌بایست عهد کنم، تنها خویشاوندانی که در دنیا داشتم، یعنی پدر، مادر و برادرم، وارد حجره‌ام شدند. «می‌گفتند برای این آمده‌اند که یک بار دیگر مرا ببوسند، ولی به خوبی

دیدم که هدف دیگری دارند، زیرا مادرم وقتی با من تنها ماند از من سؤال کرد. در چنین شرایطی نفوذ شیطان را به آسانی می‌توان تشخیص داد، زیرا من به جای آن که به نحوی که شایسته بود همه چیز را به او بگویم، با نهایت سماجت انکار کردم.

روزی که قرار بود تارک دنیا شوم در بحبوحهٔ ستیز شدیدی که در من بود رسید، زیرا در عین حال که میل داشتم لحظه‌ای که من را به‌طور کامل وقف خداوندگار می‌کرد برسد از آن هراس هم داشتم، و به خوبی حس می‌کردم که اگر شیطان قصد داشت در مورد من به کوشش نهایی دست بزند در همان زمان باشکوه این اقدام را می‌کرد.

شاهدخت پرسید:

– و آن مرد عجیب بعد از آن نامهٔ اول که در زیر سربندتان یافتید دیگر به شما نامه ننوشته بود؟

– هرگز، مادام.

– در آن زمان شما اصلاً با او حرف نزده بودید؟

– هرگز، مگر در ذهنم.

– نامه ننوشته بودید؟

– اوه! هرگز.

– ادامه بدهید. به روزی رسیده بودید که تارک دنیا می‌شدید.

– آن روز، همان‌طور که به والا حضرت می‌گفتم، بالاخره می‌بایست شاهد پایان شکنجه‌هایم باشم؛ زیرا تصدیع دایمی یک فکر، یک شبیح همواره حاضر و غیر منتظره، همواره مسخره‌گر که درست در لحظه‌هایی ظاهر می‌شد که با آن مبارزه می‌کردم، و با آن سماجت که به کار می‌برد تا به‌طور قطع بر من چیره شود، در عین حال که با لطافت عجیبی در آمیخته بود، برای روحی که مسیحی مانده بود عذابی به شمار می‌رفت. به همین جهت، لحظه‌هایی بود که با تمام میل آن ساعت مقدس را می‌طلبیدم. به خودم می‌گفتم که خداوند وقتی به او تعلق بگیرم خواهد توانست از من دفاع کند، همان‌طور که هنگام حملهٔ راهزنان از من دفاع کرده بود. از یاد می‌بردم که در حملهٔ راهزنها خدا از طریق آن مرد از

من دفاع کرده است.

«در این میان زمان مراسم رسیده بود. من، رنگ باخته، نگران، و در عین حال با آشفتگی کم‌تر، به کلیسا رفته بودم؛ پدرم، مادرم، برادرم، آن زن همسایه خیابان فراتینا که به دیدنم آمده بود، و تمام دوستان دیگرمان در کلیسا بودند، تمام مردم روستای مجاور هم آمده بودند، زیرا شایع شده بود که من زیبایم و می‌گویند که قربانی زیبا، بیشتر مورد پسند خداوندگار است. مراسم آغاز شد. «با تمام نذرهایم، با تمام دعاها، به آن شتاب می‌دادم، زیرا او در کلیسا نبود و در غیاب او من خود را به قدر صاحب اراده آزاد می‌یافتم. در آن لحظه کشیش رو به من می‌کرد و مسیحی را که اندکی بعد خود را وقف او می‌کردم نشانم می‌داد، لحظه‌ای بود که دست‌هایم را به سوی آن تنها و یگانه نجات‌بخش انسان‌ها دراز می‌کردم، و ناگهان لرزشی که به من اعلام می‌کرد او نزدیک می‌شود اندامم را به لرزه درآورد، و ضربه‌ای که سینه‌ام را زیر فشار می‌گذاشت به من فهماند که او قدم در درگاه کلیسا گذاشته است، و سرانجام لحظه‌ای بود که جاذبه مقاومت‌ناپذیر، نگاهم را متوجه جهت مخالف محراب کرد، هر چند چشمانم تلاش کردند به مسیح وفادار بمانند.

«آزاردهنده‌ام در کنار جایگاه موعظه ایستاده بود و دقیق‌تر از هر زمان نگاهم می‌کرد.

«از آن لحظه به او تعلق داشتم؛ دیگر مراسمی، تشریفاتی، دعایی در کار نبود. «گمان می‌کنم که طبق آیین از من سؤال کردند، ولی من جوابی ندادم. به خاطر می‌آورم که بازویم را گرفتند و کشیدند و من مانند شیئی بی‌جان که جا به جایش کنند، تعادلم را از دست دادم. قیچی را که اشعه خورشید برق هولناکش را منعکس کرده بود نشانم دادند: برق سبب نشد که مژه به هم بزنم. یک لحظه بعد، سرمای فلز را برگردنم حس کردم، صدای زیر فولاد را در میان گیسوانم شنیدم. «در آن لحظه به نظرم رسید که تمامی توانم را از دست می‌دهم، احساس می‌کردم روحم از پیکرم جدا می‌شود تا به سوی او برود، و نقش زمین شدم، اما شگفت آن که مانند کسی که از هوش رفته باشد نبودم، بلکه شبیه آدمی به خواب رفته بودم. سرو صدای شدیدی در اطرافم شنیدم، و بعد کر، لال و بی‌حس

شدم. مراسم با آشفته‌گی شدید قطع شد.»

شاهزاده خانم دست‌ها را با ترحم در هم گره کرد.

لورنتسا گفت:

– آیا این حادثه‌ای هولناک نیست و به آسانی نمی‌توان دخالت دشمن خدا و

انسان را در آن یافت؟

شاهدخت با لحنی حاکی از ترحم محبت‌آمیز گفت:

– مراقب باشید، زن بی‌نوا، مراقب باشید، گمان می‌کنم شما خیلی میل دارید

امری را که حاصل ضعفی طبیعی است به غرابت نسبت دهید. شما با دیدن آن

مرد بیهوش شده‌اید، همین و بس؛ چیز دیگری وجود ندارد؛ ادامه بدهید.

لورنتسا با هیجان گفت:

– او! مادام، مادام، چنین چیزی به من نگوئید، یا تا پایان صبر کنید و بعد

از شنیدن همه چیز قضاوت کنید. آیا امر طبیعی این نیست که من ده دقیقه بعد،

یک ربع بعد، یک ساعت بعد از بیهوشی‌ام به خود آمده باشم؟ با سایر خواهران

صحبت کرده باشم، در جمع آنان نیرو و ایمان را باز یافته باشم؟

مادام لوئیز گفت:

– بدون شک. خوب، مگر همین اتفاق برای شما نیفتاده؟

لورنتسا با صدایی خفه و شتاب‌زده گفت:

– مادام، وقتی به خود آمدم شب بود. از چند دقیقه پیش از آن، جنبشی سریع و

منقطع، خسته‌ام می‌کرد. سر بلند کردم، گمان می‌کردم در زیر طاق کلیسا یا در

زیر پرده‌های حجره‌ام هستم. صخره‌ها، درخت‌ها و ابرهایی دیدم؛ بعد، در میان

تمام این‌ها احساس کردم نفسی ملایم چهره‌ام را نوازش می‌کند، و پنداشتم که

خواهر پرستار سرگرم مراقبت از من است و خواستم از او تشکر کنم... مادام،

سرم روی سینه‌ی مردی بود و آن مرد هم کسی جز همان آزاردهنده‌ام نبود.

دست‌ها و چشم‌هایم را متوجه خودم کردم تا اطمینان پیدا کنم که زنده‌ام و یا

حداقل مطمئن شوم که بیدارم. فریادی سر دادم. لباس سپید به تن داشتم. تاجی

از رزهای سپید، گویی برای برای نامزدی یا مرده‌ای، بر پیشانی‌ام بود.

شاهدخت فریادی سر داد؛ لورنتسا سرش را به میان دو دست افکند. و هق هق

کنان ادامه داد:

– روز بعد، آری روز بعد بود که فهمیدم چه زمانی سپری شده است: در آن هنگام چهارشنبه بود. بنابراین سه روز را در عالم بیهوشی گذرانده بودم؛ و از آن چه در این سه روز گذشته بود مطلقاً بی خبر بودم.

کنت دو فونیکس

سکوتی عمیق، دوزن را برای مدتی، یکی را غرق در افکاری دردناک و دیگری را دچار حیرتی که درکش آسان است، خاموش نگه داشت. سرانجام مادام لوئیز سکوت را شکست و گفت:

- و شما برای تسهیل این آدم‌ربایی هیچ کاری نکرده بودید؟

- هیچ، مادام.

- و نمی‌دانید چه طور از دیر بیرون آمدید؟

- بی‌خبرم.

- ولی دیرجایی بسیار محفوظ است، به شدت تحت مراقبت است؛ پنجره‌ها زده

دارند، دیوارها تقریباً غیر قابل عبورند، دربانی دارد که کلیدهایش را رها نمی‌کند.

این وضع وجود دارد، به خصوص در ایتالیا که مقرراتش از فرانسه هم سخت‌ترند.

- مادام، من که خودم هم از آن لحظه به نحوی بی‌ثمر می‌کوشم به یاد بیاورم

چه بگویم؟

- ولی او را بابت این آدم‌ربایی سرزنش کردید؟

- بدون شک.

- برای معذور داشتن خود چه جواب داد؟
- گفت که دوستم دارد.
- شما چه گفتید؟
- گفتم که من را به هراس می اندازد.
- پس دوستش نداشتید؟
- او! نه، نه، نه!
- از این بابت کاملاً مطمئن بودید؟
- افسوس! مادام، نسبت به آن مرد احساس عجیبی داشتم. وقتی که او هست، من دیگر چیزی نیستم، من او هستم؛ هرچه او بخواهد، من نیز همان را می خواهم؛ هر دستوری که بدهد اجرا می کنم؛ جانم دیگر نیرویی ندارد، فکرم دیگر اراده ای ندارد؛ یک نگاه او رام و افسونم می کند. گاهی به نظرم می رسد در اعماق قلبم افکاری می گنجانند که به خودم تعلق ندارند، و گاهی به نظر می رسد افکاری از من بر می کشد که تا آن زمان کاملاً از خودم پنهان بودند و حدس شان نزده بودم. مادام، می بینید که جادو در میان است.
- شاهدخت گفت:
- اگر مافوق طبیعی نباشد حداقل عجیب هست. ولی بعد از حادثه چه گونه با این مرد زندگی می کردید؟
- او محبت شدید و دلبستگی صادقانه ای به من نشان می داد.
- شاید مردی فاسد بود؟
- گمان نکنم؛ به عکس، در رفتار و گفتارش چیزی یادآور حواریون بود.
- خوب، اعتراف کنید که او را دوست دارید.
- زن جوان با اراده ای اندوه بار گفت:
- نه، نه مادام، خیر، دوستش ندارم.
- در این صورت می توانستید فرار کنید، می توانستید از مقام ها کمک بخواهید، از بستگان تان بخواهید.
- مادام، چنان مراقبم بود که نمی توانستم فرار کنم.
- چرا نمی نوشتید؟

- سر راهمان همه جا در خانه‌هایی زندگی می‌کردیم که به نظر می‌رسید به خودش تعلق دارند و در آن‌ها همه از او فرمان می‌بردند. چندین بار کاغذ، مرکب و قلم خواستم؛ ولی کسانی که به آن‌ها مراجعه می‌کردم از او دستورهایی دریافت داشته بودند؛ هرگز کسی به من پاسخ نداد.

- ولی در راه چه گونه سفر می‌کردید؟

- ابتدا با کالسکه پستی سفر می‌کردیم، ولی در میلان نه کالسکه پستی بلکه نوعی خانه متحرک یافتیم و با آن راهمان را دنبال کردیم.
- ولی بالاخره گاهی ناگزیر بود شما را تنها بگذارد.

- بلی. آن وقت‌ها به من نزدیک می‌شد؛ به من می‌گفت: «بخوابید» و من به خواب می‌رفتم و تا او باز نمی‌گشت بیدار نمی‌شدم.

مادام لوئیز ناباورانه سر تکان داد و گفت:

- کاملاً میل نداشتید فرار کنید، در غیر این صورت موفق می‌شدید.

- آه! به نظرم می‌رسد که اگر مادام.... ولی شاید مسحور هم شده بودم؟

- بر اثر حرف‌های عاشقانه‌اش، نوازش‌هایش!

- مادام، به ندرت با من از عشق حرف می‌زد، و به استثنای بوسه‌ای بر پیشانی شب‌ها و بوسه‌ای بر پیشانی صبح‌ها، ابداً نوازش دیگری به خاطر نمی‌آورم.
شاهدخت نجواکنان گفت:

- عجیب، به راستی عجیب!

ولی تحت تأثیر سوءظن باز گفت:

- ببینم، برایم تکرار کنید که او را دوست ندارید.

- مادام برای تان تکرار می‌کنم.

- دوباره بگویید که هیچ پیوند زمینی شما را به او مربوط نمی‌کند.

- و اگر شما را مطالبه کند از این لحاظ هیچ حقی ندارد.

- هیچ حقی.

شاهدخت باز گفت:

- ولی بالاخره چه گونه به این جا آمدید؟ چون دیگر سردر نمی‌آورم.

- مادام، در نزدیکی شهری که به نظرم نانسی نام داشت توفانی غافلگیرمان

کرد و من با استفاده از آن گریختم. او جای خود را که در کنار من بود ترک کرده بود تا در قسمت دیگر کالسکه با پیرمردی که در آن به سر می برد صحبت کند، و من سوار اسب او شدم و گریختم.

- و چه چیز باعث شد که به جای بازگشت به ایتالیا، ترجیح بدهید به فرانسه بیایید؟

- فکر کردم که نمی توانم به رم برگردم، زیرا مسلماً فکر می کردند که من با همدستی آن مرد عمل کرده ام؛ در آن جا بی آبرو شده بودم و پدر و مادرم مطلقاً من را نمی پذیرفتند. از این رو تصمیم گرفتم به پاریس بگریزم و در آن به صورت مخفی زندگی کنم یا به پایتخت دیگری که در آن بتوانم خودم را از هر نگاه و به خصوص نگاه او گم کنم بروم.

«زمانی که به پاریس رسیدم تمام شهر تحت تأثیر گوشه گیری شما در دیر کارملیت ها بود. مادام، همه از توجه شما به تیره روزان، از ترحم شما نسبت به بلادیدگان صحبت می کردند. مادام، این برای من نور امیدی بود؛ تحت تأثیر این اعتقاد قرار گرفتم که شما به قدری بخشنده ای دارید که من را بپذیرید و صاحب قدرت کافی هستید که از من دفاع کنید.

- دخترم، شما دایم از قدرت من یاد می کنید؛ یعنی او خیلی قدرت دارد؟
- آه! بلی.

- ولی او کیست؟ ببینید! تاکنون بر اثر نزاکت این را از شما نپرسیده ام؛ ولی اگر لازم باشد از شما دفاع کنم باید بدانم او چه کسی است.

- آه! مادام، این هم موضوعی است که برایم امکان ندارد پاسخ روشنی به شما بدهم. از این که او کیست و چیست کاملاً نا آگاهم: تمام چیزی که می دانم این است که در میان مردمی که او شایسته شان می داند خود را به آنان بشناساند هیچ شاهی بیش از او احترام بر نمی انگیزد و خدا بیش از آن مورد پرستش قرار نمی گیرد.

- ولی نامش؟ او چه خوانده می شود؟

- مادام، به گوش خود شنیده ام که او را با نام های مختلف مورد خطاب قرار داده اند. ولی فقط دو نام به یادم مانده است. یکی نامی است که همان پیرمردی

که از او یاد کردم و از میلان تا لحظه‌ای که آن مرد را ترک کردم همسفرمان بود به او می‌داد؛ دیگری نامی که خودش به خودش می‌داد.

- نامی که پیرمرد او را با آن می‌نامید چیست؟

- عشرات... بینید مادام، همین نام غیر مسیحی نیست؟

- و نامی که خودش به خودش می‌داد؟

- ژوزف بالسامو.

- و چه گونه آدمی است؟

- او... همه را می‌شناسد، همه چیز را حدس می‌زند؛ معاصر تمام زمان‌هاست؛ در تمام اعصار زندگی کرده؛ خدای من، کفرگویی‌اش را ببخشید، او نه تنها از اسکندر، سزار، شارلمانی آن چنان که خودش آن‌ها را دیده باشد حرف می‌زند، حال آن که تمام آن‌ها فکر می‌کنم دیرزمانی است که مرده‌اند، بلکه از قیافه، از پیلات، از خداوندگارمان عیسی مسیح که می‌گوید شاهد مصلوب شدنش بوده، یاد می‌کند.

شاهدخت گفت:

- در این صورت شارلاتان است.

- مادام، نامی که ذکر کردید درست نمی‌دانم در زبان فرانسوی چه معنایی دارد، ولی چیزی که من می‌دانم این است که او آدمی خطرناک و هولناک است که هر چیز در برابرش خم می‌شود، فرو می‌افتد، نقش زمین می‌شود؛ کسی است که فکر می‌کنند بی‌دفاع و درعین حال مسلح است؛ کسی است که می‌پندارند تنها است، و تمام مردم زمین همراه او هستند. و این همراهی بدون توسل به زور، بدون خشونت، با یک کلمه حرف، یک اشاره... و لبخند زنان صورت می‌گیرد.

شاهدخت گفت:

- بسیار خوب، دخترم اطمینان داشته باشید، این مرد هر چه باشد در مقابل او از شما حمایت می‌شود.

- مادام، از طرف شما، درست است؟

- بلی از طرف من و تا وقتی که خودتان از این حمایت صرفنظر نکنید. ولی دیگر به اوهام مافوق طبیعی که زائیده ذهن بیمارستان است فکر نکنید و به خصوص نخواهید آنها را به من بقبولانید. دیوارهای سن - دنی در هر حال در قبال قدرت جهنمی، و حتی قدرت انسانی که باور کنید ترسناک تر است، برای شما حصار می مطمئن خواهند بود. خانم، حالا بگویید قصد دارید چه کنید؟ - مادام، با این جواهرها که به خودم تعلق دارند می خواهم کابین ورود به دیری، و اگر ممکن باشد ورود به این دیر را پردازم.

لورنتسا، دستبندهای گرانبها، انگشترهای قیمتی، الماسی باشکوه، و گوشواره هایی عالی روی میزی گذاشت. ارزش آنها می توانست بیست هزار اکو باشد.

شاهدخت پرسید:

- اینها مال خودتان هستند؟

- مادام، متعلق به خودم هستند؛ آنها را او به من داده است و من به خدا باز می گردانم. فقط یک میل دارم.

- چه میلی؟ بگویید.

- اسب عربی او جرید که وسیله فرار من بوده در صورت مطالبه به او داده شود.

- شما به هیچ قیمت نمی خواهید همراه او بروید، درست است؟

- من به او تعلق ندارم.

- درست است، این را گفته اید. خانم، به این ترتیب شما همچنان می خواهید

وارد سن - دنی شوید و در آن به اعمال مذهبی که در سویا کو بر اثر حوادث

غریبی که برایم نقل کردید قطع شده است ادامه دهید؟

- مادام، این عزیزترین آرزوی من است و برای تمنای این لطف در برابرتان

زانو می زنم.

شاهزاده خانم گفت:

- بسیار خوب، دخترم، خیالتان راحت باشد، از همین امروز شما در میان ما

زندگی می کنید و وقتی نشان دادید چه قدر به کسب این مرحمت علاقه دارید؛

وقتی با رفتار نمونه تان که از شما انتظار دارم، شایستگی اش را یافتید، آن روز

به خداوندگار تعلق می‌گیرید و به شما پاسخ می‌دهم که وقتی سرپرست مراقب شما باشد هیچ کس شما را از سن - دنی نخواهد ربود.
لورنتسا شتابان خود را به پای حامی‌اش انداخت و رقت‌آورترین و صادقانه‌ترین تشکرها را کرد.

ولی ناگهان روی یک زانو برخاست، گوش کرد، رنگ باخت، لرزید.
- آه! خدای من! خدای من! خدای من!

مادام لوئیز پرسید:

- چه شده؟

- تمام بدنم می‌لرزد! او را نمی‌بینید؟ دارد می‌آید! دارد می‌آید!
- چه کسی؟

- او! او! کسی که قسم به نابودی‌ام خورده.

- آن مرد؟

- بلی، آن مرد. نمی‌بینید دستم چه طور می‌لرزد؟
- درست است.

لورنتسا گویی که ضربه‌ای به قلبش خورده باشد، فریاد زد:

- آه! دارد نزدیک می‌شود، نزدیک می‌شود!

- اشتباه می‌کنید.

- نه، مادام نه. نگاه کنید، من را بدون میل خودم به طرف خودش می‌کشد،

بینید؛ من را نگه دارید، من را نگه دارید!

مادام لوئیز بازوی زن جوان را گرفت. گفت:

- دختر بی‌نوا، به خود بیاوید؛ خدای من، ولو این که او بیاید شما این جا

امنیت دارید.

لورنتسا، وحشت‌زده، از پا در آمده، چشم‌ها خیره، که یک دست به سوی

در اتاق دراز کرده بود فریاد زد:

- نزدیک می‌شود، به شما می‌گویم که نزدیک می‌شود!

شاهدخت گفت:

- دیوانگی است! دیوانگی است! مگر به همین آسانی نزد مادام لوئیز دو

فرانس می‌آیند؟... آن مرد باید حامل فرمانی از شاه باشد.
لورنتسا که خود را به عقب می‌انداخت، فریاد زنان گفت:
- آه! مادام، نمی‌دانم چه طور وارد شده؛ ولی چیزی که می‌دانم، چیزی که
از آن اطمینان دارم، این است که او از پلکان بالا می‌آید... این است که به
زحمت ده قدم تا این جا فاصله دارد... این است که اکنون او!
ناگهان در باز شد؛ شاهزاده خانم که بر اثر این تقارن عجیب بی‌اختیار دچار
وحشت شده بود قدمی عقب نشست.

یکی از خواهران وارد شد. مادام لوئیز پرسید:
- کیست؟ چه می‌خواهید؟
خواهر روحانی جواب داد:
- مادام، نجیب زاده‌ای که می‌خواهد با والا حضرت صحبت کند به دیر آمده.
- نامش؟

- آقای کنت دو فونیکس.
شاهزاده خانم از لورنتسا پرسید:
- او است؟
- با این نام آشنایی ندارم؛ ولی خودش است، مادام، خودش است.
شاهزاده خانم از راهبه پرسید:
- چه می‌خواهد؟

- او که از طرف اعلیحضرت شاه پروس عهده‌دار مأموریتی نزد شاه است
می‌گوید که میل دارد لحظه‌ای با والا حضرت صحبت کند.
مادام لوئیز لحظه‌ای فکر کرد؛ بعد به لورنتسا رو کرد و گفت:
- شما به این اتاق کوچک بروید..
لورنتسا اطاعت کرد. شاهزاده خانم خطاب به راهبه ادامه داد:
- و شما خواهر، نجیب‌زاده را بیاورید.

راهبه کرنشی کرد و خارج شد. شاهدخت نگاه کرد تا اطمینان یابد که در اتاق
کوچک کاملاً بسته است و به طرف صندلی راحتی‌اش برگشت و نشست.
تقریباً همان‌دم راهبه به درون آمد. پشت سرش همان مردی بود که در روز

مراسم معرفی دیدیم خود را با نام کنت دو فونیکس معرفی کرده بود. او لباسی که عبارت از اونیفورم پروسی و دارای همان پرش خشک بود به تن داشت. دارای کلاه گیس نظامی و یقه سیاه بود؛ چشمان درشت و بسیار زنده‌اش در حضور مادام لوئیز متوجه پایین شد، اما فقط برای این که به احترام حالتی بدهد که مردی هر قدر هم که عالیمقام، در مقام نجیب‌زاده‌ای ساده، باید برای دختر شاه قایل شود.

اما بلافاصله هم نگاهش را از پایین متوجه بالا کرد، گویی بیم داشت که خیلی خود را حقیر کرده باشد.

— مادام، بابت مرحمتی که از جانب والاحضرت به من می‌شود تشکر می‌کنم. اما با آگاهی از این که والاحضرت با گشاده دستی از تمام بی‌نویان حمایت می‌کند، این انتظار را داشتم.

شاهدخت با وقار گفت:

— آقا، در حقیقت این سعی را می‌کنم.

زیرا پیش خود حساب می‌کرد طی ده دقیقه صحبت، کسی را که پس از سوءاستفاده از قدرت‌های خود، بی‌شرمانه می‌آمد که حمایت دیگری را کسب کند، شکست خواهد داد.

کنت، بی آن که به نظر برسد به دو پهلوی بودن گفته شاهدخت پی برده است سری به احترام فرود آورد. مادام لوئیز با همان لحن تمسخرآمیز ادامه داد:

— آقا، برای شما چه کاری از من بر می‌آید؟

— همه کار مادام.

— حرف بزنید.

— والاحضرت، بدون انگیزه‌ای مهم به هیچ وجه نمی‌آدم تا در کنج انزوایی که والاحضرت برای خود برگزیده و حداقل به گمان من در آن به فردی که از هر نظر مورد توجه من است پناه داده، مزاحم والاحضرت شوم.

— آقا، نام این شخص چیست؟

— لورنتسا فلی‌چیانی.

— و این شخص چه کاره‌تان است؟ متحدتان، خویشاوندتان، خواهرتان؟

- همسر من است.

شاهدخت صدایش را بالا آورد تا در اتاق کوچک شنیده شود:

- همسرتان؟ لورنتسا فلی چیانی، کنتس دو فونیکس است؟

کنت با نهایت آرامش پاسخ داد:

- بلی مادام، لورنتسا فلی چیانی، کنتس دو فونیکس است.

شاهدخت با لحنی خشک به تندی گفت:

- آقا، من در دیر کارملیت‌ها مطلقاً کنتس دو فونیکسی ندارم.

ولی کنت ابداً خود را مغلوب در نظر نگرفت و ادامه داد:

- مادام، شاید والا حضرت هنوز کاملاً قانع نشده که لورنتسا فلی چیانی و

کنتس دو فونیکس شخص واحدی هستند؟

شاهدخت گفت:

- اعتراف می‌کنم که نه، و شما آقا درست حدس زده‌اید و ابداً چنین

اعتقادی ندارم.

- آیا والا حضرت میل دارد دستور دهد که لورنتسا فلی چیانی به حضورش

آورده شود تا دیگر هیچ جای شکی برایش باقی نماند؟ از این که چنین اصرار

می‌ورزم از والا حضرت طلب عفو می‌کنم؛ ولی قلباً به این زن جوان علاقه دارم

و فکر می‌کنم که او هم به خاطر جدایی از من متأسف است.

- این طور فکر می‌کنید؟

- بلی مادام، هر چند فردی کم‌ارزش باشم، این طور فکر می‌کنم.

شاهدخت در دل گفت: «آه! لورنتسا درست می‌گفت و این مرد به راستی

خطرناک است.»

کنت حالت آرام خود را حفظ کرده بود و از چهارچوب ادب به قاعده درباری

به در نمی‌آمد. مادام لوئیز باز با خود فکر کرد: «سعی کنیم دروغ بگوییم» و گفت:

- آقا، زنی را که ابداً این‌جا نیست نمی‌توانم تسلیم شما کنم. اگر به راستی او

را همان طور که می‌گویید دوست دارید، این را که چنین مصرانه به دنبال او

بگردید درک می‌کنم؛ اما باور کنید، اگر می‌خواهید بخت یافتن او را داشته

باشید در جای دیگری به دنبالش بگردید.

کنت هنگام ورود به هر چه در اتاق مادام لوئیز بود نگاه سریعی افکنده بود و برای یک دم، فقط یک دم، ولی همین یک نگاه برایش کافی بود، نگاهش متوجه میزی شده بود که در زاویهٔ تاریک اتاق بود و لورنتسا جواهرهایی را که برای ورود به دیر کارملیت‌ها تقدیم کرده بود روی آن گذاشته بود. از این رو اصرار ورزید:

– اگر والاحضرت اراده می‌کرد خاطراتش را به یاد بیاورد، و این تمنایی است که از والاحضرت می‌کنم، در آن صورت والاحضرت به یاد می‌آورد که لورنتسا فلی‌چیانی هم اکنون این‌جا بوده است و این جواهرها را روی این میز گذاشته و پس از کسب افتخار گفت و گو با والاحضرت، رفته است. کنت دو فونیکس، نگاهی را که شاهدخت به طرف اتاق کوچک افکند در نیمه راه گرفت و حرفش را چنین تمام کرد:

– و به این اتاق رفته.

شاهدخت سرخ شد و کنت ادامه داد:

– به این ترتیب، من فقط توقع رضایت والاحضرت را دارم که دستور دهد لورنتسا وارد شود؛ و شک ندارم که او بی‌درنگ این کار را می‌کند. شاهدخت به یاد آورد که لورنتسا در آن اتاق در راروی خود بست و هیچ چیز برخلاف میل خودش او را از آن‌جا بیرون نمی‌آورد. آن وقت بدون پنهان کردن خشم خود از این که در برابر مردی که نمی‌توان چیزی را از او پنهان کرد بیهوده دروغ گفته است، پرسید:

– خوب، اگر وارد شود چه خواهد کرد؟

– هیچ مادام؛ فقط به والاحضرت خواهد گفت که میل دارد همراه من بیاید، چون همسر من است.

کلمه‌های آخر به شاهدخت اطمینان داد، زیرا گفته‌های مؤکد لورنتسا را به خاطر آورد. و پرسید:

– همسر شما؟ از این بابت مطمئن هستید؟

و خشم از گفته‌اش حس می‌شد. کنت مؤدبانه گفت:

– راستش گویا والاحضرت حرفم را باور نمی‌کند. ولی امری خیلی باور

نکردنی نیست که کنت دو فونیکس با لورنتسا فلی چیانلی ازدواج کرده باشد، و چون با او ازدواج کرده، همسرش را طلب کند.

مادام لوئیز با خشم گفت:

– باز هم همسرش! یعنی جرأت می‌کنید بگویید که لورنتسا فلی چیانلی همسر

شما است؟

کنت با حالتی کاملاً عادی پاسخ داد:

– بلی مادام، جرأت می‌کنم این را بگویم، چون واقعیت است.

ازدواج، شما ازدواج کرده‌اید؟

– ازدواج کرده‌ام.

– با لورنتسا؟

– با لورنتسا.

– به طور قانونی؟

– بدون شک مادام، و اگر در انکاری که چون توهین به من است اصرار بورزید...

– خوب، چه خواهید کرد؟

– سند ازدواجم را که کاملاً به قاعده است، و کشیشی که ما را به عقد هم در

آورده آن را امضا کرده در برابر روی تان قرار می‌دهم.

شاهزاده خانم لرزید؛ آن همه آرامش، اطمینان‌هایش را در هم می‌شکست. کنت

کیفش را باز کرد و کاغذی چهار لا را از آن بیرون آورد. گفت:

– مادام، این سند حقیقتی است که عنوان می‌کنم و سند این که حق دارم این

زن را مطالبه کنم؛ امضا، آن را قابل قبول می‌کند... آیا والا حضرت میل دارد

سند را بخواند و امضا را بررسی کند؟

شاهدخت با شکی که بیش از خشمش می‌توانست تحقیرکننده باشد آهسته گفت:

– امضا! ولی اگر این امضا...؟

– امضای کشیش کلیسای سن – ژان در استراسبورگ است و کاملاً آشنای

شاهزاده لوئی کاردینال دو روآن، و اگر عالی مقام این جا بود...

شاهدخت که نگاه‌های شرربارش را متوجه کنت می‌کرد گفت:

– دقیقاً آقای کاردینال این جا است. عالی مقام سن – دنی را ترک نکرده،

الان پیش کشیش‌های کلیسای جامع است؛ به این ترتیب کاری آسان‌تر از بررسی مورد نظر شما نیست.

کنت که سندش را با خونسردی در کیف می‌گذاشت در جواب گفت:
- مادام، برای من باعث خوشوقتی شدید است؛ زیرا با این بررسی که من
آرزویش را دارم، شاهد برطرف شدن سوءظن‌های غیر عادلانه‌ای که والا حضرت
نسبت به من دارد خواهم بود.

شاهدخت ضمن آن که زنگش را به شدت به صدا در می‌آورد گفت:
- این همه بی‌شرمی منقلیم می‌کند. - خواهر! خواهر!
راهبه‌ای که اندکی پیش کنت دو فونیکس را به اتاق هدایت کرده بود به شتاب
آمد. شاهزاده خانم گفت:

- به جلودارم بگویند فوراً به اسب بنشینند و این نامه را برای آقای کاردینال
دو روآن ببرد؛ می‌تواند او را در محل شورای مذهبی کلیسای جامع بیابد: آقای
کاردینال فوراً بیاید، منتظرش هستم.

و ضمن صحبت، با عجله چند کلمه نوشت و به راهبه داد و خیلی هم آهسته افزود:
- دو ژاندارم مسلح در راهرو بگذارید و بدون اجازه من کسی خارج نشود.
کنت، مراحل مختلف این تصمیم‌گیری مادام لوئیز را که اینک مصمم بود تا
پایان بجنگد دنبال کرد؛ و هنگامی که شاهدخت، بدون شک مصمم به این که بر
سر پیروزی با او بجنگد سرگرم نوشتن بود، او به اتاق کوچک نزدیک شده بود
و در آن جا، چشم دوخته به در، دست‌ها را که بر اثر حرکتی از روی اصول نه
عصبی در تلاطم بودند، دراز کرده بود و خیلی آهسته کلمه‌هایی ادا کرده بود.
شاهدخت وقتی برگشت او را در این حالت دید. گفت:

- آقا، این جا چه می‌کنید؟

- مادام، از لورنتسا فلی‌چیانی می‌خواهم به این جا بیاید و شخصاً به زبان
خودش و به اراده خودش برای شما تأیید کند که من نه حقه‌بازم و نه جاعل، و
این امر هم به هیچ یک از مدارک و دلایلی که والا حضرت می‌خواهد لطمه
وارد نمی‌کند.

- آقا!

کنت با فریادی که همه چیز، حتی اراده مادام لوئیز، را پوشاند، گفت:
- لورنتسا فلی چیانی، از اتاق کوچک خارج شوید و به این جا بیایید، بیایید!
ولی در بسته ماند. کنت تکرار کرد:

- بیایید، من می خواهم!
آن وقت کلید در قفل صدا کرد و شاهدخت با هراسی وصف ناپذیر دید زن
جوان که چشم هایش بدون کم ترین حالتی از خشم یا کینه روی کنت ثابت مانده،
وارد شد. مادام لوئیز فریاد زد:

- دخترم، چه می کنید؟ و چرا به سوی مردی که از او گریخته اید باز می گردید؟
من که به شما گفته بودم این جا امنیت دارید.

کنت گفت:

- مادام، در خانه من هم امنیت دارد.

سپس به زن جوان رو کرد و گفت:

- لورنتسا، مگر همین طور نیست و شما در خانه من امنیت دارید؟

دختر جوان جواب داد:

- بلی.

- شاهزاده خانم در اوج حیرت دست هارا درهم گره کرد و روی صندلی اش افتاد.

کنت با صدایی نرم ولی لحنی که در آن فرمان دادن احساس می شد گفت:

- لورنتسا، اکنون من را متهم می کنند که با شما به خشونت رفتار کرده ام.

بگویید، آیا به نوعی با شما به خشونت رفتار کرده ام؟

زن جوان با صدایی روشن و واضح ولی بی آن که این انکار را با کم ترین

حرکتی همراه کند گفت:

- هرگز!

شاهدخت فریاد زد:

- پس آن ماجرای ربایش که برایم تعریف کردید چه معنایی دارد؟

لورنتسا خاموش ماند؛ به کنت نگاه می کرد، گویی زندگی و کلام که مبین

زندگی است، می باید از جانب او برسد.

کنت گفت:

- لورنتسا، والاحضرت می خواهد بداند شما چه طور از دیر بیرون آمده اید. تمام ماجراها را از لحظه بیهوشی تان در محراب تا لحظه ای که در کالسکه پستی بیدار شدید تعریف کنید.

لورنتسا ساکت ماند. کنت ادامه داد:

- همه چیز را با تمام جزئیات شان و بی حذف نکته ای تعریف کنید. من می خواهم.

لورنتسا نتوانست جلوی لرزشش را بگیرد. گفت:

- ابدأ به خاطر نمی آورم

- در خاطرات تان بگردید و به یاد خواهید آورد.

لورنتسا با همان آهنگ یکنواخت گفت:

- آه! بلی، بلی، به خاطر می آورم.

- حرف بزنید.

- درست وقتی که قیچی موهایم را لمس می کرد بیهوش شدم. من را به حجره ام

بردند و روی تخت خواباندند. تا شامگاه مادرم در کنارم ماند و چون من

همان طور بیهوش و حواس بادم به دنبال جراح روستا فرستادند، او نبضم را

گرفت، جلوی لب هایم آینه نگه داشت و چون قبول کرد که شریان هایم بدون

ضربان هستند و دهانم هم بی نفس است مرگم را اعلام کرد.

شاهدخت پرسید:

- ولی همه این ها را از کجا می دانید.

کنت تکرار کرد:

- والاحضرت میل دارد بداند این ها را از کجا می دانید.

لورنتسا گفت:

- موضوع عجیبی است! من می دیدم و می شنیدم؛ فقط نمی توانستم چشم باز

کنم، حرف بزنم و یا تکان بخورم؛ مثل کسی بودم که دچار مرگ کاذب شده باشد.

شاهزاده خانم گفت:

- راستش ترونشون گاهی برایم از کسانی که دچار مرگ کاذب شده اند و آنان

را زنده زنده به خاک سپرده اند صحبت کرده است.

- لورنتسا، ادامه بدهید.

– مادر اندوهگین و نومیدم ابداً نمی‌خواست مرگم را باور کند و اعلام داشت که تمام شب و روز بعد را در کنار من خواهد گذراند.

«به گفته‌اش عمل کرد؛ ولی سی و شش ساعتی که او مراقبم بود سپری شد بی آن‌که من کم‌ترین حرکتی بکنم، بی آن‌که آهی بکشم.

«کشیش سه بار آمده بود و هر بار به مادرم گفته بود این که می‌خواهد جسم من را در روی زمین نگه دارد در حالی که روحم را خداوند در آسمان دارد، طغیان بر خداوند است؛ زیرا کشیش شک نداشت که من چون در عین شرایط رستگاری و در لحظه‌ای که می‌خواسته‌ام کلمه‌هایی را به زبان بیاورم که بر پیمان اتحاد ابدی با خداوندگارمان مهر تأیید می‌نهاد در گذشته‌ام، روحم یک راست به آسمان صعود کرده است.

«مادرم به قدری اصرار کرد که توانست دوشنبه شب بر بالینم زنده داری کند.

«صبح سه شنبه باز در همان حالت بی‌حسی بودم.

«مادرم، شکست خورده کنار کشید. خواهران مذهبی فریاد سر می‌دادند که این کار بی حرمتی به مذهب است. در کلیسایی که طبق سنت می‌بایست یک روز و یک شب در آن بمانم شمع‌ها را روشن کرده بودند.

«همین که مادرم بیرون رفت، کسانی که مأمور خاک سپاری بودند وارد اتاقم شدند؛ چون هنوز سوگند یاد نکرده بودم، پیراهن سپید به من پوشاندند، تاجی از گل‌های سپید بر سرم گذاشتند، دست‌هایم را چلیپاوار روی سینه‌ام قرار دادند، سپس گفتند:

«– تابوت!

«تابوت به اتاقم آورده شد؛ لرزش عمیقی تمام پیکرم را در نوردید؛ زیرا همان‌طور که گفتم از پس پلک‌های بسته‌ام مثل این‌که چشم‌هایم کاملاً باز باشد همه چیز را می‌دیدم.

«من را برداشتند و در تابوت گذاشتند.

«سپس من را در حالی که طبق آیین ایتالیایی‌ها صورتم باز بود به کلیسا بردند و در وسط محراب گذاشتند و در آن حال دور تا دورم شمع‌های روشن و پایین پایم حوضچه آب مقدس بود.

«تمام روز روستاییان سویاکو به کلیسا آمدند، برایم دعا خواندند و آب مقدس رویم پاشیدند.

«شب رسید. دیدارها قطع شدند؛ درهای کلیسا را به استثنای در کوچک از داخل بستند و خواهر پرستار در کنارم ماند.

«در عالم خوابم، فکر هولناکی آشفته‌ام می‌کرد؛ روز بعد می‌بایست مراسم تدفین صورت بگیرد و احساس می‌کردم اگر قدرتی ناشناخته به یاری‌ام نیاید زنده زنده به خاک سپرده می‌شوم.

«زنگ‌های اعلام ساعت‌ها را می‌شنیدم: ساعت نه زنگ زد، بعد ساعت ده، سپس ساعت یازده.

«هر ضربه در دلم طنین می‌انداخت؛ زیرا بانگ مهیب ناقوس مرگ خودم را می‌شنیدم.

«این را برای غلبه بر آن خواب سرد، برای بریدن بندهای آهنی که من را به ته تابوتم پرچ می‌کردند چه تلاش‌ها به کار بردم فقط خدا می‌داند؛ ولی خدا دید، زیرا به من ترحم آورد.

«زنگ ساعت دوازده به صدا درآمد.

«با نخستین بانگ، درست مثل هر بار که عشرات به من نزدیک می‌شد، به‌نظم رسید که تمام پیکرم با حرکتی تشنج‌آلود به‌لرزه در می‌آید؛ سپس اضطرابی در دل احساس کردم؛ بعد دیدم که او در آستانه در ظاهر شد».

کنت دو فونیکس پرسید:

– آیا آن وقت دچار هراس شدید؟

– خیر، خیر، احساس سعادت بود، احساس شادی و حالت خلسه بود، زیرا

درک می‌کردم که او آمده تا من را از مرگ نومیدانه‌ای که از آن به شدت هراس داشتم برهاند. او به‌کندی به سوی تابوتم آمد، یک لحظه با لبخندی پراندوه نگاهم کرد، سپس به من گفت:

«– بلند شو و راه بیفت.

«بلافاصله بندهایی که پیکرم را نگه می‌داشتند از هم گسستند؛ با شنیدن آن

صدای قوی برخاستم و یک پایم را از تابوت بیرون گذاشتم. او از من پرسید:

«از این که زندگی کنی خوشوقتی؟»

«در جواب گفتم:

«آه! بلی!»

«بسیار خوب، پس همراه من بیا.»

«خواهر پرستار به کار شومی که در کنارم انجام می داد عادت کرده بود، و پس از آن که ساعت ها را به انجام این کار گذرانده بود، نشسته روی صندلی به خواب رفته بود. بی آن که باعث بیداری اش شوم از کنارش گذشتم و به دنبال مردی که برای بار دوم من را از مرگ می رهاند رفتم.

«به حیاط رسیدیم. آسمان پراز ستاره های درخشان را که دیگر امید دیدنش را نداشتم مشاهده کردم. هوای خنک شبانه را که مردگان احساس نمی کنند ولی برای زندگان آن همه لطیف است حس کردم. او به من گفت:

«اکنون، پیش از ترک این دیر، بین من و خدا یکی را انتخاب کنید. آیا می خواهید راهبه شوید؟ یا می خواهید همراه من بیایید؟»

«در جوابش گفتم:

«می خواهم همراه شما بیایم.»

«گفت:

«در این صورت به دنبال من بیایید.»

«به در برج رسیدیم؛ بسته بود. او از من پرسید:

«کلیدها کجایند؟»

«در جیب خواهر برج نشین^۱»

«و جیبش کجا است؟»

«روی یک صندلی، نزدیک تختش.»

«بی صدا وارد اتاقش بشوید، کلیدها را بردارید، کلید در را جدا کنید،

برای من بیاورید.

«به گفته اش عمل کردم. در اتاق از داخل بسته نبود. وارد شدم. به سوی

۱- زن یا مردی که در دیر به سر می برد و چون به سلک تارکان دنیا در نیامده مأمور برقراری ارتباط دیر با خارج دیر است. (م)

صندلی رفتم. جیب‌ها را گشتم؛ کلیدها را یافتم؛ در میان دسته، کلید در برج را یافتم و برای او بردم.

«پنج دقیقه بعد در برج باز شد و ما به خیابان قدم گذاشتیم.
«آن جا دست زیر بازوی او انداختم، و به سوی انتهای روستای سوبیاکو رفتیم. در صد قدمی آخرین خانه، یک کالسکه پست، کاملاً آماده، انتظار می‌کشید. سوار شدیم و کالسکه به تاخت به حرکت در آمد».

- و هیچ‌گونه خشونتی صورت نگرفت؟ هیچ تهدیدی به عمل نیامد؟ شما به اراده خود همراه این مرد رفتید؟

لورنتسا خاموش ماند. کنت دو فونیکس گفت:

- لورنتسا، والا حضرت از شما می‌پرسد آیا من با تهدیدی، با خشونتی، شما را ناگزیر کردم که با من بیایید؟

- خیر.

- و چرا همراه او رفتید؟

- بگوئید چرا همراه من آمدید؟

لورنتسا گفت:

- چون شما را دوست داشتم.

کنت دو فونیکس با لبخند پیروزمندانه‌ای به شاهدخت نگاه کرد.

عالیجناب کاردینال دوروآن

اتفاقی که پیش روی شاخدخت می افتاد به حدی خارق العاده بود که او با وجود ذهن باز و در عین حال دقیق، باخود فکر می کرد مردی که در برابرش است آیا به راستی جادوگری است که به اراده خود دل ها و فکرها را در اختیار می گیرد. ولی کنت دو فونیکس ابداً نخواست به همین حد اکتفا کند. گفت:

– مادام، این تمام ماجرا نیست و والا حضرت فقط بخشی از ماجرای ما را از زبان لورنتسا شنیده است؛ و در این صورت اگر والا حضرت باز هم از زبان خود او بقیه را نشنود امکان دارد باز هم دچار شک هایی بماند.

و آن وقت به زن جوان رو کرد و گفت:

– لورنتسای عزیز، آیا بقیه سفرمان، دیدارمان از میلان، ماژورا^۱، اوبرلاند^۲، ریگی^۳ و رن باشکوه را که تیبر شمال است، به خاطر می آورید؟

زن جوان با همان لحن یکنواخت گفت:

– بلی، بلی، لورنتسا تمام این ها را به خاطر دارد.

شاهدخت پرسید:

- دخترم، این مرد شما را به زور به دنبال خود می کشید، نه؟ شما از قدرتی مقاومت ناپذیر که از آن سر در نمی آوردید فرمان می بردید؟
- مادام، وقتی تمام چیزهایی که والاحضرت شنید خلاف این را ثابت می کند چرا باید این طور فکر کنید؟ آه! ضمناً اگر مدرکی ملموس تر بخواهید، بگیرید، این گواهی مادی است، نامه ای از خود لورنتسا است. برخلاف میل خودم ناگزیر شده بودم او را در میانس^۱ تنها بگذارم؛ خوب، او حسرتم را داشت، من را می خواست، زیرا در غیابم این نامه را که والاحضرت می تواند بخواند برایم نوشت.
کنت نامه ای از کیفش در آورد و به شاهدخت داد. شاهدخت خواند:

«عشرات برگرد؛ وقتی که ترکم می کنی همه چیز را از دست می دهم. خدای من، چه زمانی برای همیشه متعلق به تو خواهم بود؟»

لورنتسا

شاهدخت که شعله خشم در چشم هایش می درخشید، نامه به دست، به سوی لورنتسا رفت.

لورنتسا که او را نمی دید کم ترین حرکتی نکرد؛ صدای او را هم نمی شنید: گویی فقط کنت را می دید و صدای او را می شنید.
کنت که به نظر می رسید مصمم است تا پایان مترجم زن جوان باشد به سرعت گفت:

- درک می کنم، والاحضرت شک دارد و می خواهد بداند آیا این نامه را خود او نوشته است؛ بسیار خوب، والاحضرت از طریق خود لورنتسا اطمینان خواهد یافت. لورنتسا: جواب بدهید؛ این نامه را چه کسی نوشته است؟
و نامه را گرفت، در دست لورنتسا گذاشت، و لورنتسا دست او را گرفت و روی قلبش گذاشت. گفت:
- لورنتسا نوشته.

- و لورنتسا می داند در این نامه چه نوشته شده؟

- بدون شک.

- بسیار خوب، به شاهزاده خانم بگویید در این نامه چیست تا وقتی می‌گویم من را دوست دارید گمان نکند که قصد دارم او را فریب بدهم. به او بگویید؛ این را می‌خواهم.

به نظر رسید که لورنتسا تلاشی می‌کند؛ اما بی آن که لای کاغذ را باز کند، بی آن که نگاهی به آن بیندازد خواند:

«عشرات برگرد؛ وقتی که ترکم می‌کنی همه چیز را از دست می‌دهم. خدای من، چه زمانی برای همیشه متعلق به تو خواهم بود؟»

لورنتسا

شاهدخت گفت:

- باور نکردنی است، و من حرفتان را باور نمی‌کنم، زیرا در تمام این ماجرا چیزی عجیب، چیزی غیر عادی وجود دارد.

کنت دو فونیکس، گویی حرف مادام لوئیز را نشنیده است، ادامه داد:

- این نامه بود که من را مصمم کرد به ازدواجمان سرعت ببخشم. من هم لورنتسا را به همان اندازه او دوست داشتم. وضع نابه‌سامانی داشتیم. ضمناً در آن زندگی پرماجرا که داشتم هر زمان ممکن بود اتفاقی برایم بیفتد؛ امکان داشت بمیرم و می‌خواستم در صورتی که مردم تمام دارایی‌ام به لورنتسا تعلق بگیرد؛ به همین جهت همین که به استراسبورگ رسیدیم ازدواج کردیم.

- ازدواج کردید؟

- بلی.

- امکان ندارد.

کنت لبخند زنان پرسید:

- چرا مادام؟ و از شما می‌پرسم، از چه رو امکان نداشته کنت دو فونیکس با

لورنتسا فلی‌چیانی ازدواج کند؟

- ولی خود او به من گفته که ابداً همسر شما نیست.

کنت بی آن که پاسخ شاهدخت را بدهد به لورنتسا رو کرد و از او پرسید:

- به خاطر دارید چه روزی ازدواج کردیم؟

لورنتسا پاسخ داد:

- بلی، روز سوم مه بود.

- در کجا؟

- در استراسبورگ.

- در کدام کلیسا؟

- در کلیسای جامع، در کلیسای کوچک سن ژان.

- شما در قبال این پیوند کم‌ترین مقاومتی کردید؟

- خیر؛ خیلی خوشبخت بودم.

کنت ادامه داد:

- می‌بینی لورنتسا، شاهدخت فکر می‌کند که با تو با خشونت رفتار شده. به او

گفته‌اند که از من متنفری.

کنت وقتی این را می‌گفت دست لورنتسا را به دست گرفت.

تمام پیکر زن جوان از فرط سعادت به لرزه درآمد. گفت:

- من از تو متنفر باشم؟ آه! نه؛ من دوستت دارم. تو خوبی، شریفی، مقتدری.

- لورنتسا، بگو، آیا از وقتی که زن من شده‌ای از حقوق شوهری استفاده کرده‌ام؟

- خیر، احترامم را مثل این که دخترت باشم حفظ کرده‌ای و من دوست

پاک و بی‌شائبه تو هستم.

کنت به شاهزاده خانم رو کرد، گویی می‌خواست به او بگوید: «می‌بینید؟»

مادام لوئیز که دچار هراس شده بود تا پای مجسمه‌عاج مسیح که روی

زمینه‌ای از مخمل سیاه به دیوار اتاق عقب نصب شده بود نشست. کنت که

دست لورنتسا را رها می‌کرد گفت:

- آیا والا حضرت همین را می‌خواست بداند؟

شاهدخت با حدت گفت:

- آقا، به من نزدیک نشوید، او هم همین‌طور.

در همان هنگام صدای چرخ‌های کالسکه‌ای که در مقابل درِ دیر می‌ایستاد

شنیده شد. شاهدخت با حدت گفت:

- آه! این هم کاردینال؛ اکنون خواهیم دید چه باید بکنیم.
کنت دو فونیکس سری فرودآورد، چند کلمه خطاب به لورنتسا گفت و با آرامش کسی که قادر است رویدادها را اداره کند منتظر ماند.
یک لحظه بعد در باز شد و ورود عالیجناب کاردینال دو روآن را اعلام کردند.
شاهدخت که حضور شخص ثالثی به او اطمینان می داد پیش آمد و روی مبل خودش نشست و گفت:

- وارد شود.

کاردینال به درون آمد، ولی هنوز مجال نیافته بود درست به شاهزاده خانم ادای احترام کند که بالسامو را دید و با حیرت گفت:

- آه! آقا، شما یید؟

شاهدخت، متحیرتر از پیش، پرسید:

- شما آقا را می شناسید؟

کاردینال گفت:

- بلی.

شاهدخت باهیجان گفت:

- در این صورت به ما خواهید گفت که او کیست.

کاردینال گفت:

- ساده تر از این کاری نیست: آقا جادوگر است.

شاهدخت زیر لب گفت:

- جادوگر!

کنت گفت:

- ببخشید مادام، عالیجناب اکنون توضیح خواهد داد و امیدوارم موجب

رضایت همه شود.

کاردینال دو روآن پرسید:

- آیا آقا برای والا حضرت نیز پیشگویی کرده است که شما را تا این حد

منقلب می بینم؟

شاهزاده خانم با حدت گفت:

- سند ازدواج! فوراً، سند!

کاردینال با حیرت نگاه می‌کرد، زیرانمی توانست درک کند که این بانگ چه معنا دارد. کنت که سند ازدواج را به کاردینال می‌داد گفت:
- بگیرید.

و کاردینال پرسید:

- این چیست؟

شاهدخت گفت:

- آقا، موضوع این است که بدانیم آیا این امضا درست و این سند با ارزش است یا نه.

کاردینال کاغذی را که شاهدخت به او عرضه می‌کرد خواند و گفت:

- این سند ازدواج کاملاً به قاعده است و این امضا نیز به آقای رمی کشیش

کلیسای سن ژان تعلق دارد؛ ولی برای والا حضرت از چه نظر مهم است؟

- آه! آقا، برایم خیلی اهمیت دارد؛ پس این امضا...؟

- درست است؛ ولی هیچ چیز به من نمی‌گوید که به زور گرفته نشده باشد.

شاهدخت باهیجان گفت:

- به زور گرفته شده باشد، نه؟ امکان دارد.

کنت باتمسخری که مستقیماً متوجه شاهدخت می‌شد گفت:

- رضایت لورنتسا نیز؟

- ولی آقای کاردینال، ببینیم، باچه وسیله‌ای ممکن است این امضا به زور

گرفته شده باشد؟ بگویید، آیا می‌دانید؟

- با وسایلی که در اختیار آقا است، با وسایل جادویی.

- جادویی! کاردینال، شما باید که این را می‌گویید؟...

- آقا جادوگراست؛ این را گفته‌ام و از آن بر نمی‌گردم.

- عالیجناب شوخی می‌کنید.

- خیر، و دلیلش هم این که می‌خواهم در حضور شما با آقا صحبتی جدی بکنم.

کنت گفت:

- خودم می‌خواستم از عالیجناب همین تقاضا را بکنم.

کاردینال با تفرعن گفت:

– عالی است، ولی فراموش نکنید که من سؤال می‌کنم.

کنت گفت:

– و فراموش نکنید که من هم اگر علاقه داشته باشید حتی در حضور به تمام

پرسش‌هایتان پاسخ می‌دهم. ولی یقین دارم که چنین علاقه‌ای ندارید.

کاردینال لبخند زد. گفت:

– آقا، بازی کردن نقش جادوگر در روزگار ما کار دشواری است. شما را در

حین عمل دیده‌ام؛ در آن موفقیت بزرگی داشته‌اید؛ ولی با خبرتان می‌کنم که

همه بردباری و به خصوص بخشندگی مادام لا دوفین را ندارند.

شاهدخت با حدت گفت:

– مادام لا دوفین؟

کنت گفت:

– بلی، مادام، افتخار داشته‌ام که به والا حضرت معرفی شوم.

– آقا، چه گونه این افتخار را یافته‌اید؟ بگویید، بگویید.

کنت گفت:

– آه! متأسفانه بدتر از آن چه دلم می‌خواست؛ زیرا من ابداً کینه شخصی به

افراد، به خصوص به زن‌ها، ندارم.

مادام لوئیز گفت:

– مگر آقا با برادرزاده شکوهمندم چه کرده؟

کنت گفت:

– مادام، این بدبختی را داشتم که حقیقت مورد نظرش را به او گفتم.

– بلی، حقیقت، حقیقتی که او را بیهوش کرد.

کنت باز گفت:

– ولی آیا تقصیر من است که صدای نیرومندی که بعضی وقت‌ها باید با

چنان شدتی بغرد، به بیان حقیقت هولناکی سپردازد که چنین تأثیرهایی

بگذارد؟ آیا من بودم به سراغ والا حضرت رفتم؟ آیا من بودم که تقاضا کردم به

او معرفی شوم؟ خیر، به عکس، من از او دوری می‌جستم؛ من را تقریباً به زور

نزد او بردند؛ او آمرانه از من سؤال کرد.

شاهزاده خانم پرسید:

- ولی این حقیقت بسیار موحش که به او گفتید چه بود؟

کنت پاسخ داد:

- مادام، این حقیقت، پردهٔ آینده بود که من دریدم.

- آینده؟

- بلی، مادام، آینده‌ای که چنان تهدیدآمیز بر والا حضرت آشکار شده که

کوشیده‌اید از آن به دیری بگریزید و در پای محراب، با دعاها و اشک‌ها

بخواهید با آن بجنگید.

- آقا!

- مادام، آیا تقصیر من است آینده‌ای که شما چون قدیسی آن را پیشاپیش

احساس کرده‌اید بر من چون پیامبری آشکار شده است و آیا تقصیر من است

که مادام لا دوفین بر اثر هراس از این آینده که شخص او را تهدید می‌کند هنگام

آگاهی از آن بیهوش شده؟

کاردینال گفت:

- می‌شنوید چه می‌گوید؟

شاهدخت گفت:

- متأسفانه!

کنت باحذت گفت:

- زیرا فرمانروایی او به‌مثابه شوم‌ترین و تیره‌روزترین فرمانروایی‌ها نفرین

شده است.

شاهدخت فریاد زد:

- آقا!

کنت ادامه داد:

- ولی شما مادام، شاید دعاهایتان بخشش را کسب کرده‌اند؛ شما از این‌ها

همه چیزی نخواهید دید، زیرا زمانی که این حوادث روی می‌دهند شما در

میان بازوان خداوندگار خواهید بود. دعا کنید! مادام، دعا کنید!

شاهدخت، تحت سلطه این صدای پیامبرانه که به شدت به هراس‌های جانش پاسخ می‌داد، در پای صلیب به زانو درآمد و به راستی با تب و تاب شروع به خواندن دعا کرد.

آن وقت کنت به کاردینال رو کرد و پیشاپیش او به سوی پنجره‌ای رفت.

- آقای کاردینال، اکنون شما و من، از من چه می‌خواستید؟

کاردینال رفت و به کنت ملحق شد.

اشخاص چنین وضعی داشتند:

شاهزاده خانم در پای صلیب زانو زده بود و پر شور دعا می‌خواند؛ لورنتسا، بی‌حرکت، خاموش، چشم‌ها باز و خیره، مثل این که چیزی نبیند، در وسط اتاق ایستاده بود. دو مرد در کنار پنجره بودند، کنت به اهرم پنجره تکیه داده بود و کاردینال نیمه آشکار در کنار پرده بود. کنت دوباره گفت:

- از من چه می‌خواهید؟ حرف بزنید.

- می‌خواهم بدانم شما کیستید.

- خودتان می‌دانید.

- من؟

- بی‌شک. مگر نگفتید که من جادوگرم؟

- بسیار خوب. ولی آن‌جا شما را ژوزف بالسامو می‌خواندند؛ این‌جا کنت

دو فونیکس می‌خوانند.

- خوب، این چه چیز را ثابت می‌کند؟ این را که من تغییر نام داده‌ام.

- بلی؛ اما نمی‌دانید که این گونه تغییر نام‌ها از طرف کسی نظیر شما، آقای

سارتین را به شدت به فکر می‌اندازد؟

کنت لبخندی زد.

- آه! آقا، این برای یکی از افراد خاندان روآن نبرد کوچکی است. عجب!

آیا عالیجناب با تکیه بر کلمه‌ها استدلال می‌کند! ضرب المثل لاتین می‌گوید:

^۱ Verba et voces. چیزی مهم‌تر از این برای متهم کردنم وجود ندارد؟

کاردینال گفت:

- به نظر اهل مسخره بازی می شوید.
- نمی شوم، طبیعتم همین است.
- بنا براین به خودم رضایت خاطری می بخشم.
- چه رضایت خاطری؟
- این را که صدایتان را کوتاه کنم.
- بکنید، آقا.

- اطمینان دارم وقتی به حضور مادام لا دوفین برسم این کار خواهد شد.
بالسامو باخونسردی گفت:

- با توجه به وضعی که در برابر او دارید به هیچ وجه بی فایده نیست.
- آقای پیشگو، اگر دستور می دادم توقیفتان کنند چه می گفتید؟
- می گفتم که آقای کاردینال اشتباه بزرگی می کنید.

کاردینال با تحقیری شدید گفت:

- واقعاً هم! و چه کسی به آن پی می برد؟
- خودتان آقای کاردینال.

- بنا بر این همین الان دستور می دهم؛ آن وقت به روشنی معلوم می شود این بارون ژوزف دو بالسامو، این کنت دو فونیکس، خلف برجسته خاندانی که در مزرعه شجره شناسی اروپا کوچک ترین ذره ای از شجره نامه اش ندیده ام، چه کسی است.

بالسامو گفت:

- آقا، چرا از دوستان آقای برتوی^۱ کسب اطلاع نمی کنید؟
- آقای برتوی دوست من نیست.
- یعنی دیگر دوستان نیست، ولی قبلاً از بهترین دوستانان هم بوده؛ زیرا به او نامه ای هم نوشته اید.
- کاردینال که جلوتر می رفت پرسید:

- چه نامه‌ای؟
- جلوتر بیاوید، آقای کاردینال، جلوتر بیاوید؛ ابداً میل ندارم به صدای بلند حرف بزنم و شما را به خطر بیندازم.
- کاردینال جلوتر رفت. گفت:
- منظورتان چه نامه‌ای است؟
- آه! خودتان خوب می‌دانید.
- باوجود این بگویید.
- بسیار خوب، نامه‌ای که از وین به پاریس می‌نوشتید تا ازدواج ولیعهد را به هم بزنید.
- کاردینال حرکتی از سر هراس کرد. تمجمج‌کنان گفت:
- این نامه را...؟
- من از برم.
- یعنی خیانت آقای برتوی است؟
- چرا؟
- چون وقتی تصمیم به ازدواج گرفته شد آن را از او خواستم.
- و او به شما گفت؟
- که نامه سوخته است.
- چون جرأت نمی‌کرد بگوید آن را گم کرده است.
- گم کرده؟
- بلی... اما نامه‌ای که گم شده، همان طور که خودتان متوجهید، ممکن است یافته شود.
- به این ترتیب نامه‌ای را که من به آقای برتوی نوشته‌ام...؟
- بلی.
- و او به من گفته که سوخته...؟
- بلی.
- و او آن را گم کرده...؟
- من یافته‌ام. - آه! خدای من! برحسب تصادف، وقتی از حیاط مرمر

ورسای می‌گذشتم.

- و آن را به آقای برتوی برنگردانید؟

- کاملاً از انجام چنین کاری خودداری می‌کردم.

- چرا؟

- چون در مقام جادوگر می‌دانستم عالیجناب، که من به شدت خواهان خوبی‌اش هستم، خواهان مرگ من می‌شود. در این صورت می‌توانید درک کنید: مردی بی‌سلاح که می‌داند هنگام عبور از جنگل به او حمله خواهد شد و آن وقت تپانچه‌ای مسلح در حاشیه جنگل می‌یابد...
- خوب؟

- خوب، این مرد اگر تپانچه را بر ندارد موجود ابلهی است.

کاردینال خیره ماند و به پنجره تکیه کرد.

ولی پس از یک لحظه تردید، و درحالی که کنت کوچک‌ترین تغییرهای چهره‌اش را با نگاه می‌خورد، گفت:

- باشد. ولی گفته نخواهد شد که شاهزاده‌ای از خاندان من تسلیم تهدیدهای شارلاتانی شده است. ولو این که این نامه گم شده باشد، شما آن را یافته باشید، و به خود مادام لا دوفین نشان داده شود؛ حتی اگر این نامه باعث شود که من در مقام شخصیت سیاسی نابود شوم، باز از نقش خود در مقام رعیت پادشاهی و سفیر وفادار دفاع خواهم کرد. واقعیت را خواهم گفت، یعنی خواهم گفت که این پیوند را به زیان منافع کشورم می‌دانستم و کشورم هم از من دفاع خواهد کرد یا به حال دل خواهد سوزاند.
کنت گفت:

- و اگر کسی یافت شود که بگوید سفیر جوان، زیبا، عاشق پیشه، که باتوجه

به نام روان و عنوان شاهزادگی خود هیچ تردیدی به دل راه نمی‌دهد، این حرف را به دلیل اعتقادش به زیان بخش بودن این پیوند به منافع فرانسه نمی‌زند، بلکه چون ابتدا با روی خوش آرشیدوشس ماری آنتوانت مواجه شده این سفیر مغرور دارای این خودپسندی بوده که در مهربانی چیزی مافوق آن

بیابد، آن وقت این رعیت وفادار و سفیر صادق چه خواهد گفت^۱؟
- آقا، او انکار خواهد کرد، زیرا از این احساس که شما ادعا می‌کنید وجود داشته هیچ مدرکی باقی نیست.

- آه! چرا، آقا، اشتباه می‌کنید: سردی مادام لا دوفین نسبت به شما مانده.
کاردینال مردد به نظر رسید. کنت گفت:
- شاهزاده، ببینید، باور کنید، اگر به جای این که با هم دعوا کنیم، و اگر من هم مانند شما بی‌احتیاط بودم مسلماً این کار شده بود، بهتر است برای هم دوستان خوبی باشیم.
- دوستان خوب؟

- چرا که نه؟ دوستان خوب کسانی هستند که به انسان خدمت می‌کنند.
- آیا من تاکنون از شما تقاضای انجام خدمتی کرده‌ام؟
- و همین اشتباهی است که مرتکب شده‌اید؛ زیرا از دو روز پیش که به پاریس آمده‌اید...
- من؟

- بلی، شما. آه! خدای من، چرا می‌خواهید این را از من جادوگر مخفی کنید؟ شما شاهزاده خانم را در سواسون^۲ ترک کردید، از طریق ویلر کوتره و دامارتن^۳، یعنی از کوتاه‌ترین راه با کالسکه^۴ پست به پاریس آمدید و برای این

۱- شاهزاده لوئی دو روآن در سال ۱۷۷۲ به‌مثابه سفیر به‌دربار وین فرستاده شد. رفتار جنجال برانگیز و عیاشی‌هایش امپراتریس ماری ترز را بر آن داشت که تقاضای فراخوانده‌شدنش را بکند. چون فریب شیادانی را خورد، گردن‌بند الماسی به قیمت گزاف خرید و گمان کرد که به این نحو یکی از هوس‌های ماری آنتوانت را ارضاء می‌کند؛ مبلغ کلانی را که از او مطالبه می‌شد نتوانست بپردازد؛ ماجرا هیاهو به راه انداخت، و شاه وقتی باخبر شد دستور داد او را توقیف کنند و در پارلمان به محاکمه بکشاند (۱۷۸۵). این ماجرا و جنجال با عنوان مشهور «گردن‌بند ملکه» باقی ماند. (یادداشت. ژ. بولی)
آلکساندر دوما هم که هر واقعه تاریخی برایش ماده خام رمانی بزرگ به شمار می‌رفت با پروراندن موضوع، رمان سه جلدی خود «گردن‌بند ملکه» را نوشت و در آن که گذشته از نقل داستانی این ماجرا، در قالب یک رمان بزرگ عشقی - تاریخی، به مسائل و رویدادهایی که زمینه ساز انقلاب کبیر فرانسه شدند پرداخت. (م)

هم آمدید که از دوستان خوبتان در پاریس خواهان خدمت‌هایی بشوید که آن‌ها از انجامشان سرباز زدند. و بعد از آن، شما با ناامیدی با کالسکه پست عازم کونپین^۱ شدید.

به نظر می‌رسید که کاردینال از پا در آمده است. پرسید:

- و اگر به شما مراجعه کرده بودم انتظار چه نوع خدمتی می‌توانستم از شما داشته باشم؟

- خدمت‌هایی که از کسی که طلا می‌سازد می‌توان انتظار داشت.

- برای من چه اهمیت دارد که شما طلا بسازید؟

- عجب! انسان وقتی ناگزیر باشد ظرف چهل و هشت ساعت پانصد هزار فرانک بپردازد... پانصد هزار فرانک است، نه؟
- بلی، درست است.

- می‌پرسید داشتن دوستی که طلا می‌سازد چه اهمیت دارد؟ این اهمیت را دارد که انسان پانصد هزار فرانکی را که هیچ جای دیگری نتوانسته بیابد پیش او خواهد یافت.

کاردینال پرسید:

- در کجا؟

- خیابان سن کلود^۲، در ماره^۳.

- خانه را چه طور می‌توانم بشناسم؟

- از روی سر گریفونی^۴ از برنز که به عنوان کوبه در به کار می‌رود.

- کی می‌توانم به آن‌جا مراجعه کنم؟

- پس فردا عالیجناب، لطفاً در حدود ساعت شش بعد از ظهر و بعد...
- بعد؟

- هر قدر و هر زمان که میل داشته باشید بیایید. ولی ببینید، گفت‌وگویمان

به موقع تمام شد، دعای شاهزاده خانم به پایان رسید.

کاردینال مغلوب شده بود؛ مطلقاً نکوشید که بیشتر مقاومت کند و به سوی

1- Compiegne

2- Saint Claude

3- Marais

۴- Griffon، جانوری خیالی که بالدار و دارای پیکر شیر توصیف شده است (م).

شاهزاده خانم رفت. گفت:

- مادام، ناگزیرم اعتراف کنم که آقای کنت دو فونیکس کاملاً حق دارد، و به سندی که در اختیارش است ایرادی وارد نیست و توضیح هایی که به من داده کاملاً راضی ام کرده است.

کنت سری فرود آورد. پرسید:

- والا حضرت، چه دستور می دهید؟

- یک کلمه دیگر به این زن جوان.

کنت باردیگر به نشان تسلیم سر فرود آورد.

- از صومعه سن دنی که به آن آمده بودید تا از من بخواهید که در آن پناه

بجوید با تمام اراده خود می روید؟

بالسامو به سرعت تکرار کرد:

- والا حضرت می پرسد صومعه سن دنی را که به آن آمده بودید تا در آن

پناه بجوید با تمام اراده خود ترک می کنید؟ لورنتسا، جواب بدهید.

زن جوان گفت:

- بلی، به اراده خودم است.

کنت دو فونیکس گفت:

- تا همراه شوهرتان کنت دو فونیکس بروید؟

کنت تکرار کرد:

- تا همراه من بیایید؟

زن جوان گفت:

- آه! بلی.

شاهزاده خانم گفت:

- در این صورت هیچ کدام را نگه نمی دارم، زیرا این کار در حکم تجاوز به

احساس ها است. ولی اگر در این میان چیزی وجود دارد که از نظم طبیعی خارج

می شود، کیفرش متوجه کسی شود که به خاطر سود یا منافع خود هماهنگی

طبیعت را بر هم می زند. - آقای کنت دو فونیکس بروید، لورنتسا فلی چیانی،

دیگر شما را نگه نمی دارم... اما پیش از رفتن جواهر هایتان را بردارید.

کنت دو فونیکس گفت:

- مادام، آن‌ها متعلق به بی‌نویان هستند؛ و صدقه وقتی با دست‌های شما تقسیم شود به طور مضاعف مورد قبول خداوند قرار می‌گیرد. من فقط اسبم، جرید، را می‌خواهم.

- آقا، سر راهتان می‌توانید آن را مطالبه کنید، بروید.

کنت سری در برابر شاهدخت فرودآورد، بازویش را به لورنتسا عرضه کرد، و زن پیش رفت و به آن تکیه کرد و بی یک کلمه حرف با کنت رفت. شاهدخت که سر تکان می‌داد با اندوه گفت:

- آه! آقای کاردینال، در هوایی که فرو می‌دهیم، چیزهایی غیر قابل درک و شوم وجود دارد.

بازگشت از سن دنی

همان‌طور که گفتیم، ژیلبر وقتی از فیلیپ جدا شد در میان انبوه جمعیت فرو رفت. ولی این بار نه با دلی که از فرط انتظار و شادی بتپد، بلکه با روحی جریحه‌دار شده از اندوهی که برخورد خوب فیلیپ و پیشنهاد کمکش از شدت آن نکاسته بود، به جمعیت می‌پیوست.

آندره گمان هم نمی‌کرد که با ژیلبر بی‌رحمانه رفتار کرده است. دختر زیبا و آرام، کاملاً بی‌خبر بود که ممکن است بین او و پسر دایه‌اش از لحاظ اندوه یا شادی، کم‌ترین وجه اشتراکی وجود داشته باشد. او از فراز افلاک زیر پای خود می‌گذشت و بسته به این که لبخند می‌زد یا گرفته خاطر بود، بر آن‌ها نور یا سایه خود را می‌افکند. این بار، سایه تحقیرش، خون را در رگ‌های ژیلبر سرد کرده بود؛ و چون در پی نیروی محرک طبیعت خود می‌رفت خودش هم نمی‌دانست که رفتاری تحقیرآمیز داشته است.

ولی ژیلبر مانند پهلوانی خلع سلاح شده، تمام ضربه، نگاه‌های تحقیرآمیز و کلمه‌های مغرورانه، را با سینه باز دریافت داشته بود؛ و آن قدر هم بار فلسفی نداشت که در همان حال که زخمی و خونین بود، تسلی‌نومیدی را داشته باشد. به همین جهت، از لحظه‌ای که وارد انبوه جمعیت شد دیگر نه در بند اسب‌ها

بود و نه در بند آدم‌ها. تمام نیرویش را گردآورد و به قیمت آن که راهش را گم کند یا له و لورده شود، مانند گراز زخمی خود را به میان جمعیت افکند و برای خود راهی گشود.

مرد جوان وقتی از انبوه‌ترین قشرهای جمعیت گذشت آزادانه‌تر شروع به نفس کشیدن کرد و چون به هر سو نظر افکند سبزه، خلوت و آب دید. بی آن که بداند به کجا می‌رود تا ساحل سن دویده بود و تقریباً خود را رو در روی جزیره سن دنی می‌یافت. آن وقت از پا در آمده، اما نه از خستگی جسم، بلکه از اضطراب‌های روح، خود را روی سبزه‌ها انداخت و سر در میان دو دست، به شدت شروع به غریدن کرد، گویی این زبان شیران بهتر از فریادها و کلام انسانی می‌توانست درد و اندوهش را برساند.

به راستی هم مگر تمامی امید مبهم و نا معلومی که تا آن زمان بر میل‌های غیرعقلانه‌اش که خودش هم جرأت درکشان را نداشت روشنایی‌های گریزانی می‌افکند، آری مگر تمامی آن امید یک‌باره زایل نشده بود؟ ژیلبر، اگر به یاری نبوغ، علم، یا تحصیل، به هر یک از درجه‌های طبقه‌های اجتماعی که می‌رسید، برای آندره باز همان ژیلبر می‌ماند، یعنی چیز یا کسی (این اصطلاح‌های خود او بود) که پدرش کم‌ترین توجهی به او نکرده بود و حتی به زحمتش نمی‌ارزید که انسان برای دیدنش نگاهی به پایین بیندازد.

ژیلبر یک لحظه پنداشته بود که آندره وقتی او را در پاریس ببیند و پی ببرد که او به شدت مصمم است به حدی با گمنامی‌اش بجنگد که آن را از پای در آورد، آن تلاش را تشویق خواهد کرد. ولی اکنون، «شور و حرارت»^۱ از وجود جوان شریف رخت بر بسته بود، و او از آن همه خستگی و تصمیم والا، جز همان بی‌اعتنایی تحقیرآمیزی که آندره نسبت به ژیلبر تاورنه داشت چیزی کسب نکرده بود.

بالا‌تر از این، مگر آندره وقتی آگاه شده بود که چشمان ژیلبر دارای این جسارت بوده که در دفتر نت او غوطه‌ور شود چیزی نمانده بود به خشم بیاید؟

بدون شک ژیلبر اگر با نوک انگشتان دفتر نت را لمس کرده بود فقط سزاوار سوزانده شدن بود.

در دل‌های ضعیف، هر سرخوردگی، هر ناکامی، فقط ضربه‌ای است که غرور در زیر آن خم می‌شود تا بعد قوی‌تر و پایدارتر قد راست کند. صاحبان دل‌های ضعیف، رنج‌های خود را با شکوه‌ها و با اشک‌ها بیان می‌کنند: آن‌ها همان حالت انفعالی گوسفند در زیر کارد را دارند. بالاتر از این، غالباً غرور این شهیدان بر اثر درد و اندوهی که باید آنان را بکشد، شدتی بیش می‌گیرد؛ آن‌ها با خود می‌گویند که نرمششان پاداش خود را خواهد گرفت؛ و این پاداش عبارت از هدفی است که آن‌ها، اعم از این که راهشان هموار یا ناهموار باشد، به سویش پیش می‌روند؛ با این تفاوت که اگر راه ناهموار باشد دیرتر می‌رسند، فقط همین.

ولی در مورد دل‌های قوی، در مورد خلق و خوی مصمم و ترکیب‌های نیرومند مطلقاً این چنین نیست. این دل‌ها وقتی می‌بینند که خونشان راه می‌کشد به خشم می‌آیند، و شور و حرارتشان چنان وحشیانه افزایش می‌یابد که دیگر نه مهرورز بلکه کینه‌جو به نظر می‌رسند. آنان را نباید متهم کرد؛ در آنان عشق و کینه چنان نزدیک به هم قرار دارند که خودشان هم گذر از این به دیگری را حس نمی‌کنند.

به این ترتیب، ژیلبر وقتی از پای در آمده بر اثر اندوه به خود می‌پیچید، آیا می‌دانست که آندره را دوست دارد یا به او کینه می‌ورزد؟ خیر، او رنج می‌برد، فقط همین. اما چون قادر به تحمل شکیبایی طولانی نبود، با این قصد که به دنبال تصمیمی جدی برود از پای در آمدگی را از خود دور کرد. با خود فکر کرد:

«او دوستم ندارد، واقعیت این است؛ ولی من هم مطلقاً نمی‌توانستم، مطلقاً نمی‌بایست امیدوار باشم که دوستم بدارد. توقعی که به حق می‌توانستم از او داشته باشم همان توجه دلپذیری است که به تیره‌روزانی که به نحوی پرشور با تیره‌بختی‌شان می‌جنگند می‌شود. او چیزی را که برادرش در می‌یابد درک نمی‌کند. برادرش به من گفت: «کسی چه می‌داند؟ شاید کسی نظیر کولبر، نظیر ووبان شدی!» اگر کسی نظیر این‌ها می‌شدم او عدالت را درباره‌ام اجرا می‌کرد و به پاداش افتخاری که کسب کرده‌ام خواهرش را به من می‌داد، همان طور که

اگر همشأن او زاده شده بودم در ازای اشرافیتم او را به من می داد. اما خود آندره! آه! بلی! به خوبی حس می کنم... آه! کولبر، آه! ووبان، این ها باز هم برایش همان ژیلبر بودند، زیرا چیزی که او در وجود من تحقیر می کند چیزی است که هیچ عاملی نمی تواند زایل کند، چیزی است که هیچ عاملی نمی تواند آن را زرین کند، چیزی است که به هیچ وجه نمی تواند پوشانده شود... آن هم پستی تبارم است. گویی اگر به فرض به هدفم برسم حق نداشته ام بزرگ شوم تا به حد او برسم، مگر این که در حد او زاده شده بودم! آه! مخلوق دیوانه! موجود بی عقل! آه! زن، زن! یعنی نقص.

«به این نگاه زیبا، به این پیشانی بلند، به این لبخند هوشمندانه، به این حالت ملکه وار اعتماد کنید! این مادموازل دو تاورنه است، یعنی زنی که زیبایی اش او را شایسته فرمانروایی بر جهان می کند... ولی اشتباه می کنید: او دختری شهرستانی است که با پیشداوری های اشرافی بزرگ و تربیت شده است. تمام این جوان های تهی مغز و بی عقل که تمام امکان های فراگیری همه چیز را داشته اند و چیزی نمی دانند برای او افراد همشأن هستند؛ این ها چیزها و کسانی هستند که او باید به آنها توجه داشته باشد... ژیلبر سگ است، از سگ هم کم تر است: گمان می کنم از حال مائون پرسید، ولی از حال ژیلبر ابداً جويا نشد.

«آه! بنابراین نمی داند که من هم مانند آنها قوی هستم؛ و زمانی که لباس هایی شبیه آنها به تن کنم به زیبایی آنها خواهم بود؛ نمی داند که چیزی بیش از آنها دارم، اراده ای سخت دارم و اگر بخواهم...»

لبخندی مهیب بر لب های ژیلبر نقش بست و جمله ناتمام را نابود کرد. سپس، ژیلبر به کندی و در حالی که گره به ابروان می افکند، سر به روی سینه افکند.

آن زمان، در آن جان تیره چه می گذشت؟ آن چهره رنگ باخته و به زردی گراییده بر اثر بیدار خوابی ها، و گودافتاده به سبب فکر و خیال، تحت تأثیر چه فکر هولناکی فرو می افتاد؟ چه کسی می تواند این را بگوید؟

این کس آیا ملوانی بود که سوار بر قایق خود، ترانه «هانری چهارم» را ترنم می کرد و در رود پیش می آمد؟ یا زن رختشوی شادی بود که پس از مشاهده

موکب از سن دنی باز می‌گشت و با دیدن آن جوان بی‌کار که در میان تیرک‌های پوشیده از لباس‌های شسته شده روی سبزه‌ها دراز کشیده بود، راه خود را کج می‌کرد تا از نزدیکی او که شاید به نظرش دزد رسیده بود، نگذرد؟

ژیلبر پس از نیم ساعت فکر عمیق، خونسرد و مصمم برخاست؛ به طرف سن رفت، آب نوشید، به اطرافش نگاه کرد، و در سمت چپ خود در دوردست‌ها، موج‌های انسانی را که از سن دنی باز می‌گشتند مشاهده کرد.

در میان آن توده، نخستین کالسکه‌ها که زیر فشار جمعیت ناگزیر آهسته حرکت می‌کردند، دیده می‌شدند؛ آن‌ها راه سن توان^۱ را در پیش گرفته بودند. دوفین خواسته بود که ورودش، جشنی خانوادگی باشد. به همین جهت، خانواده از امتیازی که نصیبش شده بود استفاده^۲ بیش از حد می‌کرد؛ مردم به حدی به موکب سلطنتی نزدیک شده بودند که برخی از پارisi‌ها دیده می‌شدند که پشت کالسکه در جای امربران قرار می‌گرفتند و بی آن که نگران چیزی باشند از اتاق‌های سنگین کالسکه‌ها آویزان می‌شدند.

ژیلبر، کالسکه^۳ آندره را که فیلیپ در کنار پنجره‌اش اسب می‌راند، و در حقیقت در جا می‌زد، به خوبی به جا آورد. با خود گفت:

«بسیار خوب، باید بفهمم به کجا می‌رود؛ و برای این که بدانم کجا می‌رود باید تعقیبش کنم».

و به تعقیب پرداخت.

قرار بود که دوفین در لا موئت^۲ در جمع کوچکی مرکب از شاه، ولیعهد، آقای کنت دو پرووانس، آقای کنت دارتوا، شام بخورد؛ باید گفت که لوئی پانزدهم فراموش کردن مناسبت‌ها را به چه حد رساند: شاه در سن دنی، مادام لا دوفین را دعوت کرده بود، فهرست اسامی مهمانان را با مدادی به او داده بود و از او خواسته بود نام آن دسته از مهمان‌هایی را که مناسب نمی‌داند خط بزنند.

مادام لا دوفین هنگام رسیدن به نام مادام دوباری که بعد از همه ذکر شده بود احساس کرده بود لب‌هایش رنگ می‌بازد و می‌لرزد، ولی در نتیجه آموزش‌های

مادرش امپراتریس، از تمام نیرویش کمک خواسته بود و فهرست و مداد را به شاه پس داده بود و گفته بود از این که بلافاصله در جمع خودمانی خانواده پذیرفته شده احساس خوشوقتی می کند.

ژیلبر از این امر بی خبر بود و فقط وقتی به لاموئت رسید کالسکه مادام دو باری و زامور را که سوار اسب بزرگ سپیدش بود به جا آورد.

خوشبختانه هوا تاریک شده بود؛ ژیلبر به بیشه‌زاری پناه برد و دمر دراز کشید و منتظر ماند.

شاه، عروس و معشوقه‌اش را یک جا شام می‌داد و بسیار شاد، و به خصوص وقتی دید مادام لا دوفین آن جا بهتر از کومپی‌ین مادام دو باری را پذیرفت، شادی‌اش بیشتر شد.

ولی آقای ولیعهد، عبوس و متفکر، سردرد شدید را بهانه کرد و پیش از آغاز صرف شام رفت.

صرف شام تا ساعت یازده ادامه یافت.

اما همراهان، و برای آندره مغرور ناگوار بود که اعتراف کند از این جمله است، در چند آلاچیق، همراه بانوای موسیقی نوازندگانی که شاه فرستاده بود شام خوردند. به علاوه، چون آلاچیق‌ها خیلی کوچک بودند، در حدود پنجاه تن هم پشت میزهایی که در محوطه چمن چیده بودند و پنجاه خدمتکار با لباس‌های رسمی دربار به آن‌ها خدمت می‌کردند غذا خوردند.

ژیلبر که همچنان در بیشه بود هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت. تکه نانی را که در کلیشی لا گارن^۱ خریده بود از جیب در آورد و مانند دیگران شام خورد و در همان حال نیز مراقب بود ببیند چه کسانی می‌روند.

مادام لا دوفین پس از صرف شام به بالکن رفت؛ می‌خواست از مهمان‌ها خداحافظی کند. شاه در کنارش بود؛ ولی مادام دو باری با باریک‌بینی‌ئی که حتی دشمنانش هم می‌ستودند در ته اتاق و دور از نظر ماند.

همه از پای بالکن گذشتند تا به شاه و والاحضرت مادام لا دوفین که با

بسیاری از آنان که همراهی‌اش کرده بودند آشنا شده بود ادای احترام کنند، و شاه هم کسانی را که او نمی‌شناخت معرفی می‌کرد. گهگاه کلام مرحمت آمیزی از لبانش بر می‌خاست و کسانی را که چنین مورد خطاب قرار می‌گرفتند شاد می‌کرد. ژیلبر تمام این پستی‌ها را از دور می‌دید و با خود می‌گفت:

«من از تمام این‌ها بزرگ‌ترم، زیرا در ازای تمام طلاهای دنیا هم کارهای این‌ها را نمی‌کنم».

وقتی نوبت به تاورنه و خانواده‌اش رسید ژیلبر روی یک زانو برخاست. دوفین گفت:

– آقای فیلیپ، به شما مرخصی می‌دهم تا پدرتان و مادموازل خواهرتان را به پاریس برسانید.

در سکوت شبانه و در عالم تأمل کسانی که فقط گوش و چشم بودند، ژیلبر این کلمه‌ها که در گوشش پیچیدند شنید. مادام لا دوفین افزود:

– آقای تاورنه، در حال حاضر نمی‌توانم شما را اسکان دهم؛ بنا بر این با مادموازل به پاریس بروید تا وقتی که در ورسای مستقرشوم؛ مادموازل، مقداری به من فکر کنید.

بارون به اتفاق پسر و دخترش گذشت. بسیاری دیگر هم بودند که پس از آن‌ها می‌آمدند و دوفین برای آن‌ها هم حرفی داشت؛ ولی این‌ها برای ژیلبر بی‌اهمیت بودند.

ژیلبر آهسته از بیشه بیرون آمد و در میان هیاهوی دویست نوکر که به دنبال اربابان خود می‌دویدند و پنجاه کالسکه ران که پاسخ آنان را می‌دادند و شصت کالسکه که مانند رعد بر سنگفرش روان بودند، پشت سر بارون به راه افتاد.

چون تاورنه کالسکه‌ای سلطنتی در اختیار داشت این کالسکه در جایی مجزا منتظر بود. بارون به اتفاق آندره و فیلیپ در کالسکه جای گرفت و در به روی آن‌ها بسته شد. فیلیپ به نوکری که در را می‌بست گفت:

– دوست من، بروید بالا و در کنار کالسکه‌ران بنشینید.

بارون پرسید:

– چرا؟ چرا؟

فیلیپ گفت:

— برای این که بیچاره از صبح سر پا ایستاده است و باید خسته باشد.
بارون غرغر کنان چیزی گفت که ژیلبر نشنید. نوکر بالا رفت و در کنار
کالسکه‌ران جای گرفت.
ژیلبر پیش رفت.

هنگامی که کالسکه می‌خواست راه بیفتد معلوم شد که یکی از تسمه‌ها بسته
نشده است. کالسکه‌ران پیاده شد و کالسکه برای چند لحظه دیگر بی‌حرکت ماند.
بارون گفت:

— خیلی دیر وقت است.

آندره نجواکنان گفت:

— به شدت خسته‌ام؛ حداقل جایی برای خوابیدن می‌یابیم؟

فیلیپ گفت:

— امیدوارم. لابی و نیکول را از سواسون مستقیماً به پاریس فرستاده‌ام. به
آن‌ها نامه‌ای برای یکی از دوستانم داده‌ام و او را مأمور کرده‌ام عمارت کوچکی را
که مادر و خواهرش سال گذشته در آن به سر می‌برده‌اند نگه دارد. خانه شیک
نیست، ولی جای راحتی است. ابداً نباید در صدد باشید که جلب توجه کنید،
باید صبر کنید.

بارون گفت:

— به عقیده من هر چه باشد باز از تاورنه بهتر است.

فیلیپ که با اندوه لبخند می‌زد گفت:

— پدر، بدبختانه همین‌طور است.

آندره پرسید:

— آیا درخت خواهم داشت؟

— بلی، و درخت‌های بسیار زیبایی هم، اما به احتمال قوی مدت درازی از
آن‌ها بهره‌مند نخواهید بود؛ زیرا به محض این که ازدواج صورت بگیرد شما
معرفی خواهید شد.

— بسیار خوب، خواب خوشی می‌بینیم: سعی کنیم خیلی زود بیدار نشویم.

فیلیپ، نشانی خانه را به کالسکه‌ران داده‌ای؟
ژیلبر با اضطراب گوش تیز کرد. فیلیپ گفت:
- بلی پدر.

ژیلبر که همه چیز را شنیده بود امیدوار بود از نشانی آگاه شود. باخود گفت:
«مهم نیست، آن‌ها را تعقیب می‌کنم. از این جا تا پاریس فقط یک فرسنگ
راه است.

تسمه بسته شده بود. کالسکه‌ران سر جایش نشست، کالسکه راه افتاد. ولی
اسب‌های شاه وقتی که وجود صف مجبورشان نکند که آهسته بروند، تند می‌تازند؛
به حدی هم تند که ژیلبر بی‌نوارا به یاد جاده لا شوسه، بیهوشی و ناتوانی‌اش
انداختند.

تلاشی کرد و خود را به رکاب عقب که نوکر آن را خالی گذاشته بود رساند.
ژیلبر که خسته بود در آن چنگ افکند، رویش نشست و با کالسکه روان شد.
ولی بلافاصله این فکر به خاطرش راه یافت که پشت کالسکه آندره، یعنی
جای نوکر، نشسته است. جوان انعطاف ناپذیر زیر لب باخود گفت:
«ولی نه! گفته نخواهد شد که تا دقیقه آخر مبارزه نکرده‌ام؛ پاهایم خسته
شده‌اند، ولی دست‌هایم ابداً.

رکاب را که نوک پاهایش را روی آن گذشته بود با دو دست گرفت و خود را
رها کرد تا به زیر کالسکه کشیده شود و به‌رغم تکان‌ها و بالا و پایین رفتن‌ها،
بانیروی بازوان خود را در آن وضع دشوار نگه داشت ولی حاضر نشد وجدانش را
راضی کند. زیر لب باخود می‌گفت:

«نشانی‌اش را یاد می‌گیرم، از آن آگاه می‌شوم. بازهم باید شب بدی را
بگذرانم؛ ولی فردا، ضمن نسخه‌برداری از نت‌ها، روی صندلی استراحت می‌کنم.
ضمناً برایم پول هم باقی مانده است و اگر بخواهم می‌توانم دو ساعت خواب هم
به خودم بدهم».

و بعد باخود فکر می‌کرد که پاریس خیلی بزرگ است و موقعی که بارون، پسر
و دخترش به خانه‌ای که فیلیپ برایشان تهیه کرده است بروند، او که آن را شهر
نمی‌شناسد گم خواهد شد.

خوشبختانه نیمه شب بود و در ساعت سه و نیم هوا روشن می‌شد.
ژیلبر وقتی که غرق در این فکرها بود متوجه شد که کالسکه از میدان بزرگی
که در وسط آن مجسمه‌ای سوار بر اسب وجود داشت می‌گذرد. شاد و درعین حال
حیرت زده باخود گفت:

«عجب، این مجسمه شاه فقید است. داریم می‌رسیم.»
از شیبی نسبتاً تند پایین رفتند؛ چیزی نمانده بود که ژیلبر زیر چرخ‌ها
برود. فیلیپ گفت:
- رسیدیم.

ژیلبر پا به زمین گذاشت و به سرعت به آن سوی خیابان پرید و در پس
دیواری مخفی شد.

ابتدا فیلیپ از کالسکه پایین پرید، زنگ در را به صدا در آورد، و بعد به
طرف کالسکه برگشت و آندره را در میان بازوان گرفت و پیاده کرد. بارون بعد
از همه پیاده شد. گفت:

- خوب، بالاخره این رذل‌ها در به رویمان باز می‌کنند یا باید شب را در
خیابان بگذرانیم؟

همان دم صدای لابری و نیکول برخاست و دری باز شد.
سه مسافر به درون حیاطی تاریک قدم گذاشتند و در به رویشان بسته شد.
کالسکه و نوکر هم رفتند. آن‌ها به کالسکه خانه شاه باز می‌گشتند.
خانه‌ای که سه مسافر وارد آن شده بودند هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای نداشت؛
ولی کالسکه هنگام عبور خانه مجاور آن را روشن کرد و ژیلبر توانست بخواند:
«هتل دارمانون ویل^۱».

کاری که برای ژیلبر مانده بود شناسایی میدان بود.
نزدیک‌ترین راه را که ضمناً کالسکه نیز از همان طرف رفته بود برگزید و با
نهایت حیرت در انتهای خیابان پاشیری را دید که عادت داشت از آن آب بنوشد.
ده قدم در خیابانی به موازات خیابانی که ترک کرده بود پیش رفت و همان

دکان نانوايي را كه به او نان مي فروخت به جا آورد.
هنوز شك داشت، تا نبش خيابان برگشت. آن وقت در نور فانوسي دور
برزمينه سنگي سپيد توانست دو كلمه اي را بخواند كه سه روز پيش، وقتي به
اتفاق روسو از جنگل مودون مي آمد مشاهده کرده بود:
«خيابان پلاتري ير».

به اين ترتيب، آندره در صد قدمي او بود، در فاصله اي كم تر از آن چه در
تاورنه اتاق كوچك او و در قصر را از هم جدا مي كرد.
آن وقت به سراغ در خانه اش رفت، اميدوار بود تكه طناب سعادت بخشي كه
كلون پشت در را بالا مي آورد به داخل برده نشده باشد.
روز بخت بلند ژيلبر بود. نخ هايي از طناب بيرون مانده بود. ژيلبر به ياري
اين نخ ها طناب را بيرون كشيد: در باز شد.
جوان كورمال كنار پلكان را يافت، بي صدا پله پله بالا رفت، سرانجام نوک
انگشت هاش قفل در را لمس كرد، و در يافت كه روسو از سر لطف كليد را در
آن نهاده.

ده دقيقه بعد، خستگي بر اشتغال فكر غلبه کرده بود و ژيلبر بي قرار روز
بعد، به خواب رفته بود.

عمارت کلاه فرنگی

ژیلبر که دیروقت بازگشته بود، به خواب سنگینی فرو رفته بود، فراموش کرده بود تکه پارچه‌ای را که به کمک آن جلوی نور خورشید را می‌گرفت در مقابل پنجره‌اش قرار دهد.

این آفتاب در ساعت پنج صبح به صورتش افتاد و اندکی بعد او را بیدار کرد؛ و ژیلبر نگران آن که خیلی خوابیده باشد برخاست.

او که اهل دشت و دمن بود از وضع آفتاب و رنگ کم و بیش گرم اشعه خورشید به نحوی عالی می‌توانست زمان را بسنجد. از این رو شتابان به سراغ ساعتش رفت.

رنگ پریده آفتاب که به زحمت نوک درختان را روشن می‌کرد به او اطمینان خاطر بخشید؛ گذشته از این که دیر بیدار نشده بود، زود هم برخاسته بود.

ژیلبر دریای پنجره به نظافتش پرداخت، و در همان حال به ماجراهای روز پیش اندیشید و پیشانی سوزان و سنگینش را در معرض نسیم خنک صبحگاهی قرار داد؛ سپس به خاطر آورد که آندره در خیابان مجاور، در جوار هتل دارمانون ویل به سر می‌برد و آن وقت در صدد برآمد حدس بزند که او در کدام

یک از آن خانه زندگی می‌کند.

مشاهده شاخ و برگ‌هایی که بر او سایه می‌افکندند یکی از حرف‌های دختر جوان را به خاطرش آورد. آندره پرسیده بود:
«درخت وجود دارد؟»

و ژیلبر با خودش فکر می‌کرد: «از کجا معلوم که آن عمارت کلاه فرنگی خالی را انتخاب نکرده باشد!»

این فکر، به طور طبیعی جوان را برانگیخت که به آن عمارت بپردازد. بر اثر تقارنی عجیب با فکر او، صدا و حرکتی نامعهود، نگاه ژیلبر را متوجه آن سو کرد؛ یکی از پنجره‌های آن عمارت که به نظر می‌رسید زمان درازی است که محکوم است، زیر فشار دستی ناشی یا ضعیف به تکان در آمد؛ چوب در قسمت بالا تمکین می‌کرد، ولی بی‌گمان بر اثر رطوبت به لبه چهار چوب چسبیده بود و حاضر نبود به طرف بیرون باز شود.

سرانجام یک تکان شدیدتر، چوب بلوط را به فریاد در آورد و دولنگه پنجره که ناگهان باز شدند چهره دختر جوانی را که هنوز هم بر اثر تقلا سرخ بود و دست‌های خاک آلودش را می‌تکاند، آشکار شد.

ژیلبر بانگی از حیرت بر آورد و خودش را عقب کشید. آن دختر جوان که هنوز حالت پف‌آلود ناشی از خواب را داشت و اندامش را در هوای آزاد کش می‌آورد نیکول بود.

هیچ جای شکی باقی نبود. شب پیش فیلیپ به پدر و خواهرش گفته بود که لا بری و نیکول خانه را آماده می‌کنند. پس عمارت کلاه فرنگی آماده شده بود. آن خانه واقع در خیابان کوک ارون^۱ که مسافران در آن فرو رفته بودند دارای همان باغی بود که پشت خیابان پلاتری^۲ قرار داشت.

حرکت ژیلبر به حدی شدید بود که نیکول هر چند نسبتاً دور، اگر در وضعی جز آن عالم تماشای آمیخته به فراغت بال که در لحظه بیداری سعادت بی‌شمار می‌رود نبود، حتماً فیلسوف ما را در لحظه‌ای که خود را از دریچه عقب

می کشید، می دید.

اما ژیلبر به خصوص از آن رو خود را به سرعت عقب کشیده بود که به هیچ وجه خود را آماده نکرده بود که نیکول او را پشت پنجره اتاقی زیر شیروانی ببیند؛ اگر در طبقه اول خانه‌ای زندگی می کرد و از پنجره اش در پشت سرش دیوارپوش های مجلل و مبلی های باشکوه دیده می شدند او از این که دیده شود شاید کم تر بیم می داشت؛ ولی حضور در یک انباری طبقه پنجم او را در چنان طبقه اجتماعی پستی قرار می داد که حتماً می بایست دقت کند که خود را از نظر دور بدارد. به علاوه، در این دنیا امتیاز بزرگی است که انسان ببیند، ولی خودش دیده نشود.

از این ها گذشته، اگر آندره می دانست که او آن جا است آیا همین کافی نبود که تغییر منزل دهد یا ابداً در باغ گردش نکند؟

آه! باز هم غرور ژیلبر سبب می شد که خودش را در نظر خودش بزرگ کند. ژیلبر برای آندره چه اهمیتی داشت و از چه لحاظ ممکن بود آندره به پایش تکانی بدهد که به ژیلبر نزدیک شود یا از او فاصله بگیرد؟ مگر نه آن که آندره از تبار زنانی بود که جلوی چشم نوکری یا مردی روستایی بی پروا از حمام بیرون می آیند، زیرا نوکر یا دهاتی برایشان مرد به شمار نمی رود.

ولی نیکول به هیچ وجه از این قماش نبود و می بایست از او احتراز کرد. و به خصوص به همین جهت بود که ژیلبر آن چنان سریع خودش را عقب کشیده بود.

ولی ژیلبر وقتی خودش را عقب می کشید نمی خواست از پنجره هم دور بماند؛ از این رو آهسته پیش رفت و از دریچه زاویه دید مناسبی انتخاب کرد. پنجره ای دیگر، در طبقه هم کف و درست زیر پنجره قبلی، باز شده بود و پیکری سپید پوش در پس آن آشکار می شد؛ آندره بود که با لباس خانه صبح، به دنبال کفش راحتی اش که از پای کوچک هنوز در خوابش در آمده بود و زیر یکی از صندلی ها رفته بود می گشت.

ژیلبر هر چند وقتی آندره را می دید نزد خود سوگند یاد می کرد به جای آن که بگذارد که اسیر و گرفتار عشق شود از کینه برای خود حصاری بسازد، باز

همان علت همان معلول را به وجود می‌آورد؛ و او ناگزیر شده بود به دیوار تکیه کند، و قلبش چنان در سینه می‌تپید که گویی می‌خواهد از جا کنده شود، و تپش‌های آن خون را در سراسر پیکرش به جوش می‌آورد.

ولی رفته رفته رگ‌های مرد جوان آرام گرفتند و او توانست فکر کند. همان طور که گفتیم موضوع برای او عبارت از دیدن و دیده‌نشدن بود. از این رو یکی از پیراهن‌های ترز را برداشت و باسنجاق به طنابی که از پنجره در عرض اتاق کشیده شده بود آویخت و از زیر آن پرده فی‌البداهه ساخته شده توانست آندره را ببیند و از این که خودش دیده شود ترسی نداشته باشد.

آندره نیز همان کار نیکول را کرد؛ دست‌های زیبایش را دراز کرد و با این حرکت لای پیراهن خانه باز شد؛ سپس از روی نرده پنجره خم شد تا به میل خود باغ دور تا دور عمارت را نظاره کند.

آن وقت چهره‌اش حالتی حاکی از رضایت خاطر از خود آشکار کرد؛ او که به ندرت به روی دیگران لبخند می‌زد، بدون پروا به اشیاء لبخند زد. از هر سو درخت‌های بلند بر سرش سایه می‌افکندند، از هر سو سبزه در میانش می‌گرفت. خانه ژیلبر نیز مانند تمام خانه‌هایی که دور تا دور باغ را گرفته بودند نگاه آندره را متوجه خود کرد. از جایی که آندره قرار گرفته بود فقط اتاق‌های زیر شیروانی می‌توانستند دیده شوند، همان طور که از این اتاق‌ها نیز فقط اتاق آندره را می‌شد دید. بنا براین اتاق ژیلبر ابداً توجه آندره را به خود جلب نکرد. تباری که در چنین جاهایی زندگی می‌کردند برای او چه اهمیت داشتند؟

بنابراین آندره پس از بررسی اطراف قانع شد که تنها است و کسی او را نمی‌بیند و در حدود آن خلوتکده آرام کسی هیچ چهره کنجکاو یا بشاشی از آن پارسی‌های تمسخرگر که زنان شهرستانی از آنان بیم فراوان دارند بر او ظاهر نمی‌شود.

این نتیجه‌گیری فوری بود. آندره، پنجره را کاملاً باز گذاشت تا هوای بامدادی بتواند تا آخرین گوشه‌های اتاق را در خود غرق کند و به سوی شومینه رفت و طناب زنگ را کشید و در روشنا تاریک اتاق شروع به برهنه شدن کرد.

نیکول رسید، تسمه‌های جعبه‌ای تیماجی را که یادگار دوران ملکه آن بود

باز کرد و از آن شانه‌ای بیرون آورد و موهای آندره را باز کرد.
در این لحظه، موهای بلند و حلقه‌های انبوه لغزیدند و چون شنلی به روی
شانه‌های دختر جوان افتادند.

ژیلبر آه خفه‌ای کشید. موهای زیبای آندره را که مد زمانه و تشریفات
پوشیده از پودر می‌کرد به زحمت به جا می‌آورد؛ ولی آندره را، آندره نیمه
برهنه را که بر اثر غفلت خود صد بار زیباتر از زمانی بود که در میان پیرایه‌های
با شکوه خود دیده می‌شد، به خوبی به جا می‌آورد. دهان منقبضش دیگر بزاقی
نداشت، انگشت‌هایش از فرط تب می‌سوختند، چنان خیره شده بود که بینایی‌اش
مختل می‌شد.

تصادف سبب شد که آندره در حین آرایش سر بلند کرد و نگاهش روی اتاق
زیر شیروانی ژیلبر ثابت ماند.
ژیلبر نجواکنان گفت:

«بلی، بلی، نگاه کن؛ هر قدر نگاه کنی چیزی نخواهی دید، و من همه چیز
را می‌بینم».

ولی ژیلبر اشتباه می‌کرد، آندره چیزی می‌دید؛ و این چیز پیراهنی بود موج که
دور سر جوان پیچیده شده بود و برایش حکم دستاری را پیدا کرده بود.
آندره با انگشت این را به نیکول نشان داد.

نیکول کار پیچیده‌اش را که آغاز کرده بود قطع کرد و با شانه اتاق زیر
شیروانی را نشان داد، گویی از خانمش می‌پرسید آیا چیزی که او نشان می‌دهد
همان است.

این اشاره‌ها که ژیلبر غرق نظاره‌شان بود و بی‌اختیار از آن‌ها لذت می‌برد،
بی آن که او فکرش را هم بکند تماشاگر دیگری داشت.

ژیلبر ناگهان احساس کرد که دستی پیراهن ترز را به شدت از پیشانی‌اش جدا
کرد، و آن وقت با مشاهده روسو چون فردی صاعقه زده از پا در آمد.

فیلسوف، گره به ابروان افکنده و اخمی خشماگین، و در حالی که پیراهن
به عاریت گرفته شده زنش را نگاه می‌کرد، با حدت پرسید:

- آقا، چه می‌کنید؟

ژیلبر کوشید توجه روسو را از پنجره دور کند. گفت:
- هیچ! آقا، مطلقاً هیچ.
- هیچ!... پس چرا خودتان را زیر این پیراهن مخفی می‌کردید؟
- آفتاب اذیتم می‌کرد.
- ما رو به مغرب هستیم و آفتاب موقع طلوع اذیتتان می‌کند؟ جوان، چشم‌های خیلی حساسی دارید.
ژیلبر تمجیح‌کنان چیزی گفت و سرانجام چون احساس کرد گرفتار دروغ خود می‌شود سرش را بین دو دست پنهان کرد. روسو گفت:
- شما دروغ می‌گویید و می‌ترسید؛ بنا بر این کار بدی می‌کرده‌اید.
روسو به دنبال این منطق مهیب که انقلاب خاطر ژیلبر را به نهایت رساند، پیش رفت و درست در برابر پنجره قرار گرفت.
و ژیلبر که اندکی پیش از بیم آن که پشت آن پنجره دیده شود به خود می‌لرزید، بر اثر احساسی طبیعی‌تر از آن که بتوان درباره‌اش توضیحی داد، بلافاصله به دنبال روسو خود را به آن سو افکند. روسو با لحنی که خون را در رگ‌های ژیلبر منعقد کرد گفت:
- آه! آه! خانه حالا مسکونی شده است.
ژیلبر کلمه‌ای به زبان نیاورد. فیلسوف بدگمان ادامه داد:
- و آدم‌هایی هم آمده‌اند که خانه‌من را می‌شناسند، زیرا آن را به هم‌نشان می‌دهند.
ژیلبر که متوجه شد خیلی پیش رفته قدمی عقب نشست.
حرکت و نیز علت حرکتی که او کرد از نظر روسو دور نماند؛ او دریافت که ژیلبر می‌ترسد دیده شود. میچ دست جوان را گرفت و گفت:
- خیر؛ خیر دوست جوان؛ در پس پرده خبرهایی هست؛ اتاق زیر شیروانی شما را نشان می‌دهند؛ لطفاً این جا بایستید.
و او را به جلوی پنجره باز و باشکوه کشاند. ژیلبر که به خود می‌پیچید تا بگریزد فریاد زد:
- آه! نه، آقا، نه، لطف کنید!
ولی برای گریختن، کاری که برای جوانی قوی و چابک نظیر او آسان بود،

درگیری با بت مورد پرستش او را ایجاب می‌کرد؛ و احترام مانع این کار می‌شد. روسو گفت:

- شما این زن‌ها را می‌شناسید و آن‌ها نیز شما را می‌شناسند؟
- نه، نه، آقا.

- پس اگر شما آن‌ها را نمی‌شناسید و برای آن‌ها ناشناس هستید، چرا خودتان را نشان نمی‌دهید؟

- آقای روسو، خودتان در زندگی رازهایی داشته‌اید، مگر نه؟ خوب، در مورد راز من جانب‌ترحم را رعایت کنید.
روسو فریادزد:

- آه! خائن! بلی، با رازهایی از این نوع آشنایم؛ تو یکی از مخلوق‌های گریم^۱، هولباخ^۲، هستی؛ به تو یاد داده‌اند این نقش را بازی کنی تا نیکخواهی من را به دست بیاوری، وارد خانه‌ام می‌شوی، من را تسلیم می‌کنی؛ آه! من چه قدر احمق، آه! عاشق احمق طبیعت، به گمان خودم به یکی از هموعانم کمک می‌کنم و جاسوسی را به داخل خانه‌ام می‌آورم.
ژیلبر، برآشفته، فریادزد:
- جاسوس!

روسو در حالی که خود را با پیراهن ترز که بی اختیار از زمین برداشته بود می‌پوشاند و گمان کرد که از فرط اندوه شکوهمند شده است، حال آن که بدبختانه خنده‌دار بود، گفت:

- خوب، یهودا، من را کی می‌فروشی؟
ژیلبر گفت:

- آقا، شما به من تهمت می‌زنید.
روسو فریاد زنان گفت:

1- Grimm

۲- Holbach، کنت دو هولباخ ناقدی مشهور و از دوستان اصحاب دایرةالمعارف بود. برادران گریم، قصه‌نویسان مشهور آلمانی، با او هیچ‌گونه خویشاوندی نداشتند. بارون هولباخ، مرد آزاداندیش، و رقیب سرسخت مذهب، نیز با گریم، نیژون و لاگرانژ روابط بسیار نزدیک داشت. (ژ. بولی)

- مار کوچک، وقتی می‌بینم از طریق اشاره با دشمنان من در حال تماس هستی و شاید موضوع آخرین کتابم را برایشان نقل می‌کنی، به تو تهمت می‌زنم! - آقا، اگر برای این به خانه شما آمده‌بودم که در مورد راز اثرتان به شما خیانت کنم از روی دست نوشته‌هایتان که روی میز هستند نسخه‌برداری می‌کردم نه این که با علامت و اشاره موضوع آن‌ها را نقل کنم.

نکته‌ای درست بود و روسو به خوبی دریافت که یکی از چیزهایی را که در لحظه‌های هراس از زبانش می‌پرد گفته است و آن وقت از خود به خشم آمد. گفت: - آقا، بابت شما متأسفم، ولی تجربه من را سخت‌گیر کرده؛ زندگی من در سرخوردگی‌ها گذشته؛ همه به من خیانت کرده‌اند، من را انکار کرده‌اند، تسلیم کرده‌اند، فروخته‌اند، همه شکنجه‌ام کرده‌اند. خودتان می‌دانید من یکی از تیره‌روزان برجسته‌ای هستم که حکومت‌ها در نظر جامعه ناشایست می‌نمایانند. در چنین وضعی، مجاز است که من بدگمان باشم. باری، شما در نظر من مشکوک هستید و از خانه من می‌روید.

ژیلبر انتظار چنین نتیجه‌گیری‌ئی را نداشت.

او و رانده شدن!

مشت‌ها را گره کرد و برقی از چشم‌هایش پرید که روسو را لرزاند. ولی این برق بی آن که دوام آورد گذشت و بی آن که رعدی به دنبال داشته باشد خاموش شد.

ژیلبر با خود فکر کرد که اگر از آن جا برود سعادت بسیار دلپذیر دیدن آندره در هر لحظه روز را از دست می‌دهد همراه با آن دوستی روسو را نیز از دست خواهد داد؛ و این‌ها برایش بدبختی و نیز ننگ بود.

از عرش غرور و حشیانه‌اش به زیر افتاد و دست‌ها را در هم گره کرد. گفت: - آقا، گوش کنید، فقط یک کلمه.

روسو فریاد زد:

- من آدمی بی‌رحم؛ مردم با بی‌عدالتی‌های خود من را سبع‌تر از ببر کرده‌اند. شما با دشمنان من رابطه دارید، بروید و به آن‌ها ملحق شوید، مانع این کارتان نمی‌شوم؛ با آن‌ها متحد شوید، با این کار مخالفتی نمی‌کنم، ولی از خانه من بروید.

- آقا، این دو دختر جوان دشمن شما نیستند: آن‌ها مادموازل آندره و نیکول هستند. روسو که این نام را چند بار از زبان ژیلبر شنیده بود و برایش کاملاً ناشناخته نبود پرسید:

- مادموازل آندره کیست؟ خوب، بگویید! مادموازل آندره چه کسی است؟
- آقا، مادموازل آندره دختر بارون دو تاورنه است؛ آه! ببخشید که این‌ها را به شما می‌گویم، ولی خودتان مجبورم می‌کنید که بگویم، او دختری است که او را بیش از آن چه شما مادموازل گاله^۱، مادام دووارن^۲ یا هر کس دیگری را دوست داشته‌اید، دوست می‌دارم؛ او کسی است که پای پیاده، بدون پول، بدون نان، به دنبالش آمدم تا آن که بر اثر خستگی و درهم شکسته از فرط اندوه، از پا در آمدم؛ همان کسی است که دیروز برای دیدنش به سن دنی رفتم و پشت سرش تا لاموئت دویدم و بازی آن که او من را ببیند از لا موئت تا خیابان مسجاور خیابان شما همراهش آمدم؛ کسی است که امروز بر حسب تصادف متوجه شدم در این عمارت کلاه فرنگی زندگی می‌کند؛ بالاخره، او کسی است که به خاطرش میل دارم تورن^۳، یا ریشلیو یا روسو بشوم.

روسو با قلب انسان آشنایی داشت و طنین فریادهایش را می‌شناخت؛ می‌دانست این لحن اشک‌بار را که ژیلبر با آن سخن می‌گفت، و این حرکات تبالود را که همراه کلمه‌هایش می‌کرد، بهترین بازیگران هم نمی‌توانست داشته باشد. گفت:

- پس این خانم جوان مادموازل آندره است؟

- بلی آقای روسو.

- بنا براین شما او را می‌شناسید؟

- من پسر دایه‌اش هستم.

- پس الان که می‌گفتید او را نمی‌شناسید دروغ می‌گفتید، و اگر جاسوس

نباشید دروغگو هستید.

1- Galley

2- Warrens

۳- Turenne، مارشال فرانسه، ۱۶۱۱-۱۶۷۵، که در نبردهای بسیار شرکت جست و از جمله پیروزی‌هایش تسخیر فلاندر و نیز ایالت آلزاس بود. (م)

ژیلبر گفت:

- آقای روسو، شما قلبم را پاره می‌کنید، و در حقیقت اگر من را در جا بکشید بدی کم‌تری به من کرده‌اید.

- به! عبارت پردازی به سبک دیده‌رو و مارمونتل^۱؛ آقا، شما دروغگو هستید.

ژیلبر گفت:

- بسیار خوب، بلی، بلی، بلی، آقا، من دروغ‌گویم، و وای به حال شما اگر نتوانید چنین دروغی را درک کنید. دروغ‌گویم! دروغگو!... آه! می‌روم... بدرود! با ناامیدی می‌روم و بار این نومیدی بر وجدان شما سنگینی خواهد کرد.

روسو دست به چانه‌اش می‌کشید و آن جوان را که شباهت‌های آشکار با خودش داشت نظاره می‌کرد. با خود گفت:

«او یا دارای قلبی بزرگ است یا فریبکاری بزرگ؛ ولی اگر قرار باشد بر ضد من توطئه کنند چرا رشته‌های توطئه را در دست نگه ندارم؟»

ژیلبر چند قدم به سوی در برداشته بود و در انتظار کلمه‌ای که او را کاملاً براند یا بخواند، دست روی چفت در گذاشته بود. روسو گفت:

- پسر، صحبت در این باره کافی است. اگر به همان حدی که می‌گویید عاشق هستید، افسوس! بدا به حالتان. ولی دیر شده است و شما دیروز را هم از دست داده‌اید، و امروز دو نفری باید سی صفحه نسخه برداری کنیم. در این صورت، ژیلبر، آماده!

ژیلبر دست فیلسوف را گرفت و لب‌هایش را بر آن نهاد؛ قطعاً اگر دست شاهی هم بود چنین کاری نمی‌کرد.

اما در این میان، و هنگامی که ژیلبر کاملاً هیجان‌زده کنار درایستاده بود، روسو بار دیگر به پنجره نزدیک شد و به دو دختر جوان نگاه کرد.

درست همان لحظه آندره لباس خانه را رها کرده بود و پیراهنی مخصوص بامداد را از دست نیکول می‌گرفت.

آن وقت آن چهره بی‌رنگ و رو، آن پیکر بی‌حرکت، را دید و به سرعت

۱- Marmontel، نویسنده، شاعر، نمایشنامه‌نویس، مورخ و فیلسوف فرانسوی، ۱۷۲۳-۱۷۹۹، از

اصحاب دایرةالمعارف. (م)

عقب رفت و به نیکول دستور داد که پنجره را ببندد.

نیکول اطاعت کرد.

روسو باخود گفت:

«رخسار پیرم او را به هراس افکند؛ چند لحظه پیش، این صورت جوان او

را نمی ترساند.»

سپس آهی کشید و افزود:

— آه! جوانی زیبا.

O gioventu prima vera del eta!

Oprimavera gioventu del anno^۱

و پس از آن که پیراهن ترز را به میخ آویخت، با اندوه پا به پای ژیلبر از پله ها پایین رفت، و در آن لحظه شاید حاضر بود شهرتی را که هم پایه آوازه ولتر بود و تحسین تمامی جهان را به طور متساوی با شهرت ولتر تقسیم می کرد بدهد و جوانی ژیلبر را داشته باشد.

خانه واقع در خیابان سن کلود

خیابان سن کلود^۱ واقع در مارشه، که کنت دو فونیکس با کاردینال دو روآن در آن قرار گذاشته بود آن قدرها با امروز تفاوت نداشت که بازمانده جاهایی را که از آن‌ها سخن می‌گوییم نتوان باز یافت.

آن زمان نیز مانند اکنون به خیابان سن لوئی و بولوار ختم می‌شد و از خیابان سن لوئی بین دیر دختران سن ساکرمان و هتل دو ووازن می‌گذشت، حال آن که امروزه در انتهای خود یک کلیسا و یک سقط فروشی را از هم جدا می‌کند. و باز مانند امروز، با شیبی تقریباً تند به بولوار منتهی می‌شد. در آن پانزده خانه و هفت فانوس وجود داشت. در آن دو بن بست دیده می‌شد.

یکی در سمت چپ، که هتل دو ووازن احاطه‌اش می‌کرد، و دیگری در سمت راست که باغ بزرگ دیر دختران ساکرمان در میانش می‌گرفت. در طول سمت چپ بن بست اخیر که بر سمت راستش درختان دیر سایه

۱- امروزه هم خیابان سن کلود و نیز هتل کاگلیوسترو واقع در نبش خیابان بومارشه، وجود دارند. (ژ. بولی)

می‌انداختند دیواری خاکستری رنگ خانه‌ای که در خیابان سن کلود قد بر می‌افراشت، کشیده شده بود.

با برخاستن صدای چرخ‌ها، در گویی بر اثر جادو باز شد و کالسکه پس از آن که در اعماق تاریک خیابان سن کلود فرو رفت در داخل حیاط خانه‌ای که توصیف کردیم از نظر محو شد.

در، پشتِ سرِ آن بسته شد.

ولی قطعاً به آن همه رازداری نیازی نبود؛ در آن جا کسی حضور نداشت تا شاهد بازگشت کنت دو فونیکس باشد و حتی اگر او تمام گنجینه دیر سن دنی را بار کالسکه‌اش کرده بود و آورده بود، کسی نبود که مزاحم او شود.

اکنون چند کلمه هم در باب داخل خانه‌ای که شناساندن آن برای خوانندگانمان که قصد داریم آنان را بارها به آن ببریم اهمیت دارد.

در حیاطی که از آن یاد کردیم و علف‌های دیرپایش چون معدنی پایدار، با کاری ممتد می‌کوشیدند سنگ‌ها را از هم بشکافند، در سمت راست اصطبل دیده می‌شد، در سمت چپ کالسکه خانه بود، و در عمق آن پلکانی خارجی که در هر طرفش دوازده پله وجود داشت و از هر طرف می‌توانستند بالا بروند.

قسمت پایین خانه، یا حداقل قسمتی از آن که دسترسی به آن امکان داشت شامل یک سرسرای عظیم، یک اتاق غذاخوری که جاه و جلال ظرف‌های توده شده در قفسه‌های مخصوص سبب جلب توجه به آن می‌شد، و بالاخره یک سالن که به نظر می‌رسید به تازگی و به قصد پذیرفتن مستأجران جدید مبله شده است. انسان وقتی از این سالن بیرون می‌آمد و وارد سرسرا می‌شد، خود را در برابر پلکانی بزرگ می‌یافت که به طبقه اول منتهی می‌شد. این طبقه شامل سه اتاق بزرگ بود.

ولی هندسه‌دان ماهر وقتی با چشم محیط خانه را اندازه می‌گرفت و قطر را می‌سنجید از این که می‌دید در چنان فضایی آن قدر کم اتاق وجود دارد دچار حیرت می‌شد.

حقیقت این است که در این خانه اول آشکار، خانه دومی وجود داشت که پنهان بود و فقط کسی که در خانه سکونت داشت با آن آشنا بود.

در واقع، در سرسرا، در کنار مجسمه‌ای از هارپوکرات^۱ خدا، که انگشت بر لبان گویی رعایت سکوتی را که خود نشانه‌اش بود توصیه می‌کرد، در کوچکی بود که در میان تزیین‌های معماری گم می‌شد و به حرکت در آمدن اهرمی آن را باز می‌کرد. این در به روی پلکانی باز می‌شد که در راهرویی قرار داشت و در عرض این راهرو که تقریباً در ارتفاع طبقه اول عمارت اول بود، به اتاق کوچکی منتهی می‌شد که از دو پنجره مشبک و دارای حفاظ مشرف به حیاط خلوت نور می‌گرفت.

این حیاط خلوت، در حکم جعبه‌ای بود که خانه دوم را از هر نگاهی پنهان می‌داشت.

اتاقی که پلکان به آن منتهی می‌شد قطعاً اتاقی مردانه بود. پایین تخت، و فرش‌هایی که جلوی مبل‌ها و کاناپه‌ها پهن کرده بودند از عالی‌ترین پوست‌هایی بودند که افریقا و هند فراهم می‌کردند. همه پوست‌های شیر، ببر، پلنگ، با چشمان درخشان و دندان‌های هنوز تهدیدگر بودند؛ دیوارهای پوشیده شده با چرم کوردوا^۲، و با انواع سلاح‌ها، از توماهاک^۳ هورون‌ها^۴ تا کریس^۵ مالیایی، از شمشیر صلیب شکل شوالیه‌های قدیم تا خنجرهای عربی، از تفنگ‌های فتیله‌ای عاج‌کاری شده قرن شانزدهم تا تفنگ‌های طلاکوب قرن هجدهم. انسان هر قدر در آن اتاق به دنبال راه دیگری جز همان پلکان می‌گشت به نتیجه‌ای نمی‌رسید؛ شاید راه یا راه‌هایی در آن وجود داشت، ولی ناشناخته بود، دیده نمی‌شد.

خدمتکاری آلمانی، بیست و پنج تا سی ساله، یگانه کسی که از چند روز

۱- Harpocrate، خدای مصری، نماد خورشیدی که از زمستان به در می‌آید. او را به صورتی که انگشتی بر لبان نهاده نمایش می‌دادند و این امر سبب شد که یونانیان اشتباه کنند و او را خدای سکوت بینگارند. (ژ. بولی)

2- Cordoue

۳- Tomahawk، کلمه سرخ‌پوستی، سلاحی عبارت از چوب برنده و نوک تیز. (م)

۴- Huron، یکی از قبیله‌های بزرگ سرخ‌پوست کانادا. (م)

۵- Criss، نوعی خنجر، سلاح سنتی مالی، که تیغه‌ای مواج دارد. (م)

پیش در آن خانه بزرگ پرسه می‌زد، در کالسکه رو را بست، در کالسکه را باز کرد، و در حالی که کالسکه‌ران بی اعتنا اسب‌ها را باز می‌کرد، از داخل کالسکه لورنتسای خفته را بیرون آورد و در میان بازوان گرفت و تا سرسرا حمل کرد؛ او را روی میزی پوشیده از فرش سرخ خواباند و با رزانت پارچه سپید بلندی را که زن را می‌پوشاند کاملاً روی او کشید.

سپس بیرون رفت تا با فانوس‌های کالسکه مشعلی هفت شاخه را روشن کند و بعد آن را آورد.

اما در همین فاصله، هر چند کوتاه، لورنتسا ناپدید شده بود. زیرا کنت دو فونیکس پشت سر خدمتکار وارد شده بود؛ به نوبه خود لورنتسا را در میان بازوان گرفته بود؛ از طریق در مخفی و پلکان مخفی به اتاق سلاح‌ها برده بود، و دو در پشت سرش را به دقت بسته بود.

وقتی به آن جارسید، اهرمی را که در گوشه شومینه بلند وجود داشت با نوک پافشرد. بلافاصله دری که چیزی جز صفحه شومینه نبود بدون کم‌ترین صدا روی دو پاشنه چرخید و کنت از آن گذشت، از نظر محو شد، و آن در مرموز را همان طور که باز کرده بود با پایش بست.

در سوی دیگر شومینه پلکان دیگری یافت، پس از بالا رفتن از چند پله پوشیده از مخمل اوترخت^۱، به درگاه اتاقی رسید که با ظرافت با ساتن پوشیده شده بود و گل‌های آن به حدی زنده بودند و چنان خوب نقاشی شده بودند که امکان داشت انسان آن‌ها را گل‌های طبیعی گمان کند.

مبل‌های شبیه به هم از چوب طلایی رنگ بودند؛ دو گنجه صدفی مس‌کوب، یک کلاوسن و یک میز آرایش از چوب گلی، تختی زیبا و کاملاً رنگارنگ، ظرف‌های چینی کار سور^۲، بخش ضروری اثاث را تشکیل می‌دادند؛ چند صندلی، صندلی راحتی و نیمکت که با سلیقه در فضایی عبارت از سی متر مربع چیده شده بودند، بقیه آپارتمان را که شامل یک اتاق بهداشتی، و یک اتاق پذیرایی خصوصی زنانه متصل به این اتاق بودند می‌آراستند.

دو پنجره که پرده‌های ضخیم آن را می‌پوشاندند نور خورشید را به اتاق می‌رساندند، ولی آن زمان هوا تاریک بود و پرده‌ها نمی‌بایست چیزی را بیوشاندند. اتاق پذیرایی و اتاق بهداشتی هیچ روزنی نداشتند. چند چراغ که روغنی معطر مصرف می‌کردند و شب و روز به آن دو جا روشنی می‌بخشیدند، با دست‌هایی نا پیدا در بالا نگه داشته می‌شدند.

در این اتاق کم‌ترین صدایی نبود، صدای نفسی بر نمی‌خاست؛ آن جا گویی در صد فرسنگی دنیا بود. همه جا طلا می‌درخشید، تابلوهای زیبا بر دیوارها لبخند می‌زدند، و کریستال‌های بلند ساخت بوهم^۱، با سطح‌های درخشان، مانند چشمان پر شور روشن می‌شدند. کنت، وقتی لورنتسا را روی نیمکتی خواباند، گویی که از آن روشنایی لرزان اتاق پذیرایی ناراضی است با استفاده از آتش همان قوطی نقره که فکر ژیلبر را به شدت به خود مشغول کرده بود دو شمعدان پر از شمع‌های گلی را روشن کرد.

آن وقت به سوی لورنتسا برگشت و در مقابل او یک زانویش را روی توده‌ای کوسن گذاشت و گفت:

- لورنتسا!

زن جوان با شنیدن این صدا، با آن که چشم‌هایش بسته بودند روی یک آرنج برخاست. ولی جوابی نداد.

کنت باز گفت:

- لورنتسا، در خواب طبیعی‌تان هستید یا در خواب مغناطیسی؟

لورنتسا پاسخ داد:

- در خواب مغناطیسی هستم.

- در این صورت اگر از شما سؤال می‌کنم می‌توانید جواب بدهید؟

- فکر می‌کنم بلی.

- بسیار خوب.

یک لحظه سکوت برقرار شد؛ سپس کنت دو فونیکس ادامه داد:

- به اتاق مادام لوئیز که تقریباً سه ربع پیش آن را ترک کردیم نگاه کنید.

لورنتسا پاسخ داد:

- به آن نگاه می‌کنم.

- و آن را می‌بینید؟

- بلی.

- کاردینال دو روآن هنوز آن جا است؟

- او را نمی‌بینم.

- شاهزاده خانم چه می‌کند؟

- دعای پیش از خوابش را می‌خواند.

- به راهروها و حیاط‌های دیر نگاه کنید و ببینید آیا عالیجناب آن جا است؟

- او را نمی‌بینم.

- ببینید کالسکه‌اش هنوز دم در است.

- آن جا نیست.

- راهی را که از آن آمدیم دنبال کنید.

- دنبال می‌کنم.

- در راه کالسکه‌هایی می‌بینید؟

- آه! بلی، کالسکه بسیار.

- و در این کالسکه‌ها کاردینال را می‌بینید؟

- خیر.

- به پاریس نزدیک شوید.

- نزدیک می‌شوم.

- باز هم.

- بلی.

- باز هم.

- آه! او را می‌بینم.

- کجا؟

- دم دروازه.

توقف کرده است؟

- همین الان توقف کرد. نوکری از پشت کالسکه پایین آمد.

- با او حرف می‌زند؟

- می‌خواهد حرف بزند.

- لورنتسا گوش کنید. مهم است که بدانم کاردینال به این مرد چه می‌گوید.

- به موقع به من دستور ندادید که گوش کنم. ولی صبر کنید، صبر کنید، نوکر

با کالسکه‌ران صحبت می‌کند.

- به او چه می‌گوید؟

- خیابان سن کلود در ماره از طرف بولوار.

- بسیار خوب، لورنتسا، متشکرم.

کنت چندکلمه روی کاغذی نوشت، کاغذ را دور صفحه مسی کوچکی که بی‌شک

برای سنگین کردن کاغذ بود پیچید، طناب زنگی را کشید، در زیر آن دهانه‌ای

باز شد، کنت کاغذ را در روزن افکند و دهانه پس از بلعیدن کاغذ بسته شد.

کنت وقتی در اتاق‌های داخلی گوشه می‌گرفت به این نحو با فریتس تماس

می‌گرفت.

سپس به سوی لورنتسا بازگشت. دوباره گفت:

- متشکرم.

زن جوان پرسید:

- پس از من راضی هستی

- بلی، لورنتسای عزیز!

- خوب، در این صورت پاداشم!

بالسامو لبخندی زد و پیش رفت و لبانش را به لب‌های لورنتسا نزدیک کرد

و تمام پیکر بر اثر این تماس هوس‌آلود به لرزه درآمد.

لورنتسا با آهی اندوهناک نجوا کنان گفت:

- آه! ژوزف! ژوزف! ژوزف! چه قدر دوستت دارم!

و زن جوان بازوان گشوده‌اش را پیش برد تا بالسامو را به سینه بفشارد.

وجود دوگانه - خواب

بالسامو به تندی عقب نشست، بازوان لورنتسا فقط هوا را در میان گرفتند و چلیپاوار روی سینه‌اش افتادند. بالسامو گفت:

- لورنتسا، می‌خواهی با دوستت صحبت کنی؟
لورنتسا گفت:

- اوه! بلی؛ اما بیشتر خودت با من حرف بزن: چه قدر صدایت را دوست دارم!

- لورنتسا، غالباً به من گفته‌ای که خیلی خوشبخت خواهی بود که دور از تمام دنیا با من زندگی کنی.

- بلی، این سعادت واقعی خواهد بود.

- بسیار خوب، لورنتسا، به آرزویت تحقق بخشیده‌ام. در این اتاق هیچ کس نمی‌تواند ما را تعقیب کند، هیچ کس نمی‌تواند به ما برسد؛ ما تنهایم، کاملاً تنها.

- آه! چه بهتر!

- بگو آیا این اتاق مطابق پسندت هست.

- پس به من دستور بده که بینم.

- بین!

لورنتسا گفت:

- اوه! چه اتاق زیبایی!

کنت به نرمی پرسید:

- پس از آن خوشت می‌آید؟

- بلی: این‌ها دو گل محبوب من هستند، شاه پسندهای درختی وانیلی‌ام،

رزهای ارغوانی‌ام، یاسمن‌های چینی‌ام. متشکرم، ژوزف مهربان من؛ تو چه خوبی!

- لورنتسا، هر کاری که بتوانم برای خوشایند تو می‌کنم.

- آه! صد بار بیش از آن چه ارزش داشته باشم می‌کنی.

- پس قبول داری؟

- بلی.

- پس اعتراف می‌کنی که خیلی بدجنس بوده‌ای؟

- خیلی بدجنس! بلی، اما تو که من را می‌بخشی، درست می‌گوییم؟

- تو را می‌بخشم به شرطی که برایم دربارهٔ این راز عجیب که از موقعی که

تو را شناختم با آن می‌جنگم برایم توضیح بدهی.

- گوش کن بالسامو. موضوع این است که در من دو لورنتسای بسیار متفاوت

وجود دارد؛ یکی که تو را دوست دارد، و دیگری آن که از تو متنفر است، همان

طور که در من دو هستی مخالف هم یافت می‌شود: یکی همان که در طول آن تمام

شادی‌های بهشت را جذب می‌کنم، دیگری همان که در خلال آن تمام عذاب‌های

جهنم را احساس می‌کنم.

- و این دو زندگی، یکی خواب است و دیگری بیداری، همین طور است؟

- بلی.

- و تو وقتی خواب هستی من را دوست داری، و در بیداری‌ات از من متنفری؟

- بلی.

- چرا این طور است؟

- نمی‌دانم.

- باید بدانی.

- خیر.

- خوب بگرد، خوب در خودت نگاه کن، در قلب خودت بررسی کن.

- آه! بلی... حالا درک می‌کنم.

- حرف بزن.

- لورنتسا در بیداری، زنی اهل رم، دختر خرافاتی ایتالیا است؛ خیال می‌کند که علم، جنایت است و عشق چیزی جز گناه نیست. آن وقت از بالسامو عالم می‌ترسد و از ژوزف زیبا می‌هراسد. اعتراف نیوشش به او گفته که با دوست داشتن تو، روح خود را از دست خواهد داد، و از این رو همیشه، مدام، تا آن سر دنیا، از تو می‌گریزد.

- و وقتی که لورنتسا می‌خواهد؟

- آه! آن وقت چیز دیگری است؛ آن وقت او دیگر اهل رم نیست، دیگر خرافاتی نیست، بلکه زن است. آن وقت هر چه را که در دل و فکر بالسامو است می‌خواند، آن وقت می‌بیند که این نابغه در رؤیای چه چیزهای عالی‌ئی است. آن وقت در می‌یابد که خودش در مقایسه با بالسامو چه ناچیز است، و می‌خواهد که درکنار او زندگی کند و بمیرد تا آینده در همان حال که نام کاگلیوسترو را به صدای بلند اعلام می‌دارد، خیلی آهسته نام لورنتسا را نیز ذکر کند.

- پس من با این نام مشهور می‌شوم؟

- بلی، بلی، با این نام.

- لورنتسای عزیز! پس این خانه جدید را دوست خواهی داشت؟

- این جا خیلی غنی‌تر از خانه‌های دیگری است که به من داده‌ای؛ اما به این

دلیل نیست که دوستش دارم.

- و چرا دوستش داری؟

- چون که قول می‌دهی با من در آن زندگی کنی.

- آه! پس تو وقتی که می‌خواهی به خوبی می‌دانی که پر شور و به شدت

دوستت دارم؟

زن جوان دو زانوی او را به سوی خود کشید و در میان بازوان گرفت و در

حالی که لبخند بی‌رنگی لب‌هایش را لمس می‌کرد گفت:

- بلی، می بینم. بلی می بینم، ولی چیزی هست که آن را بیش از لورنتسا دوست داری.

بالسامو که به لرزه در می آمد پرسید:

- چه چیز هست؟

- رؤیایت.

- بگو حاصل کارم.

- جاه طلبی ات.

- بگو افتخارم.

- آه! خدای من! خدای من!

دل زن جوان فشرده شد، اشک هایی خاموش از لای پلک های بسته اش جاری شد. بالسامو، متحیر از این روشن بینی شدید که گاهی خود او را نیز دچار هراس می کرد پرسید:

- مگر چه می بینی؟

- آه! ظلمت هایی می بینم که در میان آن ها اشباحی هستند؛ برخی از آن ها هستند که سرهای تاجدارشان را به دست گرفته اند و تو، آری تو، مثل سرداری در میدان جنگ، در میان تمام آن ها هستی. به نظرم می رسد که صاحب قدرت های خدا هستی، فرمان می دهی و دیگران اطاعت می کنند.
بالسامو با شادی گفت:

- خوب، این باعث نمی شود که بابت من احساس غرور کنی؟

- آه! تو به قدر کافی خوب هستی که بزرگ نباشی. ضمناً، در دنیایی که تو را در میان گرفته به دنبال خودم می گردم ولی نمی بینم. آه! دیگر من آن جا نیستم... (با اندوه زیر لب گفت:) من دیگر آن جا نخواهم بود.

- پس کجا خواهی بود؟

- آن موقع من مرده ام.

بالسامو لرزید. فریاد زد:

- لورنتسای من، تو مرده خواهی بود؟ نه، نه، با هم زندگی خواهیم کرد،

برای این که هم را دوست داشته باشیم.

- تو دوستم نداری.

- آه! چرا.

لورنتسا که سر بالسامو را در میان دو بازو می گرفت با شدت گفت:

- حداقل به قدر کافی نه، به قدر کافی نه.

و در حالی که لب های سوزانش را روی پیشانی او می فشرد افزود،

- نه به قدر کافی.

- از چه نظر سرزنشم می کنی؟

- سردی ات را. ببین، همین الان خودت را عقب می کشی. آیا با لب هایم تو را

می سوزانم که از بوسه هایم فرار می کنی؟ آه! آرامش دورانی را که دختر جوانی

بودم، دیرم در سویاکو، شب های تنهایی در حجره ام را به من بازگردان. بوسه هایی

را که با بال های نسیم های مرموز به سویم می فرستادی و در خواب می دیدم که

صورت پری هایی با بال های طلایی به سویم می آیند و جانم را در لذت ها ذوب

می کردند، به من برگردان.

- لورنتسا! لورنتسا!

- آه! بالسامو، از من فرار نکن، تمنا می کنم، از من فرار نکن؛ دستت را به من

بده تا بفشارم، چشم هایت را بده تا ببوسم؛ بالاخره من همسر تو هستم.

- بلی، بلی، لورنتسای عزیز، تو همسر محبوب من هستی.

- و تو تحمل می کنی که این طور بیهوده، به خود وانهاده شده، در کنارت بمانم!

تو گلی پاک و تنها داری که رایحه اش تو را به خود می خواند و تو عطرش را

پس می زنی! آه! این را به خوبی حس می کنم، من برای تو حکم هیچ را دارم.

- لورنتسای من، به عکس، تو همه چیز هستی، زیرا توان من، قدرت من، نبوغ

من را می سازی، زیرا بدون تو قادر به انجام هیچ کاری نیستم. پس با این تب و

تاب دیوانه وار که شب ها زن های دیارت را منقلب می کنند، دوستم نداشته باش،

آن طور که من دوستت دارم من را دوست داشته باش.

- آه! این عشق نیست، احساسی که تو به من داری عشق نیست.

- حداقل چیزی است که از تو می خواهم؛ زیرا هر چه که میل داشته باشم تو

به من می دهی، زیرا همین مالکیت روح برایم کافی است که خوشبخت باشم.

لورنتسا با حالتی تحقیر آمیز گفت:

- خوشبخت! تو اسم این را خوشبخت بودن می گذاری؟

- بلی، زیرا برای من خوشبخت بودن، همان بزرگ بودن است.

لورنتسا آه عمیقی کشید.

- آه! لورنتسای عزیز من، کاش می دانستی که خواندن رازهای نهفته در دل

انسان ها، برای مسلط شدن بر آنان از طریق سوداهای خود آنان یعنی چه!

- بلی، من در این راه به کارتتان می آیم، این را می دانم.

- همه اش این نیست. چشمان تو به جای من، کتاب بسته آینده را می خوانند.

چیزی را که با بیست سال زحمت و بی نوایی فراگیرم، تو کبوتر زیبا، و معصوم

من، وقتی که بخواهی به من می آموزی. پیش پاهایم را که بسیاری دشمنان در

برابرش دام ها می نهند تو روشن می کنی؛ ذهن من را که زندگی ام، ثروتم، آزادی ام،

به آن وابسته اند تو چون چشم یوز که در شب می بیند، منبسط می کنی. چشمان

زیبای تو زمانی که به روی روز این دنیا بسته می شوند، به روی یک روشنایی

ما فوق بشری گشوده می شوند! آن ها به خاطر من مراقب می مانند. تو هستی که

من را آزاد می کنی، غنی می کنی، نیرومند می کنی.

لورنتسا کاملاً دست و پا گم کرده از عشق، با حدت گفت:

- و تو من را بدبخت می کنی!

و حریصانه تر از هر زمان بالسامو را که به نوبه خود اشباع از شعله برق وار

بود و به زحمت می توانست مقاومت کند در میان بازوان گرفت.

با این همه، بالسامو تلاشی به کار برد و بند زنده ای را که احاطه اش می کرد

گشود و گفت:

- لورنتسا! لورنتسا! رحم کن!

- من همسرت هستم نه دخترت! همان طور که شوهری زنش را دوست دارد

من را دوست داشته باش نه آن طور که پدرم دوستم داشت.

بالسامو که خودش هم از فرط میل می لرزید گفت:

- لورنتسا، تمنای کنم از من عشقی جز آن که می توانم به تو بدهم نخواه.

زن جوان که بازوانش را نومیدانه بالا می برد فریاد زد:

- ولی این که عشق نیست! این که عشق نیست!
- آه! چرا عشق است... ولی عشق مقدس و پاک، مانند عشقی که می توان به
دختری بکر داشت.

زن جوان حرکتی ناگهانی کرد که بافته های دراز موهای سیاهش را باز کرد.
دست سپید و در عین حال پر عصبش را تقریباً به نحوی تهدیدآمیز به سوی
کنت پراند و با لحنی پراندوه گفت:

- اوه! این یعنی چه؟ و چرا باعث شدی دیارم، نامم، خانواده ام، همه و همه،
حتی خدای خودم را ترک کنم؟ زیرا خدای تو به خدای من شباهت ندارد. چرا
این سلطه مطلق را که من را برده تو می کند، زندگی من را زندگی تو می کند، از
خون من خون تو را می سازد، بر من یافته ای؟ درست می شنوی؟ اگر فقط برای
این است که من را لورنتسای باکره بخوانی، چرا این کارها را کرده ای؟
بالسامو که زیر بار اندوه عظیم آن زن دل شکسته در هم شکسته بود به نوبه
خود آهی کشید و گفت:

- افسوس! این تقصیر تو است، یا تقصیر خدا. چرا خدا از تو این فرشته دارای
نگاه خطاناپذیر که به یاری اش دنیا را مطیع می کنم، ساخته است؟ از چه رو، به
گونه ای که انسان صفحه ای را از پشت شیشه ای بخواند، مضمون تمام دل ها را
از پشت پوشش مادی شان، می خوانی؟ لورنتسا، برای این که تو فرشته پاکی
هستی! برای این که تو الماس بی لکه ای، برای این که هیچ چیز در ذهن تو سایه
ایجاد نمی کند؛ برای این که خدا با مشاهده این شکل بی آرایش، پاک، و درخشان
همچون مادر مقدس، خواسته است وقتی به نام عواملی که او آفریده به درگاهش
استغاثه می کنم، روح القدس که معمولاً بر فراز موجودات مبتدل و کثیف پرواز
می کند و در آن ها جایگاهی بدون پلشتی نمی یابد که بتواند در آن آرام بگیرد،
در وجود پاک تو فرود آید. لورنتسای من تو وقتی بکر باشی دارای بینایی
هستی، وقتی زن باشی فقط مانند مواد دیگر هستی.

لورنتسا که با خشم دو دست زیبایش را به هم می کوفت و در نتیجه آن ها
سرخ شدند، فریاد زد:

- و تو عشق من را ترجیح نمی دهی، و من را بیش از تمام رؤیاهایی که دنبال

می‌کنی، بیش از تمام خیال‌های واهی که می‌آفرینی، دوست نداری؟ و با وجود وسوسه حرارت اجتناب‌ناپذیر حضورت، من را به پاکی زنان راهبه محکوم می‌کنی؟ آه! ژوزف، ژوزف، تو مرتکب جنایت می‌شوی! من این را می‌گویم. بالسامو با هیجان گفت:

- لورنتسای من، کفر نگو، زیرا من نیز مانند تو رنج می‌برم. ببین، ببین، مکنونات قلبی‌ام را بخوان، این را می‌خواهم، و باز هم بگو که تو را دوست ندارم. - در این صورت چرا در برابر خودت مقاومت می‌کنی؟ - برای این که می‌خواهم تو را همراه خودم بر اریکه جهان بنشانم. لورنتسا آهسته گفت:

- آه! بالسامو، آیا جاه طلبی‌ات چیزی را که از عشق من نصیبت می‌شود، هرگز به تو خواهد داد؟

بالسامو که او نیز پریشان شده بود، سر بر سینه لورنتسا گذاشت. لورنتسا با هیجان گفت:

- بلی، بلی، بالاخره می‌بینم که من را بیش از جاه‌طلبی‌ات، بیش از قدرتت، و بیش از امیدت دوست داری. آه! بالاخره من را همان طور دوست داری که من دوستت دارم!

بالسامو کوشید ابرهای سرمست کننده‌ای را که رفته رفته عقلش را در خود غرق می‌کردند براند. ولی تلاشش بی‌فایده بود. گفت:

- آه! حال که من را دوست داری معذورم بدار!

لورنتسا دیگر گوش نمی‌کرد؛ با دو بازویش یکی از آن زنجیرهای مقاومت ناپذیری را ساخته بود که پایدارتر از بست‌های پولادین و سخت‌تر از الماس بودند. لورنتسا گفت:

- هر طور که تو بخواهی دوستت دارم، مثل خواهر یا زن، بکر یا همسر، اما فقط یک بوسه.

بالسامو مقهور شده بود؛ مغلوب، درهم شکسته بر اثر عشق، فاقد قدرت آن که بیشتر مقاومت کند، با شدتی که آهن مجذوب آهن ربا شود به لورنتسا نزدیک شد. چیزی نمانده بود لب‌هایش با لبان زن جوان تماس پیدا کند!

ناگهان عقل بازگشت.

دست هایش شلاق وار بر فضای سرشار از بخارهای سرمست‌کننده فرود آمد. فریاد زد:

- لورنتسا، بیدار شوید، این را می‌خواهم!

بلافاصله زنجیری که او نتوانسته درهم بشکند سست شد، بازوانی که او را در میان می‌گرفتند شل شدند، لبخند پرشوری که لب‌های خشکیده لورنتسا را احاطه کرده بود، بی‌رمق مانند بقایای زندگی در آخرین نفس، محو شد؛ چشم‌های بسته‌اش باز شدند، مردمک‌های متسع به هم آمدند؛ لورنتسا تلاشی کرد و بازوان را تکان داد، از سر خستگی حرکتی شدید کرد، روی نیمکت دراز کشید، ولی بیدار بود.

بالسامو که در سه قدمی او نشسته بود آه عمیقی کشید. نجوا کنان گفت:

- بدرود رؤیا، - بدرود خوشبختی.

وجود دوگانه - بیداری

لورنتسا به محض این که نگاهش قدرت خود را به دست آورد نظری سریع به اطراف افکند.

پس از بررسی هر چیز، بی آن که هیچ یک از هزار جزئی که باعث شادی زنان می شوند بر وقار چهره اش اثر بگذارند، نگاهش را با لرزشی دردناک روی بالسامو متوقف کرد.

بالسامو در چند قدمی نشسته بود و انتظار می کشید. لورنتسا که خود را عقب می کشید گفت:

- باز هم شما؟

و تمام نشانه های هراس بر چهره اش آشکار شدند؛ لب ها رنگ باختند، دانه های عرق بر ریشه های موهایش نشستند. پرسید:

- کجا هستم؟

بالسامو گفت:

- مادام، می دانید از کجا می آید؛ این طبعاً باید به شما کمک کند که حدس

بزنید کجا هستید.

- بلی، حق دارید خاطراتم را به یادم بیاورید؛ به راستی هم به خاطر می‌آورم. به خاطر می‌آورم که شما آزارم داده‌اید، تعقیب کرده‌اید، از میان بازوان والا حضرت که او را چون واسطه‌ای بین خدا و خودم برگزیده بودم بیرون کشیده‌اید.

- در این صورت همچنین می‌دانید این شاهزاده خانم هر قدر هم که نیرومند، توانسته از شما دفاع کند.

لورنتسا که دست‌ها را در هم گره می‌کرد فریاد زد:

- بلی، به کمک خشونتی جادویی مغلوبش کرده‌اید! آه! خدای من! خدای من! از این دیو رهایم کنید!

بالسامو که شانه بالا می‌انداخت گفت:

- مادام، از چه در من دیوی می‌بینید؟ خواهش می‌کنم، یک بار به طور قطع این بار و بنه اعتقادهای خرافی را که از رم آورده شده رها کنید، این خرافات پوچ را که از زمان ترک دیر به دنبال می‌کشید کنار بگذارید.

لورنتسا که اشک می‌بارید فریاد زد:

- آه! دیرم! چه کسی دیرم را به من باز می‌گرداند؟

بالسامو گفت:

- واقعاً هم دیر جایی است که خیلی باید متأسفش بود!

لورنتسا به سوی یکی از پنجره‌ها پرید، پرده‌هایش را کنار زد، چفتش را باز کرد، و دستش که دراز شده بود روی نرده‌هایی ضخیم و پوشیده از شبکه‌ای آهنی که گل‌ها رویش را گرفته بودند و بی آن که از کارایی‌اش - بکـاـهـنـد، مقدار زیادی از معنایش را از آن سلب می‌کردند، متوقف شد لورنتسا گفت:

- زندان در مقابل زندان. من این را که به آسمان منتهی می‌شود بر زندانی که

به جهنم می‌رسد ترجیح می‌دهم.

و میج‌های ظریفش را روی میله‌ها گذاشت.

- لورنتسا، اگر عاقل‌تر بودید پشت پنجره‌تان گل‌هایی بدون نرده می‌دیدید.

- وقتی من را در آن زندان متحرک با خفاشی که او را آلتوتاس می‌خوانید

زندان می‌کردید آیا عاقل نبودم؟ با این همه شما چشم از من بر نمی‌داشتید؛ در

حالی که زندانی تان بودم، وقتی ترکم می کردید روحی را که تسخیرم می کند و نمی توانم با آن بجنگم در من می دمیدید! آن پیرمرد هولناک که من را از وحشت می کشد کجا است؟ این جا، در گوشه ای، درست نمی گویم؟ اگر هر دو ساکت شویم صدای شبیح وارش را که از اعماق زمین می آید می شنویم!

بالسامو گفت:

- مادام، شما مثل بچه ها خیال بافی می کنید. آلتوتاس، مربی من، دوست من، پدر ثانوی من، پیرمردی بی آزار است که هرگز شما را ندیده، هرگز به شما نزدیک نشده، یا اگر هم نزدیک شده یا دیده، چنان به دنبال کار خودش است که حتی توجهی به شما نکرده است.

لورنتسا آهسته گفت:

- کارش؟ کارش چه هست؟ بگوید!

- اکسیر زندگی، همان چیزی که از شش هزار سال پیش کسانی دارای ذهن های برتر به دنبالش بوده اند.

- و شما به دنبال چه می گردید؟

- من؟ به دنبال کمال انسانی.

لورنتسا که دست ها را رو به آسمان بلند می کرد گفت:

- آه! دیوها! دیوها!

بالسامو که برمی خاست گفت:

- خوب! حمله تان شروع می شود.

- حمله ام؟

- بلی، حمله تان؛ لورنتسا، چیزی وجود دارد که از آن بی خبرید: آن هم این است که زندگی شما به دو مرحله برابر تقسیم شده: طی یکی از آن دو شما آرام، مهربان و عاقلید؛ در خلال دیگری، دیوانه اید.

- و به این بهانه پوچ دیوانگی است که من را زندانی می کنید؟

- افسوس که همین طور است.

- آه! سنگدل، وحشی و بی رحم باشید، زندانی ام بکنید، من را بکشید، ولی ریاکار نباشید، و در حالی که آزارم می دهید این ظاهر را که دلتان به من

می سوزد به خود نگیرید.

بالسامو بی آن که عصبانی شود، و حتی با لبخندی نیکخواهانه، گفت:

- ببینید، آیا اقامت در اتاقی شیک و راحت، شکنجه است؟

- نرده‌ها، نرده‌ها، از هر طرف؛ میله‌ها، میله‌ها، بدون هوا!

- لورنتسا، این نرده‌ها به سود زندگی شما هستند، می‌شنوید؟

لورنتسا فریاد زد:

- آه! او مرا ذره ذره می‌کشد و می‌گوید که به فکر زندگی من است، و به زندگی

من توجه دارد!

بالسامو به زن جوان نزدیک شد و با حرکتی دوستانه خواست دست او را

بگیرد؛ ولی لورنتسا مثل این که ماری او را لمس کرده باشد عقب نشست و گفت:

- آه! ابداً به من نزدیک نشوید!

- لورنتسا، بنا براین از من متنفرید؟

- از کسی که شکنجه می‌شود پرسید آیا از جلادش متنفر است.

- لورنتسا، لورنتسا، برای این که جلاد شما نباشم کمی از آزادی‌تان را از

شما می‌گیرم. اگر می‌توانستید به اراده خودتان بروید و بیایید چه کسی

می‌توانست بداند در یکی از لحظه‌های جنون‌تان چه خواهید کرد؟

- آه! چه خواهم کرد؟ بگذارید یک روز آزاد باشم، و آن وقت خواهید دید

چه می‌کنم!

- لورنتسا، شما با شوهری که در برابر خدا انتخاب کرده‌اید بد رفتار می‌کنید.

- من شما را انتخاب کرده‌باشم؟ هرگز!

- ولی شما همسر من هستید.

- آه! این جا هم دست شیطان در کار است.

بالسامو با نگاهی از سر مهربانی گفت:

- دیوانه بیچاره!

لورنتسا زیر لب گفت:

- ولی من رمی هستم، و روزی انتقام خواهم گرفت!

بالسامو به آرامی سر تکان داد و گفت:

- لورنتسا، این را برای ترساندن من می‌گویید؟

- نه، نه، به گفته‌ام عمل خواهم کرد.

بالسامو با اقتداری حیرت‌آور فریاد زد:

- زن مسیحی، چه می‌گویید؟ بنا بر این مذهب شما که می‌گوید در عوض بدی

خوبی کنید، جز نوعی ریاکاری نیست، زیرا شما ادعا می‌کنید پیرو این مذهبید در مقابل خوبی بدی می‌کنید؟

لورنتسا در برابر این حرف ظاهراً برای لحظه‌ای متحیر ماند. بعد گفت:

- او! آشکار کردن دشمنان جامعه بر آن، انتقام نیست بلکه وظیفه است.

- اگر من را به مثابه کافر، به عنوان جادوگر، لو دهید آن وقت کار من اهانت

به جامعه نیست، بلکه مقابله با خدا است. در این صورت، اگر من به مقابله با

خدا برخاسته باشم، خدایی که کافی است یک اشاره کند تا صاعقه بر سرم فرود

آید، آیا به خود زحمت نمی‌دهد من را به کیفر برساند و این وظیفه را به عهده

انسان‌ها می‌گذارد که مانند من ضعیفند، و مانند من تابع اشتباه‌ها هستند؟

لورنتسا نجواکنان گفت:

- او فراموش می‌کند، تحمل می‌کند، منتظر می‌ماند که اصلاح شوید.

بالسامو لبخندی زد و گفت:

- و در این میان به شما توصیه می‌کند به دوست‌تان، به کسی که به شما نیکی

کرده، به شوهرتان، خیانت کنید.

- شوهرم؟ آه! شکر خدا هرگز دست‌تان دست من را لمس نکرده مگر این که

من را از شرم سرخ کند یا تنم را به لرزه در آورد.

- و شما می‌دانید که من همواره با بزرگواری کوشیده‌ام شما را از این تماس

معاف بدارم.

- درست است، شما پاک هستید، و این تنها وسیله‌ای است که قبول دارم

بدبختی‌هایم را جبران می‌کند. آه! اگر مجبور بودم عشق‌تان را تحمل کنم!

بالسامو که به نظر می‌رسید بیشتر فکر خود را دنبال می‌کند نه آن که پاسخ

لورنتسا را بدهد نجواکنان گفت:

- آه! راز، راز نفوذناپذیر!

لورنتسا گفت:

- تمامش کنیم؛ چرا آزادی‌ام را از من می‌گیرید؟

- چرا آن را پس از این که به اراده خودتان به من دادید، می‌خواهید پس بگیرید؟ چرا از کسی که حامی‌تان است فرار می‌کنید؟ چرا می‌روید و در قبال مردی که دوست‌تان دارد از زنی بیگانه طلب حمایت می‌کنید؟ چرا کسی را که هرگز تهدیدتان نمی‌کند همواره به افشای اسراری که مطلقاً به خودتان تعلق ندارند و از اهمیت آن‌ها بی‌خبرید، تهدید می‌کنید؟

لورنتسا بی‌آن که به سؤال پاسخ دهد، گفت:

- آه! اسیری که به شدت بخواهد دوباره آزاد شود، همیشه به هدف خود می‌رسد و میله‌ها و نرده‌های‌تان من را بیش از قفس متحرک‌تان متوقف نخواهد کرد.

بالسامو با آرامشی تهدیدآمیز گفت:

- لورنتسا، خوشبختانه از لحاظ شما، آن‌ها محکم هستند.

- خدا توفانی شبیه به توفان لورن خواهد فرستاد تا آن‌ها در هم بشکند.
- چیزی را که می‌گویم باور کنید، به خدا دعا کنید که مطلقاً چنین کاری نکند؛ لورنتسا، چیزی را که می‌گویم باور کنید، از این شور و هیجان‌های افسانه‌ای برحذر باشید؛ با شما در مقام دوست صحبت می‌کنم، گوش کنید چه می‌گویم.
در صدای بالسامو چنان خشم متمرکزی بود، در چشمانش چنان آتش تیره‌ای نهان بود، دست سپید و عضلانی‌اش با هر کلمه‌ای که او به‌کندی و تقریباً با شکوه ادا می‌کرد به چنان نحو عجیبی منقبض می‌شد، که لورنتسا گیج‌تر از آن چه به طغیان پیردازد، به رغم میل خود گوش کرد. بالسامو بی‌آن که ذره‌ای از نرمش تهدیدآمیزش را از دست بدهد، ادامه داد:

- ببینید، من سعی کرده‌ام این زندان را برای یک ملکه قابل سکونت کنم؛ شما حتی اگر ملکه هم می‌بودید چیزی کم نداشتید. پس این شور و شر دیوانه‌وار را آرام کنید. این جا به همان نحوی که در دیرتان می‌توانستید، زندگی کنید. به حضور من عادت کنید، من را چون دوستی، چون برادری دوست بدارید. من اندوه‌های بزرگی دارم، آن‌ها را با شما در میان می‌گذارم؛ سرخوردگی‌های شدید

دارم، گاهی یک لبخند شما به من تسکین می‌دهد. هرچه شما را مهربان‌تر، دقیق‌تر و صبورتر ببینم، میله‌های سلول‌تان را باریک‌تر خواهم کرد؛ کسی چه می‌داند؟ یک سال دیگر، شاید شش ماه دیگر، شما نیز به قدر من آزاد باشید، به این معنی که دیگر نخواهید آزادی‌تان را از من بدزدید.

لورنتسا که نمی‌توانست درک کند تصمیمی چنین مهیب با صدایی به این نرمی همراه باشد، فریاد زد:

- نه، وعده کافی است، دروغ کافی است؛ شما من را ربوده‌اید، با خشونت ربوده‌اید؛ من متعلق به خودم هستم، تنها به خودم تعلق دارم؛ من را اگر نمی‌خواهید به خودم باز گردانید پس حداقل به خدا بازم گردانید. تا کنون استبداد شما را تحمل کرده‌ام زیرا به خاطر می‌آورم که من را از چنگ راهزنانی که چیزی نمانده بود به من بی حرمتی کنند بیرون کشیده‌اید، ولی این حس حق‌شناسی دیگر دچار ضعف می‌شود. چند روز دیگر که از این زندان بگذرد طغیان خواهم کرد و دیگر مدیون شما نخواهم بود، و بعد، فکرش را بکنید، و بعد، مواظب باشید، شاید به جایی برسم که فکر کنم با آن راهزن‌ها روابط مرموزی داشته‌اید.

بالسامو با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- یعنی به من این افتخار را می‌دهید که من را سرکرده‌دسته‌ای از راهزن‌ها بدانید؟

- نمی‌دانم، ولی حداقل اشاره‌هایی، حرف‌هایی غافلگیر کرده‌ام.

- بالسامو که رنگ می‌باخت فریاد زد:

- اشاره‌ها، حرف‌هایی غافلگیر کرده‌اید؟

لورنتسا گفت:

- بلی، بلی، آن‌ها را غافلگیر کرده‌ام، می‌دانم، و بلد هستم.

- ولی آن‌ها را هرگز بازگو نخواهید کرد، به هیچ آفریده‌ای نخواهید گفت،

آن‌ها را در اعماق خاطره‌های‌تان دفن خواهید کرد تا در آن جا خفه شوند و بمیرند.

لورنتسا خوشوقت، مانند هنگامی که انسان عصبانی است و بالاخره در

وجود حریف نقطهٔ آسیب‌پذیر را یافته است، فریاد زد:

- آه! کاملاً به عکس. آن‌ها را با تقدس در حافظه‌ام نگه خواهم داشت، تا وقتی

که تنها هستم آن کلمه‌ها را به صدای آهسته بازگو می‌کنم، و در نخستین فرصت هم به صدای بلند بازگو خواهم کرد؛ و قبلاً هم گفته‌ام.

بالسامو پرسید:

- به چه کسی؟

- به شاهزاده خانم.

بالسامو که ناخن‌ها را در گوشت تن فرو می‌برد تا جوشش آن را خاموش کند و خون به جوش آمده را فرو بنشانند، گفت:

- بسیار خوب، لورنتسا، خوب گوش کنید، اگر آن‌ها را بازگو کرده‌اید دیگر این کار را نخواهید کرد؛ بازگو نخواهید کرد برای این که درها را بسته نگاه خواهم داشت، برای این که نوک این میله‌ها را تیزتر خواهم کرد، برای این که اگر لازم باشد دیوارهای این حیاط را تا حد دیوارهای بابل بالا خواهم برد. لورنتسا فریاد زد:

- بالسامو، به شما گفته‌ام که انسان از هر زندانی خارج می‌شود، به خصوص وقتی که عشق به آزادی را کینه به مستبد تقویت کند.

- عالی است، لورنتسا، پس خارج شوید؛ ولی گوش کنید: فقط دو بار دیگر می‌توانید خارج شوید: بار اول چنان سنگدلانه مجازات‌تان خواهم کرد که تمام اشک‌های پیکرتان را خواهید ریخت؛ و بار دوم چنان بی‌رحمانه شما را خواهم زد که تمام خون رگ‌های‌تان را پس خواهید داد.

زن جوان مثل این که به اوج خشم رسیده باشد، درحالی که موهایش را می‌کند و روی فرش می‌غلطید، فریاد زد:

- خدای من! خدای من! من را خواهد کشت!

بالسامو لحظه‌ای با آمیخته‌ای از خشم و ترحم او را نگاه کرد. سرانجام ظاهراً ترحم بر خشم غلبه کرد. گفت:

- ببینید لورنتسا، به خود بیایید، آرام باشید؛ روزی می‌رسد که پاداش رنجی را که می‌کشید یا گمان می‌کنید که می‌کشید، دریافت می‌کنید.

لورنتسا بی آن که به حرف‌های بالسامو گوش دهد فریاد می‌زد:

- زندانی! زندانی!

- صبر داشته باشید.

- کتک!

- این یک دورهٔ آزمون است.

- زن دیوانه! زن دیوانه!

- درمان خواهید شد.

- آه! بلافاصله من را به دیوانه‌خانه‌ای بیندازید! در زندانی واقعی زندانی‌ام کنید!

- نه! کاملاً باخبرم کرده‌اید که بر ضد من چه خواهید کرد.

لورنتسا فریاد زد:

- بسیار خوب، در این صورت مرگ! مرگ فوری.

و به نرمی و سرعت جانوری وحشی خود را پرت کرد تا بر اثر برخورد با دیوار

سرش را له کند.

ولی بالساموکاری نداشت جز این که فقط دست به سوی او دراز کند، و از اعماق اراده خیلی بیش از آن چه بر لب جاری کند، فقط یک کلمه ادا کرد تا او را در بین راه متوقف کند: لورنتسا در حال پرش، ناگهان ایستاد، تلوتلو خورد و خفته، به میان بازوان بالسامو افتاد.

افسونگر عجیب که به نظر می‌رسید تمام جنبهٔ مادی آن زن را مطیع خود کرده است ولی برای مطیع کردن جنبهٔ روحی او بی‌ثمر مبارزه می‌کند، لورنتسا را در میان بازوان بلند کرد و به سوی تختش برد؛ آن وقت بوسه‌ای طولانی بر لب‌هایش نهاد، پرده‌های تخت و بعد پرده‌های پنجره را کشید و بیرون رفت.

اما لورنتسا را خوابی آرام و سلامت بخش در میان گرفته بود، درست مانند شغل مادری مهربان که کودکی خود رأی را که بسیار رنج برده و بسیار گریسته باشد بپوشاند.

دیدار

لورنتسا اشتباه نکرده بود. کالسکه‌ای پس از آن که وارد دروازهٔ سن - دنی شد، پس از آن که تمام طول حومه را که همین نام را داشت طی کرد، بعد از آخرین خانه پیچید و در امتداد بولوار پیش رفت.

همان‌طور که پیشگو گفته بود، این کالسکه آقای لوئی دو روآن اسقف استراسبورگ را که می‌خواست پیش از وقت تعیین شده برود و جادوگر را در کنام خودش ببیند، می‌آورد.

کالسکه‌ران که شمار کثیر ماجراهای عاشقانهٔ اسقف زیبا او را در قبال تاریکی، چاله‌ها، و خطرهای برخی خیابان‌های مرموز، کار آزموده کرده بود باز هم وقتی پس از گذشتن از بولوارهای روشن سن - دنی و سن - مارتن که در آن‌ها هنوز هم کسانی در تردد بودند، وقتی ناگزیر شد به بولوار خلوت و تاریک باستیل نزدیک شود احساس بی‌زاری کرد.

کالسکه سرِ نبش خیابان سن - کلود در داخل بولوار توقف کرد و به دستور ارباب رفت و در بیست قدمی در زیر درخت‌ها پنهان شد.

آن وقت آقای کاردینال دو روآن با لباس غیر کلیسایی آهسته قدم به خیابان

گذاشت و به در خانه که به یاری توصیف کنت دو فونیکس آن را به آسانی یافته بود سه ضربه زد. صدای پای فریتس در حیاط طنین افکند و در باز شد. شاهزاده پرسید:

- آیا منزل آقای کنت دو فونیکس همین است؟

فریتس پاسخ داد:

- بلی عالیجناب.

- خودش در خانه است؟

- بلی عالیجناب.

- بسیار خوب، خبر دهید.

- عالی مقام کاردینال دوروآن، درست می‌گوییم؟

شاهزاده حیرت زده بر جا ماند، به خودش، به اطرافش نگاه کرد تا ببیند آیا چیزی در لباسش یا در اطرافش هست که هویت او را آشکار کرده باشد. ولی او تنها بود و لباس غیر کلیسایی هم به تن داشت. پرسید:

- نام من را از کجا می‌دانید؟

- عالیجناب کمی پیش به من خبر داد که منتظر مقام عالی است.

- بلی، اما فردا، پس فردا.

- خیر عالی مقام، امشب.

- ارباب تان به شما گفته که منتظر من است؟

- بلی عالی مقام.

کاردینال ضمن آن که سکه‌ای به ارزش دو لوئی در کف دست فریتس می‌گذاشت گفت:

- بسیار خوب، پس بروید و خبر دهید.

- در این صورت عالی مقام لطفاً زحمت بکشد و همراه من بیاید.

کاردینال با سر اشاره‌ای کرد و نشان داد که می‌پذیرد.

فریتس با قدم‌های تند و شتاب زده به سوی اتاق انتظار که شمعدانی بزرگ با دوازده شمع خود روشنش می‌کرد رفت. کاردینال کاملاً متحیر و متفکر پشت سر او قدم بر می‌داشت. اما جلوی در سالن ایستاد و گفت:

– دوست من، بی شک اشتباهی شده و در این صورت میل ندارم مزاحم کنت شوم؛ ممکن نیست منتظر من باشد، زیرا خبر ندارد که من باید بیایم.

فریتس پرسید:

– آیا شما عالی مقام کاردینال دو روآن اسقف استراسبورگ نیستید؟

– چرا، دوست من.

– در این صورت آقای کنت منتظر عالی مقام است.

فریتس پس از آن که دو شمعدان دیگر را روشن کرد سری فرود آورد و رفت. پنج دقیقه گذشت و طی این مدت، کاردینال که دستخوش هیجان غریبی بود به مبلمان سرشار از ظرافت سالن و هشت تابلو از استادان که به دیوارها آویخته بودند نگاه می‌کرد.

در گشوده شد و کنت دو فونیکس که در درگاه آشکار می‌شد به سادگی گفت:

– شب به خیر عالیجناب.

کاردینال حیرت زده بی آن که جواب این سلام را بدهد با هیجان گفت:

– به من گفتند که شما منتظر من هستید؟ ولی امکان ندارد.

کنت در جواب گفت:

– از عالیجناب معذرت می‌خواهم، ولی منتظرش بودم. شاید عالیجناب از

استقبال نا مناسبی که از او شده در بارهٔ صحت گفته‌ام شک می‌کند؛ ولی من تازه

چند روز است در پاریس مستقر شده‌ام. عالیجناب باید من را ببخشد.

– شما منتظرم بودید! و چه کسی شما را از دیدارم با خبر کرد؟

– خودتان، عالیجناب.

– چه طور؟

– مگر کالسکه‌تان را دم دروازهٔ سن – دنی نگاه نداشتید؟

– چرا.

– مگر نوکرتان را صدا نزدید و او نیامد و دم پنجرهٔ کالسکه با عالی مقام

صحبت کرد؟

– چرا.

– مگر به او نگفتید: «خیابان سن – کلود، در ماره، از طریق حومهٔ سن – دنی

- و بولوار» و او نیز همین را برای کالسکه‌ران تکرار کرد؟
- چرا. ولی به این ترتیب شما من را دیده‌اید، حرفم را شنیده‌اید؟
 - عالیجناب، شما را دیده‌ام، گفته‌تان را شنیده‌ام.
 - پس آن جا بوده‌اید؟
 - خیر عالیجناب، آن جا نبودم.
 - کجا بودید؟
 - این جا بودم.
 - از این جا من را دیده‌اید، حرفم را شنیده‌اید؟
 - بلی عالیجناب.
 - دست بردارید!
 - عالیجناب از یاد می‌برد که من جادوگرم.
 - آه! درست است آقا، از یاد می‌بردم... اما شما را باید به چه نامی بخوانم؟
 - آقای بارون دو بالسامو یا آقای کنت دو فونیکس؟
 - آقا، من در خانه‌ام نامی ندارم: من را استاد می‌خوانند.
 - بلی، این عنوان به کیمیاگری مربوط می‌شود. استاد، به این ترتیب شما منتظرم بودید؟
 - منتظران بودم.
 - و آزمایشگاه‌تان را گرم کرده‌اید؟
 - عالیجناب، آزمایشگاه من همیشه گرم است.
 - و به من اجازه می‌دهید همراه‌تان به آن جا بیایم؟
 - افتخار خواهم داشت که عالی‌مقام را به آن جا راهنمایی کنم.
 - همراه‌تان خواهم آمد، ولی به یک شرط.
 - چه شرطی؟
 - این شرط که به من قول بدهید من را شخصاً با شیطان مربوط نکنید. از اعلیحضرت لوسیفه^۱ به شدت وحشت دارم.

۱- Lucifer، این کلمه که در اصل به معنای ستاره درخشان است در اسطوره‌ها به چند شخصیت نسبت داده شده. اما در مسیحیت، منظور از آن شخص شیطان است. (م)

- اوه! عالیجناب!

- بلی، معمولاً برای نمایش شیطان، آدم‌های خیلی رذلی از افراد گارد فرانسوی را که از خدمت مرخص شده‌اند یا شمشیر بازانی را که پرو بال به آن‌ها چسبانده‌اند برای اجرای نقش شیطان انتخاب می‌کنند و این‌ها هم برای آن که طبیعی به نظر برسند، پس از خاموش کردن شمع‌ها، گوش انسان را می‌کشند یا به نوک دماغ انسان تلنگر می‌زنند.

بالسامو لبخند زنان گفت:

- عالیجناب، شیطان‌های من هرگز از یاد نمی‌برند که افتخار دارند با شاهزادگان سروکار داشته باشند و همیشه هم گفته آقای کنده را به خاطر دارند که به یکی از آن‌ها گفته بود که اگر آرام نگیرد، او کوره‌اش را به حدی می‌زند که شیطان ناگزیر شود از آن بیرون بیاید یا رفتار شایسته‌ای داشته باشد. کاردینال گفت:

- بسیار خوب، این خرسندم می‌کند؛ به آزمایشگاه برویم.

- آیا عالی مقام ممکن است زحمت بکشد و همراه من بیاید؟

- برویم.

کاردینال دو روآن و بالسامو قدم در پلکان کوچکی گذاشتند که به موازات پلکان بزرگ به سالن‌های طبقه اول منتهی می‌شد: آن جا، در زیر یک طاق، بالسامو به دری رسید، آن را باز کرد و راهرویی تاریک در برابر کاردینال آشکار شد که او بی تردید در آن قدم نهاد. بالسامو در را بست.

بر اثر صدایی که از بسته شدن در برخاست، کاردینال با مقداری هیجان برگشت و به پشت سر نگاه کرد. بالسامو گفت:

— عالیجناب، رسیدیم؛ کافی است که در روبه روی مان را باز کنیم و پشت سرمان ببندیم؛ فقط از صدای عجیبی که خواهد کرد ابداً تعجب نکنید، در از آهن ساخته شده است.

کاردینال که صدای در اول او را از جا پرانده بود از این که پیشاپیش و به موقع خبردارش کرده‌اند خوشوقت شد، زیرا صدای زیر و فلزی پاشنه‌های در و قفل‌ها، اعصابی را که از اعصاب او هم کم‌تر حساس بودند به ارتعاش در می‌آورد. کاردینال سه پله پایین رفت و وارد شد.

اتاق کار بزرگی که تیرهای سقفش برهنه بودند، با یک چراغ بزرگ و آباژور،

کتاب‌های متعدد، بسیاری ابزار مربوط به کارهای شیمیایی و فیزیکی، نمایشگر حالت نخستین بخش آن ساختمان جدید بود.

کاردینال پس از چند لحظه احساس کرد که دیگر بهر احتی نفس نمی‌کشد. پرسید: - این یعنی چه؟ استاد، انسان این جا خفه می‌شود، عرق از تن انسان راه می‌کشد. این صدا چیست؟

بالسامو پرده بزرگی از پنبه کوهی نسوز را کنار زد و کوره آجری بزرگی را که در وسط آن دو سوراخ مانند چشمان شیر در تاریکی می‌درخشیدند آشکار کرد و گفت:

- عالیجناب، همان طور که شکسپیر می‌گوید «علت این است».

این کوره در وسط اتاق دومی با دو برابر وسعت اتاق اول قرار داشت و چون پرده پنبه کوهی نسوز آن را از نظر پنهان می‌داشت، شاهزاده نتوانسته بود مشاهده‌اش کند. شاهزاده ضمن آن که عقب می‌نشست گفت: - آه! آه! به نظرم نسبتاً هولناک است.

- عالیجناب، کوره است.

- بلی، بی شک، ولی شما از شکسپیر نقل قول کردید، من از مولیر نقل قول می‌کنم: کوره داریم تا کوره؛ این یکی ظاهری کاملاً شیطانی دارد و از بوی خوشم نمی‌آید؛ در آن چه پخته می‌شود؟

- چیزی که عالیجناب از من خواسته‌اید.

- شوخی می‌کنید؟

- فکر می‌کنم بی‌شک عالیجناب به من لطف می‌کند و نمونه‌ای از کاردانی‌ام را می‌پذیرد. زودتر از فردا شب نمی‌بایست دست به کار شوم، زیرا عالیجناب قرار بود پس فردا بیاید؛ ولی چون عالیجناب تغییر عقیده داد من همین که او را در راه خیابان سن - کلود دیدم، کوره را روشن کردم و اختلاط را به عمل آوردم؛ نتیجه این که کوره می‌جوشد و شما ده دقیقه دیگر طلای تان را دارید. اجازه بدهید هواکش را بازکنم تا هوا جریان پیدا کند.

- چه طور! این بوته‌ها که روی کوره گذاشته شده‌اند؟...

- ده دقیقه دیگر به ما طلائی می دهند که مانند سکن^۱ های ونیز و فلورن^۲ های توسکان فاقد غش است.

- خوب، به هر حال می شود دید.

- بدون شک؛ فقط باید احتیاط های لازم را به کار برد.

- چه احتیاط هایی؟

- این ماسک را که از پنبه کوهی نسوز است و جای چشم ها شیشه کار گذاشته شده به صورت بزنید، در غیر این صورت خیلی امکان دارد بر اثر شدت حرارت به بینایی تان آسیب وارد کند.

- حتماً! احتیاط کنیم؛ به چشم هایم علاقه دارم و به خاطر صد هزار اکویی که به من قول داده اید آن ها را از دست نمی دهم.

- عالیجناب، من هم این طور فکر می کردم؛ چشم های عالی مقام زیبا و خوبند. شاهزاده از این تعریف اصلاً بدش نیامد، زیرا نسبت به امتیازهای شخصی اش به شدت توجه داشت. ضمن آن که ماسک را به صورت می زد گفت:

- آه! آه! یعنی حالا طلا خواهیم دید؟

- امیدوارم، عالیجناب.

- به ارزش صد هزار اکو؟

- بلی عالیجناب؛ شاید کمی هم بیشتر، چون اختلاط را بیشتر کرده ام.

شاهزاده که قلبش از شادی می تپید گفت:

- واقعاً شما جادوگر سخاوتمندی هستید.

- اما کم تر از عالی مقام که از سر لطف این را به من می گوید. حالا از

عالیجناب تقاضا می کنم لطفاً کمی فاصله بگیرد، چون سر بوته را باز کنم.

بالسامو نیمتنه ای از پنبه کوهی نسوز به تن کرد، با دستی قوی گیره ای آهنی برداشت و درپوشی را که بر اثر حرارت سرخ شده بود و در زیر آن چهار بوته یک شکل، بعضی محتوی مخلوطی سرخ و شنگرفی، و برخی ماده ای سفیدرنگ ولی دارای اثری از شفافیت روناس، آشکار شد.

۱- Sequin، سکه طلائی رایج در ونیز و شرق که از قرن سیزدهم رواج یافته بود. (م)

۲- Florin، سکه رایج در چند کشور اروپایی که ابتدا از طلا ضرب زده می شد. (م)

اسقف به صدای آهسته، مثل این که بیم داشته باشد با کلامی که به صدای بلند ادا شده باشد رازی را که در برابر چشمانش تحقق می‌یافت منقلب کند، گفت:
- و این طلا است!

- بلی عالیجناب، این چهار بوته در مراحل مختلف قرار می‌گیرند: برخی دوازده ساعت پخت دارند، برخی یازده ساعت. مخلوط، که رازی است که بر دوستی اهل علم افشا می‌کنم، فقط هنگامی که در حال غلیان است در ماده ریخته می‌شود. ولی عالیجناب بوته اول را که این یکی است که دارد سفید می‌شود، می‌تواند ببیند؛ الان موقعی است که ماده آماده شده را باید ظرف به ظرف کرد. عالیجناب، لطفاً عقب بروید.

کاردینال با همان دقتی که سربازی دستور فرمانده را به کار می‌بندد، اطاعت کرد. و بالسامو گیره آهنی را که بر اثر تماس با بوته‌های ملتهب داغ شده بود رها کرد، نوعی سندان چرخدار را که هشت قالب استوانه‌ای روی آن نشانده شده بود به کوره نزدیک کرد. شاهزاده پرسید:

- جادوگر عزیز، این چیست؟

- عالیجناب، این قالب مشترک و یک شکلی است که شمش‌های شما را در آن می‌ریزم.

شاهزاده گفت:

- آه! آه!

و توجه خود را دو چندان کرد.

بالسامو مقداری الیاف کتان سفید را به عنوان مانع روی سنگفرش ریخت. خودش بین سندان و کوره قرار گرفت، کتاب بزرگی را باز کرد و درحالی که ترکه‌ای در دست داشت شروع به خواندن وردی کرد، سپس گیره‌ای غول پیکر که بوته را در میان بازوان به هم پیچیده خود نگه می‌داشت، به دست گرفت. گفت:
- عالیجناب، عالی خواهد شد و درجه یک.

شاهزاده پرسید:

- چه طور! شما این ظرف آتش را بر می‌دارید؟

- بلی، عالیجناب، این ظرف را که پنجاه لیور وزن دارد؛ با خبرتان می‌کنم که

کم تر ریخته گری دارای عضله های من و مهارت من است؛ اصلاً ترسی نداشته باشید.
- ولی اگر بوته بترکد...

- عالیجناب، یک بار چنین اتفاقی برایم افتاد؛ سال ۱۳۹۹ بود، با نیکولا
فلامه^۱ در خانه او واقع در خیابان «نویسندگان» در نزدیکی کلیسای سن - ژاک
- لا - بوشری^۲، آزمایشی می کردم. فلامه بی نوا نزدیک بود جان ببازد و من هم
بیست و هفت مارک^۳ از ماده ای گرانبهاتر از طلا را از دست دادم.
- استاد چه می گوئید؟

- عین حقیقت را.
- در سال ۱۳۹۹ شما کار بزرگ را دنبال می کردید؟
- بلی عالیجناب.
- با نیکولا فلامه؟

- با نیکولا فلامه. راز را پنجاه شصت سال پیش از آن هنگام کار با پی یر لو
بون^۴ در شهر پولو^۵ کشف کرده بودیم. او در بوته را به قدر کافی به سرعت نبست و
من برای ده یا دوازده سال چشم راستم را بر اثر بخار از دست دادم.
- پی یر لو بون؟

- همان نویسنده مارگاریتا پره تیوزا^۶، کتابی که بی شک می شناسید.
- بلی، تاریخ ۱۳۳۰ را هم دارد.
- دقیقاً همان است عالیجناب.

۱- Nicolas Flamel. نیکولا فلامه نویسنده و عضو هیأت منصفه در دانشگاه پاریس. دکان
کوچک واقع در خیابان سن - ژاک - لا - بوشری که او در آن می نوشت، امروزه رستورانی است.
حدس می زنند که او ثروت عظیم خود را از دارایی های یهودیان که به خصوص در آن زمان مورد آزار
و تعقیب قرار می گرفتند تحصیل کرده است. شایعه ای نیز رواج داشت که او طلا می سازد. آثاری در
زمینه کیمیاگری به او نسبت می دهند که مطلقاً صحت ندارد. (ژ. بولی)

2- Saint - Jacques - la- Boucherie

۳- Marc، واحدی قدیمی برای توزین مواد گرانبها، معادل هشت اونس (۲۴۴ گرم) بوده است. (م)

4- Pierre le Bon

۵- Pola، شهری در کرواسی کنونی (م)

6- Margarita pretiosa

– و شما پی‌یر لو بون و فلامه را دیده‌اید؟

– شاگرد یکی و معلم دیگری بوده‌ام.

کاردینال، بیمناک، با خود فکر می‌کرد که آیا نه یکی از دستیاران شیطان بلکه خود او نیست که در کنار او جای دارد، و در همان حال بالسامو گیره دسته بلندش را در کوره فرو برد.

بوته به نحوی محکم و مطمئن گیر کرده بود. کیمیاگر، بوته را چهار انگشت مانده به لبه آن گرفته بود، آن را فقط چند انگشت بالا آورد تا مطمئن شود که گیره آن را محکم گرفته است؛ سپس با کوششی شدید عضله‌هایش را سفت کرد، و دیگر مهیب را از روی کوره سوزانش برداشت: دسته‌های گیره بلافاصله سرخ شدند؛ بعد روی خاکِ رُس ملتهب شیارهایی سفید مانند برق در ابری گوگردی راه کشید؛ سپس لبه‌های بوته سرخ متمایل به سیاهی شدند حال آن که ته مخروطی آن در بالای فضای نیمه تاریک کوره هنوز گلگون و نقره‌ای بود؛ بالاخره، فلز سیال که روی آن قشری کبود با پیچ و تاب‌های طلا بسته بود از دهانه باریک بوته صغیر کشان جاری شد و شعله ور در قالب طلا ریخت و در دهانه قالب سطحی خشمگین و کف آلود ظاهر شد که با لرزش‌های خود به فلز پستی که آن را در خود می‌گرفت دشنام می‌داد.

بالسامو که به قالب دیگر روی می‌آورد گفت:

– اکنون قالب دوم.

و قالب دوم نیز با همان قدرت و همان مهارت پر شد. عرق از پیشانی مرد اهل عمل جاری بود: تماشاگر صحنه، در تاریکی صلیب رسم می‌کرد. به راستی هم صحنه‌ای به شدت هراس‌آور و آمیخته به عظمت بود. بالسامو که بازتاب‌های وحشی شعله فلزی روشنش می‌کرد به دوزخیانی که میکلائز دانتیه در اعماق دیگ‌ها نشان می‌دهند شباهت داشت.

سپس هیجان مرد ناشناس بود.

بالسامو در فاصله دو عمل خود، نفس هم نکشید، زمان عاجلی بود. وقتی

قالب دوم را هم پر کرد، گفت:

– کمی ضایعات خواهد داشت؛ یک صدم دقیقه بیش از آن چه لازم بود

جوشیدن مخلوط طول کشید.

کاردینال که دیگر در صدد پنهان کردن حیرتش نبود گفت:

- یک صدم دقیقه!

بالسامو ساده لوحانه گفت:

- عالی مقام، در کیمیاگری مهم است؛ ولی حالا دو بوته خالی و دو قالب پر

و صد لیور طلای ناب داریم.

و به کمک گیره های قوی خود، قالب اول را برداشت، آن را به داخل آب

انداخت، آب مدت درازی جوشید و بخار به پا کرد؛ پس از آن، بالسامو قالب را

گشود و از آن تکه ای طلا بی نقص به شکل نان قندی کوچکی که دو سرش صاف

بودند بیرون آورد. بالسامو گفت:

- در مورد دو بوته دیگر باید یک ساعت صبر کنیم؛ در این فاصله عالی مقام

میل دارد بنشینند یا در هوای آزاد نفس بکشد؟

کاردینال بی آن که به سؤال پاسخ دهد پرسید:

- و این طلا است؟

بالسامو لبخند زد. کاردینال دیگر در اختیار او بود.

- عالیجناب، شک دارید؟

- گوش کنید، علم بارها اشتباه کرده است.

بالسامو گفت:

- شاهزاده، فکرتان را به طور کامل به زبان نمی آورید. شما فکر می کنید که من

شما را فریب می دهم و عالمانه هم فریب می دهم. اگر چنین کاری می کردم در نظر

خودم بسیار پست بودم، زیرا افزون طلبی های من در محدوده دیوارهای این اتاق

کار می ماند، چون شما وقتی کاملاً حیرت زده از این جا خارج شوید برای از بین

بردن احساس تحسین خود به سراغ نخستین عیار سنج خواهید رفت. بسیار

خوب، بسیار خوب، شاهزاده، افتخار بیشتری به من بدهید و فکر کنید اگر

می خواستم شما را فریب بدهم در موردی ماهرانه تر و با هدفی والاتر این کار

را می کردم. به علاوه، عالی مقام می داند چه گونه طلا را می سنجند؟

- بدون شک، با سنگ محک.

- خودِ عالیجناب از آزمایش، ولو در مورد اونس‌های اسپانیا که خیلی در معرض قرار دارند غافل نبوده است، زیرا در میان این‌ها که از ناب‌ترین طلاهایی که بتوان یافت هستند، بسیاری تقلبی هم وجود دارد.
- واقعاً چنین اتفاقی برایم افتاده.
- بسیار خوب، عالیجناب، این سنگ محک و این هم اسید.
- نه، من قانع شده‌ام.

- عالیجناب، با کسب اطمینان از این که شمش‌ها نه تنها طلا، بلکه طلای خالص هستند، این لطف را به من بکنید.
کاردینال ظاهراً از این که به آزمایش حاکی از بی‌اعتمادی دست بزند نفرت داشت؛ با این همه آشکار بود که ابداً قانع هم نشده است.
خود بالسامو شمش‌ها را محک زد و نتیجه را در اختیار تجربهٔ مهمانش گذاشت. گفت:

- عیار بیست و هشت؛ حالا به دو بوتۀ دیگر می‌پردازم.
ده دقیقهٔ دیگر دویست هزار لیور طلا به صورت چهار شمش روی الیاف کتان که بر اثر تماس با آن‌ها داغ شده بود، قرار گرفته بودند.
- عالی‌مقام با کالسکه آمده، درست است؟ دست کم همان کالسکه‌ای است که من دیدم در حال آمدن است.
- بلی.

- عالیجناب دستور بدهید کالسکه پیش بیاید و نوکر من شمش‌ها را به آن‌جا خواهد آورد.
کاردینال ضمن آن که ماسک از صورت بر می‌داشت و گویی می‌خواست طلای خفته در جلوی پایش را به چشم ببیند، نجواکنان گفت:
- صد هزار اکو!

- و عالیجناب می‌تواند بگوید که از کجا آمده، درست است نه؟ زیرا به چشم خودتان دیده‌اید.

- آه! بلی، و در این باره شهادت هم می‌دهم.
بالسامو به سرعت گفت:

- نه، نه، در فرانسه دانشمندان را دوست ندارند؛ عالیجناب، هیچ شهادتی ندهید. آه! اگر به جای ساختن طلا، نظریه بافی می‌کردم پیشنهاد شما را می‌پذیرفتم. کاردینال در حالی که یک شمش پنجاه لیوری را به زحمت با دست‌های ظریفش بلند می‌کرد گفت:

- در این صورت چه کار می‌توانم برای شما بکنم؟
 بالسامو به او خیره شد و بی رعایت احترام خندید. کاردینال پرسید:
 - در سؤالی که از شما کردم چه چیز خنده‌داری بود؟
 - فکر می‌کنم عالی‌مقام خدمت‌های خود را به من عرضه می‌کند؟
 - بدون شک.

- راستش بهتر نیست که من خدمت‌های خود را به او عرضه کنم؟
 چهره کاردینال در هم رفت. گفت:

- آقا، شما من را ممنون می‌کنید و این امر باعث می‌شود با شتاب این موضوع را قبول کنم؛ ولی اگر قرار باشد حق‌شناسی‌ام نسبت به شما از آن چه خودم گمان می‌کنم سنگین‌تر باشد آن را ابداً نخواهم پذیرفت: شکر خدا در پاریس به قدر کافی رباخوارانی هستند که در قبال نیمی گرو و نیمی امضای خودم، تا پس فردا صد هزار اکو در اختیارم بگذارند و فقط انگشت اسقفی‌ام چهل هزار لیور می‌ارزد.

و اسقف دست‌سفیدش را که مثل دست‌زن‌ها بود و بر انگشت کوچکش الماسی به درشتی فندق بر آن می‌درخشید دراز کرد.

السامو در حالی که سری به احترام خم می‌کرد گفت:
 - شاهزاده، امکان ندارد که حتی لحظه‌ای گمان کنید در من قصد اهانت به شما وجود داشته است.

و بعد، مثل این که با خودش حرف بزند ادامه داد:
 - عجیب است که حقیقت در هر کس که شاهزاده خوانده می‌شود همین اثر را می‌گذارد.

- چه طور؟

- آه! بدون شک این‌طور است: عالی‌مقام خدمت‌های خود را به من عرضه

می‌کند؛ عالیجناب، از خودتان می‌پرسم، خدمت‌هایی که از طرف عالی‌مقام می‌تواند به من عرضه شود از چه مقوله‌ای است؟

- خوب، در درجهٔ اول اعتبارم در دربار.

- عالیجناب، عالیجناب، خودتان هم می‌دانید که این اعتبار به شدت متزلزل شده است و آن را تقریباً به اندازهٔ اعتبار آقای شوازل که شاید بیش از پانزده روز دیگر وزیر نماند دوست دارم. ببینید شاهزادهٔ من، از نظر اعتبار به اعتباری که من دارم روی بیاوریم. آن هم طلای زیبا و خوب است. هر بار که عالی‌مقام از آن بخواهد یک روز جلوتر، حتی صبح آن روز به من بگوید و من آن را مطابق میلش آماده می‌کنم؛ و با طلا انسان همه چیز دارد درست نمی‌گویم عالیجناب؟ کاردینال که تا حد فردی تحت‌الحمايه نزول کرده بود و دیگر حتی تلاشی هم نمی‌کرد وضع حامی به خود بگیرد، نجواکنان گفت:
- نه، ابداً.

بالسامو گفت:

- آه! درست است، عالیجناب چیزی به جز طلا میل دارد که بیش از تمام ثروت‌های دنیا دارای ارزش است؛ ولی این دیگر به علم مربوط نمی‌شود بلکه در قلمرو جادوگری است. عالیجناب، یک کلمه بگویید و کیمیاگر جای خود را به جادوگر می‌دهد.

کاردینال با اندوه گفت:

- آقا متشکرم، دیگر به چیزی نیاز ندارم، دیگر هیچ میلی ندارم.

بالسامو به او نزدیک شد. گفت:

- عالیجناب، شاهزاده‌ای جوان، پرشور، زیبا، ثروتمند، که روان هم نام دارد، نمی‌تواند چنین پاسخی به جادوگری بدهد.

- چرا؟

- چون جادوگر اعماق قلب را می‌خواند و عکس این گفته را می‌داند.

کاردینال تقریباً وحشت‌زده ادامه داد:

- آقا، من هیچ میلی ندارم، هیچ چیز نمی‌خواهم.

- به عکس من می‌توانم گمان کنم که میل عالی‌مقام چنان است که او جرأت

ندارد آن را به خودش هم اعتراف کند، زیرا قبول دارد که میلی شاهانه است.
 کاردینال که از جا می پرید گفت:
 - آقا به نظرم حالا به چیزی که قبلاً هم پیش شاهزاده خانم به من گفتید
 اشاره می کنید.

- بلی، اعتراف می کنم، عالیجناب.
 - آقا، در این صورت اشتباه کرده اید و حالا هم اشتباه می کنید.
 - عالیجناب آیا از یاد می برید که هر چه را در دل شما می گذرد به همان
 وضوحی می بینم که کالسکه شما را وقتی از دیر کارملیت ها بیرون آمد و از
 دروازه گذشت و راه بولوار را در پیش گرفت و در پنجاه قدمی خانه من در زیر
 درخت ها توقف کرد، دیده ام؟

- در این صورت توضیح بدهید و چیزی را که متحیرم می کند بگویید.
 - عالیجناب، همواره برای شاهزادگان خاندان شما عشقی بزرگ و پر
 مخاطره لازم بوده؛ شما نسبت به آنان تغییر نمی کنید، این قانون است.
 شاهزاده، تمجیم کنان گفت:

- کنت، نمی دانم چه می خواهید بگویید.
 - به عکس، به نحوی عالی متوجه منظورم می شوید. من بسیاری از تارهای
 قلب تان را که در وجود شما در ارتعاش است می توانم لمس کنم؛ ولی کار بیهوده
 چرا؟ من یک راست به همان تاری که باید به آن حمله کرد پرداخته ام؛ آه! این
 یکی عمیقاً در ارتعاش است، از این بابت اطمینان دارم.
 کاردینال سر بلند کرد و با واپسین تلاش بی اعتمادی در صدد سؤال از نگاه
 بسیار روشن و بسیار مطمئن بالسامو برآمد.
 بالسامو با چنان حالت برتری ئی لبخند می زد که کاردینال سر به زیر افکند.
 بالسامو گفت:

- آه! حق دارید، عالیجناب، حق دارید، ابداً به من نگاه نکنید؛ زیرا در آن
 صورت خیلی به روشنی می بینم در دل شما چه می گذرد؛ زیرا قلب شما مانند
 آینه ای است که هر چه را در آن منعکس می شود بزرگ می کند.
 کاردینال که مقهور شده بود گفت:

- خاموش، کنت دو فونیکس، خاموش.
- بلی، حق با شما است، خاموشی، زیرا هنوز لحظه مناسب برای آشکار کردن چنین عشقی نرسیده.
- گفتید هنوز؟
- هنوز.
- یعنی این عشق آینده‌ای دارد؟
- چرا نداشته باشد؟
- و شما برخلاف آن چه خودم گمان کرده‌ام، برخلاف آن چه هنوز هم گمان می‌کنم، و برخلاف آن چه تا لحظه‌ای که مدرکی عکس گمانم به من داده شود باز هم گمان خواهم کرد، می‌توانید به من بگویید که این عشق دیوانه‌وار نیست؟
- عالی‌جناب، شما خیلی توقع دارید، من تا وقتی با شخصی که این عشق را در شما می‌دمد، یا با چیزی متعلق به او، تماس نداشته باشم هیچ چیز نمی‌توانم به شما بگویم.
- برای این کار چه چیز لازم است؟
- مثلاً رشته‌هایی از موهای طلایی زیبایش، هر قدر هم که کم باشد.
- آه! بلی، شما مرد عمیقی هستید! بلی، شما می‌توانید اعماق دل‌ها را به همان وضوحی بخوانید که من کتاب‌ها را می‌خوانم.
- افسوس! این همان چیزی است که عموی بی‌نوی پدر بزرگ‌تان شوالیه لوئی دو روآن هنگام وداعم با او، در سکوی باستیل، در پای داری که شجاعانه بر سر آن رفت، به من می‌گفت.
- همین را به شما گفت.... گفت که شما مرد عمیقی هستید؟
- و گفت که اعماق دل‌ها را می‌خوانم. بلی، زیرا او را با خبر کرده بودم که شوالیه دو پره‌ئو^۱ به او خیانت خواهد کرد. و او نخواست حرفم را باور کند و شوالیه دو پره‌ئو هم به او خیانت کرد.
- کاردینال که بی‌اختیار رنگ می‌باخت گفت:

- عجب مقایسه‌ای بین من و خویشاوند می‌کنید!
- عالیجناب، فقط برای این بود که به خاطرتان بیاورم که انسان وقتی بخواهد از زیر تاج موئی قطع کند، شرط لازم این است که محتاط باشد.
- آقا، مهم نیست که از کجا باید تهیه‌اش کرد، شما آن را در اختیار خواهید داشت.
- بسیار خوب، عالیجناب، این طلای شما است، امیدوارم که دیگر در مورد طلا بودن آن‌ها شکی نداشته باشید.
- یک قلم و کاغذ به من بدهید.
- برای چه عالیجناب؟
- برای نوشتن رسید صد هزار اکویی که با چنین لطفی به من می‌دهید.
- عالیجناب، چه فکر می‌کنید؟ رسید به من، برای چه؟
- کاردینال گفت:
- کنت عزیز، من غالباً قرض می‌کنم؛ ولی با خبرتان می‌کنم که هرگز چیزی نمی‌پذیرم.
- شاهزاده، هر طور شما بخواهید.
- کاردینال از روی میز قلمی برداشت، با خطی درشت و ناخوانا رسیدی نوشت که املاء آن امروزه حتی خدمتکار خزانه‌دار کلیسا را می‌هراساند. ضمن نشان دادن آن به بالسامو پرسید:
- همین خوب است؟
- کنت رسید را بدون کم‌ترین نگاه در جیب گذاشت و در جواب گفت:
- کاملاً.
- آقا، آن را نمی‌خوانید؟
- من قول عالی مقام را دارم و قول روآن‌ها بیش از رسید ارزش دارد.
- کاردینال با نیمه‌کرنشی که از جانب مردی با آن امتیاز خیلی معنی داشت گفت:
- آقای کنت دو فونیکس، شما مردی مبادی آداب هستید و اگر من نمی‌توانم شما را ممنون خودم بکنم اجازه بدهید این خوشوقتی را داشته باشم که رهین منت شما هستم.
- بالسامو نیز به نوبه خود کرنشی کرد و طناب زنگی را کشید و فریتس با

شنیدن صدای آن حاضر شد. کنت چند کلمه‌ای به زبان آلمانی به او گفت. فریتس خم شد و مثل کودکی که هشت پرتقال بردارد، کمی ناراحت ولی مطلقاً کمر خم کرده یا معطل، هشت شمش طلا را با پوشش الیاف شان برداشت. کاردینال گفت:

- این جوان هرکولی است!

بالسامو جواب داد:

- بلی عالیجناب، به قدر کافی قوی هست؛ ولی این نکته هم وجود دارد که از موقعی که در خدمت من است هر روز صبح سه قطره از اکسیری که دوست دانشمندم دکتر آلتوتاس ترکیب کرده به او می‌خورانم؛ به همین جهت رفته رفته از آن بهره می‌برد؛ یک سال دیگر صد مارک را با یک دست برمی‌دارد. کاردینال زیر لب گفت:

- شگرف است! غیر قابل درک است! آه! نمی‌توانم در برابر میل سخن گفتن از این‌ها مقاومت کنم.

بالسامو خنده کنان در جواب گفت:

- بگویید عالیجناب، بگویید؛ ولی از یاد نبرید که سخن گفتن از تمام این‌ها به این معنا است که اگر تصادفاً پارلمان هوس کرد من را در میدان گروو بسوزاند، شما به عهده می‌گیرید که شخصاً بیایید و آتشی را که برای کباب کردن من به پا شده است خاموش کنید.

و بعد از این که مهمان برجسته را تا دم در کالسکه رو بدرقه کرد، با ادای احترام از او خداحافظی کرد. کاردینال گفت:

- ولی نوکر شما را نمی‌بینم.

- عالیجناب، رفته تا طلا را در کالسکه تان بگذارد.

- یعنی می‌داند کالسکه کجا است؟

- در زیر چهارمین درخت سمت راست وقتی وارد بولوار شویم. عالیجناب، به آلمانی همین را به او می‌گفتم.

کاردینال دست‌ها را رو به آسمان بلند کرد و در تاریکی ناپدید شد. بالسامو منتظر ماند تا آن که فریتس آمد و آن وقت به اتاق خودش رفت و تمام درها را هم پشت سرش بست.

اکسیر زندگی

بالسامو وقتی تنها شد رفت تا از دم در اتاق لورنتسا گوش کند. لورنتسا به خوابی آرام و یکنواخت فرو رفته بود.

بالسامو دریچه کوچکی را در بیرون کار گذاشته شده بود گشود و مدتی غرق در فکری خوش و دلکش، زن جوان را تماشا کرد. سپس دریچه را پس زد و از اتاقی که توصیفش کرده ایم و بین آپارتمان لورنتسا و اتاق کار کیمیاگر قرارداداشت گذشت و با شتاب برای خاموش کردن کوره اش رفت و به این منظور مجرای عظیمی را باز کرد و آن وقت تمام گرما از راه دودکش بیرون رفت و از مخزنی که در پشت بام جای گرفته بود آب جاری شد.

پس از آن، بالسامو رسیدی را که کاردینال نوشته بود به دقت در کیفی از تیماج فرنگی گذاشت. زیر لب گفت:

«قول افراد خاندان روآن درست است، اما فقط برای من، و بهتر است آنجا بدانند که من طلای برادران را صرف چه کارهایی می کنم.»

این کلمه ها بر لبانش خاموش شدند، زیرا سه ضربه خشک که به سقف وارد می آمد سبب شد که او سر بلند کند. با خود گفت: «آه! آلتوتاس که احضارم

می‌کند». سپس چون سرگرم تهویه آزمایشگاه شد و همه چیز را از روی نظم مرتب می‌کرد و صفحه فلزی را روی آجرها قرار می‌داد، ضربه‌ها تکرار شدند. - آه! عجله دارد؛ نشانه خوبی است.

بالسامو یک میله فلزی بلند برداشت و به نوبه خود ضربه زد؛ سپس رفت و حلقه‌ای آهنی را از دیوار جدا کرد و به کمک فنری که به کار افتاد دریچه‌ای از سقف جدا شد و تا کف آزمایشگاه پایین آمد. بالسامو در وسط آن جای گرفت و دستگاه که به کمک فنر دیگری بالا می‌رفت با همان سهولتی که در اپرا خدایان و الاهی‌ها به کمک هاله‌ها به آسمان صعود می‌کنند، بار خود را به نرمی بالا برد و شاگرد در برابر استاد قرار گرفت.

اقامتگاه جدید دانشمند سالخورده بین هشت تانه پا ارتفاع و شانزده پا قطر داشت؛ مانند چاه‌ها از بالا روشنی می‌گرفت و چهار دیوارش کاملاً مسدود بودند. همان طور که دیده می‌شود، در مقایسه با اتاقک پیرمرد در کالسکه، این اتاق قصری به شمار می‌آمد.

پیرمرد روی صندلی چرخدار، در وسط میزی از مرمر و به شکل نعل اسب که همه چیز، در حقیقت انبوهی بی‌نظم از گیاهان، شیشه‌ها، ابزار، کتاب‌ها، وسایل و کاغذهایی پوشیده از حروف مرموز، نشسته بود.

او چنان مشغول بود که وقتی بالسامو ظاهر شد، ابداً به خود زحمت نداد با او حرف بزند. نور چراغی ستاره‌مانند که در بالاترین نقطه قرار داشت سر بی‌مو و درخشان پیرمرد را روشن می‌کرد. بطری‌ئی از شیشه سفید را در میان انگشتان می‌فشرد و تقریباً مانند زن خانه‌داری که خودش خرید خانه‌اش را می‌کند و تخم‌مرغ‌هایی را که می‌خرد در مقابل نور تماشا می‌کند، او نیز سرگرم نظاره شفافیت بود.

بالسامو ابتدا خاموش نگاه کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

- خوب، از قرار معلوم خبر تازه‌ای است؟

- بلی، بلی. بیا عشرات! می‌بینی که خوشوقتم، خرسندم؛ یافته‌ام، یافته‌ام.

- چه چیز را؟

- خوب معلوم است، همان چیزی که به دنبالش بودم.

- طلا؟

- آه! بلی، طلا! بهتر از آن!

- الماس؟

- خوب! چه پرت و پلاها می‌گوید! طلا، الماس، عجب کشف‌هایی، مثل این که اگر در این سن و سال آن‌ها را یافته بودم می‌توانستم از این بابت خوشحال شوم! آن وقت بالسامو پرسید:

- در این صورت چیزی که یافته‌اید اکسیر زندگی است؟

- بلی دوست من، اکسیر من است؛ یعنی زندگی است، چه می‌گویم، زندگی! ابدیت زندگی است.

بالسامو که این تحقیق و تجسس را چون کاری دیوانه وار در نظر می‌گرفت، با اندوه گفت:

- آه! آه! باز همان رؤیا است که شما را به خود مشغول داشته؟

ولی آلتوتاس بی آن که گوش کند عاشقانه به شیشه‌اش نگاه می‌کرد. بعد گفت:
- سرانجام نسبت پیدا شد: اکسیر آریسته^۱ بیست گرم؛ مرهم جیوه پانزده گرم؛ رسوب طلا پانزده گرم؛ عصارة سدر لبنانی بیست و پنج گرم.

- ولی استاد، به نظرم می‌رسد که غیر از اکسیر آریسته، بقیه همان آخرین نسبت‌های خودتان بود؟

- بلی، اما جزء اصلی که تمام عنصرهای دیگر را به هم مربوط می‌کند، و بدون بقیه عنصرها به شمار نمی‌آیند، در آن وجود نداشت.

- و شما آن را یافته‌اید؟

- یافته‌ام.

- می‌توانید آن را تهیه کنید؟

- مسلماً!

- چه هست؟

- به موادی که اکنون در این شیشه ترکیب شده‌اند باید سه قطره خون آخر

۱- Aristé e، در اسطوره‌ها، پسر آپولون است که به درمان بیماران می‌پردازد، به بسیاری دیار می‌رود و به انسان‌ها تعلیم می‌دهد. (م)

شریان کودکی را اضافه کرد.

بالسامو وحشت زده گفت:

- خوب، ولی این کودک را از کجا می آورید؟

- تو برایم پیدا می کنی.

- من؟

- بلی، تو.

- استاد شما دیوانه اید.

پیرمرد بی اعتنا، زبانش را با لذت روی قسمت خارجی شیشه که از زیر چوب پنبه نه چندان محکم آن قطره ای نشت می کرد به گردش در آورد و گفت:

- خوب، چرا؟ چرا؟...

- و شما کودکی می خواهید تا سه قطره آخر خون شریانش را بردارید؟
- بلی.

- اما برای این کار باید او را به قتل رساند؟

- بدون شک باید او را کشت؛ هر قدر هم زیباتر باشد بهتر است.
بالسامو که شانه بالا می انداخت گفت:

- امکان ندارد، این جا بچه ها را برای کشتن نمی گیرند.

پیرمرد با سادگی وحشیانه ای فریاد زد:

- به! پس آن ها را می خواهند چه کنند؟

- معلوم است، آن ها را بزرگ می کنند.

- آه، که این طور! یعنی دنیا عوض شده است؟ سه سال پیش به ما مراجعه می کردند و در ازای باروتی که برای چهار بار تیراندازی کافی بود یا در ازای نصف بطری عرق، هر قدر بچه که می خواستیم به ما عرضه می کردند.

- استاد، در کنگو بود؟

- بلی، در کنگو بود. برای من مهم نیست که بچه سیاه باشد. به خاطر دارم، بچه هایی که به ما عرضه می کردند خیلی خوب، خیلی موفرفری، خیلی سر زنده بودند.

بالسامو گفت:

- عالی است! ولی استاد عزیز، متأسفانه ما در کنگو نیستیم.
- آلتوتاس گفت:
- آه! در کنگو نیستیم؟ پس د رکجاییم؟
- در پاریس.
- در پاریس. خوب، وقتی در مارسِی به کشتی بنشینیم ظرف شش هفته می توانیم به کنگو برسیم.
- بلی، بدون شک این کار ممکن است: ولی من باید در فرانسه بمانم.
- باید در فرانسه بمانی، چرا باید بمانی؟
- چون این جا کار دارم.
- در فرانسه کار داری؟
- بلی، و جدی هم.
- پیرمرد خنده‌ای طولانی و شوم کرد. گفت:
- کار، کار در فرانسه. آه! بلی، درست است، فراموش کرده بودم؛ باید
- کانون‌هایی درست کنی.
- بلی استاد.
- توطئه‌ها ترتیب دهی.
- بلی استاد.
- کارهایت، بالاخره چیزهایی که خودت اسم‌شان را کار می‌گذاری.
- پیرمرد باز با همان لحن تمسخرآمیز شروع به خندیدن کرد. بالسامو بی آن
- که حرفی بزند نگاه می‌کرد، تمام نیرویش را برای مقابله با توفانی که آماده
- می‌شد و او آمدنش را حس می‌کرد، گرد می‌آورد.
- پیرمرد که به زحمت روی صندلی‌اش برمی‌گشت و چشمان درشت خاکستری‌اش
- را به شاگردش می‌دوخت گفت:
- خوب، ببینیم، کارهایت در چه مرحله‌ای هستند؟
- السامو احساس کرد این نگاه مانند اشعه‌ای نورانی در او نفوذ می‌کند.
- پرسید:
- در چه مرحله‌ای هستم؟

- بلی.

- نخستین سنگ را افکنده‌ام، آب گل آلود شده‌است.

- و چه رسوبی را به تکان در آورده‌ای؟ خوب، حرف بزن.

- رسوب خوب، رسوب فلسفی.

- آه! بلی، خیال‌های واهی‌ات، رؤیاهای تو خالی‌ات، توهم‌هایت را به کار

انداخته‌ای: مسخره‌هایی که به جای آن که مانند من از خودشان خدا بسازند دربارۀ وجود و عدم وجود خدا بحث می‌کنند.

- تا کنون بزرگ‌ترین شاعر و بزرگ‌ترین بی‌دین دوران را به چنگ آورده‌ام؛

قرار است یکی از همین روزها به فرانسه که تقریباً از آن تبعید شده برگردد تا در لژی که در خیابان پو - دو - فر^۱ در خانه سابق یسوعیان سازمان داده‌ام فراماسون شود.

- اسمش چیست؟

- ولتر.

- او را نمی‌شناسم؛ بعد، دیگر چه کسی را داری؟

- قرار است در آینده نزدیک با زیر و روکننده‌ترین افکار قرن، با مردی که

قرارداد اجتماعی را نوشته، رو به رو شوم.

- و اسم او چیست؟

- روسو

- او را نمی‌شناسم.

- این را کاملاً باور می‌کنم، شما فقط آلفونس دهم^۲، رمون لول، پی‌یر دو

1- Pot -de - fer

۲- Alphonse X. ستاره‌شناس و فرزانه (یعنی دانشمند)، شاه لئون و کاستیل در قرن سیزدهم که علم عرب را وارد اروپا کرد.

Raymond Lulle (حدود ۱۲۳۵-۱۳۱۵) کسی که نظریۀ هنر تلفیقی را طرح‌ریزی کرد. از او آثار

علمی متعددی به جا مانده. نوشته‌هایی هم در باب جادو و سحر و سیمیا به او نسبت داده شده.

Albert، ملقب به کبیر، به سبب گسترش آگاهی‌هایش، فیلسوف و اهل علوم الهی بود. در

دانشگاه پاریس که یک جا نام او را در خود ضبط کرده، تدریس می‌کرد. او را جادوگر قلمداد

می‌کردند ولی این عقیده دارای اساسی نبود. (ژ بولی)

تولد، و آلبر بزرگ را می‌شناسید.

- علتش این است که آن‌ها یگانه کسانی هستند که به راستی زندگی کرده‌اند، زیرا یگانه کسانی هستند که در تمام طول زندگی، موضوع بزرگ بودن یا نبودن موضع بحث‌شان بوده.

- استاد، دونوع زندگی کردن وجود دارد.

- من فقط یک نوع آن را می‌شناسم: آن هم وجود داشتن است؛ ولی به دو فیلسوف برگردیم. گفتی چه نام دارند؟
- ولتر، روسو.

- خوب! این‌ها را به خاطر می‌سپارم؛ و تو توقع داری با این دو فیلسوف چه کاری انجام دهی؟

- بر زمان حال دست یابم و اساس آینده را بر هم زنم.

- آه! آه! یعنی در این کشور مردم خیلی احمقند که اجازه می‌دهند افکار آن‌ها را با خودشان ببرند؟

- به عکس، علتش این است که آن‌ها خیلی باهوشند که به جای وقایع، افکار بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد. و من یک مددکار نیرومندتر از تمام فیلسوف‌های دنیا دارم.
- کدام مددکار؟

- ملال... در حدود هزار و ششصد سال است که پادشاهی در فرانسه ادامه دارد و فرانسوی‌ها از پادشاهی خسته شده‌اند.

- به حدی که پادشاهی را بر خواهند انداخت؟

- بلی.

- و تو این را باور می‌کنی؟

- بی‌شک.

- و تو هم پیش رانی، پیش می‌رانی؟

- با تمام نیرویی که دارم.

- ابله!

- چه طور؟

- از سرنگون کردن این پادشاهی چه عاید تو می‌شود؟

- عاید من هیچ؛ ولی عاید همه، خوشبختی.
- بین، در حال حاضر من راضی‌ام، و خیلی دلم می‌خواهد وقتم را تلف کنم و پای به پای تو بپایم. اول برایم توضیح بده چه طور به خوشبختی خواهی رسید و دیگر این که اصولاً خوشبختی چه هست؟
- چه طور خواهیم رسید؟
- بلی، به خوشبختی همه یا سرنگون کردن پادشاهی، که به نظر تو معادل خوشبختی همگانی است. گوشم به تو است.
- بسیار خوب، در حال حاضر وزارتت وجود دارد که واپسین حصار است که از پادشاهی دفاع می‌کند؛ وزارتت که باهوش، زیرک و شریف است که می‌تواند شاید بیست سال دیگر از این پادشاهی فرسوده و متزلزل حمایت کند؛ به من کمک خواهد شد که این وزارت را سرنگون کنم.
- چه کسانی کمک می‌کنند؟ فیلسوف‌هایت؟
- خیر: فیلسوف‌ها به عکس از آن جانبداری می‌کنند.
- چه طور! فیلسوف‌هایت از وزارتت جانبداری می‌کنند که حامی پادشاهی است و خودشان دشمنان پادشاهی هستند؟ آه! فیلسوف‌ها عجب احمق‌های کبیری هستند!
- علتش این است که خود صدراعظم هم فیلسوف است.
- آه! فهمیدم، و آن‌ها در قالب صدراعظم حکومت می‌کنند. در این صورت من اشتباه می‌کنم، فیلسوف‌ها احمق نیستند، خودپرستند.
- بالسامو که به تدریج بردباری‌اش را از دست می‌داد گفت:
- در این مورد که آن‌ها چه هستند نمی‌خواهم بحث کنم، در این مورد هیچ چیز نمی‌دانم؛ ولی چیزی که می‌دانم این است که وقتی این وزارت برافتاد همه زبان به تقبیح وزارت بعدی خواهند پرداخت.
- «وزارت بعدی، در درجهٔ اول فیلسوف‌ها را در برابر خود خواهد یافت، و بعد پارلمان را؛ فیلسوف‌ها فریاد سر خواهند داد، و پارلمان فریاد سر خواهد داد؛ وزارت، به تعقیب و آزار فیلسوف‌ها خواهد پرداخت و پارلمان را در هم خواهد شکست. آن وقت، بین هوش و ماده اتحادی خاموش، مخالفتی سرسختانه،

با سماجت، لاینقطع، ایجاد خواهد شد که به همه چیز حمله خواهد کرد، مدام حفر خواهد کرد، نقب خواهد زد، به تزلزل در خواهد آورد. به جای پارلمان‌ها، قاضی‌ها منصوب خواهند شد؛ قاضی‌ها که از طرف سلطنت منصوب می‌شوند به هر کار به سود سلطنت دست خواهند زد. آنان به حق به فساد مالی، اختلاس و بی‌عدالتی متهم خواهند شد. ملت طغیان خواهد کرد و سرانجام پادشاهی، فیلسوف‌ها را که اندیشمندان هستند و پارلمان‌ها را که عبارت از بورژوازی است، و ملت را که مردم یعنی همان اهرمی است که ارشمیدس به دنبالش بود و با آن دنیا را بلند می‌کنند، در برابر خود خواهد یافت.

- بسیار خوب، وقتی دنیا را بلند کردی باید بگذاری که بیفتد.

- بلی، اما وقتی بیفتد پادشاهی را در هم خواهد شکست.

- خوب، ببینیم، کاملاً می‌خواهم از تصویرهای غلط تو تقلید کنم و به زبان پرطمطراق تو حرف بزنم، وقتی پادشاهی کرم‌خورده در هم بشکند از ویرانه‌هایش چه بر خواهد خاست؟

- آزادی.

- آه! در این صورت فرانسوی‌ها آزاد خواهند شد.

- این اتفاق روزی خواهد افتاد.

- آزاد، همه؟

- همه.

- آن وقت در فرانسه سی میلیون انسان آزاد خواهد بود؟

- بلی.

- و فکر می‌کنی که در میان این سی میلیون انسان آزاد به یک نفر بر نخواهی خورد که کمی بافراست‌تر از دیگران باشد و ناگهان روزی آزادی بیست و نه میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه شهروند دیگر را مصادره کند تا خودش به تنهایی آزادی بیشتری داشته باشد؟ آیا سگی را که در مدینه داشتیم و به تنهایی سهم تمام سگ‌های دیگر را می‌خورد به خاطر می‌آوری؟

- چرا؛ ولی روزی سگ‌های دیگر متحد شدند و او را خفه کردند.

- زیرا آن‌ها سگ بودند؛ اگر انسان‌ها بودند چیزی نمی‌گفتند.

- استاد، یعنی شما هوش انسان را در سطحی پایین تراز هوش سگ قرار می‌دهید؟

- مسلماً! نمونه‌هایش حی و حاضر است.

- چه نمونه‌هایی؟

- گمان می‌کنم در قدیم کسی به نام سزار اوگوست، و در زمان جدید فردی

به نام اولیویه کرامول بوده‌اند که به ندرت به لقمهٔ رمی یا انگلیسی دندان می‌فشرده مگر آن که این لقمه را از چنگ کسانی که بر ضد آنان سخنی گفته بودند یا به کاری دست زده بودند، به در آورده باشند.

- بسیار خوب، چنین فردی به فرض هم که پیدا شود فردی فانی است، این

مرد خواهد مرد، و پیش از مردن به کسانی که به آنان ستم روا می‌دارد خوبی خواهد کرد، زیرا طبیعت اشرافیت را تغییر خواهد داد؛ او چون ناگزیر است به چیزی تکیه کند، قوی‌ترین چیز، یعنی ملت، را بر خواهد گزید. برابری در حال صعود را جانشین مساواتی که رو به نزول دارد می‌کند. برابری ابداً مرز ثابتی ندارد، بلکه ارتفاعش در حد و حدود کسی است که آن را می‌سازد. باری، چنین مردی، با بالا بردن ملت، بر اصلی که تا زمان او ناشناخته بوده است صحنه می‌گذارد. انقلاب، فرانسوی‌ها را آزاد می‌کند، پروتکتورا^۱ی سزار اوگوست یا اولیویه کرامول دیگری، آنان را برابر خواهد کرد.

آلتوتاس روی صندلی‌اش حرکتی شدید کرد و فریاد زد:

- آه! وه که این مرد چه قدر ابله است! بیست سال از عمرتان را صرف تربیت

کودکی کنید، سعی کنید هر چه می‌دانید به او بیاموزید تا بعد این کودک در سی سالگی بیاید و به شما بگوید: «انسان‌ها برابرند!»...

- بدون شک، انسان‌ها برابرند، برابر در مقابل قانون.

- ابله، و در برابر مرگ، در برابر قانون قانون‌ها، وقتی یکی پس از سه روز

۱- Protectora. این کلمه که با اندکی اغماض می‌تواند معادل «حمایتگری» ترجمه شود و در دایرةالمعارف مصاحب ترکیب «خاوند سرپرست» به مثابه معادل فارسی آن آورده شده، عنوان مقام اولیویه [آلبور] کرامول بود. او که پس از دست یافتن به قدرت از پذیرفتن عنوان شاه‌خوداری کرد بود، با عنوان پروتکتورا و داشتن اختیاراتی بیش از اختیارهای شاهان، حکومتی مطلقه و به شدت استبدادی برقرار کرد. (م)

زندگی می‌میرد و دیگری در صد سالگی، آیا برابرند؟ برابر، انسان‌های برابر تا وقتی که مرگ را مغلوب نکرده‌اند! آه! احمق، صد بار احمق!

آلتوتاس روی صندلی‌اش لم داد تا آزادانه‌تر بخندد، و بالسامو، جدی و عبوس، سر به زیر افکنده نشست.

آلتوتاس، با احساس ترحم به او نگاه کرد. گفت:

- بنابراین من با عمله‌ای که به نان ضخیم و سفتش دندان می‌فشارد، با کودک شیرخواری که پستان دایه‌اش را مک می‌زند، با پیرمرد خرفی که ماستش را می‌خورد و از چشم‌های خاموشش اشک می‌بارد، برابرم؟... آه! چه سفسطه‌گر بیچاره‌ای هستی! به یک چیز فکر کن، و آن هم این که انسان‌ها برابر نخواهند بود مگر زمانی که جاودانی شوند؛ زیرا آنان زمانی که جاودانه شوند به صورت خدایان در می‌آیند و فقط خدایانند که برابرند.

بالسامو نجواکنان گفت:

- جاودانه! جاودانه! خیال واهی.

آلتوتاس فریاد زد:

- خیال واهی! خیال واهی! بلی، خیال واهی مانند بخار، خیال واهی مانند مایع، خیال واهی مانند تمام چیزهایی که کشف نشده‌اند و در آینده کشف خواهند شد. ولی همراه با من گرد و غبار دنیاها را بتکان، این قشرهای روی هم قرارگرفته را که هر کدام نمایشگر یک تمدن هستند یکی پس از دیگری برهنه کن؛ و در این قشرهای انسانی، و در این بازمانده‌های قلمروها، در این رگه‌های قرن‌ها، که شمشیر تیز بازجویی‌های امروزی آن‌ها را قاچ قاچ می‌برد، چه می‌خوانی؟ این را می‌خوانی که در تمام دوران‌ها، انسان‌ها با عنوان‌های مختلف بهتر، خوب و کمال، همان چیزی را جسته‌اند که من به دنبالش هستم. و در چه زمان‌هایی آن را می‌جسته‌اند؟ در عصر هومر که انسان‌ها دویست سال می‌زیستند، در عصر پدرسالارها که آن‌ها هشتصد سال زندگی می‌کردند. این بهتر، این خوب، این کمال را آنان نیافته‌اند؛ زیرا اگر یافته بودند آن وقت این دنیای فرتوت، دنیایی باطراوت، بکر و گلگون مانند شفق صبحگاهی بود. ولی به جای آن، رنج، جسد و کود است. آیا رنج مطبوع است؟ آیا جسد زیبا است؟

آیا توده‌های کود و پهن دلپذیر است؟

بالسامو در جواب پیرمرد که سرفه‌ای کوتاه و خشک حرفش را قطع کرده بود گفت:

- بسیار خوب، شما می‌گویید که هنوز هیچ کس این اکسیر زندگی را نیافته است. و من به شما می‌گویم که هرگز هم کسی آن را نخواهد یافت. اعتراف کنید. - ابله! هیچ کس این راز را نیافته؛ بنا بر این هیچ کس آن را نخواهد یافت. با این حساب هرگز کشفی صورت نخواهد گرفت. پس تو گمان می‌کنی کشف‌ها عبارت از چیزهایی تازه هستند که انسان‌ها ابداع می‌کنند؟ نه، آن‌ها چیزهایی از یاد رفته هستند که انسان آن‌ها را از نو می‌یابد. اما چرا چیزهایی که یک بار پیدا شدند از یاد می‌روند؟ برای این که زندگی خیلی کوتاه‌تر از آن است که مخترع بتواند از اختراع خود تمام نتیجه‌هایی را که در آن است بگیرد. بیست بار نزدیک بوده این اکسیر زندگی یافت شود. گمان می‌کنی که استیکس^۱ حاصل یکی از خیال‌های هومر است؟ گمان می‌کنی این آشیل تقریباً جاودانی، زیرا فقط از ناحیه پاشنه آسیب‌پذیر بود، باید افسانه‌ای بیش نباشد؟ خیر، آشیل شاگرد خیرون^۲ بود همان طور که تو شاگرد من هستی. معنای خیرون برتر یا بدتر است. خیرون دانشمندی بود که به صورت یکی از سانتورها^۳ نشان داده می‌شود، زیرا علم او انسان را واجد قدرت و نیز چابکی اسب کرده بود. باری، او نیز تقریباً اکسیر جاودانگی را یافته بود. شاید او نیز مانند من فقط به همین سه قطره خون که تو از من مضایقه می‌کنی نیاز داشت. فقدان این سه قطره خون، آشیل را از ناحیه پاشنه آسیب‌پذیر کرد؛ مرگ گذرگاهی یافت و از آن گذشت. بلی، بار دیگر می‌گویم، خیرون مرد جهانی، مرد برتر، مرد بدتر، آلتوتاس دیگری است که عشرات دیگری نگذاشت او کاری را به پایان برساند

۱- Styx، در اسطوره‌ها رودی از جهان زیر زمینی که مادر آشیل او را در آن فرو برد تا روپین تن شود. (م)

2- Chiron

۳- Centaures، موجودهای اسطوره‌ای نیمی انسان، نیمی اسب؛ از میان آنان خیرون موجودی خیر اندیش و مصلح بود. (م)

که تمامی بشریت را از تأثیر تفرین خدایان می‌رهاند. بسیار خوب، در برابر این‌ها چه داری بگویی؟

بالسامو که آشکارا دچار تزلزل شده بود گفت:

- می‌گویم که من کار خودم را دارم و شما کار خودتان را. هر یک به نوبه خود کار خودمان را بکنیم و با خطرهای مهلکه‌های خودمان باشیم. من با دست زدن به جنایت، به شما کمک نخواهم کرد.

- با جنایت؟

- بلی، و چه جنایت قابل لمسی هم! یکی از جنایت‌هایی هم انبوهی جماعت عربده‌جو را بر ضد انسان به غوغا در می‌آورد؛ جنایتی که انسان را به سر دارهای بدنامی می‌برد که علم شما هنوز نتوانسته از انسان‌های برتر و نیز افراد بدتر در قبال آن‌ها تضمین کند.

آلتوتاس دو دست خشکش را روی میز مرمر کوید. گفت:

- ببین، ببین، یکی از این احمق‌های بشردوست، یکی از بدترین نوع‌هایی که در دنیا وجود دارند، نباش. ببین، بیا کمی درباره قانون حرف بزنیم، درباره قانون وحشیانه و پوچ تو، که یک قطره خون که عالمانه هم ریخته شده باشد آن را به طغیان در می‌آورد، حال آن که همین قطره خون، مایعی حیات بخش عرضه می‌کند که در میدان‌های عمومی، در پای حصارهای شهرها، در دشت‌هایی که میدان نبرد خوانده می‌شوند، راه می‌کشد؛ از قانونی همواره نالایق و خودپرستی حرف بزنیم که انسان آینده را فدای انسان موجود می‌کند، و «زنده‌باد امروز، مرگ بر فردا!» شعارش است. از این قانون حرف بزنیم، میل داری؟

بالسامو عبوس‌تر از پیش گفت:

- هر چه میل دارید بگویید، من گوش می‌کنم.

- مدادی، قلمی، داری؟ می‌خواهیم حساب کوچکی بکنیم.

- من بدون قلم و مداد حساب می‌کنم. بگویید، هر چه می‌خواهید بگویید.

- برنامه تو را ببینیم. آه! به خاطر دارم... تو یک وزارت را سرنگون می‌کنی،

پارلمان‌ها را در هم می‌شکنی، قاضی‌های بی‌عدالت بر سر کار می‌آوری، ورشکستگی می‌آفرینی، طغیان‌ها بر می‌انگیزی، آتش انقلاب بر می‌افروزی، یک

پادشاهی را بر می اندازی، اجازه می دهی یک پروتکتورا به پا خیزد، و صاحب این عنوان را به دور می افکنی. باری، فرانسویان آزاد و برابر شده اند و کار تو به انجام رسیده. درست می گویم؟

- بلی؛ این کار را غیر ممکن می دانید؟

- آن را غیر ممکن نمی دانم. می بینی که به نفع تو کار می کنم.

- خوب؟

- صبر کن؛ در درجه اول فرانسه به انگلستان که در آن همان کاری را که تو آدم الگو بردار می خواهی انجام دادند، شباهت ندارد؛ فرانسه سرزمینی جدا افتاده نیست که در آن بتوان وزارت هارا سرنگون کرد، پارلمان ها را در هم شکست، قاضی های بی عدالت به سرکار آورد، ایجاد ورشکستگی کرد، آتش طغیان ها برافروخت، انقلاب به پا کرد، پادشاهی ها را برانداخت، پروتکتورهاها ایجاد کرد، و این ها را هم سرنگون کرد و در تمام این مدت، ملت های دیگر اندکی در این جنبش ها مداخله نکنند. فرانسه به اروپا جوش خورده است، همان طور که کبد به امعاء و احشای انسان چسبیده است؛ فرانسه در میان تمام ملت ها ریشه دوانده، در میان تمام قوم ها نسوجی دارد، سعی کن کبد را از این ماشین بزرگ که قاره اروپا خوانده می شود جدا کنی، و آن وقت برای بیست سال، سی سال، شاید هم چهل سال، تمام پیکر دچار ارتعاش خواهد بود؛ ولی من دست کم را می گیرم و می گویم بیست سال؛ زیاد می گویم؟ فیلسوف عاقل، جواب بده. بالسامو گفت:

- خیر، زیاد نیست، حتی کافی هم نیست.

- بسیار خوب، من به همین اکتفا می کنم. بیست سال جنگ، نبرد سرسختانه، مرگبار، لاینقطع؛ ببین، من سالی دویست هزار کشته در نظر می گیرم، و هنگامی که به طور هم زمان در آلمان، در ایتالیا، در اسپانیا، و دیگر چه می دانم در کجا بجنگند، این رقم زیاد نیست! سالی دویست هزار نفر طی بیست سال، می شود چهار میلیون نفر؛ اگر برای هر نفر هفده لیور خون که تقریباً طبیعی است در نظر گرفته شود، هفده را ضرب کنید در چهار، بنید... شصت و هشت میلیون لیور خون ریخته شده در راه رسیدن به هدف تو. من فقط سه قطره می خواهم. حال

بگو از میان ما دو نفر کدام یک دیوانه، وحشی و آدم‌خوار است؟ - بسیار خوب، جواب نمی‌دهی؟

- چرا استاد، جواب می‌دهم که اگر بابت نتیجه اطمینان داشتید سه قطره خون چیزی نبود.

- و تو، تو که شصت و هشت میلیون لیور خون می‌ریزی، اطمینان داری؟ بگو!

در این صورت برخیز و دست روی قلبت بگذار و جواب بده: «استاد، در ازای این چهار میلیون جسد، سعادت جامعه انسانی را تضمین می‌کنم.»

بالسامو که از پاسخ دادن طفره می‌رفت گفت:

- استاد، شما را به خدا، به دنبال چیز دیگری بگردید.

آلتوتاس پیروزمندانه با حدت گفت:

- آه! جواب نمی‌دهی، جواب نمی‌دهی؟

- استاد، شما در مورد کارآیی وسیله مبالغه‌گویی می‌کنید: چنین چیزی غیرممکن است.

آلتوتاس که با خشمی سرد چشم‌های خاکستری‌اش را زیر ابروان سفید به حرکت در می‌آورد گفت:

- به گمانم من را نصیحت می‌کنی، به گمانم من را انکار می‌کنی، به گمانم من را تکذیب می‌کنی.

- خیر استاد، ولی من، آدمی که هر روز از زندگی‌ام را با تماس با امور این دنیا، با تضاد با مردمان، در ستیز با شاهان می‌گذرانم فکر می‌کنم، نه این که مانند شما، گوشه گرفته در کنجی، بی‌اعتنا به هر چه روی می‌دهد، به هر چه ممنوع می‌شود، به هر چه مجاز می‌شود، تجرید محض دانشمند و نقل‌قول‌کننده باشم؛ بالاخره، من که دشواری‌هایی دارم آن‌ها را از نظر دور نمی‌دارم، فقط همین.

- این دشواری‌ها را اگر می‌خواستی به سرعت مغلوب می‌کردی.

- بگویند اگر اعتقاد داشتم.

- یعنی اعتقاد نداری؟

بالسامو گفت:

- خیر.

آلتوتاس فریاد زد:

- وسوسه‌ام می‌کنی، وسوسه‌ام می‌کنی.

- خیر، شک دارم.

- خوب، ببینیم؛ آیا به مرگ اعتقاد داری؟

- به هر چه هست اعتقاد دارم. و مرگ هم هست.

آلتوتاس شانه بالا انداخت.

- پس مرگ هست؛ این نکته‌ای است که در موردش تردیدی نداری؟

- این چیزی تردیدناپذیر است.

دانشمند پیر با لبخندی که شاگردش را به لرزه در آورد گفت:

- چیزی پایان‌ناپذیر، چیزی شکست‌ناپذیر است، نه؟

- آه! بلی، استاد، شکست‌ناپذیر، و به خصوص پایان‌ناپذیر.

- و هنگامی که جسدی می‌بینی، عرق به پیشانی‌ات می‌نشیند و حسرت به

دلت راه می‌یابد؟

- عرق به پیشانی‌ام نمی‌نشیند، زیرا با تمام بی‌نوایی‌های بشری آشنایی دارم؛

حسرت به دلم راه نمی‌یابد، زیرا برای زندگی ارزش کمی قایل هستم؛ ولی در برابر

جسد به خود می‌گویم: «مرگ، مرگ، تو مانند خدا قدرتمندی! ای مرگ، تو با

نهایت قدرت حکمروایی می‌کنی! و هیچ کس در مقابله‌ات برتری نمی‌یابد!

آلتوتاس، خاموش و بدون ابراز نشانی از بی‌صبری جز آن که کاردی

مخصوص تشریح را در میان انگشتان بچرخاند، گوش کرد؛ و هنگامی که

شاگردش با لحنی اندوهبار و با شکوه حرفش را به پایان رساند، پیرمرد همراه

با لبخند نگاهی به اطراف افکند و چشمان تیزش که گویی طبیعت برای آن‌ها

رازی پنهان نداشت، روی گوشه‌ای از اتاق ثابت ماند، و در آن گوشه، سگی

بی‌نوا، یگانه بازمانده از سه سگی متعلق به یک نوع که آلتوتاس برای

آزمایش‌هایش خواسته بود و بالسامو گفته بود برایش بیاورند، روی مشتی کاه

می‌لرزید. آلتوتاس گفت:

- این سگ را بردار و روی این میز بگذار.

بالسامو اطاعت کرد؛ رفت و سگ سیاه را برداشت و روی میز مرمز گذاشت.

حیوان که به نظر می‌رسید پیشاپیش سرنوشتش را حس می‌کند و بی‌شک در زیر دست تجربه‌گر با آن مواجه شده بود، به محض این که تماس با مرم را حس کرد، به لرزه در آمد، دست و پا زد و زوزه کشید. آلتوتاس گفت:

- خوب! چون به مرگ اعتقاد داری، به زندگی نیز معتقدی، درست می‌گویم؟
- بدون شک.

- این سگی است که به نظر من خیلی زنده می‌رسد، تو چه عقیده داری؟
- مطمئناً، زیرا فریاد می‌کشد، زیرا دست و پا می‌زند، زیرا می‌ترسد.
- سگ‌های سیاه چه قدر زشتند! سعی کن دفعه دیگر سگ‌های سفید برایم
تهیه کنی.

- سعی خواهم کرد.

- آه! پس می‌گفتیم که این سگ زنده است! (پیرمرد همراه با خنده شومش اضافه کرد:) پارس کن کوچولو، پارس کن تا ارباب عشرات را قانع کنی که زنده‌ای. و با انگشت عضله‌ای را لمس کرد و سگ بلافاصله به پارس، یا در حقیقت به ناله، در آمد.

- خوب! حال آن سرپوش را جلو بیاور؛ بلی همان: سگ را زیر سرپوش ببر. راستی فراموش کردم پیرسم فکر می‌کنی چه نوع مرگی بهتر است.
- استاد، نمی‌دانم چه می‌خواهید بگویید؛ مرگ، مرگ است.
- درست است، چیزی که گفتم کاملاً درست است، و من نیز همین عقیده را دارم. خوب، عشرات حالا که مرگ مرگ است، هوا را خالی کن.

بالسامو چرخ را گرداند و هوایی که با سگ در زیر سرپوش محبوس بود همراه با صدای صفیرمانند نازکی خالی شد. سگ کوچک ابتدا نگران شد، بعد به جست و جو پرداخت، گشت، سر بلند کرد، با سر و صدا و شتاب زده نفس کشید، سرانجام خفه شده، متورم، بی‌جان، به زمین افتاد.
آلتوتاس گفت:

- حال سگ بر اثر خفگی مرده، درست است؟ مرگ زیبایی است که مدت درازی رنج نمی‌دهد.
- بلی.

- سگ کاملاً مرده است؟

- بدون شک.

- عشرات به نظر نمی‌رسد که کاملاً قانع شده باشی؟

- چرا، به عکس.

- او! راستش تو از امکان‌های من با خبری، درست نمی‌گویم؟ حدس می‌زنی که راه دمیدن هوا را یافته‌ام، درست می‌گویم؟ منظورم مسأله دیگری است که همان به جریان انداختن هوا در پیکری سالم است، درست مثل کاری که در مشکی سالم و بی سوراخ می‌توان کرد؟

- خیر، هیچ حدسی نمی‌زنم؛ عقیده دارم که سگ مرده است، فقط همین.

- مهم نیست، برای اطمینان بیشتر سگ را برای بار دوم می‌کشیم. سرپوش را بردار.

عشرات سرپوش بلور را برداشت؛ سگ ابداً تکان نخورد؛ پلک‌هایش بسته بودند، قلبش دیگر نمی‌تپید.

- این کارد تشریح را بردار و ضمن این که مجرای تنفسی را سالم می‌گذاری، ستون فقرات سگ را قطع کن.

- منحصراً برای اطاعت از شما این کار را می‌کنم.

آلتوتاس با لبخند مصرانه‌ای که خاص سالخوردگان است جواب داد:

- و برای پایان دادن به کار حیوان بی‌نوا چنان‌چه کاملاً نمرده باشد.

بالسامو با تیغه تیز فقط یک ضربه وارد آورد. برش، ستون فقرات را تقریباً در دو انگشتی مخچه قطع کرد و زخم پهن خونی به وجود آورد.

حیوان، به عبارت بهتر، جسد حیوان، بی‌حرکت ماند. آلتوتاس گفت:

- بلی، راستش کاملاً مرده بوده؛ حتی یکی از نسج‌هایش تکان نخورد، هیچ

عضله‌ای نلرزید، حتی یکی از اتم‌های بدن در مقابل این سوءقصد تازه به اعتراض در نیامد. مرده است و کاملاً هم مرده، همین‌طور است؟

بالسامو بی‌صبرانه گفت:

- هر چند بار که بخواهید این را تصدیق می‌کنم.

- و حالا حیوانی است بی‌حس، سرد، برای همیشه بی‌حرکت. گفتی که هیچ

چیز قادر به مقابله با مرگ نیست؟ هیچ کس قادر نیست که زندگی یا ظاهر زندگی را به جانور بیچاره برگرداند؟

- هیچ کس مگر خداوند!

- بلی، اما خدا آن قدر بی منطق نیست که چنین کاری بکند. خدا وقتی می کشد، چون نهایت دانش است در این کشتن دلیل یا سودی وجود دارد. آدم کشی که نامش را درست به خاطر ندارم، این را می گفت و درست هم می گفت. طبیعت در مرگ بهره ای می یابد. به این ترتیب، این سگی است که تا جایی که امکان دارد مرده است و طبیعت در مورد آن به سود خود رسیده است.

آلتوتاس نگاه نافذ خود را متوجه بالسامو کرد. و این یک، خسته از این که مدتی دراز حرف های بی معنای پیرمرد را تأیید کرده، به جای هر پاسخ سر تکان داد. آلتوتاس ادامه داد:

- خوب، اگر این سگ چشم باز کند و به تو نگاه کند چه می گویی؟

بالسامو لبخند زنان گفت:

- استاد، خیلی باعث تعجبم می شود.

- باعث تعجبت می شود؟ آه! باعث خوشوقتی است!

پیرمرد وقتی با خنده کاذب و شومش این را می گفت، وسیله ای مرکب از قطعه های فلزی که فتیله های پارچه ای آن ها را از هم جدا می کرد به طرف سگ برد. پارچه این دستگاه در آمیخته ای از آب و اسید خیس شده بود؛ دو سر یا دو به اصطلاح معروف، دو قطب، از یک طشتک چوبی بیرون می آمدند. پیرمرد، پرسید:

- عشرات، می خواهی کدام چشم خود را باز کند؟

- راست.

دو انتهای پارچه که نزدیک هم بودند ولی یک تکه ابریشم آن ها را از هم جدا می کرد، روی یکی از عضله های گردن متوقف شدند.

سگ بلافاصله چشم راست را باز کرد و به بالسامو خیره شد، بالسامو از فرط هراس قدمی عقب نشست.

- حالا به سراغ چشم چپ برویم، موافقی؟

بالسامو جوابی نداد، تحت تأثیر حیرت عمیقی قرار گرفته بود. آلتوتاس عضله دیگری را لمس کرد و به جای چشم که بسته شده بود، دهان باز شد، دندان‌های سپید و تیز را که در محل ریشه آنها لثه سرخ مانند دوران حیات می‌لرزید، آشکار کرد.

بالسامو ترسید و نتوانست هیجانش را پنهان کند. آلتوتاس، با احساس پیروزی از حیرت شاگردش گفت:

- ببین مرگ چه چیز کمی است، که پیرمردی بی‌نوا مانند من، که به زودی به آن خواهد پیوست آن را از راه بی‌ترحمش به در می‌آورد.
و ناگهان با خنده‌ای کریه و عصبی افزود:

- عشرات، مواظب باش، این سگ مرده‌ای است که اندکی پیش می‌خواست تو را گاز بگیرد و حالا سر در پی تو می‌گذارد؛ مواظب باش!
و به راستی هم سگ با گردن بریده، دهان گشوده، چشم لرزان، ناگهان روی چهار پا برخاست و در حالی که سرش به نحو نفرت‌باری آویزان بود روی پاها لرزید.^۱

بالسامو احساس کرد که مو بر اندامش سیخ می‌شود؛ عرق روی پیشانی‌اش راه کشیده بود، عقب عقب رفت و مردد از این که بگریزد یا بماند، به در ورودی تکیه کرد.

آلتوتاس که با دستی نسبتاً باتجربه برای این کار، جسد و دستگاه را پس می‌زد گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، نمی‌خواهم ضمن آموزش به تو، از ترس هلاکت کنم. جسد که ارتباطش با پیل قطع شده بود محزون و بی حرکت مثل سابق به زمین افتاد.

- عشرات، آیا چنین چیزی از مرگ به فکرت می‌رسید؟ و گمان می‌کردی که چنین ترکیبی داشته باشد؟ بگو.
بالسامو که پیش می‌آمد گفت:

۱- در واقع موضوع عبارت است از تحریک عصبی یا عضلانی جسدی تازه که مطلقاً بحث بقا یا عدم بقای سگ را پیش نمی‌کشد. (ژ. بولی)

- عجیب است، واقعاً عجیب است!
- پسر، می‌بینی به چیزی که می‌گفتم می‌توان رسید، و نخستین قدم برداشته شده است. وقتی که انسان موفق شده مرگ را از میان بردارد ادامه دادن زندگی مگر کار دشواری است؟
- بالسامو در مقام اعتراض برآمد:
- ولی این هنوز معلوم نیست، زیرا حیاتی که شما به او دادید زندگی ساختگی است.
- وقت داشته باشیم، زندگی واقعی را هم خواهیم یافت. در شعرهای شاعران رومی نخوانده‌ای که قصیده به جسدها زندگی می‌داده؟
- در شعر بلی.
- رومی‌ها، شاعران را «وات»^۱ها می‌خواندند، دوست من این را از یاد نبر.
- ببینید، اما به من بگویید...
- باز هم یک ایراد؟
- بلی. اگر اکسیر زندگی شما ساخته شده بود و از آن به این سگ می‌خوراندید برای ابد زندگی می‌کرد؟
- بدون شک.
- و اگر به دست آزمایش‌کننده‌ای مثل شما می‌افتاد که سرش را می‌برید؟
- پیرمرد با شادی و در حالی که دو دست را به هم می‌کوفت گفت:
- خوب، خوب! این جایی است که منتظرت بودم.
- خوب، اگر منتظرم بودید جوابم را بدهید.
- چیزی از این بهتر نمی‌خواهم.
- آیا اکسیر مانع از این می‌شود که دودکشی روی سری خراب شود، یا گلوله‌ای پیکر مردی را از این سر تا آن سر بدرد، یا اسبی به ضرب لگد شکم سوارکارش را پاره کند؟
- آلتوتاس باهمان حالت آدم‌کشی که رقیب را برانداز می‌کند و منتظر لحظه‌ای

است که به او اجازه ضربه زدن بدهد، به بالسامو نگاه می‌کرد. بالاخره گفت:
- نه، نه، عشرات عزیز من، تو واقعاً اهل منطقی. نه، نه، تا وقتی که خانه،
تفنگ و اسب باشد، از دودکش، گلوله و لگد اسب نمی‌توان اجتناب کرد.

- واقعیت این است که شما مرده‌ها را زنده خواهید کرد.

- موقتاً بلی؛ به نحوی بی‌پایان خیر. برای این کار ابتدا باید نقطه‌ای از جسم
را که روح در آن جای دارد بیابم و این کار ممکن است کمی طول بکشد؛ ولی
مانع از آن خواهم شد که این روح از طریق جراحی که وارد می‌شود بگریزد.
- چه طور این کار را می‌کنید؟

- با بستن آن.

- حتی اگر این جراحی باعث قطع شریانی شود؟

- بدون شک.

- آه! دلم می‌خواست این را ببینم.

پیرمرد گفت:

- بسیار خوب، نگاه کن.

و پیش از آن که بالسامو بتواند مانع کارش شود با نیشتری بازوی چپش را
سوراخ کرد.

در پیکر پیرمرد چنان خون کمی بود و این خون چنان به کندی جریان داشت
که مدتی طول کشید تا خون به لبه‌های زخم رسید، ولی بالاخره رسید، و وقتی
این گذرگاه باز شد دیری نگذشت که خون زیادی رفت.

بالسامو فریاد زد:

- خدای بزرگ!

آلتوتاس گفت:

- خوب، چه شده؟

- شما زخمی شده‌اید، و به شدت هم.

- حال که تو مانند تومای قدیس هستی و تا به چشم نبینی و لمس نکنی، باور
نمی‌کنی، کاملاً باید به تو نشان داد، کاملاً باید کاری کرد که لمس کنی.

آن وقت شیشه کوچکی را که در دسترس خود گذاشته بود برداشت و چند

قطره از آن روی زخم ریخت. گفت:

- نگاه کن.

آن وقت در برابر این آب تقریباً جادویی، جریان خون متوقف شد، گوشت به هم آمد، رگ را بست، و زخم به چنان جای نیش کوچکی مبدل شد که جسم روانی که خون نامیده می‌شود نمی‌توانست از آن بگذرد.

این بار بالسامو با حیرت به پیرمرد نگاه می‌کرد.

- عشرات، این چیزی است که موفق به یافتنش شده‌ام؛ در این باره چه می‌گویی؟

- آه! استاد، می‌گویم که شما دانشمندترین فرد هستید.

- و هنوز مرگ را کاملاً مغلوب نکرده‌ام، درست می‌گویم؟ ولی حداقل

ضربه‌ای به آن وارد آورده‌ام که به سختی از آن بهبود می‌یابد. می‌بینی پسر، جسم انسان استخوان‌هایی شکننده دارد و امکان دارد که آن‌ها بشکنند؛ من این استخوان‌ها را مثل فولاد سخت می‌کنم، جسم انسان دارای خون است، و این خون وقتی جاری شود زندگی را هم با خودش می‌برد؛ من مانع از آن می‌شوم که خون از بدن بیرون رود؛ گوشت نرم است و به آسانی می‌توان آن را برید، من آن را مانند تن پهلوان‌های قرون وسطا که تیغه شمشیرها و لبه تبرها روی‌شان کند می‌شدند آسیب‌ناپذیر می‌کنم؛ برای تمام این کارها آلتوتاسی لازم است که سیصد سال زندگی کند. خوب، چیزی را که می‌خواهم به من بده و من بر اثر آن هزار سال زندگی خواهم کرد. آه! عشرات عزیز من، این فقط به تو بستگی دارد. جوانی‌ام را به من بازگردان، نیروی بدنی‌ام را به من برگردان، طراوت جسمم را به من بازگردان، و آن وقت خواهی دید آیا از شمشیر، گلوله، دیواری که می‌ریزد، یا جانوری وحشی که گاز می‌گیرد یا لگد می‌اندازد بیم دارم. عشرات، در چهارمین جوانی‌ام، یعنی پیش از آن که عمر چهار نفر را بکنم، چهره دنیا را تازه خواهم کرد، و این را به تو می‌گویم، برای خودم و بشریت از نو پدیدآمده، دنیایی مطابق شیوه خودم، دنیایی بدون دودکش، بدون شمشیر، بدون گلوله تفنگ، بدون اسب‌هایی که لگد پیرانند خواهم ساخت؛ زیرا در آن هنگام انسان‌ها در خواهند یافت که زندگی کردن، به یکدیگر کمک کردن، دوست داشتن یکدیگر، بهتر از دریدن هم و نابود کردن یکدیگر است.

- درست است استاد، یا حداقل ممکن است.
- خوب، در این صورت بچه را برایم بیاور.
- بگذارید باز هم فکر کنم، و خودتان هم فکر کنید.
- آلتوتاس نگاهی سرشار از تحقیر به شاگردش انداخت و گفت:
- برو! برو، تو را بعد مجاب خواهم کرد؛ ضمناً خون انسان هم عنصری چنان گرانبها نیست که ماده‌ای دیگر را نتوان جانشین آن کرد. برو! خودم جست و جو می‌کنم، می‌یابم. به تو نیاز ندارم، برو!
- بالسامو با پا به دریچه زیر پایش کوبید و خاموش، بی حرکت، کاملاً خمیده در زیر بار نبوغ مردی که ناگزیرش می‌کرد به چیزهای غیرممکن معتقد شود و خودش هم کارهای غیرممکن می‌کرد، به طبقه زیرین رفت.

آگاهی‌ها

آن شب به شدت دراز و پر حادثه‌ای که چون ابر خدایان اسطوره‌ای از سن - دنی تا موئت، از موئت تا خیابان کوک - ارون، از خیابان کوک - ارون تا خیابان پلاتری‌یر، و از خیابان پلاتری‌یر تا خیابان سن - کلود همه جا گشتیم، آری آن شب را مادام دوباری صرف آن کرده بود که بکوشد بر اساس بینش خود ذهن شاه را برای سیاستی جدید آماده کند.

به خصوص بر خطرهای ناشی از این که به شوازل‌ها اجازه داده شود نزد دوفین میدان پیدا کنند، تأکید ورزیده بود.

شاه شانه بالا انداخته بود و در جواب گفته بود که مادام لا دوفین کودکی بیش نیست و آقای شوازل هم وزیری سالخورده است؛ و در نتیجه خطری وجود ندارد، زیرا یکی نمی‌تواند کار کند و دیگری قادر به تفریح نیست.

پس از آن، شاه خوشوقت از این کلام خوب، به گفت و گو پایان داده بود. ولی مادام دوباری که احساس می‌کرد حواس شاه متوجه چیزی دیگر است، چنین وضعی نداشت.

لوئی پانزدهم عشوہ‌گری می‌کرد. سعادت بزرگش این بود که می‌توانست در

محبوبه‌هایش حس حسادت برانگیزد، ولی به شرطی که این حسادت ابداً با نزاع‌ها و قهرهای طولانی بیان نشود.

مادام دوباری حسود بود، در درجهٔ اول به خاطر غرور، بعد به علت ترس. آن موقعیت را با رنج بسیار کسب کرده بود و موقعیت برجسته‌ای که در آن بود با جایی که از آن آغاز کرده بود فاصله‌ای خیلی بیش از آن داشت که جرأت کند مانند مادام دو پومپادور سایر دلبستگی‌های شاه را تحمل کند و حتی وقتی اعلیحضرت ملول به نظر برسد، برایش سرگرمی‌های دیگری از این نوع فراهم آورد، و می‌دانیم که برای او خیلی از این اتفاق‌ها می‌افتاد.

باری، مادام دوباری چون همان گونه که گفتیم حسود بود، خواست عمیقاً به دلایل حواس پرتی شاه پی‌ببرد.

شاه با این کلام فراموش نشدنی که خودش به یک کلمه‌اش هم فکر نمی‌کرد پاسخ داد:

- خیلی به فکر خوشبختی عروسم هستم و واقعاً نمی‌دانم آیا آقای ولیعهد او را خوشبخت خواهد کرد.

- اعلیحضرت، چرا نکند؟

- برای این که آقای لوئی در کومپی‌ین، در سن - نی، و در لا موئت، خیلی به زن‌های دیگر نگاه می‌کرد و خیلی کم به زن خودش.

- اعلیحضرت، راستش اگر شما این را نمی‌گفتید چنین چیزی را باور نمی‌کردم: ولی مادام لا دوفین زیبا است.

- کمی لاغر است.

- جوان است.

- بسیار خوب! مادمازل دو تاورنه سن و سال آرشیدوشس را دارد.

- خوب؟

- خوب، او کاملاً زیبا است.

برقی در چشمان کنتس درخشید و شاه را از بی‌فکری خودش آگاه کرد. شاه بافاصله ادامه داد:

- ولی کنتس عزیز، خود شما که حاضرید، اطمینان دارم در شانزده سالگی

مانند دختر چوپان‌هایی که دوست‌مان بوشه‌شان می‌دهد تپلی بودید.

این مختصر چاپلوسی، کمی وضع را رو به راه کرد؛ ولی ضربه وارد شده بود. به همین جهت خود حمله را با عشوه شروع کرد و گفت:

– آه، که این طور! پس این مادموازل دو تاورنه خیلی زیبا است؟ لوئی پانزدهم گفت:

– به! از کجا بدانم!

– چه طور! از او تعریف می‌کنید و آن وقت نمی‌دانید که زیبا است یا نه؟

– فقط می‌دانم که لاغر نیست، فقط همین.

– پس او را برهنه دیده‌اید.

– آه! کنتس عزیز، من را گرفتار می‌کنید. می‌دانید که چشم‌هایم ضعیف است. فقط کلیات را می‌بینم، جزئیات به درک! در مادام لا دوفین استخوان دیدم، فقط همین.

– و در مادموازل دو تاورنه به گفته خودتان کلیات را دیده‌اید؛ زیرا مادام لا دوفین زیبایی متشخصی دارد و مادموازل دو تاورنه زیبایی مبتذل.

شاه گفت:

– بسیار خوب! ژان، با این حساب شما هم زیبایی متشخصی ندارید؟ به گمانم می‌خواهید مسخره کنید.

کنتس خیلی آهسته گفت:

– خوب! یک تعریف؛ بدبختانه این تعریف به عنوان پوشش تعریف دیگری که ابداً متوجه من نیست به کار می‌رود.

سپس به صدای خیلی بلند گفت:

– راستش خیلی خوشوقت می‌شدم که مادام لا دوفین ندیمه‌هایی کمی دلپذیر برای خود انتخاب می‌کرد؛ درباری پراز پیرزن‌ها هولناک است.

– دوست عزیز، این را به چه کسی می‌گویید؟ این را همین دیروز برای ولیعهد بازگو می‌کردم؛ ولی این موضوع برای این شوهر بی تفاوت است.

– و به عنوان شروع، اگر همین مادموازل دو تاورنه را انتخاب می‌کرد؟

لوئی پانزدهم گفت:

- فکر می‌کنم تو را انتخاب می‌کند.
 - آه! اعلیحضرت این را می‌دانید؟
 - حداقل، به نظرم این طور شنیده‌ام.
 - دختری فاقد ثروت است.
 - ولی اصل و نسب دارد. این تاورنه - مزون - روژها از خاندان‌های خوب و خدمتگزاران قدیمی هستند.
 - چه کسی آن‌ها را پیش رانده؟
 - هیچ نمی‌دانم. ولی به گمانم همان طور که شما می‌گویید ثروتی ندارند.
 - در این صورت آیا کار آقای شوازول نیست، چون آن‌ها مستمری‌ها را به مرحله انفجار می‌رسانند.
 - کنتس، کنتس، تمنا می‌کنم از سیاست صحبت نکنیم.
 - گفتن این که شوازول‌ها شما را ورشکست می‌کنند به معنای صحبت از سیاست است؟
 شاه گفت:
 - قطعاً.
 و برخاست.
 یک ساعت بعد، اعلیحضرت کاملاً شاد از این که حسادت برانگیخته، به تریانون بزرگ بازگشت، ولی به گونه‌ای که آقای ریشلیو در سی سالگی می‌توانست بگوید، آهسته با خود می‌گفت: «در حقیقت زن‌های حسود کسل کننده‌اند».
 به محض این که شاه رفت، مادام دو باری نیز به نوبه خود برخاست و به اتاق پذیرایی خصوصی‌اش که شون در آن بی‌صبرانه درانتظار کسب خبر بود رفت. شون گفت:
 - خوب، این روزها موفقیت خوبی داشته‌ای؛ پریروز به دوفین معرفی شده‌ای، دیروز به سر میزش پذیرفته شده‌ای.
 - درست است. خوب، ماجرای جالبی است!
 - چه طور! ماجرای جالب؟ می‌دانی که الان صد کالسکه که جویای لبخند صبحگاهی تو هستند راه لوسی‌ین را در پیش گرفته‌اند؟

- از این بابت عصبانی‌ام.
- چرا؟
- چون وقت تلف شده است؛ نه کالسکه‌ها، نه افراد، هیچ کدام امروز صبح لېخندم را نخواهند دید.
- آه! آه! کنتس، هوا توفانی است؟
- بلی، همین طور است! شیرکا کائویم، زود، شیرکا کائویم!
- شون زنگ زد. زامور آشکار شد. کنتس گفت:
- شیرکا کائویم.
- زامور به کندی، خیلی باوقار، و درحالی که می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد راه افتاد. کنتس فریاد زد:
- یعنی این مسخره می‌خواهد من را از گرسنگی بکشد! صد ضربه شلاق اگر دوان دوان نرود!
- زامور با لحنی آمیخته به عظمت گفت:
- من نمی‌دوم، من حاکم!
- کنتس شلاق کوچک دسته شنگرفی‌ئی را که مخصوص آرام نگه داشتن سگ‌ها و میمون‌هایش بود برداشت و گفت:
- آه! تو حاکمی! تو حاکمی! صبر کن، صبر کن، حالا می‌بینی، حاکم!
- زامور وقتی این را دید در حالی که فریادهای گوشخراش می‌کشید و دیواره‌ها را می‌لرزاند پا به فرار گذاشت. شون گفت:
- ژان، ولی امروز بی‌رحم هستید.
- حق دارم باشم، مگر نه؟
- اوه! عالی است! عزیزم، پس شما را تنها می‌گذارم.
- چرا؟
- می‌ترسم من را ببلعید.
- سه ضربه به در اتاق خورد.
- کنتس بی‌صبرانه گفت:
- خوب! حالا چه کسی در می‌زند؟

شون زیر لب گفت:

- کسی که از او خوب استقبال می‌شود!

ژان دوباری که با حالتی شاهانه در را پس می‌زد گفت:

- بهتر که بد استقبال می‌شد!

- خوب، اگر بد استقبال می‌شد مثلاً چه اتفاقی می‌افتاد؟ چون چنین چیزی ممکن است.

ژان گفت:

- اتفاقی که می‌افتاد این بود که دیگر بر نمی‌گشتم.

- بعد؟

- و شما بر اثر استقبال بد من از، بیشتر از من ضرر می‌کردید.

- گستاخ!

- خوب! گستاخم برای این که تملق نمی‌گویم. - شون عزیز، امروز چه کارش شده؟

- ژان، از او با من حرف نزن، به او نمی‌شود نزدیک شد.

ژان که سینی را بر می‌داشت گفت:

- بسیار خوب، به او نزدیک نشویم. - سلام، شیر کاکائوی من؛ حالت چه طور است شیر کاکائوی من؟

و سینی را برد و در گوشه‌ای روی یک میز کوچکی گذاشت و خودش هم در مقابل آن نشست. گفت:

- بیا، شون، بیا؛ آن‌هایی که خیلی مغرورند سهمی ندارند.

کنتس که دید شون با اشاره سر به ژان می‌گوید که خودش به تنهایی می‌تواند صبحانه بخورد، گفت:

- آه! شماها چه قدر مطبوعید! چه قدر زودرنجی نشان می‌دهید و نمی‌بینید که من رنج می‌برم.

شون که به او نزدیک می‌شد پرسید:

- آخر چه شده؟

کنتس فریاد زد:

- نه، موضوع این است که یکی هم در فکر این نیست که چه چیز مشغولم کرده.
- خوب چه چیز فکرتان را مشغول کرده؟ بگویید.
- ژان ابداً تکان نخورد؛ سرگرم درست کردن لقمه بود. شون پرسید:
- بی‌پولی؟
- کنتس گفت:
- او! پول، شاه زودتر از من بی پول می‌شود.
- ژان گفت:
- در این صورت هزار لوئی به من قرض بده؛ خیلی به آن احتیاج دارم.
- هزار بیسکویت به آن دماغ درشت سرخ‌تان.
- شون پرسید:
- پس قطعاً شاه این شوازل منفور تو را نگه می‌دارد؟
- عجب خبر تازه‌ای! خوب می‌دانید که آن‌ها تکان خوردنی نیستند.
- بنا براین او عاشق دوفین شده؟
- آه! نزدیک می‌شوید، باعث خوشوقتی است؛ ولی این ابله را ببینید که خودش را با شیر کاکائو خفه می‌کند و حتی انگشت کوچکش را برای کمک به من تکان نمی‌دهد. آه! این دو نفر من را از فرط اندوه می‌کشند.
- ژان بی آن که به توفانی که پشت سرش برپا می‌شد کم‌ترین توجهی بکند نان دوم را هم شکافت و پراز کره کرد و دومین فنجان شیر کاکائو را برای خودش ریخت. شون با حیرت گفت:
- چه طور! شاه عاشق است؟
- مادام دوباری با سر اشاره‌ای کرد که معنایش این بود: «درست فهمیدید».
- شون که دو دست را در هم گره می‌کرد ادامه داد:
- و عاشق دوفین؟ خوب، چه بهتر، به گمان من او اهل زناکاری نیست و خیال شما راحت است؛ بهتر این که عاشق این یکی باشد نه عاشق دیگری.
- و اگر عاشق این یکی نباشد بلکه عاشق دیگری باشد؟
- شون که رنگ می‌باخت خوب! آه! خدای من، خدای من! چه می‌گویی؟
- بلی، حالا حالت بد بشود؛ فقط همین را کم داشتم.

شون زیر لب گفت:

- آه! ولی اگر این طور باشد ما از بین رفته ایم! ژان، تو این را تحمل می کنی؟ اما عاشق چه کسی شده؟

- از آقا، از برادرت که از شیرکاکائو کیود شده است و چیزی نمانده خفه شود بپرس؛ به تو خواهد گفت، چون می داند، یا حداقل حدس می زند.

ژان برخاست و گفت:

- طرف صحبت من هستم؟

کنتس گفت:

- بلی آقای شتاب زده، بلی آقای مفید، از شما نام کسی را که فکر شاه را مشغول خودش کرده می پرسند.

ژان دهانش را کاملاً پر کرد و با تلاشی که به زحمت به کلمه ها راه عبور می داد این سه کلمه را ادا کرد:

- مادموازل دو تاورنه.

شون فریاد زد:

- مادموازل دو تاورنه! آه! خدای بزرگ!

کنتس که خود را روی پشتهی صندلی اش می انداخت و هر دو دست را رو به آسمان بلند می کرد فریاد زد:

- جلاد می داند، او می داند و می خورد.

شون که آشکارا جانب برادرش را رها می کرد تا به جبهه زن برادرش ملحق شود فریاد زد:

- آه!

کنتس فریاد زنان گفت:

- راستش نمی دانم چرا چشم های درشت زشتش را که از فرط خواب کاملاً پف آلود است از کاسه در نمی آورم، تبیل! - آه! دارد بلند می شود، عزیزم، دارد بلند می شود.

ژان گفت:

- اشتباه می کنید، من نخوایده ام.

- پس چه می‌کردید، پرخوری؟

ژان گفت:

- باور کنید، تمام شب و تمام صبح زود دویده‌ام.

- وقتی که می‌گفتم... آه! چه کسی بهتر از کسی که اصلاً برایم کاری نمی‌کند

به من خدمت می‌کند؟ چه کسی به من می‌گوید این دخترک چه شد، کجا رفت؟

ژان پرسید:

- او کجا است؟

- بلی.

- معلوم است، در پاریس.

- در پاریس؟... ولی کجای پاریس؟

- خیابان کوک - ارون.

- چه کسی این را به شما گفت؟

- راننده کالسکه‌اش که در اصطبل‌ها منتظرش بودم و از او سؤال کردم.

- و او به شما گفت؟

- که او تمام اعضای خانواده تاورنه را به خانه کوچکی در خیابان کوک - ارون

واقع در باغی چسبیده به هتل دارمانوویل برده است.

کنتس باهیجان گفت:

- آه! ژان، ژان، دوست من، این من را با شما آشتی می‌دهد؛ ولی این‌ها

جزئیاتی است که به درمان می‌خورد. او چه طور زندگی می‌کند، چه کسی را

می‌بیند؟ چه می‌کند؟ آیا نامه‌ای دریافت می‌کند؟ دانستن این‌ها مهم است.

- خوب، این‌ها را خواهیم فهمید.

- چه طور؟

- آه! موضوع این است: چه طور؟ من به دنبالش گشته‌ام؛ شما هم کمی به

نوبه خود بگردید.

شون به سرعت گفت:

- خیابان کوک - ارون؟

ژان با خونسردی تکرار کرد:

- خیابان کوک - ارون.
- خوب، خیابان کوک - ارون، در آن جا باید آپارتمان های اجاری باشد.
- کنتس با هیجان گفت:
- آه! این فکر عالی است. ژان، باید به سرعت به خیابان کوک - ارون رفت و خانه ای اجاره کرد. در آن جا کسی را مخفی می کنیم؛ و این شخص خواهد دید چه کسی وارد می شود، خارج می شود، چه می کند. زود، زود، کالسکه، و به خیابان کوک - ارون برویم.
- بی فایده است، در خیابان کوک - ارون خانه اجاره ای وجود ندارد.
- شما از کجا می دانید؟
- خوب، معلوم است، خبر گرفته ام! ولی جایی هست...
- کجا، ببینم.
- در خیابان پلاتری یر.
- خیابان پلاتری یر چیست؟
- خیابان پلاتری یر چیست؟
- بلی.
- خیابانی است که آخرین خانه هایش مشرف به باغ واقع در خیابان کوک - ارون هستند.
- کنتس گفت:
- خوب، زود، زود! آپارتمانی در خیابان پلاتری یر اجاره کنیم.
- ژان گفت:
- اجاره شده است.
- کنتس با هیجان گفت:
- مرد قابل تحسین! ژان، بیا مرا ببوس.
- ژان دهانش را پاک کرد، هر دو گونه مادام دو باری را بوسید و به نشان تشکر از افتخاری که نصیبش شده بود تعظیمی کرد و گفت:
- خیلی باعث خوشوقتی است.
- شما را شناسند.

- چه کسی می‌خواهد در خیابان پلاتری پر من را بشناسد.

- و شما چه اجاره کرده‌اید؟

- آپارتمان کوچکی در یک خانهٔ مشکوک.

- حتماً از شما پرسیده‌اند برای چه کسی است؟

- بدون شک.

- و شما چه جواب داده‌اید؟

- برای یک بیوهٔ جوان. شون، شما بیوه‌اید؟

شون گفت:

- مسلماً.

کنتس گفت:

- عالی است؛ شون در آپارتمان مستقر می‌شود، و شون است که در کمین و

مراقب می‌ماند؛ ولی نباید وقت را تلف کرد.

شون گفت:

- به همین جهت من الان می‌روم. اسب‌ها! اسب‌ها!

مادام دوباری چنان زنگی زد که تمام کاخ زیبای جنگل خفته را بیدار کرد.

ژان و کنتس دلایلی داشتند که آندره را به حساب بیاورند.

آندره، با همان پیدا شدن، توجه شاه را جلب کرده بود؛ در این صورت،

آندره‌ای خطرناک بود.

هنگامی که مشغول بستن اسب‌ها بودند کنتس گفت:

- این دختر حقیقتاً دختری شهرستانی نخواهد بود مگر این که از لانه‌اش

عاشقی افسرده به دنبال خود نیاورده باشد؛ این عاشق را بیایم و به سرعت

ازدواجی راه بیندازیم! هیچ چیز بیش از ازدواج عاشقان شهرستانی شاه را

سرد نمی‌کند.

ژان گفت:

- لعنت بر شیطان! به عکس؛ باید از این حذر کرد. کنتس شما که بهتر از هر

کس می‌دانید، برای اعلیحضرت بسیار مسیحی، عروس جوان مأکول‌ترین لقمه

است؛ ولی دختری که دارای معشوقی باشد خیلی بیشتر اعلیحضرت را مکدر

می‌کند. کالسکه هم حاضر است.

شون پس از فشردن دست ژان و بوسیدن زن برادرش به سرعت راه افتاد. کنتس گفت:

– ژان، چرا شما او را نمی‌برید؟

ژان در جواب گفت:

– نه، من جداگانه می‌روم. شون، در خیابان پلاتری بر منتظرم باش. اولین کسی که در خانه جدیدت به دیدن تو بیاید من هستم.

شون رفت، ژان دوباره سر میز نشست و سومین فنجان شیرکاکائو را خورد. شون ابتدا به اقامتگاه خانوادگی رفت، تغییر لباس داد و کوشید ظاهر بورژواها را به خود بگیرد. سپس با شنل کوتاه ابریشمی نازک سیاهی‌شانه‌های اشرافی‌اش را پوشاند، گفت برایش تخت‌روان بیاورند و نیم ساعت بعد به اتفاق مادمازل سیلوی از پلکان تیزی که به طبقه چهارم منتهی می‌شد بالا می‌رفت. آن اقامتگاه خوش‌یمن که ویکننت اجاره کرده بود در طبقه چهارم قرار داشت. شون وقتی به پاگرد طبقه دوم رسید برگشت و نگاه کرد؛ کسی پشت سرش می‌آمد. پیرزن صاحب‌خانه بود که در طبقه اول به سر می‌برد و با شنیدن صدا بیرون آمده بود و از این که می‌دید دو زن آن قدر جوان و آن قدر زیبا وارد خانه‌اش می‌شوند بسیار کنجکاو شده بود.

زن سر بلند کرد و دو چهره خندان دید. گفت:

– آهای خانم‌ها، آهای! این جا چه کار دارید؟

شون که ظاهر بیوه‌زن را به خود می‌گرفت گفت:

– خانم، خانه‌ای را که برادرم ظاهراً این جا برای ما اجاره کرده می‌خواستیم، یا خانه را عوضی گرفته‌ایم؟

پیرزن گفت:

– نه، نه، درست است، در طبقه چهارم است؛ آه! زن جوان بیچاره، بیوه در این سن و سال!

شون که سرش را بالا می‌برد تا به آسمان نگاه کند گفت:

– متأسفانه!

- ولی در خیابان پلاتری پر خیلی راحت خواهید بود؛ خیابان زیبایی است؛
سر و صدایی نمی‌شنوید، آپارتمان شما مشرف به باغ‌ها است.
- خانم، این همان چیزی است که میل داشتم.
اما موقعی که دسته‌ها می‌گذرند و یا موقعی که سگ‌های دست‌آموز ادا در
می‌آورند، از راهرو می‌توانید خیابان را تماشا کنید.
- آه! خانم، این برایم تفریح بزرگی خواهد بود.
و باز شروع به بالا رفتن کرد. پیرزن او را تا وقتی که به طبقهٔ چهارم رسید با
نگاه دنبال کرد و موقعی که شون در را پشت سرش بست، پیرزن گفت:
- قیافهٔ آدم شریفی را دارد.
همین که در بسته شد، شون به سوی پنجره‌های مشرف به باغ دوید.
ژان اشتباه نکرده بود؛ تقریباً زیر پای پنجره‌های آپارتمان، همان عمارت
کلاه‌فرنگی که کالسکه‌ران گفته بود وجود داشت.
اندکی بعد دیگر جای هیچ‌گونه شکی نبود: دختری جوان که یک گلدوزی به
دست داشت، آمد و در کنار پنجرهٔ عمارت کلاه‌فرنگی نشست؛ آندره بود.

آپارتمان خیابان پلاتری یر

شون فقط از چند لحظه پیش سرگرم نظارهٔ دختر جوان بود که ویکنٹ ژان مانند محرر یک وکیل عدلیه پله‌ها را چهار چهار زیر پا گذاشت، در درگاه آپارتمان زن به اصطلاح بیوه آشکار شد. پرسید:

- خوب؟

- تویی ژان؟ راستش من را ترساندی.

- در این باره چه می‌گویی؟

- می‌گویم که از این جا همه چیز را به بهترین نحو می‌توانم ببینم؛ بدبختانه

نمی‌توانم چیزی بشنوم.

- آه! راستش تو خیلی توقع داری. راستی، یک خبر دیگر.

- چه خبری؟

- عجیب!

- خوب!

- بی‌نظیر!

- وای که این مرد با این طرز حرف زدن انسان را می‌کشد!

- فیلسوف...
- خوب، چه! فیلسوف؟
- بیهوده گفته‌اند که، «عقل برای همه چیز آماده‌است». من عاقلم، اما برای این آماده نشده بودم.
- نمی‌دانم تمام می‌کند یا نه. شاید این دختر باعث می‌شود حرف بزنید؟ در این صورت مادموازل سیلوی، به اتاق دیگر بروید.
- او! نه، زحمت بی‌فایده‌ای است، و این دختر زیبا اضافی نیست. بمان، سیلوی، بمان!
- و ویکننت با انگشت چانه دختر زیبا را که بر اثر این فکر که الان چیزی گفته خواهد شد که ممکن است او نشود اخم کرده بود، نوازش کرد.
- پس بماند؛ ولی حرف بزنید.
- من که از وقتی آمده‌ام جز این کاری نمی‌کنم.
- بلی، اما چیزی هم نمی‌گویید... در این صورت ساکت شوید و بگذارید نگاه کنم؛ این طور بهتر است.
- آرام باشیم. باری، همان طور که گفتم از مقابل آبدان می‌گذشتم.
- دقیقاً یک کلمه از این‌ها را هم نگفته بودید.
- خوب! آخر شما حرفم را قطع می‌کنید.
- خیر.
- باری، از مقابل آبدان می‌گذشتم و سر چند پاره مبلی که برای این خانه مهیب چانه می‌زد که ترشح آب را روی جوراب‌هایم احساس کردم.
- تمام این‌ها چه قدر جالب است.
- آخر صبر کنید، عزیزم، شما هم خیلی عجول هستید؛ نگاه کردم... و حدس بزنید در مقابلم چه می‌بینم...؛ حاضرم صد لوئی شرط ببندم.
- خوب، ادامه بدهید.
- آقای جوانی می‌بینم که با یک تکه نان جلوی شیر آب را گرفته است و با این مانع که جلوی آب ایجاد کرده، باعث این خروج غیرعادی آب و جهش آن شده است.

شون که شانه بالا می انداخت گفت:

- چیزی که برایم تعریف می کنید به نحو حیرت آوری برایم جالب است!
- صبر کنید؛ وقتی احساس کرده بودم خیس شده ام به شدت از جا در رفته بودم؛ مرد صاحب نان خیس بر می گردد و می بینم...
- می بینید؟

- فیلسوفم، و به عبارت فیلسوف شما را.

- چه کسی... ژیلبر؟

- بلی خودش: سر برهنه، تکمه های کت باز، جوراب ها نا مرتب و آویزان،
کفش ها نبسته، خلاصه به صورت آدمی بی بند و بار.
- ژیلبر!... خوب چه گفت؟

- او را به جا می آورم، او هم من را به جا می آورد؛ من جلو می روم، او عقب می رود؛ من دست دراز می کنم، او پاها را باز می کند و حالا مثل یک سگ تازی در میان کالسکه ها و کسانی که آب می برند می دود.
- و از نظرتان گم شد؟

- دقیقاً این طور فکر می کنم! ابداً نمی توانید فکر کنید که من هم شروع به دویدن کرده باشم، درست نمی گویم؟

- درست است، خدای من! بلی، امکان نداشت، متوجهم؛ ولی او از دست رفته.
مادموازل سیلوی بی اختیار گفت:
- آه! چه مصیبتی!

ژان گفت:

- بلی، قطعاً؛ من جیره خوبی از ضربه های تسمه به او بدهکارم و اگر دستم به یقه نخ نمایش رسیده بود، قسم می خورم چیزی از دست نمی داد؛ ولی او حدس می زد که از این لحاظ چه قصد خوبی درباره اش دارم و پاهایش را به کار انداخت.
اما مهم نیست، او در پاریس است، اصل همین است؛ و اگر روابط انسان با رییس پلیس خیلی بد نباشد هر چه را که به بدنش برگردد پیدا می کند.
- او را لازم داریم.

- و موقعی که به چنگ مان بيفتد گرسنگی اش می دهیم.

مادموازل سیلوی گفت:

- زندانی اش می‌کنیم؛ اما این بار باید اتاق مطمئنی برایش انتخاب کرد.

ویکنت گفت:

- و سیلوی هم نان و آب او را برایش به این اتاق مطمئن می‌برد؛ سیلوی،

این طور نیست؟

شون گفت:

- برادر، نخندیم؛ این پسر ماجرای اسب‌های چاپارخانه را دیده‌است. اگر

دلیلی داشت از شما بدش بیاید می‌توانست ایجاد بیم کند.

ژان گفت:

- به همین جهت وقتی از پله‌ها بالا می‌آمدم با خودم قرار گذاشتم به سراغ

آقای سارتین بروم و کارم را برایش تعریف کنم. آقای سارتین در جوابم خواهد

گفت که مردی بی‌کلاه، جوراب نامرتب، بندکفش‌ها باز، و در حال خیس کردن

نان خود در پاشیر، در نزدیکی محلی که در آن به این شکل نامرتب دیده شده

اقامت دارد و آن وقت به عهده می‌گیرد که او را برای مان پیدا کند.

- بدون پول در این جا چه می‌تواند بکند؟

- باربری.

- او، فیلسوفی از آن نوع وحشی؟ دست بردارید!

سیلوی گفت:

- شاید پیرزنی خشکه مقدس و از بستگانش را یافته باشد و او نان

خشکه‌هایش را که برای سگش خیلی کهنه شده باشد به او بدهد.

- کافی است، کافی است؛ سیلوی، لباس‌ها را در این کمد کهنه بگذارید و

شما هم برادر، به دیدبانی بپردازیم!

به راستی هم هر دو با احتیاط بسیار به پنجره نزدیک شدند.

آندره گلدوزی‌اش را کنار گذاشت و پاهایش را با بی‌قیدی روی یک صندلی

دراز کرد، بعد دست به سوی کتابی که در نزدیکی‌اش روی یک صندلی گذاشته

شده بود برد، آن را باز کرد و به خواندن پرداخت و این مطالعه را نظاره‌گران

خیلی جذاب یافتند، زیرا دختر جوان از موقعی که شروع به خواندن کرد دیگر

تکان نخورد. مادموازل شون گفت:

- آه! عجب ساعی است! چه می خواند؟

ویکنت دوربینی از جیب بیرون آورد و ضمن آن که روی آندره تنظیم می کرد و برای این که ثابت بماند آن را در گوشه پنجره قرار می داد گفت:
- اولین وسیله لازم.

شون بی صبرانه کارهای او را نظاره می کرد. از ویکنت پرسید:

- خوب، ببینیم این مخلوق واقعاً زیبا است؟

- قابل تحسین! دختری تمام و کمال. عجب بازوهایی! چه دست هایی! چه چشم هایی! لب ها، سن تانتوان را هم محکوم به دوزخ می کنند؛ پاها، آه! پاهای ملکوتی، و قوزک ها... در زیر این جوراب های ابریشمی چه قوزکی می تواند باشد! شون باکج خلقی گفت:

- بسیار خوب، کافی است! حالا عاشقش بشوید، فقط همین را کم داشتیم!

- خوب، بعد؟... به خصوص اگر او هم به سهم خود می خواست کمی دوستم داشته باشد، بازی بدی نبود؛ این طور، کنتس بیچاره مان کمی اطمینان پیدا می کرد.
- خیلی خوب، این دوربین را به من بدهید و اگر امکان داشته باشد یاوه گویی را هم بس کنید. بلی، این دختر واقعاً زیبا است و ممکن نیست که عاشقی نداشته باشد... نمی خواند، ببینید... الان کتاب از دستش می افتد...؛ کتاب لغزید... حالا او سرش را پایین می برد. ببینید... ژان، می گفتم که نمی خواند، کتاب نمی خواند، دارد فکر می کند.

- یا خوابیده.

- با چشم های باز! واقعاً چه چشم های زیبایی!

ژان گفت:

- به هر حال اگر عاشقی داشته باشد او را خواهیم دید.

- بلی، در صورتی که روز بیاید، اما اگر شب بیاید؟...

- بر شیطان لعنت! فکر این را نمی کردم، حال آن که این اولین چیزی بود که

باید فکرش را می کردم؛... این ثابت می کند که چه قدر ابله هستم.

- بلی، ابله مثل وکیل ها.

- خیلی خوب! متوجه شدم، فکری برایش می‌کنم.

شون گفت:

- ولی این دوربین چه قدر خوب است! تقریباً کتاب را می‌توانم بخوانم.

- بخوانید و عنوانش را به من بگویید. شاید از روی کتاب بتوانم حدسی بزنم.

شون با کنجکاوی پیش رفت، ولی سریع‌تر از آن چه جلو رفته بود خودش را

عقب کشید. ویکنت پرسید:

- خوب، چه شده؟

شون بازوی او را گرفت. گفت:

- برادر، با احتیاط نگاه کنید، ببینید کسی که از پنجره سمت چپ خم شده

چه کسی است، مواظب باشید که دیده نشوید.

دوباری با فریاد خفه‌ای گفت:

- آه! آه! این همان نان خیس کن است، خدای من!

- الان است که خودش را پایین بیندازد.

- نه، به ناودان چنگ انداخته.

- ولی با این چشم‌های پر شوق، با این مستی وحشیانه به چه نگاه می‌کند؟

- در کمین است.

ویکنت دست به پیشانی‌اش کوبید. با حدت گفت:

- فهمیدم.

- چه چیز را؟

- معلوم است، مراقب دخترک است.

- مادموازل دو تاورنه؟

- آه! بلی، عاشق شهرستانی است! دختر به پاریس آمده، پسرک با سر دویده؛

دختر در خیابان کوک - ارون خانه کرده، پسر از پیش ما فرار می‌کند تا برود در

خیابان پلاتری پر زندگی کند؛ پسر نگاه می‌کند، دختر غرق فکر است.

شون گفت:

- واقعاً همین طور است؛ این نگاه، این خیرگی، این آتش سربی رنگ

چشم‌هایش را ببینید: چنان عاشقی است که عقل و هوشش را از دست می‌دهد.

- خواهر، دیگر به خودمان زحمت ندهیم و مراقب دخترک عاشق نمائیم،
پسرک عاشق این کار را برای ما می‌کند.
- به نفع خودش بلی.
- نه، به حساب ما. اکنون بگذارید من به دیدن این سارترین عزیز بروم.
بدرود! بخت یارمان است. ولی شون، مواظب باشید فیلسوف شما را نبیند؛
می‌دانید که زود پا به فرار می‌گذارد.

نقشه جنگی

آقای سارتین در ساعت سه بامداد برگشته بود و خود را به شدت خسته می‌یافت، ولی بابت شب نشینی‌ئی که به‌طور فی‌البداهه برای شاه و مادام دوباری ترتیب داده بود بسیار راضی بود.

بر اثر رسیدن مادام لا دوفین، شوق و شور مردمی برانگیخته شده بود و بسیاری فریادهای «زنده باد شاه» برخاسته بود، اما از زمان بیماری معروف شهر مس که طی آن تمام مردم فرانسه در کلیساها جمع شده بودند یا دسته‌ها راه انداخته بودند تا برای سلامت شاه لوئی پانزدهم جوان که آن زمان لوئی پانزدهم محبوب خوانده می‌شد دعا کنند، از حجم این فریادها به شدت کاسته شده بود.

از سوی دیگر، مادام دوباری که درانظار عمومی از اهانت‌هایی که به نوعی خاص ابراز می‌شد بی‌بهره نمی‌ماند، به عکس و برخلاف انتظار خود، از طرف چندین ردیف تماشاگر که ماهرانه در قسمت مقدم و نظرگیر جای داده شده بودند به نحوی ملاطفت‌آمیز با استقبال مواجه شده بود، به نوعی که شاه با احساس رضایت، لبخند مختصرش را نثار آقای سارتین کرده بود و رییس پلیس اطمینان

داشت که به خوبی از او تشکر خواهد شد.

به همین جهت گمان کرده بود که می‌تواند تا ظهر بخواهد، و این اتفاقی بود که از مدت‌ها در زندگی‌اش روی نداده بود، و پس از برخاستن هم با استفاده از این نوع روز تعطیلی که خودش به خودش می‌داد استفاده کرده بود تا یک یا دوچین کلاه گیس تازه را امتحان کند و در همان حال گزارش‌های مربوط به شب را بشنود، اما هنگام امتحان ششمین کلاه گیس و قرائت ثلث اول گزارش‌ها، ورود ویکنت ژان دوباری اعلام شد.

آقای سارتین با خود فکر کرد: «خوب! این تشکر من است که می‌رسد! ولی کسی چه می‌داند؟ زن‌ها خیلی هوس‌بازند!» و گفت:

- آقای ویکنت را به سالن راهنمایی کنید.

ژان، خسته از کار صبحگاهی‌اش، در یک صندلی راحتی جای گرفت و رییس پلیس که بدون تأخیر برای دیدن او آمد توانست قانع شود که در گفت و گو هیچ چیز ناگواری وجود ندارد. به راستی هم ژان شاد به نظر می‌رسید.

دو مرد دست هم را فشردند. آقای سارتین گفت:

- خوب، ویکنت، چه چیز شما را صبح به این جا می‌کشاند؟

ژان که به نواختن غرور کسانی که احساس می‌کرد باید رعایت حالشان را بکند، عادت کرده بود، در جواب گفت:

- در درجهٔ اول این نیاز را احساس می‌کنم که از نظم زیبای جشن دیروزتان تجلیل کنم.

- متشکرم. این جنبهٔ رسمی دارد؟

- رسمی، از ناحیهٔ لوسی‌ین.

- همین برای من خوب است. مگر نه این که خورشید از لوسی‌ین بر می‌خیزد؟

- و حتی بعضی وقت‌ها آن جا می‌خواهد.

دو باری حرفش را با شلیک خنده‌اش که نسبتاً مبتذل بود ولی سادگی‌ئی

را که اغلب مورد نیازش بود به شخصیت او می‌داد، همراه کرد. و افزود:

- اما گذشته از تعریف‌هایی که باید بکنم، آمده‌ام تقاضای خدمتی هم از

شما بکنم.

- اگر برایم ممکن باشند دو خدمت بخواهید.
- آه! فوراً این را به من بگویید. وقتی در پاریس چیزی گم می‌شود امیدی به باز یافتنش هست؟
- اگر هیچ ارزشی نداشته باشد، یا خیلی باارزش باشد، بلی.
- ژان که سر تکان می‌داد گفت:
- چیزی که من به دنبالش می‌گردم خیلی ارزش ندارد.
- به دنبال چه می‌گردید؟
- به دنبال پسر جوان تقریباً هجده ساله‌ای می‌گردم.
- آقای سارتین به سوی کاغذی دست دراز کرد، مدادی برداشت، و نوشت:
- «هفده ساله». پرسید:
- نامش؟
- ژیلبر.
- چه می‌کند؟
- حدس می‌زنم کم‌ترین کاری که بتواند.
- از کجا می‌آید؟
- از لورن.
- کجا بوده؟
- در خدمت خانواده تاورنه.
- آن‌ها او را با خودشان آورده‌اند؟
- خیر، خواهرم شون او را که از گرسنگی می‌مorde از شاهراه جمع کرده؛ با کالسکه‌اش آورده، به لوسی‌ین برده و در آن جا...
- در آن جا؟
- حدس می‌زنم پسرک خنده‌دار از مهمان‌پذیری سوء استفاده کرده.
- دزدی کرده؟
- چنین چیزی نمی‌گویم.
- خوب بالاخره...
- می‌گویم که به نحو غریبی فرار کرده.

- حالا شما می‌خواهید دوباره به چنگش بیاورید؟
- بلی.

- در مورد این که کجا می‌تواند باشد فکری دارید؟
- امروز صبح او را در محل پاشیری که در نبش خیابان پلاتری راست دیدم، و کاملاً جا دارد فکر کنم که در همان خیابان زندگی می‌کند. حتی فکر می‌کنم که بتوانم به دقت خانه را نشان دهم.

- بسیار خوب، اگر شما خانه را بشناسید کاری آسان‌تر از این نیست که او در این خانه گرفته شود. وقتی گرفته شد می‌خواهید با او چه کنید؟ به شارانتون^۱ فرستاده شود، به بی‌ستر؟
- نه، دقیقاً این‌ها نه.

- آه! خدای من، هر چه می‌خواهید؛ خودتان را ناراحت نکنید.
- نه، به عکس، خواهرم از این پسر خوشش می‌آمد و دوست داشت او را پیش خودش نگه‌دارد؛ پسر باهوشی است. خوب، اگر امکان داشت او را با نرمش بازگرداند عالی می‌شد.

- سعی خواهد شد. شما در خیابان پلاتری تحقیقی نکرده‌اید که او در خانه چه کسی زندگی می‌کند؟

- آه! نه، متوجه هستید که اصلاً نخواستهم خودم را نشان دهم، وضع را به خطر بیندازم؛ او من را می‌دید و مثل این که شیطان او را ببرد پا به فرار می‌گذاشت؛ اگر می‌دانست پناهگاهش را بلام شاید تغییر محل می‌داد.

- کاملاً درست است. گفتید خیابان پلاتری؟ اول خیابان، وسط، آخر؟
- تقریباً در یک سوم.

- خیالتان راحت باشد. یک نفر ماهر می‌فرستم.

- آه! رییس عزیز، فرد ماهر، هر قدر هم ماهر، کمی حرف می‌زند.
- افراد ما حرف نمی‌زنند.

- پسرک به شدت بافراست است.

۱- Charenton، بخشی در نزدیکی پاریس که در گذشته در آن یک درمانگاه - زندان بوده است. از بی‌ستر هم پیش از این یاد شده است. (م)

- آه! متوجه شدم: ببخشید که زودتر به این جا نرسیدم؛ می‌خواهید که خودم؟... راستش حق با شماست... این طور بهتر است...؛ شاید دشواری‌هایی باشد که شما متوجه نشوید.

ژان هر چند قانع شده بود که صاحب‌منصب می‌خواهد خودش را کمی به رخ بکشد، ابداً چیزی از اهمیت نقش او نکاست. حتی افزود:

- دقیقاً برای همین دشواری‌هایی که خودتان حس می‌کنید است که میل دارم خود شما را داشته باشم.

آقای سارتین زنگ زد و خدمتکارش را احضار کرد. گفت:

- بگوئید اسب‌ها را ببندند.

ژان گفت:

- من کالسکه دارم

- متشکرم، وسیله خودم را ترجیح می‌دهم؛ مال من هیچ نشانه‌ای ندارد، چیزی بین درشکه و کالسکه است. وسیله‌ای است که ماهی یک بار از نو رنگ می‌شود و به این دلیل به سختی می‌تواند شناسایی شود. حال، در زمانی که اسب‌ها را می‌بندند اجازه دهید ببینم که کلاه گیس‌های تازه‌ام به من می‌آیند یا نه.

ژان گفت:

- کارت‌ان را بکنید.

آقای سارتین کلاه گیس‌سازش را خواست: این شخص هنرمندی بود و برای مشتری‌اش مجموعه‌ای واقعی از انواع کلاه گیس‌ها آورده بود؛ کلاه گیس‌هایی به تمام شکل‌ها، به تمام رنگ‌ها و به تمام اندازه‌ها: کلاه گیس‌های قاضی‌ها، کلاه گیس‌های وکیل‌های دعاوی، کلاه گیس‌های مقاطعه‌گرهای مالیاتی، کلاه گیس‌های سوارکاران. آقای سارتین برای بازرسی‌هایش گاهی روزی سه یا چهار بار تغییر لباس می‌داد و اصولاً به منظم بودن لباسش علاقه داشت. هنگامی که صاحب‌منصب مشغول امتحان بیست و چهارمین کلاه گیس بود آمدند و خبر دادند که اسب‌ها را بسته‌اند. آقای سارتین از ژان پرسید:

- خانه را خوب به جا می‌آورید؟

- بلی! جلوی چشمم است.

- مدخلش را بررسی کرده‌اید؟
- اولین چیزی که فکرش را کرده‌ام همین بوده.
- و این مدخل چه گونه است؟
- یک معبر باریک.
- آه! یک معبر باریک، گفتید در ثلث اول خیابان؟
- بلی، با دری دور از نظر.
- آه! با یک در دور از نظر! می‌دانید فراری شما در طبقهٔ چندم زندگی می‌کند؟
- در اتاق زیر شیروانی. ضمناً الان خودتان آن را خواهید دید، چون پا شیر را مشاهده می‌کنم.
- آقای سارتین به راننده گفت:
- با قدم‌های آهسته. کالسکه‌ران از سرعتش کاست و آقای سارتین شیشه‌ها را بالا زد. ژان گفت:
- نگاه کنید، همان خانهٔ کثیف است.
- آقای سارتین دو دست را به هم کوبید و با حدت گفت:
- آه! دقیقاً از همین می‌ترسیدم.
- چه طور! شما از چیزی می‌ترسید؟
- متأسفانه! بلی.
- و شما از چه می‌ترسید؟
- شما بد آورده‌اید.
- توضیح بدهید.
- بسیار خوب، این خانهٔ کثیف که فراری شما در آن به سر می‌برد دقیقاً خانه‌ای است که آقای روسوی اهل ژنو در آن زندگی می‌کند.
- روسوی نویسنده؟
- بلی.
- خوب، برای شما چه اهمیت دارد؟
- چه طور! برایم چه اهمیت دارد؟ آه! معلوم است که شما رییس پلیس نیستید و با فیلسوف‌ها سروکار ندارید.

- به! ژیلبر در خانه آقای روسو، عجب احتمالی؟
- مگر نگفتید که جوان شما فیلسوف است؟
- چرا.
- بسیار خوب، آدم‌های مشابه، دور هم جمع می‌شوند.
- خوب، فرض کنیم او در خانه آقای روسو است.
- بلی، این طور فرض کنیم.
- از این چه نتیجه می‌گیرید؟
- خوب! نتیجه می‌گیریم که هرگز او را به چنگ نمی‌آورید.
- چرا؟
- چون که آقای روسو مردی بسیار ترسناک است.
- پس چرا او را به باستیل نمی‌اندازید؟
- روزی به شاه پیشنهاد کردم، جرأت نکرد.
- چه طور! جرأت نکرد؟
- خیر، خواست مسئولیت این توقیف را به دوش من بیندازد، و راستش من هم شجاع‌تر از شاه نبودم.
- واقعاً!
- عین واقعیت است؛ قسم می‌خورم که کاملاً مراقب چپ و راستم هستم که آرواره‌های فلسفی گازم‌نگیرند. آه! ربودن از خانه آقای روسو نه، دوست عزیز، نه.
- راستش رییس پلیس عزیز، شما را به نحو عجیبی محجوب می‌بینم؛ آیا شاه، شاه نیست و شما رییس پلیس نیستید؟
- راستش شما بورژواها خیلی جالب هستید. وقتی می‌گویید: «آیا شاه، شاه نیست؟» گمان می‌کنید همه چیز را گفته‌اید. ولی ویکت عزیز من، این را گوش کنید. من ترجیح می‌دهم شما را از خانه مادام دو باری بر بایم نه این که آقای ژیلبر را از خانه آقای روسو بیرون بکشم.
- واقعاً! بابت این رجحان قایل شدن متشکرم.
- آه! باور کنید، بلی، در آن صورت جنجال کم‌تر خواهد بود. شما نمی‌توانید

تصور کنید این اهل ادب چه پوست حساسی دارند؛ برای کم‌ترین خراش پوست چنان فریادهایی سر می‌دهند که گویی آن‌ها را به چرخ شکنجه بسته‌اند.

- ولی آیا برای خودمان شبخ درست نمی‌کنیم؟ ببینم، آیا موضوع مسلمی است آقای روسو فراری ما را پناه داده؟ آیا این ساختمان چهار طبقه به او تعلق دارد و او به تنهایی در آن زندگی می‌کند؟

- آقای روسو یک پیشیز هم ندارد، و در نتیجه در پاریس دارای خانه‌ای نیست؛ در این خانه شاید پانزده یا بیست مستأجر دیگر هم زندگی کنند. ولی، به مثابه قاعده رفتاری این را در نظر بگیرید: هر بار که نوعی بدبختی با مقداری احتمال همراه بود آن بدبختی را قطعی بدانید؛ اما اگر سعادتی محتمل بود به امید سعادتی نباشید. همیشه نود و نه در صد احتمال بدی وجود دارد و یک در صد احتمال خوبی. اما صبر کنید، من چون فکر می‌کردم چه اتفاقی برای مان می‌افتد یادداشت‌هایی برداشته‌ام.

- آن‌ها چه هستند؟

- یادداشت‌هایم در مورد آقای روسو. آیا فکر می‌کنید او قدمی بر می‌دارد و ما نمی‌دانیم و به کجا می‌رود؟

- آه! واقعاً! پس او به راستی خطرناک است؟

- نه، ولی نگران کننده هست؛ چنین دیوانه‌ای هر لحظه ممکن است دست یا پایش بشکند و آن وقت گفته می‌شود که ما این کار را کرده‌ایم.

- کاش یک باره گردنش بشکند!

- خدا ما را از این معاف بدارد!

- اجازه بدهید به شما بگویم این چیزی است که مطلقاً از آن سر در نمی‌آورم.

- ملت گهگاه این مرد شریف اهل ژنو را سنگسار می‌کند، ولی او را برای خودش نگه می‌دارد، و اگر از طرف ما یک سنگ کوچک به طرف او پرتاب شود آن وقت نوبت ما است که از طرف ملت سنگسار شویم.

- آه! من از این همه دوز و کلک سر در نمی‌آورم، من را ببخشید.

- به همین جهت از دقیق‌ترین احتیاط‌ها استفاده می‌کنیم. حالا یگانه بخت مساعدی را که برای مان می‌ماند، یعنی این احتمال را که او در خانه آقای روسو

نباشد، بررسی کنیم. ته کالسکه مخفی شوید.

ژان اطاعت کرد و آقای سارتین به کالسکه ران گفت که کمی در خیابان جلو برود. و بعد گفت:

- ببینیم، اگر جوان شما احتمالاً با آقای روسو باشد، از چه روزی باید با او باشد؟

- از شانزدهم.

- «هفدهم. - آقای روسو در ساعت شش صبح در جنگل مودون در حال جمع کردن گیاه دیده شده؛ آن موقع تنها بوده».

- تنها بوده؟

- ادامه بدهیم: «در ساعت دوی بعد از ظهر همان روز باز هم سرگرم جمع کردن گیاه بوده، ولی با یک پسر جوان».

ژان گفت:

- آه! آه!

آقای سارتین تکرار کرد:

- با یک پسر جوان، می شنوید؟

- درست است، عجب! درست است.

- هان! این را چه می گویند: «پسر جوان، ضعیف است»

- درست است.

- «تند تند می خورد».

- درست است.

- «هر دو نفر گیاه جمع می کنند و آن را در یک جعبه حلبی جای می دهند».

دو باری گفت:

- لعنت بر شیطان، لعنت!

- هنوز همه اش نیست. خوب گوش کنید: «شب، پسر جوان را با خود به خانه اش آورده؛ نیمه شب، پسر جوان از خانه او بیرون نیامده».

- خوب.

- «هجدهم. - پسر جوان خانه را ترک نکرده است و به نظر می رسد در خانه

آقای روسو ماندگار شده».

- من هنوز مقداری امیدوارم.

- قطعاً شما آدم خوشبینی هستید! مهم نیست، من را هم در این امید شریک کنید!

- بسیار خوب! باید شما را راضی کرد یا به عبارت دیگر کاملاً باعث ناامیدی تان شد. کالسکه ران، توقف کنید.

آقای سارتین پیاده شد و هنوز ده قدم برنداشته بود که به مردی برخورد که لباسی خاکستری به تن داشت و دارای قیافه‌ای کم و بیش مشکوک بود.

مرد، با مشاهده صاحب‌منصب برجسته کلاه از سر برداشت و دوباره به سر گذاشت، و ظاهراً به این سلام خیلی اهمیت نداد، ولی احترام و از خودگذشتگی از نگاهش می‌بارید. آقای سارتین اشاره‌ای کرد، مرد پیش رفت و درگوشی دستوری دریافت داشت و در معبر باریک خانه روسو از نظر محو شد. رئیس پلیس دوباره سوار کالسکه شد. پنج دقیقه بعد مرد خاکستری پوش برگشت و به در کالسکه نزدیک شد. ژان گفت:

- من رویم را بر می‌گردانم تا دیده نشوم.

آقای سارتین لبخندی زد، گزارش مأمورش را شنید و او را مرخص کرد. دوباری پرسید:

- خوب؟

- خوب، همان طور که فکرش را می‌کردم بخت یار نیست؛ ژیلبر شما در خانه روسو زندگی می‌کند. باور کنید، از او چشم بپوشید.

- چشم بپوشم؟

- بلی. شما که نمی‌خواهید به خاطر یک هوس تمام فیلسوف‌های پاریس را بر ما بشورانید، درست نمی‌گوییم؟

- آه! خدای من! خواهرم ژان چه خواهد گفت؟

آقای سارتین پرسید:

- یعنی او خیلی به این ژیلبر علاقه دارد؟

- مسلماً.

- بسیار خوب، در این صورت راه‌های ملاطفت‌آمیز برایتان وجود دارد؛ از نرمش استفاده کنید، مجیز آقای روسو را بگویید و او به جای این که شاهد ربودن ژیلبر به رغم میل خودش باشد، با حسن نیت او را به شما خواهد داد.
- مثل این خواهد بود که خرسی را رام کنیم.
- شاید از آن چه فکرش را می‌کنید آسان‌تر باشد. ببینید، ناامید نشویم؛ او چهره‌های زیبا را دوست دارد؛ چهره کنتس از زیباترین‌ها است و چهره مادموازل شون هم نامطبوع نیست؛ ببینم، کنتس حاضر است در راه‌هوشش یک فداکاری بکند؟
- صد فداکاری خواهد کرد.
- رضایت می‌دهد عاشق روسو شود؟
- اگر مطلقاً لازم باشد...
- این شاید مفید باشد؛ ولی برای این که شخصیت‌های ما به هم نزدیک شوند به یک عامل واسطه‌ای نیاز خواهد بود. آیا کسی می‌شناسید که با روسو آشنایی داشته باشد؟
- آقای دو کوئتی.
- خوب نیست! روسو به شاهزاده‌ها بی اعتماد است. مردی بی عنوان، یک نفر دانشمند، یک شاعر لازم است.
- ولی ما این گونه افراد را نمی‌بینیم.
- آقای ژوسیو را پیش کنتس ندیده‌ام؟
- همان گیاه شناس؟
- بلی.
- راستش چرا، درست است؛ او به تریانون می‌آید و کنتس هم اجازه می‌دهد که باغچه‌هایش را خراب کند.
- این به دردتان می‌خورد؛ دقیقاً ژوسیو از دوستان من است.
- پس کار به خودی خود از پیش می‌رود؟
- تقریباً.
- بنا براین ژیلبرم را به دست می‌آورم؟
- آقای سارتین لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- به تدریج عقیده پیدا می‌کنم که بلی، و بدون خشونت، بدون سرو صدا؛ روسو او را دست و پا بسته تحویل‌تان می‌دهد.
- این طور فکر می‌کنید؟
- از این بابت اطمینان دارم.
- برای این کار چه باید کرد؟
- کم‌ترین کارها را. در اطراف موون یا مارلی یک زمین خالی دارید؟
- اوه! این که کم نیست؛ بین لوسی‌ین و بوژی‌وال^۱ ده قطعه زمین می‌شناسم.
- بسیار خوب، بگویید در آن یک... اسمش را چه بگذارم؟ یک تلّه فیلسوف‌گیری بسازند.
- شوخی می‌کنید؟ گفتید چه چیز؟
- گفتم یک تلّه فیلسوف‌گیری.
- آه! خدای من! آن را چه طور می‌سازند؟
- نقشه‌اش را به شما می‌دهم، خیال‌تان راحت باشد. حالا زود برویم، دارند به ما نگاه می‌کنند. کالسکه‌ران، به هتل.

در شب ازدواج آقای ولیعهد بر آقای ووگی یون مربی فرزندان فرانسه چه گذشت

رویدادهای بزرگ تاریخی برای رمان نویس همان حکم کوههای غول آسا برای مسافر را دارند. او به آنها نگاه می کند، دورشان می گردد، هنگام گذر به آنها ادای احترام می کند، ولی از میان آنها نمی گذرد.

به همین ترتیب ما مراسم باشکوه ازدواج مادام لا دوفین در ورسای را نگاه می کنیم، دور می زنیم، به آن ادای احترام می کنیم. تشریفات فرانسه، یگانه منبع خبری است که در چنین موردهایی باید به آن مراجعه کرد.

به همین جهت است که سرگذشت ما، این دنباله رو ناچیز، که از راهی فرعی و به موازات شاهراه تاریخ فرانسه می گذرد، در درخشش های ورسای لوئی پانزدهم، در توصیف لباس های درباریان، لباس هاس رسمی خدمتکاران، زر و زیورهای مردان کلیسایی، به دنبال یافتن چیزی نمی گردد.

بگذاریم مراسم در میان اشعه سوزان یک روز خوش ماه مه به پایان برسد؛ بگذاریم مهمانان برجسته بی سرو صدا باز گردند و شگرفی های نمایشی را که در آن حضور داشته اند برای خود تعریف یا تفسیر کنند، و خودمان به رویدادهای مان

و شخصیت‌های مان که خوداز لحاظ تاریخی مقداری ارزش دارند باز گردیم. شاه، خسته از نمایش و به خصوص از ضیافت شام بسیار طولانی که از روی مراسم ضیافت شام شب ازدواج ولیعهد بزرگ، پسر لوئی چهاردهم گشته برداری شده بود، در ساعت نه به آپارتمان خود رفت و همه را مرخص کرد و آقای ووگی یون مربی فرزندان فرانسه را نزد خود نگه داشت.

این دوک، دوست نزدیک یسوعیان، که امیدوار بود با استفاده از اعتبار مادام دو باری آنان را باز گرداند، می‌دید که با ازدواج آقای دوک دو بری، بخشی از تلاش‌هایش به پایان رسیده است.

ولی آنچه به پایان می‌رسید قسمت دشوار کار او نبود، زیرا آقای مربی فرزندان فرانسه هنوز می‌بایست تعلیم آقای کنت دو پرووانس و آقای کنت دارتوا را که آن زمان به ترتیب پانزده ساله و سیزده ساله بودند به حد کمال برساند. آقای کنت دو پرووانس موزی و رام‌نشده بود و آقای کنت دارتوا هم بی‌فکر و رام‌نشده؛ به علاوه، ولیعهد گذشته از صفات‌های خوب خود که او را شاگردی با ارزش می‌کرد، ولیعهد بود و بعد از شاه، بزرگ‌ترین شخصیت فرانسه به شمار می‌رفت. بنا بر این آقای ووگی یون احتمالاً بخش عمده‌ای از نفوذ خود بر ذهنی را که ممکن بود به تسخیر زنی درآید از دست می‌داد.

آقای ووگی یون زمانی که شاه از او خواست بماند، احتمالاً گمان کرد که اعلیحضرت متوجه آن چه او از دست می‌دهد شده است و قصد دارد با اعطای پاداش، جبران مافات او را بکند. معمولاً زمانی که آموزش شاگردی به پایان می‌رسد مربی را از پاداشی بی بهره نمی‌گذارند.

این امر، آقای دوک دو ووگی یون را که مردی حساس بود بر آن داشت که حساسیت خود را دو چندان کند؛ او در تمام طول ضیافت شام مدام دستمالش را به چشم برده بود تا تأسف خود را بابت از دست دادن شاگردش آشکار کند. هنگامی که صف دسر به پایان رسیده بود او حق‌گریه را سر داده بود. ولی پس از تنها شدن، آرامش بیشتری یافته بود.

فراخوانده شدن از طرف شاه، بار دیگر دستمال او را از جیبش بیرون کشید و اشک از چشم‌هایش.

- شاه که راحت روی صندلی درازی جای می گرفت گفت:
- ووگی یون بی نوای من، بیایید؛ بیایید تا صحبت کنیم.
- دوک جواب داد:
- گوش به فرمان اعلیحضرتم.
- دوک بسیار عزیز من، بنشینید، باید خسته باشید.
- اعلیحضرتا، بنشینم؟
- بلی، آن جا، بی تکلف، بنشینید.
- و چهارپایه ای که لوئی پانزدهم به دوک نشان داد در جایی گذاشته شده بود که نور به طور عمودی به صورت دوک می تابید و چهره شاه را در تاریکی قرار می داد. لوئی پانزدهم گفت:
- خوب، دوک عزیز، اکنون یک آموزش به پایان رسیده.
- بلی اعلیحضرت.
- ووگی یون این حرف را با آهی همراه کرد. لوئی پانزدهم ادامه داد:
- و به عقیده من آموزش خوبی بوده.
- اعلیحضرت خیلی مهربان است.
- و دوک باعث افتخار شما است.
- اعلیحضرت من را به اوج می رساند.
- به گمانم آقای ولیعهد یکی از دانشمندترین شاهزادگان اروپا باشد؟
- اعلیحضرتا، این طور فکر می کنم.
- تاریخ دان خوبی است؟
- بسیار خوب.
- جغرافی دان کاملی است؟
- اعلیحضرت، آقای ولیعهد به تنهایی نقشه هایی می کشد که مهندس ها هم نمی توانند رسم کنند.
- در حد عالی است؟
- آه اعلیحضرتا، تعریف متوجه کسی دیگر می شود و کسی که این را به او آموخته من نیستم.

- مهم نیست، او این را می‌داند.
- حتی به نحو حیرت‌آوری.
- و ساعت‌سازی، هان؟... چه قدر مهارت دارد؟
- حیرت‌آور است، اعلیحضرت.
- از شش ماه پیش تمام ساعت‌های دیواری من مثل چهار چرخ کالسکه پشت سر هم می‌دوند بی آن که بتوانند به هم برسند. و تنها کسی هم که آن‌ها را تنظیم می‌کند او است.
- اعلیحضرت، این به مکانیک مربوط می‌شود و باز باید اعتراف کنم که در این مورد من هیچ‌کاره‌ام.
- بلی، اما ریاضیات، دریانوردی؟
- آه! اعلیحضرتا، مثلاً همین‌ها علوم می‌هستند که آقای ولیعهد را به سوی شان سوق داده‌ام.
- و در این‌ها خیلی قوی هم هست. شبی می‌شنیدم که با آقای دو لا پروز^۱ از طناب باریک و محکم، طناب دکل، بادبان دوزنقه‌ای عقب حرف می‌زند.
- اصطلاح‌های دریایی هستند... بلی، اعلیحضرت.
- در این باره مثل ژن بار حرف می‌زند.
- حقیقت این که در این مورد خیلی قوی است.
- از این رو است که تمام این‌ها را مدیون شما است.
- اعلیحضرت سهم ولو بسیار ناچیز من را در امتیازهای باارزشی که آقای ولیعهد بر اثر مطالعه کسب کرده، بیش از آن چه استحقاق داشته باشم پاداش می‌دهد.
- آقای دوک، حقیقت این است که فکر می‌کنم آقای ولیعهد به راستی شاه خوبی خواهد بود، اداره‌کننده خوبی، پدر خوبی برای خانواده‌اش خواهد بود.
- (شاه با تکیه روی کلمه‌ها اضافه کرد:) راستی آقای دوک، برای خانواده‌اش پدر خوبی خواهد بود؟

۱-La Pérouse. دریانورد مشهور، متولد ۱۷۴۱، در سال ۱۷۸۵ از طرف لوئی شانزدهم مأمور شد با کشتی‌های لا بوسول [به معنای قطب‌نما، راهنما] La Boussole و آسترولاب [به معنای اصطرباب] Astrolabe به سفری اکتشافی برود. و طی همین سفر بود که ناپدید شد. (ژ. بولی)

آقای ووگی یون ساده لوحانه جواب داد:

- اعلیحضرت، حدس می زنم با توجه به این که بذر تمام فضیلت ها در دل آقای ولیعهد افشانده شده است این یک نیز باید مانند سایر فضیلت ها در او نهفته باشد.

لوئی پانزدهم گفت:

- دوک، متوجه منظورم نمی شوید. می خواهم بگویم پدر خانواده خوبی خواهد بود.

- اعلیحضرت، اعتراف می کنم که متوجه نمی شوم. این سؤال از چه لحاظ صورت می گیرد؟

- خوب از لحاظ، از لحاظ... آقای دوک، حتماً کتاب مقدس را که خوانده اید؟

- اعلیحضرت، قطعاً آن را خوانده ام.

- خوب، بدون شک مشایخ را می شناسید، درست است، نه؟

- بدون شک.

- یکی از آن مشایخ می شود؟

آقای ووگی یون مثل این که شاه با او به زبان عبری حرف زده باشد به او نگاه کرد؛ و ضمن این که کلاهش را در میان دو دست می چرخاند، جواب داد:

- اعلیحضرتا، شاهان بزرگ به هرچه بخواهند قادرند.

شاه اصرار ورزید:

- ببخشید آقای دوک، می بینم که درست متوجه منظور هم نمی شویم.

- ولی اعلیحضرتا، من تمام تلاش خودم را می کنم.

شاه گفت:

- سرانجام روشن تر صحبت می کنم. ببینید، شما ولیعهد را مثل فرزندان

می شناسید، درست است؟

- آه! بلی اعلیحضرت.

- سلیقه هایش را؟

- بلی.

- هوس هایش را؟

- آه! اعلیحضرت، هوس‌هایش مقوله دیگری است، چنانچه از آن‌ها در عالیجناب اثری بود آن‌ها را ریشه کن می‌کردم. ولی خوشبختانه این زحمت را نداشتم؛ عالیجناب عاری از هوس‌ها است.
- گفتید خوشبختانه؟
- اعلیحضرت، مگر این سعادت نیست؟
- به این ترتیب ندارد؟
- هوس؟ خیر، اعلیحضرت.
- حتی یک هوس؟
- حتی یک هوس، من پاسخگو هستم.
- بسیار خوب، این همان چیزی است که از آن هراس داشتم. ولیعهد شاهی بسیار خوب خواهد بود، اداره‌کننده‌ای بسیار خوب خواهد بود، ولی هرگز پدر خانواده خوبی نخواهد بود.
- آه! اعلیحضرت، ابداً به من سفارش نکرده بودید که آقای ولیعهد را به سوی پدر خانواده شدن سوق بدهم.
- و این خطایی است که مرتکب شده‌ام. باید فکر می‌کردم که او روزی ازدواج خواهد کرد. ولی او را از این که ابداً هوسی ندارد محکوم نمی‌کنید؟
- چه طور؟
- منظورم این است که فکر نمی‌کنید که نتواند روزی هوس پیدا کند؟
- اعلیحضرت، بیم دارم.
- چه طور بیم دارید؟
- دوک بی‌نوا بالحنی رقت‌بار گفت:
- راستش اعلیحضرت من را مورد عذاب قرار می‌دهد.
- شاه که رفته رفته بردباری‌اش را از دست می‌داد صدایش را بالا برد:
- آقای دولای و وگی‌یون، از شما به روشنی می‌پرسم، آیا آقای دوک دوبری، با هوس یا بدون هوس، شوهر خوبی خواهد بود؟ صفت پدر خانواده را کنار می‌گذارم، رئیس خانواده را رها می‌کنم.
- خوب، اعلیحضرتا، این موضوعی است که دقیقاً نمی‌توانم درباره‌اش

چیزی به اعلیحضرت بگویم.

- چه طور، این موضوعی است که نمی‌توانید چیزی درباره‌اش بگویید؟

- بلی، بدون شک، چون خودم هم نمی‌دانم.

شاه با حیرتی که موهای کلاه گیس را بر سر آقای ووگی یون سیخ کرد فریاد زد:

- این را نمی‌دانید؟

- اعلیحضرتا، آقای دوک دو بری با معصومیت کودکی که تحصیل کند در زیر

سقف اعلیحضرت زندگی می‌کرد.

- آه! آقا، این کودک دیگر تحصیل نمی‌کند، ازدواج می‌کند.

- اعلیحضرت، من مربی عالیجناب بودم.

- دقیقاً عالیجناب، به همین علت تمام چیزهایی را که باید بداند می‌بایست

به او یاد بدهید.

لوئی پانزدهم که شانه بالا می‌انداخت به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد و همراه با

آهی افزود:

- فکرش را می‌کردم.

- خدای من، اعلیحضرت...

- آقای دو ووگی یون، تاریخ فرانسه را می‌دانید؟

- اعلیحضرت، همیشه این طور فکر می‌کرده‌ام و باز هم این طور فکر می‌کنم

مگر این که اعلیحضرت عکس این را به من بگوید.

- بسیار خوب، پس باید بدانید که در شب ازدواج برای من چه اتفاقی افتاده.

- خیر، اعلیحضرت، این را نمی‌دانم.

- آه! خدای من! پس شما هیچ نمی‌دانید.

- آیا اعلیحضرت میل دارد من را از این امر که برایم ناشناخته مانده آگاه کند؟

- دوک، گوش کنید و این موضوع باید در مورد دو نوه دیگرم به عنوان درس به

کارتان بیاید.

- گوش می‌کنم، اعلیحضرت.

- من هم در زیر سقف پدر بزرگم همان طور که شما ولیعهد را تربیت کرده‌اید

بزرگ شده بودم. دوک، آقای دو ویلروا^۱ مردی شریف بود، ولی مثل شما بیش از حد شریف. آه! کاش من را بیشتر در جمع عمومی نایب‌السلطنه گذاشته بود! ولی خیر، همان طور که شما می‌گویید، معصومیت تحصیل باعث شده بود از مطالعه معصومیت غافل بمانم. با این همه ازدواج کردم، و آقای دوک، وقتی شاهی ازدواج می‌کند موضوع برای همه مهم است.

- آه! بلی اعلیحضرت، به تدریج متوجه می‌شوم.

- راستش خیلی باعث خوشوقتی است. بنابراین ادامه می‌دهم. آقای کاردینال خواست آمادگی‌های من را در مورد رییس خانواده‌شدن برآورد کند. آمادگی‌هایم کاملاً هیچ بودند و من از این لحاظ به حدی ساده بودم که این نگرانی را پیش آورد که پادشاهی فرانسه به دست زنان بیفتد. خوشبختانه آقای کاردینال در این مورد با آقای ریشلیو مشورت کرد: موضوع حساسی بود؛ ولی آقای ریشلیو در این زمینه استادی بزرگ بود. او فکر درخشانی کرد. مادموازلی به نام لومور^۲ یا لومور^۳ درست نمی‌دانم کدام یک، بود که تابلوهای تحسین‌آمیزی می‌کشید؛ به او سفارش داده شد یک سلسله صحنه بکشد؛ متوجه هستید؟

- خیر اعلیحضرت.

- چه طور بگویم؟ صحنه‌های بیشه‌ای.

- پس از نوع تابلوهای تنیه^۴.

- بهتر از آن‌ها، ساده و ابتدایی.

- ابتدایی؟

- طبیعی... فکر می‌کنم که بالاخره کلمه مناسب را یافته‌ام؛ حالا متوجه شدید؟

۱- Villeroy، مارشال فرانسه، ۱۶۴۴-۱۷۳۰، مردی شجاع ولی نالایق که طعم شکست‌های متعددی را چشید. او که پدرش مربی لوئی چهاردهم بود با این شاه بزرگ شد و تربیت لوئی پانزهم آتی را به عهده گرفت، ولی بسیاری او را برای این کار ناشایست می‌دانستند. (م)

2- Lemaure

۳- Lemoure. نام اول با «واو» مجهول (مثلاً در کلمه‌های مورد، موسم) و در نام دوم با «واو» معروف (مثلاً در کلمه‌های مورچه، سورچی) تلفظ می‌شود (م).

۴- Tenier، نقاش و طراح فلامان، ۱۶۱۰-۱۶۹۰، صحنه‌های کاباره‌ای را به نحوی جسورانه ترسیم می‌کرد. (م)

- آقای ووگی یون که سرخ می شد با حیرت گفت:
- چه طور! جرأت کردند به اعلیحضرت نشان بدهند؟...
 - دوک، چه کسی گفت که به من چیزی نشان دادند؟
 - ولی برای این که اعلیحضرت بتواند ببیند...
 - لازم بوده اعلیحضرت نگاه کند؛ همین.
 - خوب؟
 - خوب، نگاه کردم.
 - و...؟
 - و چون انسان اصولاً اهل تقلید است... تقلید کردم.
 - اعلیحضرت، قطعاً وسیله مبتکرانه‌ای است، قطعاً، هر چند برای جوان خطرناک است...
 - شاه با لبخندی که اگر بر لبان با هوش‌ترین فرد نمی‌نشست می‌توانست وقیحانه لقب بگیرد، به ووگی یون نگاه کرد و گفت:
 - امروز خطر را کنار بگذاریم و به فکر کاری که باید کرد باشیم.
 - آه!
 - می‌دانید چه کاری؟
 - خیر اعلیحضرت، و اگر اعلیحضرت آگاه کند بسیار خوشوقت خواهم شد.
 - خوب، کاری که باید کرد این است: هنگامی که آقای ولیعهد آخرین تهنیت‌های مردها را می‌پذیرد و مادام لادوفین هم آخرین تهنیت‌های زن‌ها را می‌پذیرد، به سراغ آقای ولیعهد بروید.
 - بلی، اعلیحضرت.
 - شما شمعدانی بر می‌دارید و آقای ولیعهد را به کناری می‌کشید.
 - بلی اعلیحضرت.
 - به شاگردتان (شاه روی این دو کلمه تکیه کرد) به شاگردتان نشان می‌دهید که اتاقش در انتهای راهروی جدیدی است.
 - که هیچ کس کلیدش را ندارد.
 - زیرا، آقا، آن را پیش خودم نگه می‌داشتم؛ پیش‌بینی می‌کردم که امروز

چه پیش می‌آید؛ این کلیدش.

آقای ووگی یون در حالی که می‌لرزید کلید را گرفت. شاه ادامه داد:

- آقای دوک، خیلی دلم می‌خواست به شما بگویم در این راهرو بیست تابلو است که گفته‌ام در آن جا قرار دهند.

- آه، اعلیحضرت، بلی، بلی.

- بلی آقای دوک؛ شما شاگردتان را می‌بوسید، در راهرو را برایش باز می‌کنید، شمعدان را به دستش می‌دهید، برایش شب خوبی آرزو می‌کنید و به او می‌گویید بیست دقیقه، یک دقیقه در مقابل هر تابلو، وقت صرف کند تا به در اتاق خودش برسد.

- آه! اعلیحضرت، متوجهم.

- باعث خوشوقتی است. شب به خیر آقای دو لا ووگی یون.

- اعلیحضرت این لطف را خواهد داشت که من را ببخشد؟

- درست نمی‌دانم، چون اگر من نبودم عجب کارهایی در خانواده‌ام می‌کردید. در به روی آقای مربی بسته شد.

شاه زنگ اختصاصی‌اش را به صدا در آورد. لوبل^۱ آمد. شاه گفت:

- قهوه‌ام، ضمناً لوبل...

- بلی اعلیحضرت؟

- وقتی قهوه‌ام را آوردید پشت سر آقای ووگی یون که برای عرضه وظایف خود به آقای ولیعهد می‌رود راه بیفتید.

- اعلیحضرت، الان می‌روم.

- ولی صبر کنید تا به شما بگویم برای چه کاری می‌روید.

- درست است اعلیحضرت؛ ولی شتابم در این که دستور اعلیحضرت را به کار

بیندم به حدی است که...

- بسیار خوب. پشت سر آقای ووگی یون راه می‌افتید

- بلی اعلیحضرت.

در شب ازدواج آقای ولیعهد... □ ۴۰۱

- او به قدری منقلب است، به حدی غمگین است، که می ترسم رقتش نسبت به آقای ولیعهد...

- اعلیحضرت، اگر دچار رقت شد من چه وظیفه ای دارم؟

- هیچ؛ می آید و به من می گوید، فقط همین.

لوبل قهوه را در کنار شاه گذاشت و او به کندی به نوشیدن قهوه پرداخت. و پیشخدمت تاریخی از اتاق بیرون رفت.

یک ربع بعد بازگشت. شاه پرسید:

- خوب، لوبل؟

- اعلیحضرت، آقای ووگی یون تا راهروی جدید رفت، بازوی آقای ولیعهد ر گرفته بود.

- خوب، بعد؟

- کلیدی از جیبش در آورد، آن را به آقای ولیعهد داد و آقای ولیعهد در را باز کرد و قدم به راهرو گذاشت.

- بعد؟

- بعد آقای دوک شمعدان خود را در دست آقای ولیعهد گذاشت، و خیلی آهسته، اما نه آن قدر آهسته که من نشنوم، گفت: «- عالیجناب، اتاق زفاف در انتهای راهرویی است که کلیدش را به شما دادم. شاه میل دارد که شما بیست دقیقه صرف کنید تا به آن اتاق برسید.» شاهزاده گفت: «- چه طور! بیست دقیقه؛ حداکثر بیست ثانیه لازم است؟» آقای ووگی یون جواب داد: «- عالیجناب، قدرت من این جا به پایان می رسد. من دیگر درسی ندارم که به شما بدهم، ولی آخرین توصیه: به دیوارهای سمت راست و چپ خوب نگاه کنید و در جواب والا حضرت می گویم که وسیله صرف این بیست دقیقه وقت را خواهد یافت.» - بد نبود.

- اعلیحضرت، بعد از آن آقای ووگی یون تعظیم کاملی کرد و در آن حال

مثل این بود که نگاه های بسیار روشنش می خواهد در راهرو نفوذ کند؛ سپس عالیجناب را دم در تنها گذاشت.

- و حدس می زنم عالیجناب وارد شد؟

- اعلیحضرت نگاه کنید، روشنایی داخل راهرو را ببینید. حداقل یک ربع است که عالیجناب در آن جا می‌گردد.
شاه پس از آن که چند لحظه به شیشه‌های راهرو نگاه کرد، گفت:
- خوب، خوب، روشنایی محو می‌شود. به من هم بیست دقیقه وقت داده بودند، ولی به خاطر دارم که پس از پنج دقیقه پیش زخم بودم. آه! حتماً درباره‌ی آقای ولیعهد چیزی گفته خواهد شد که درباره‌ی راسین دوم^۱ گفته می‌شد: «اونوه پدر بزرگی است!».

۱- منظور لوئی راسین، ۱۶۹۲-۱۷۶۳، است که نوه‌ی ژان راسین شاعر تراژدی سرای نامی بود و گذشته از وکالت دعاوی، در ادب نیز دست داشت. (م)

شب ازدواج آقای ولیعهد

ولیعهد در اتاق زفاف، یا در حقیقت در اتاقی را که به آن منتهی می‌شد، باز کرد. آرشیدوشس با لباس خانه سفید بلند، روی تخت طلایی که زیر وزن ناچیز پیکر باریک و ظریفش بسیار کم‌گود می‌افتاد، نشسته بود؛ و نکته غریب این که اگر انسان می‌توانست از ناصیه‌اش بخواند، در میان ابر اندوهی که آن را می‌پوشاند، به جای انتظار شیرین تازه عروسان، وحشت دختری جوان در قبال تهدیدی را می‌یافت که سرشته‌های عصبی در نگرانی‌ها می‌یابند و گاه با شهامتی که قبلاً در خود سراغ نداشته‌اند آن را تحمل می‌کنند.

مادام دونوای نشسته بود.

خانم‌ها در انتهای اتاق ایستاده بودند و چشم به نخستین اشاره ندیمه دوخته بودند که ببینند چه زمان به آن‌ها دستور می‌دهد بروند.

ندیمه، وفادار به آیین‌های تشریفاتی، خونسرد در انتظار رسیدن آقای ولیعهد بود.

ولی‌گویی که این بار تمام آیین‌های تشریفاتی می‌بایست تسلیم بدخویی شرایط شوند، کسانی که می‌بایست آقای ولیعهد را به اتاق زفاف هدایت کنند

نمی‌دانستند که او طبق ترتیب‌های شاه لوئی پانزدهم می‌باید از طریق راهروی جدید به آن‌جا برسد و در اتاقی دیگر که مشرف به اتاق زفاف بود انتظار می‌کشیدند. اتاقی که آقای ولیعهد به آن قدم نهاده بود خالی بود و چون در مشرف به اتاق خواب نیمه باز بود ولیعهد هر چه را که در آن‌جا می‌گذشت می‌توانست ببیند و بشنود.

او منتظر ماند و مخفیانه نگاه کرد و پنهانی گوش داد.
صدای صاف و آهنگین، هرچند اندکی لرزان مادام‌لا دوفین برخاست: می‌یرسید:
- آقای ولیعهد از کجا وارد می‌شود؟

- دوشس دو نوای گفت:

- از این در.

مادام لا دوفین افزود:

- از این پنجره چه صدایی شنیده می‌شود؟ گویی صدای دریایی است؟
- هیاهوی تماشاگران بی‌پایانی است که در روشنایی چراغانی‌ها گردش می‌کنند و منتظر آتش‌بازی هستند.

مادام لا دوفین با لبخند اندوه‌باری گفت:

- چراغانی؟ برای امشب بی‌فایده نیستند، چون آسمان نحس است؛ مادام آن را دیده‌اید؟

در این لحظه، ولیعهد که انتظار ملولش کرده بود در را به نرمی باز کرد، سرش را پیش برد و پرسید آیا می‌تواند وارد شود.

مادام دو نوای فریادی سر داد، زیرا ابتدا صدای شاهزاده را شناخت. مادام لا دوفین که بر اثر احساس هیجان‌های پیاپی دچار حالتی عصبی شده بود که در آن همه چیز باعث ایجاد هراس می‌شود، بازوی مادام دو نوای را گرفت. ولیعهد گفت:

- مادام نترسید، من هستم.

مادام دو نوای پرسید:

- ولی چرا از این در آمدید؟

لوئی پانزدهم که با بی‌حیایی سرش را از لای در نیمه‌باز به درون می‌آورد گفت:

- چون آقای دو لا ووگی یون در مقام یسوعی تمام عیار، زبان لاتین و ریاضیات و جغرافی را خوب می‌داند ولی چیز دیگر را به قدر کافی نمی‌داند. در برابر ظهور شاه که به طور غیر منتظره سر می‌رسید، مادام لا دوفین خود را از روی تخت پایین کشیده بود و فرورفته در لباس خانه بلند و گشاد که او را از نوک پا تا گردن می‌پوشاند، کاملاً به پوشیدگی بانویی رومی در لباس بلندش شباهت داشت.

لوئی پانزدهم آهسته باخود گفت: «به خوبی معلوم است که او لاغر است؛ لعنت بر آقای شوازول که از میان آن همه آرشیدوشس دقیقاً همین را برایم انتخاب کرده!»

مادام دو نوای گفت:

- اعلیحضرت می‌تواند ملاحظه کند که تشریفات تا جایی که به من مربوط باشد رعایت شده؛ فقط از جانب عالیجناب ولیعهد رعایت نشده.

لوئی پانزدهم گفت:

- تخلف را من به عهده می‌گیرم و خیلی هم به جا است که به عهده بگیرم، زیرا خودم مرتکب آن شده‌ام. ولی مادام دو نوای عزیز، با توجه به اهمیت موضوع، امیدوارم من را ببخشید.

- متوجه منظور اعلیحضرت نمی‌شوم.

- دوشس به اتفاق می‌رویم و برای تان تعریف می‌کنم. خوب، حالا این بچه‌ها بخوابند.

مادام لا دوفین یک قدم از تخت دور شد و این بار با وحشت بیشتری بازوی مادام دو نوای را گرفت. گفت:

- اوه! مادام، لطفاً! من از خجالت خواهم مرد.

مادام دو نوای گفت:

- اعلیحضرتا، مادام لا دوفین از شما تمنا می‌کند که اجازه دهید مانند بورژوایی ساده بخوابد.

- عجب! عجب! بانوی تشریفات، شما باید که چنین تقاضایی می‌کنید؟

- اعلیحضرت، به خوبی می‌دانم که این مغایر آیین‌های تشریفاتی فرانسه

است؛ ولی به آرشیدوشس نگاه کنید.

به راستی هم ماری - آنتوانت، ایستاده، رنگ پریده، تکیه داده با بازوی خشک به پشتی صندلی، اگر صدای به هم خوردن دندان‌هایش شنیده نمی‌شد و عرق سرد راه کشیده بر پیشانی‌اش دیده نمی‌شد به مجسمه هراس می‌مانست. لوئی پانزدهم، شاهی همان قدر دشمن تشریفات که لوئی چهاردهم تماشاگر پر شور آن به شمار می‌رفت، گفت:

- آه! تا این حد نمی‌خواهم با مادام لا دوفین مخالفت کنم. دوشس برویم. ضمناً درها قفل دارند و این طور بامزه‌تر خواهد بود. ولیعهد این گفته پدر بزرگش را شنید و سرخ شد. دوفین هم شنید ولی چیزی درک نکرد.

شاه لوئی پانزدهم عروستش را بوسید و در حالی که دوشس را هم با خود می‌برد با خنده‌ای تمسخرآمیز ولی اندوه‌بار برای کسانی که شریک شادی کسی که می‌خندد نیستند، از اتاق خارج شد. حاضران دیگر نیز از در دیگر بیرون رفتند. دو جوان تنها ماندند.

یک لحظه سکوت برقرار شد. سرانجام شاهزاده به ماری آنتوانت نزدیک شد: قلبش به شدت می‌زد؛ احساس می‌کرد خون برآشفته جوانی و عشق، به سینه‌اش، به شقیقه‌هایش، به شریان‌های دست‌هایش، هجوم می‌آورد. ولی احساس می‌کرد پدر بزرگش پشت در است و آن نگاه بی‌آزم که تا اعماق خوابگاه زفاف غوطه‌ور می‌شد، ولیعهد را که بسیار محجوب و طبیعتاً هم بی‌مهارت بود، باز سرد می‌کرد.

ولیعهد ضمن آن که به آرشیدوشس نگاه می‌کرد گفت:

- مادام، شمارنج می‌برید؟ به شدت رنگ پریده‌اید و مثل این است که می‌لرزید. دوفین گفت:

- آقا، از شما پنهان نمی‌کنم که احساس آشفته‌گی غریبی در خودم می‌یابم؛ باید توفان شدیدی در آسمان باشد: توفان تأثیر شدیدی بر من می‌گذارد. ولیعهد گفت:

- آه! فکر می‌کنید که تندبادی تهدیدمان کند؟

- از این بابت کاملاً اطمینان دارم؛ تمام بدنم می‌لرزد، ببینید.

و به راستی هم به نظر می‌رسید که پیکر شاهزاده خانم بر اثر تکان‌های برق می‌لرزد.

در همان لحظه، گویی برای آن که پیشگویی‌های او تحقق پیدا کند بادی خشمناک، یکی از جریان‌های نیرومندی که نیمی از دریاها را به سوی نیمه دیگرش می‌رانند و کوه‌ها را می‌تراشند، شبیه به نخستین فریاد توفانی که پیش بیاید، قصر را با هیاهوها، اضطراب‌ها، و صدای شکسته شدن‌ها، پر کرد.

برگ‌های جدا شده از شاخه‌ها، شاخه‌های کنده شده از درخت‌ها، مجسمه‌های جدا شده از پایه‌ها، فریاد بلند و عظیم صد هزار تماشاگر، که در باغ‌ها پخش شده بودند، غریو شوم و بی‌پایانی که در گالری‌ها و راهروهای قصر می‌دوید، در آن لحظه وحشی‌ترین و شوم‌ترین آهنگی را که بتواند در گوش انسان‌ها پیچیده شود به وجود آوردند.

سپس چکاچکی شوم جانشین غریو شد؛ صدای شیشه‌هایی بود که شکسته و هزار پاره شده، به روی مرمرهای پلکان‌ها و گیلویی‌ها می‌افتادند و نوای ناهنجار و عصبی‌ئی می‌پراکندند که هنگام جهش در فضا به صدای ساییده شدن دندان‌ها به هم شباهت می‌یافت.

باد حایل پنجره‌ای را که خوب بسته نشده بود با همان ضرب از جا کنده بود و چون بال غول‌آسای پرنده‌ای شب پرواز به دیوار کوبیده بود.

در همه جای قصر، هر جا که پنجره‌ای باز بود روشنایی‌ها بر اثر باد خاموش شده بودند.

ولیعهد بی شک برای بستن حایل پنجره‌ای به آن نزدیک شد؛ ولی دوفین متوقفش کرد. گفت:

- آه! آقا، آقا، لطف کنید، این پنجره را باز نکنید، چون شمع‌های مان

خاموش می‌شوند و من از ترس می‌میرم.

ولیعهد ایستاد. از پشت پرده‌ای که او همان دم کشیده بود، نوک درخت‌های

پارک، آشفته و به هم پیچیده، مثل این که دست‌های غولی ناپیدا تنه‌های آن‌ها

را در دل ظلمت به تکان در آورده باشد دیده می‌شدند.
 تمام چراغانی‌ها خاموش شده بودند.
 آن زمان، دسته‌هایی از ابرهای بزرگ سیاه همچون ناوگان‌هایی که دست به
 حمله زده باشند موج زنان به حرکت درآمده بودند.
 ولیعهد، رنگ باخته، یک دست تکیه داده به چفت پنجره، ایستاده بود.
 دوفین همراه با آهی روی یک صندلی راحتی افتاد. ولیعهد پرسید:
 - مادام خیلی می‌ترسید؟
 - بلی؛ اما حضور شما به من اطمینان می‌دهد. آه! چه توفانی! تمام
 چراغانی‌ها خاموش شده‌اند.
 لوئی گفت:

- بلی. باد جنوب - جنوب غربی می‌وزد و این باد است که از شدیدترین
 توفان‌ها خبر می‌دهد. اگر ادامه پیدا کند نمی‌دانم برای آتش‌بازی چه می‌کنند.
 - آه! آقا، برای چه کسی آتش‌بازی راه بیندازند؟ در چنین هوایی هیچ کس
 در باغچه‌ها نمی‌ماند.

- او! مادام، شما فرانسوی‌ها را نمی‌شناسید. آن‌ها آتش‌بازی‌شان را
 می‌خواهند؛ این آتش‌بازی عالی خواهد بود؛ نقشه‌اش را مهندس به من نشان
 داده. آه! نگاه کنید، می‌بینید که اشتباه نمی‌کردم، این هم اولین موشک‌ها.
 به راستی هم موشک‌های اخطار، همچون مارهایی شعله‌ور، به سوی آسمان
 جستند، ولی توفان گویی که این فواره‌های آتشین را مبارزه‌جویی در نظر
 گرفته باشد همان دم برق زد، ولی همین یک برق گویی آسمان را شکافت، مار
 گونه در میان پاره‌های آتش‌بازی دوید و آتش آبی رنگ خود را با آتش سرخ
 موشک‌ها در آمیخت.
 آرشیدوشس گفت:

- به راستی کفر است که انسان با خداوند به مبارزه برخیزد.
 بین این موشک‌های اخطار و حریق عمومی آتش‌بازی بیش از چند ثانیه
 فاصله نبود؛ مهندس احساس می‌کرد که باید عجله کند و نخستین توپ‌ها را
 روشن کرد و فریاد شادی عظیمی برخاست.

ولی گویی که به راستی ستیز بین زمین و آسمان آغاز شده باشد، گویی همچنان که آرشیدوشس گفته بود نسبت به خداوند بی حرمتی صورت گرفته باشد، توفان خشمگین، با فریاد شدید خود هیاهوی مردم را خفه کرد و تمام آبشارهای آسمان به طور هم‌زمان گشوده شدند و سیلاب‌های باران از روی ابرها راه کشیدند.

باد، چراغانی‌ها را خاموش کرده بود، آب هم آتش‌بازی را خاموش کرد. ولیعهد گفت:

- آه! چه مصیبتی! آتش‌بازی به هم خورد.

ماری آنتوانت با اندوه گفت:

- آه! آقا، مگر از لحظه‌ای که من به فرانسه رسیده‌ام همه چیز به هم نریخته؟

- چه طور مادام؟

- ورسای را دیده‌اید؟

- بدون شک، مادام. از ورسای خوش‌تان نمی‌آید؟

- آه! چرا، از ورسای خوشم می‌آمد اگر امروزه نیز مانند زمانی بود که نیای برجسته‌تان لوئی چهاردهم آن را به جا گذاشته بود. ولی ورسای را در چه وضعی می‌بینیم؟ همه جا سوک، و خرابه. آه! بلی، بلی، توفان با جشنی که برای من ترتیب می‌دهند به خوبی تطبیق می‌کند. آیا مناسب نیست توفانی برپا شود تا بی‌نوایی‌های کاخ ما را از نظر مردم‌مان پنهان کند؟ آیا تاریکی مناسب و به موقعی نمی‌رسد تا این خیابان‌های پوشیده از علف را، این گروه مجسمه‌های لجن گرفته موجودهای دریایی را، این استخرهای بی‌آب و این تندیس‌های مثله‌شده را از نظرها مخفی بدارد؟ آه! آری، آری، باد جنوب بوز؛ توفان، غرش کن؛ ابرهای انبوه توده شوید؛ پذیرایی عجیب ترتیب یافته از طرف فرانسه برای یکی از دختران سزار را در روزی که او دست در دست شاه آینده‌اش می‌گذارد از تمام نظرها پنهان کنید!

ولیهده، که آشکارا معذب شده بود، زیرا نمی‌دانست در پاسخ آن سرزنش‌ها و به خصوص آن آمیخته‌اندوه پر شور و بسیار دور از ویژگی‌های خودش چه بگوید، فقط آهی طولانی سر داد.

ماری آنتوانت گفت:

- شما را متأثر می‌کنم؛ ولی فکر نکنید که غرور من است که سخن می‌گویم؛ خیر، خیر! ابداً این طور نیست؛ این تریانون را چه قدر خندان، چه قدر سبز و خرم، چه قدر پر گل، به من نشان داده‌اند، و دریغ که توفان بیشه‌هایش را بی‌رحمانه پرپر می‌کند و آب‌هایش را آشفته می‌کند؛ من به این آشیانه زیبا رضایت می‌دادم؛ ولی خرابه‌ها دچار وحشتم می‌کنند، جوانی‌ام از آن‌ها بیزار است، ولی این توفان هولناک چه خرابی‌های دیگری به بار خواهد آورد! تندبادی مهیب‌تر از اولی کاخ را به لرزه در آورد. شاهزاده خانم، دستخوش هراس، برخاست.

- آه! خدای من! به من بگویید که خطری وجود ندارد! این را به من بگویید، هر چند که خطری هم وجود داشته باشد... از هراس می‌میرم.
- مادام هیچ خطری وجود ندارد. ورسای به طور مسطح ساخته شده است و نمی‌تواند صاعقه را جذب کند. صاعقه اگر فرود هم بیاید احتمالاً بر کلیسا که سقفی نوک تیز دارد یا بر کاخ کوچک که ناهمواری‌هایی عرضه می‌کند نازل می‌شود. خودتان می‌دانید که نوک‌های تیز جریان برق را به سوی خود می‌کشند و اجسام صاف به عکس آن‌ها را دفع می‌کنند.

ماری - آنتوانت به صدای بلند گفت:

- نه! من نمی‌دانم! من نمی‌دانم!

لوئی دست‌تپنده و سرد آرشیدوشس را به دست گرفت.

در همان هنگام برق سفیدی اتاق را در روشنایی‌های سربی و کبودش غرق کرد؛ ماری - آنتوانت فریادی کشید و ولیعهد را پس زد. ولیعهد پرسید:

- ولی مادام، چه شده؟

دوفین گفت:

- آه! در این روشنایی بی‌رنگ، شما آشفته، خونالود، به نظرم رسیدید. گمان

کردم شب‌چی می‌بینم.

شاهزاده گفت:

- بازتاب آتش گوگرد است و می‌توانم برای تان توضیح بدهم.

رعدی مهیب غرید که بازتاب‌هایش ناله‌کنان ادامه یافتند تا آن که وقتی به بالاترین نقطه رسیدند در دوردست از میان رفتند، و این رعد توضیحی را که جوان با خونسردی می‌خواست برای همسر شاهانه‌اش بدهد، قطع کرد. ولیعهد پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- بسیار خوب، مادام، خواهش می‌کنم شهامت داشته باشید؛ این ترس‌ها را برای مردم پیش پا افتاده بگذاریم: انقلاب فیزیکی یک وضع طبیعی است. بابت آن هم بیش از حالت آرامش نباید تعجب کرد؛ آرامش و آشفتگی از پی هم می‌آیند؛ آرامش بر اثر آشفتگی به هم می‌خورد، و آشفتگی بر اثر آرامش سرد می‌شود. بالاخره، مادام، این توفانی بیش نیست، و توفان هم یکی از طبیعی‌ترین و رایج‌ترین پدیده‌های آفرینش است. بنا براین نمی‌دانم چرا باید از آن بیمناک بود.

- آه! اگر فقط توفان بود شاید من را این چنین نمی‌ترساند؛ ولی آیا این توفان، در همان روز ازدواج‌مان به نظر شما توفانی ترسناک نیست که به فال‌های دیگری که از هنگام ورودم به فرانسه من را تعقیب می‌کنند پیوند خورده است؟ ولیعهد که به‌رغم میل خود تحت تأثیر هراسی خرافی قرار گرفته بود با حدت گفت:

- مادام چه می‌گویید؟ می‌گویید توفال‌ها؟

- بلی، بلی، هولناک، خونالود!

- مادام، این توفال‌ها را به من بگویید؛ عموماً به من روحیه‌ای قوی و بی‌هیجان نسبت می‌دهند؛ شاید من سعادت داشته باشم با این توفال‌ها که شما را دچار هراس می‌کنند بجنگم و بر آن‌ها غالب شوم.

- آقا، نخستین شبی که در فرانسه گذراندم در استراسبورگ بود؛ من را در اتاق بزرگی جای دادند و در آن شمعدان‌ها روشن کردند، زیرا تاریک بود؛ باری، وقتی این مشعل‌ها را بر افروختند، روشنائی‌شان دیواری را که از آن خون می‌چکید نشانم دادند. با این همه جرأت کردم و به دیوار نزدیک شدم و با دقت بیشتر به بررسی آن رنگ‌های سرخ پرداختم. دیوارها با دیوارپوشی پوشیده شده بودند که کشتار معصومان را نشان می‌داد. همه جا بی‌نظمی بود و نگاه‌های

اندوه‌بار، قتل با چشمانی شعله‌ور، همه جا درخشش تبر یا شمشیر، همه جا اشک‌ها و فریادهای مادران، آه‌های احتضار گویی در هم و برهم از دیوار پیشگویی برمی‌خاست که از بس به آن نگاه کرده بودم به نظرم زنده می‌رسید. آه! از فرط وحشت یخ کرده بودم. نتوانستم بخوابم... بگویید، بگویید، آیا این تفأل غم‌انگیزی نیست؟

- مادام، برای زنی متعلق به دوران کهن شاید، ولی نه برای شاهزاده خانمی از قرن ما.

- آقا، مادرم به من گفته است که این قرن سرشار از بدبختی‌های بزرگ است، درست مانند این آسمان گر گرفته بر فراز سرمان که پر از گوگرد، آتش و اندوه است. آه! به این جهت است که به شدت می‌ترسم، به این جهت است که هر تفألی به نظرم خطاری می‌رسد.

- مادام، اریکه‌ای را که ما بر آن می‌نشینیم هیچ خطری تهدید نمی‌کند؛ ما شاهان در منطقه‌ای بالاتر از ابرها زندگی می‌کنیم. صاعقه در زیر پاها می‌افتد، و زمانی که بر زمین فرود می‌آید ما هستیم که آن را می‌افکنیم.

- افسوس! افسوس چیزی که برایم پیش‌بینی شده جز این است.

- و برای تان چه پیش‌بینی شده؟

- چیزی هولناک، مهیب.

- برای تان پیش‌بینی کرده‌اند؟

- به عبارت بهتر به من نشان داده‌اند.

- نشان داده‌اند؟

- بلی، دیده‌ام، به شما می‌گویم دیده‌ام، و این تصویر در ذهنم باقی مانده، چنان عمیق هم باقی مانده که روزی نیست با فکر آن نلرزم و شبی نیست که آن را به خواب نبینم.

- و چیزی را که دیده‌اید نمی‌توانید به ما بگویید؟ آیا از شما خواهان سکوت شده‌اند؟

- ابداً، هیچ چیز از من خواسته نشده.

- مادام، در این صورت بگویید.

- گوش کنید، توصیفش غیر ممکن است: دستگاهی بود برافراشته شده بر فراز زمین همچون دار، ولی به این دار چیزی مانند دو تیر عمودی نردبام وصل بود و بین این دو تیر، کاردی، ساطوری، تبری، می لغزید. آن را می دیدم، و موضوع عجیب این بود که سر خودم را هم در زیر کارد می دیدم. کارد بین دو تیر لغزید و سر من را از پیکرم جدا کرد، سرم افتاد و روی زمین غلتید. این چیزی بود که دیدم، آقا، این چیزی است که دیده‌ام.

ولیعهد گفت:

- مادام، هذیان محض است؛ من تقریباً تمام وسایل اعدام را که به کمک آن مرگ می‌بخشند می‌شناسم و این یک مطلقاً وجود ندارد؛ پس خیالتان راحت باشد.

ماری - آنتوانت گفت:

- افسوس! افسوس! این فکر نفرت‌انگیز را نمی‌توانم برانم. حال آن که هر چه هم در توانم باشد به کار می‌برم.

ولیعهد که به همسرش نزدیک می‌شد گفت:

- مادام، موفق خواهید شد؛ از این لحظه دوستی مهربان، و حامی دقیقی در کنار شما خواهد بود.

ماری - آنتوانت در حالی که چشم‌ها را می‌بست و خود را روی صندلی راحتی‌اش می‌انداخت تکرار کرد:

- افسوس!

ولیعهد به شاهزاده خانم نزدیک‌تر شد و دوفین نفس شوهرش را در کنار گوشش حس کرد.

در همان لحظه، لای دری که ولیعهد از آن به درون آمده بود باز شد و نگاهی کنجکاو، حریص، نگاه لوئی پانزدهم، در روشنا تاریک اتاق وسیعی نفوذ کرد که فقط دو شمع روشن مانده، با روان کردن موج‌های خود بر شمعدان سنگرفی، به زحمت روشنش می‌کردند.

شاه سالخورده دهان باز می‌کرد و بی شک می‌خواست کلامی تشویق‌کننده خطاب به نوه‌اش به زبان بیاورد، ولی در همان دم، صدایی مهیب که نمی‌توان بیانش کرد در کاخ طنین افکند و این بار صدا همراه با برقی بود که قبلاً

پیشاپیش رعدهای دیگر رسیده بود؛ در همان هنگام، ستونی از شعله‌های سفید، در آمیخته با رنگ سبز، به مقابل پنجره پرتاب شد، تمام شیشه‌ها را ترکاند، و مجسمه‌ای نهاده شده در زیر بالکن را شکست؛ و به دنبال از هم دریدنی هولناک، باز راه آسمان را در پیش گرفت و مثل شهاب ثاقبی محو شد. دو شمع در میان وزش بادی که به درون اتاق راه یافت خاموش شدند. ولیعهد، وحشت‌زده، تلوتلوخوران، خیره، تا دیوار عقب نشست، به آن تکیه داد و پشت داده به آن باقی‌ماند.

دوفین، نیمه مدهوش، رفت و روی پله‌های عبادتگاهش افتاد و غرق در مرگبارترین رخوت‌ها باقی‌ماند.

لویی پانزدهم، لرزان، گمان کرد که زمین زیر پایش خالی می‌شود، و در حالی که لوبل پشت سرش در حرکت بود به آپارتمان خودش برگشت.

در آن هنگام، در دورها، مردم ورسای و پاریس، چون انبوهی از پرندگان بیمناک، پراکنده در باغچه‌ها، راه‌ها، بیشه‌ها، می‌گریختند و در تمام مسیرها تگرگی انبوه به دنبال‌شان بود که گل‌ها را در باغچه‌ها، برگ‌ها را در جنگل، چاودارها و گندم‌ها را در مزرعه‌ها از هم می‌درید، و سفال‌ها و مجسمه‌های ظریف جای گرفته بر بناها را می‌شکست و خسارت را بر دلتنگی می‌افزود.

دوفین، پیشانی در میان دو دست، هق هق کنان دعا می‌خواند.

ولیهده، با حالتی محزون و بی‌احساس، آبی را که از میان شیشه‌های شکسته به درون اتاق می‌آمد و بر کف اتاق در سطح‌های سفید رنگی که تشکیل می‌داد برق‌های بی‌وقفه‌ای را که ساعت‌ها ادامه یافتند در خود منعکس می‌کرد، نظاره می‌کرد.

ولی تمام این بی‌نظمی با رسیدن صبح برطرف شد؛ نخستین اشعه‌ی روز، که از میان ابرهای مس‌رنگ می‌لغزیدند، خسارت‌های ناشی از توفان شبانه را آشکار کردند.

ورسای دیگر قابل شناسایی نبود.

زمین آن توفان آب را نوشیده بود؛ درخت‌ها آن توفان آتش را جذب کرده بودند؛ همه جا لجن بود و درخت‌های شکسته و به هم پیچیده‌ای که در آغوش

ماری سوزان که صاعقه نام می‌گیرد زغال شده بودند.

لوئی پانزدهم که از فرط وحشت تمام شب بیدار مانده بود سپیده دم به یاری لوبل که دمی هم او را ترک نکرده بود لباس پوشید و از طریق همان راهرویی که در روشنایی رنگ پریده صبحگاهی، تابلوهای آشنایمان، تابلوهای پدید آمده برای آن که در میان گل‌ها و کریستال‌ها و شمعدان‌ها عرضه شوند، وقیحانه بر دیوار شکلک در می‌آوردند، بازگشت.

لوئی پانزدهم برای سومین بار از شب پیش، در اتاق زفاف را پس زد، با مشاهده ملکه آینده فرانسه تنش لرزید، زیرا دوفین رنگ پریده، چشمان کبود چون دیدگان مادلن^۱ جلیل در تابلوی روبنس، بر عبادتگاه افتاده بود و در همان حال به خواب رفته بود و روشنایی سپیده دم با احترامی مذهبی، بر پیراهن سپیدش رنگی لاجوردی می‌افکند.

در انتهای اتاق، روی صندلی راحتی پشت داده به دیوار، ولیعهد فرانسه، پاها در میان جوراب‌های ابریشمی، در میان گودالی از آب، رنگ پریده مانند همسر جوانش، و نیز مانند او عرق کابوس بر پیشانی، استراحت می‌کرد.

بستر زفاف به همان شکل که شاه شب پیش دیده بود به هم نخورده مانده بود. لوئی پانزدهم گره به ابروان افکند: اندوهی که تا آن زمان هرگز احساس نکرده بود، از سری که خودخواهی سردش کرده بود و حتی وقتی عیاشی می‌کوشید به آن حرارت دهد باز هم سرد می‌ماند، همچون پیکانی سرخ گذر کرد.

سری تکان داد، آهی کشید، و شاید گرفته خاطرتر و بیمناک‌تر از آن چه شب پیش بود، به آپارتمان خود باز گشت.

۱- Madeleine. در انجیل زنی قدیس که جزو شاهدان مراسم به صلیب کشیده شدن عیسی مسیح بود. برخی او را همان زن ناشناسی می‌دانند که پاهای مرد مصلوب را شست و گاه نیز او را همان زن گمراهی می‌دانند که به دست عیسی مسیح توبه کرد. به روایتی، مادلیم یا ماری (همان مریم مجدلیه) همراه یکی از حواریون به ماری رفت و به ترویج مسیحیت پرداخت. (م)

آندره دو تاورنه

روز سی‌ام ماه مه، یعنی دو روز پس از آن شب دهشتباری که به گفته ماری - آنتوانت سرشار از تفأل‌ها و اخطارها بود، پاریس نیز به نوبه خود جشن‌های ازدواج شاه آینده‌اش را برپا داشت.^۱ در نتیجه تمام مردم به سوی میدان لوئی پانزدهم^۲ که قرار بود آتش‌بازی در آن صورت گیرد می‌رفتند، و آتش‌بازی تجلیلی عمومی و با تمام شکوه است که هر پاریسی در موردش به مطایبه‌گویی می‌پردازد، ولی نمی‌تواند از آن بگذرد.

محل کاملاً خوب انتخاب شده بود. ششصد هزار تماشاگر به راحتی می‌توانستند در آن تردد داشته باشند. در اطراف تندیس سواره لوئی پانزدهم، چوب‌بست‌ها به طور مدور و به گونه‌ای کار گذاشته شده بودند که هر تماشاگر می‌توانست آتش‌بازی را ببیند و بساط آتش‌بازی در ارتفاع ده تا دوازده پایی از سطح زمین مستقر شده بود.

پاریسی‌ها بسته به عادت، گروه گروه می‌رسیدند و مدت درازی به دنبال

۱- مراسم ازدواج ولیعهد و ماری - آنتوانت در شانزدهم مه ۱۷۷۰ صورت گرفت. (ژ. بولی).

۲- میدان کونکورده کنونی. (ژ. بولی)

بهترین وضعیت که امتیاز تجاوزناپذیر کسانی است که اول می‌رسند، می‌گشتند. کودکان، درخت‌ها را بر می‌گزیدند و افراد موقر جدول‌ها را و زن‌ها هم نرده‌ها، لبهٔ گودال‌ها و چوب‌بست‌های متحرکی را که برخی فروشندگان دوره گرد که نظایرشان در تمام جشن‌های پاریس دیده می‌شود و به هر مناسبت تغییر شغل می‌دهند، در فضای باز درست کرده بودند.

در حدود ساعت هفت شب، هم‌زمان با نخستین تماشاگران، چند جوخه از مأموران انتظامی رسیدند.

کار مراقبت به هیچ‌وجه از طرف افراد گارد فرانسه صورت نگرفت، زیرا ادارهٔ امور شهر با پرداخت هزار اکو پاداشی که نایب مارشال دو بیرون^۱ در ازای این کار می‌طلبید مخالفت کرده بود.

این هنگ، هم مایهٔ هراس مردم بود و هم مورد علاقهٔ آنان و هر یک از افراد این واحد به طور هم‌زمان یک سزار جلوه می‌کرد و هم یک ماندرن^۲. افراد گارد فرانسه که در میدان جنگ مهیب بودند و وظیفهٔ خود را بی‌رحمانه انجام می‌دادند، در دوران صلح و هنگامی که عهده‌دار وظیفه‌ای نبودند شهرت بد راهزنی را یدک می‌کشیدند؛ آن‌ها در لباس نظامی، افرادی زیبا، شجاع و سختگیر بودند و کارهایشان مورد خوشایند زنان بود و در شوهران احترام بر می‌انگیخت. ولی زمانی که تحت فرمان نبودند و به مثابه افرادی عادی در میان تودهٔ مردمان پراکنده می‌شدند، در دل کسانی که همان روز پیش در آنان احساس تحسین برانگیخته بودند بذر وحشت می‌افشانند و به شدت در آزار کسانی می‌کوشیدند که باز روز بعد از حمایت همین افراد گارد برخوردار می‌شدند.

باری، شهر در عنادهای قدیمی‌اش نسبت به ابن شبگردان و مشتریان قمارخانه‌ها دلیلی می‌یافت که هزار اکو را به افراد گارد فرانسه نپردازد و فقط مأموران بورژوای خود را فرستاد و به‌علاوه این بهانهٔ خاص را ساز کرد که در

1- de Biron

۲- Mandrin، راهزن و قاچاقچی فرانسوی، ۱۷۲۵-۱۷۵۵، که قربانی‌هایش را از میان مقاطعه‌گران مالیاتی برمی‌گزید و چون این اقدام او واکنشی در برابر اجحاف نظام به شمار می‌آمد مردم از او برای خود قهرمانی ساخته بودند و حتی بعد از مرگش هم یادش را گرامی می‌داشتند. (م)

جشنی خانوادگی شبیه به همان که تدارک دیده می‌شد، مأموران معمولی خانواده باید کفایت کنند.

آن وقت، افرادِ گارد که درایام تعطیل به سر می‌بردند با گروه‌هایی که از آن‌ها یاد کردیم در می‌آمیختند و با همان گستاخی که درحد شجاعت‌شان بود در مقام بورژواهای در حال استراحت در میان مردم بی‌نظمی‌هایی ایجاد می‌کردند که اگر فرمانده‌شان سزار بیرون حق داشت آنان را در آن شب سرباز معرفی کند، خودشان به ضرب چماق، لگد و آرنج و حتی توقیف افراد، از بروز آن‌ها جلوگیری می‌کردند:

فریادهای زنان، غرغره‌های بورژواها، شکایت‌های فروشنده‌ها که شیرینی‌ها و نان‌های ادویه‌دارشان مجانی خورده می‌شد، پیش از هیاهوی واقعی که رسیدن ششصد هزار تماشاگر و گرد آمدنشان در آن محل طبعاً می‌بایست برپا کند، شلوغی کاذب فراهم می‌آورد، و این افراد گارد به صحنه چنان جان می‌بخشیدند که در حدود ساعت هشت در میدان لوئی پانزدهم می‌شد تابلویی به شیوه کارهای ترنیه ولی با صورت‌های فرانسویان ترسیم کرد.

وقتی پسر بچه‌های پاریسی که شتاب‌زده‌ترین و در عین حال تنبل‌ترین کسان هستند جای گرفتند یا از درخت‌ها بالا رفتند، و بورژواها و مردم عادی مستقر شدند، کالسکه‌های اصیلزادگان و مقام‌های مالی رسیدند.

هیچ گونه خط سیری تعیین نشده بود؛ از این رو آن‌ها بدون نظم از خیابان‌های مادلن و سنتونوره آشکار شدند و دعوت‌شدگانی را که قرار بود از پنجره‌ها و بالکن‌ها به نحوی عالی آتش‌بازی را ببینند، با خود آوردند.

آن دسته از کالسکه‌دارانی که دعوت نشده بودند، کالسکه‌های خود را در سر میدان گذاشتند و پشت سر نوکران خود با انبوه جمعیت که به هم فشرده بود ولی باز هم به کسی که می‌توانست فاتح شود جای می‌داد، در آمیختند.

تماشاگران با تیزهوشی حیرت‌آوری در دل‌شب برای پیشروی جاه‌طلبانه‌شان از هر برجستگی زمین کمک می‌گرفتند. خیابان بسیار پهن ولی هنوز ناتمامی

را که می‌بایست خیابان روایال^۱ نام بگیرد جا به جا گودال‌هایی عمیق قطع می‌کرد و دور تا دور لبه‌های این گودال‌ها، توده‌های آوارها و خاک ناشی از حفاریات توده شده بودند. هر یک از این برجستگی‌های کوچک، گروهی خاص خود داشت که در میان آن دریای انسانی، شبیه به موجی بود.

گهگاه موجی بر اثر فشار موج‌های دیگر در میان خنده‌های انبوه‌هایی هنوز نه چندان فشرده، فرو می‌ریخت تا دیگر خطر چنین ریزش‌هایی وجود نداشته باشد و کسانی که افتاده بودند بتوانند برخیزند.

در حدود ساعت هشت و نیم، تمام نگاه‌ها که تا آن زمان متوجه جهت‌های متفاوت بودند رفته رفته به یک سو دوخته شدند و روی چوب‌بست آتش‌بازی ثابت ماندند. آن وقت بود که آرنج‌ها بی‌وقفه به کار افتادند تا در قبال اشغالگرانی که مدام بیشتر می‌شدند مالکیت تمام و کمال جایی را که در اختیار داشتند به طور جدی حفظ کنند.

این برنامه آتش‌بازی که طرح آن را روجی‌یری^۲ ریخته بود می‌بایست با آتش‌بازی ورسای که مهندس تور^۳ اجرا می‌کرد رقابت کند، و این رقابت را توفان بسیار آسان کرده بود. در پاریس می‌دانستند در ورسای از گشاده‌دستی سلطنتی که برای آن آتش‌بازی پنجاه هزار لیور پرداخته بود کم استفاده شده است، زیرا با پرتاب نخستین موشک‌ها، آتش در زیر باران خاموش شده است و چون در آن شب سی‌ام مه هوا خوب بود پاریسی‌ها از پیروزی مطمئن خود بر همسایگان ورسایی‌شان، پیشاپیش بهره می‌بردند.

به‌علاوه، پاریس از محبوبیت دیرین روجی‌یری بیش از شهرت تازه حاصل شده مهندس تور توقع داشت.

به‌علاوه، نقشه روجی‌یری که کم‌تر از طرح مهندس تور جنبه بوالهوسانه داشت، برنامه‌های کاملاً مشخصی از تکنیک استفاده از مواد منفجره و خاص

1- Royale

۲- Ruggieri، خانواده‌ای اهل بولونیای ایتالیا که متخصص آتش‌بازی بودند و پنج برادر از این خانواده به پاریس رفتند و موجب اعجاب مردم شدند. (م)

3- Torre

آتش‌بازی را اعلام می‌کرد: استعاره، که ملکه آن زمان به شمار می‌رفت، در آن آتش‌بازی با دلپذیرترین سبک معماری دوران پیوند برقرار می‌کرد؛ چوب‌بست، مجسم‌کننده پرستشگاه قدیمی ایمن^۱ بود که در نظر فرانسوی‌ها از لحاظ جوانی با معبد «افتخار» رقابت می‌کرد. این چوب‌بست را ستون‌کاری غول‌آسایی محکم نگه می‌داشت و دور تا دورش را جان‌پناه‌هایی گرفته بودند که در زوایای آن‌ها دلفین^۲‌هایی دهان‌گشوده، منتظر رسیدن علامتی بودند تا سیلاب‌های آتش از دهان بیرون بریزند. در برابر دلفین‌ها، رودهای لوآر^۳، رون^۴، سن^۵ و رن^۶، (رودی که ماسر سخنان و به رغم همه، به رغم سرودهای جدید دوستان آلمانی‌مان می‌خواهیم فرانسوی بدانیم^۷) با عظمت و پرطمطراق روی سبوه‌های گلدان شکل، آماده بودند که با شعله‌ور شدن ستون‌کاری، به جای آب‌های خود، آتش‌هایی به رنگ‌های آبی، سپید، سبز و گل‌رنگ پراکنند.

توپ‌های آتش‌بازی دیگری هم می‌بایست همان موقع شلیک‌کنند و در صحن صاف کاخ «ایمن» گلدان‌های پرگلی بسازند.

بالاخره باز هم بر فراز این کاخ، که می‌بایست بسیاری چیزهای متفاوت را در خود جای دهد، هر می از نور قد بر می‌افراشت که به یک کره نمایشگر زمین ختم می‌شد؛ این کره قرار بود پس از صاعقه افکنی خفه، چون تندری بترکد و به شکل توده‌ای از فشفشه‌های رنگارنگ پخش شود.

۱- Hymen یا Hymé né، در زبان فرانسوی هم به معنای ازدواج است و هم به معنای بکارت. این کلمه که شکل یونانی‌اش Humenaios است در اساطیر تجسم شخصیتی است که بر ازدواج نظارت دارد. منظور از «افتخار» هم که این جا آورده شده، پیروزی داماد در شب ازدواج است. (م)
 ۲- در زبان فرانسوی، کلمه «دوفن» Dauphin هم به دلفین اطلاق می‌شود و هم به معنای پسر بزرگ شاه (ولیعهد) به کار برده می‌شود. بی‌گمان خواننده به معنای استعاری مورد نظر طراح آتش‌بازی پی خواهد برد. (م)

3- Loire

4- Rhone

5- Seine

6- Rhin

۷- اشاره به رویدادهای سیاسی ۱۸۴۰ است. تمام آلمان ترانه‌ای وطنی از بکت Becket خواند که در فرانسه چون تحریکی به نظر رسید. لامارتین با «مارسی یز صلح» و موسه Musset با «رن آلمان را داشته‌ایم» در مقام پاسخگویی برآمدند. (ژ. بولی)

اما دسته گل، ذخیره اجباری و بسیار مهمی که برای هر پارisi ملاک داوری درباره کیفیت آتش بازی به شمار می رود، چیزی بود که روجی یری آن را از بقیه مجموعه جدا می کرد: این دسته گل، در سمت رود، بعد از تندیس، و در برج و بارویی کاملاً انباشته از توپ های یدکی نهاده شده بود، و دسته گل که روی پایه ای قرار گرفته بود در ارتفاع سه یا چهار توازی به خوبی مشاهده می شد.

این ها جزییاتی بود که پاریس را به خود مشغول می داشت. از پانزده روز پیش، پارisi ها با احساس تحسین فراوان، روجی یری و دستیارانش را که چون اشباحی در روشنایی های شوم داربست های شان می گذشتند و با حالت های غریبی می ایستادند تا فتیله های شان را کار بگذارند و بابت چاشنی ها اطمینان یابند، نظاره می کردند. به همین جهت، زمانی که فانوس ها به روی چوب بست آورده شدند، لحظه ای که نشان می داد برپایی حریق نزدیک می شود، احساس شدیدی در توده مردم پدید آمد.

کالسکه ها همچنان می رسیدند و خود میدان را هم اشغال می کردند. اسب ها سرشان را روی شانه های آخرین تماشاگران می گذاشتند و اینان از ناحیه این همسایگان خطرناک احساس نگرانی می کردند. دیری نگذشت که پشت سر کالسکه ها هم انبوه رو به افزایش جمعیت توده شد، به نوعی که کالسکه ها اگر می خواستند برگردند دیگر چنین امکانی نمی یافتند، زیرا در آن سیلاب متراکم و پریاهو گرفتار شده بودند. آن وقت، افراد گارد فرانسه، کارگران و نوکرانی دیده شدند که با تهور خاص فرد پارisi که قرینه ای جز بردباری پارisi ندارد، از در و دیوار و سقف کالسکه ها بالا رفتند.

چراغانی های بولوارها از دور نور سرخ خود را روی سر تماشاگرانی می انداختند که در میان شان سر نیزه های مأموران انتظامی بورژوا می درخشید، ولی شمارشان کم بود و آنان در حد خوشه های به جا مانده در مزرعه ای که تازه درو شده باشد، نادر بودند.

در کنار بناهای تازه سازی که امروزه هتل کری یون^۱ و انبار اثاث سلطنتی

است، کالسکه‌های مهمانان، که مطلقاً پیش‌بینی نشده بود بین آن‌ها گذرگاهی در نظر گرفته شود، سه ردیف درست کرده بودند که از یک سو از بولوار تا انوالید، از سوی دیگر از بولوار تا خیابان شانز - الیزه کشیده می‌شد و مثل مار سه بار دور خود پیچیده بود.

در طول این سه ردیف پیچ خورده، کالسکه‌های مهمان‌هایی که وسیله نقلیه مهمانان زودتر رسیده به آنان اجازه نمی‌دادند به در اصلی نزدیک شوند، مانند اشباحی که در ساحل استیکس^۱ پرسه بزنند سرگردان بودند، و سرنشینان آن‌ها، گیج از فرط هیاهو، بیمناک از لگدمالی، و به خصوص زن‌های غرق در ساتن و پودرزده، به توده مردم می‌خوردند و به خاطر ظرافت و خوش پوشی‌شان مسخره می‌شدند، در میان چرخ‌ها و کالسکه‌ها به دنبال راهی می‌گشتند، هر طور که می‌توانستند در میان انبوه جمعیت می‌لغزیدند تا خود را به مقصدی برسانند که چون بندر نجات در هنگامه توفان بود.

یکی از این کالسکه‌ها در حدود یک ربع به نه، یعنی چند دقیقه پیش از زمان تعیین شده برای شروع آتش‌بازی رسید و خواست به نوبه خود راهی باز کند و خود را به در حکومتی برساند. ولی چنین توقعی که از مدتی پیش بر سرش دعوا بود، در آن لحظه اگر غیر ممکن نبود حداقل عملاً جنبه گستاخی یافته بود. به تدریج ردیف چهارمی از کالسکه‌ها درست شده بود که سه صف اول را تقویت می‌کرد، و اسب‌هایی که جزو آن بودند، معذب از دست انبوه جمعیت، در حالی که چابکی‌شان به خشم بدل شده بود، به دنبال کم‌ترین غضب به چپ و راست لگد می‌پراندند و تا آن زمان نیز حادثه‌هایی به بار آورده بودند که در میان هیاهو و انبوه مردم گم شده بود.

چسبیده به فنرهای این کالسکه که تازه رسیده بود و می‌کوشید در میان انبوه مردمان راهی بگشاید، جوانی قدم بر می‌داشت که هر کسی را که می‌خواست از مزایای آن وسیله نقلیه که او به نفع خود مصادره کرده بود بهره‌مند شود از آن دور می‌کرد.

۱-Styx، به روایت اسطوره، رودی در دوزخ که از دیاری سرد و تاریک می‌گذرد.(م)

وقتی کالسکه ایستاد، جوان خود را به کناری انداخت ولی فنر حمایتگر را رها نکرد و با یک دست به آن چسبیده بود. او از پنجره گشوده کالسکه گفت وگوی پر هیجان صاحبان کالسکه را می شنید.

سر زنی سپید پوش که موها را با چند گل طبیعی آراسته بود از پنجره بیرون آمد. بلافاصله صدایی بلند خطاب به او برخاست:

- آندره، عجب شهرستانی ئی هستید، لعنت! این طور سراز پنجره بیرون نبرید! ممکن است اولین مرد بی نزاکتی که می گذرد شما را ببوسد. فکرش را نمی کنید که کالسکه مان در میان این مردم مثل این است که در وسط رودخانه ای باشد؟ عزیزم، ما در میان آب هستیم و در میان آب کثیف هم هستیم؛ سعی کنید خیس نشوید.

سر دختر جوان به داخل کالسکه برگشت. دختر گفت،
- آقا، از این جا که چیزی دیده نمی شود، اگر اسب هایمان می توانند برگردند از پنجره تقریباً به همان خوبی که پشت پنجره های حکومتی بودیم می توانستیم ببینیم.

بارون فریاد زد:

- کالسکه ران، برگردید.

کالسکه ران گفت:

- آقای بارون، چنین چیزی غیر ممکن است؛ برای این کار باید ده نفر را له کنم.

- خیلی خوب! له کن.

آندره گفت:

- آه! آقا!

- فیلیپ گفت:

- آه! پدر!

چند صدای تهدیدآمیز برخاست:

- این بارون که می خواهد فقیرها را له کند چه کسی است؟

بارون دو تاورنه که سراز پنجره بیرون می آورد و با این کار حمایل بزرگ

سرخ صلیب شکلش را آشکار می کرد گفت:

- خوب، من هستم.

در آن زمان هنوز برای حمایل‌های بزرگ، حتی برای حمایل‌های بزرگ سرخ احترام قایل بودند؛ غرغر به صدای آهسته‌تری صورت گرفت. فیلیپ گفت:

- پدر صبر کنید، من پیاده می‌شوم تا ببینم آیا امکان عبور وجود دارد.

- برادر مواظب باشید، خودتان را به کشتن می‌دهید؛ شیئه اسب‌ها را که با هم در جنگند می‌شنوید.

بارون گفت:

- می‌توانید بگویید غرش! ببینید، پیاده می‌شویم؛ فیلیپ، بگویید که زحمت بکشند و به ما راه بدهند که بگذریم.

فیلیپ گفت:

- آه! پدر، شما دیگر پاریس را نمی‌شناسید. این رفتار ارباب وار برای گذشته خوب بودند؛ ولی امروزه خیلی امکان دارد که ابداً با توفیق مواجه نشوند، و شما هم که نمی‌خواهید شأن‌تان را به خطر بیندازید، درست می‌گوییم؟

ولی وقتی این مسخره‌ها بدانند من چه کسی هستم...

فیلیپ لبخندزنان گفت:

- پدر، اگر شخص ولیعهد هم بودید به خاطر شما به خودشان زحمت نمی‌دادند، به خصوص در این لحظه از این بابت بیم دارم، زیرا آتش‌بازی دارد شروع می‌شود. آندره با کج خلقی گفت:

- در این صورت چیزی نخواهیم دید.

بارون جواب داد:

- خوب، تقصیر شما است؛ بیش از دو ساعت وقت صرف آرایش‌تان کردید. آندره گفت:

- برادر، نمی‌شود بازوی شما را بگیرم و به اتفاق شما بین همه بایستم؟ چندین صدا از کسانی که تحت تأثیر زیبایی آندره قرار گرفته بودند برخاست:

- بلی، بلی، خانم کوچولو؛ بیاید، چاق نیستید و جایی به شما می‌دهیم.

فیلیپ پرسید:

- آندره، میل دارید؟

آندره گفت:

— کاملاً میل دارم.

و به چابکی، بی آن که پا روی رکاب کالسکه بگذارد پایین پرید.

بارون گفت:

— باشد، اما من که آتش بازی برایم مسخره است همین جا می مانم.

فیلیپ گفت:

— بسیار خوب، بمانید پدر، ما هم خیلی دور نمی شویم.

به راستی هم توده جمعیت که وقتی هیجانی خشم آور در کار نباشد همواره به ملکه باشکوهی که زیبایی خوانده می شود احترام می گذارد، در برابر آندره و برادرش راه باز کرد و یک بورژوازی خوب که به اتفاق خانواده اش یک نیمکت سنگی را در اختیار داشت، زن و دخترش را کمی از هم دور کرد تا آندره بین آن دو جای بگیرد.

فیلیپ پایین پای خواهرش ایستاد و آندره یک دست را روی شانه او گذاشت و به آن تکیه کرد.

ژیلبر آن دو را دنبال کرده بود و در چهار قدمی آنها جای گرفته بود و آندره را با نگاه می خورد. فیلیپ پرسید:

— آندره، راحت هستید؟

دختر جوان جواب داد:

— عالی است.

ویکنت لبخند زنان گفت:

— خاصیت زیبایی همین است.

ژیلبر زیر لب گفت:

— بلی، بلی! بسیار زیبا!

آندره اینها را شنید؛ ولی چون از دهان فردی از طبقه عامه بیرون می آمد همان قدر به آن توجه کرد که خدایی هندی به ستایشی که نجسی بی نوا پیش پایش به زانو در می آید توجه داشته باشد.

آتش‌بازی

آندره و برادرش تازه روی نیمکت مستقر شده بودند که نخستین موشک‌ها مار و مار در میان ابرها به حرکت در آمدند و از توده جمعیت که از آن دم به طور کامل اسیر چیزی بود که مرکز محل عرضه می‌کرد، فریادی شدید برخاست. آغاز آتش‌بازی باشکوه بود و شایستگی شهرت والای روجی‌یری را داشت. صحنه پرستشگاه به تدریج روشن شد و اندکی بعد نمایی از آتش‌ها عرضه کرد. بانگ تشویق و کف زدن از هر سو برخاست؛ ولی اندکی بعد، زمانی که از دهان دلفین‌ها و سبوه‌های رودها، فواره‌های شعله جستن کردند و آبشارهای آتشین رنگارنگ‌شان را با هم در آمیختند، بانگ‌های تشویق به فریادهای آفرین بدل شدند.

آندره با مشاهده آن منظره بی نظیر در جهان، منظره جماعتی مرکب از هفتصد هزار تن که در برابر کاخی از آتش از فرط شادی فریاد سر می‌داد، دستخوش حیرت شده بود و حتی در صدد نبود احساس‌های خود را پنهان کند. ژیلبر در سه قدمی او، در پناه شانه‌های هرکول‌وار باربری که فرزندش را بالا می‌برد، قرار داشت و نگاهش به آندره بود و اگر هم به آتش‌بازی نگاه

می‌کرد باز به خاطر آندره بود.

ژیلبر، نیم‌رخ آندره را می‌دید؛ هر موشک، آن چهره زیبا را روشن می‌کرد و در پسر جوان لرزشی برمی‌انگیخت؛ به نظرش می‌رسید که این تحسین همگانی ناشی از نظاره آن زیبایی پرستیدنی، آن مخلوق ملکوتی و مورد پرستش او است. آندره پیش از آن نه پاریس را دیده بود و نه درخشش‌های جشن‌ها را؛ این کشف‌های متعدد که ذهنش را در میان می‌گرفتند او را گیج می‌کردند.

ناگهان نوری شدید که تشخیص داده می‌شد از جانب رود است جستن کرد. بمبی بود که با صدای شدید منفجر می‌شد و آندره آتش‌های گوناگون آن را تحسین کنان نگاه می‌کرد. گفت:

- فیلیپ، ببینید، چه قدر زیبا است!

مرد جوان، نگران، بی آن که پاسخ خواهرش را بدهد بانگ برداشت:

- خدای من! این موشک خیلی بد هدایت شد: بدون شک از مسیر خود منحرف شده، زیرا به جای آن که مسیر خود را رسم کند تقریباً به طور افقی پرتاب شده است.

فیلیپ نگرانی‌ئی را که با لرزش پدید آمده در انبوه جمعیت ایجاد می‌شد تازه آشکار کرده بود که از بارویی که دسته گل و مواد ذخیره آتش‌بازی در آن نهاده شده بود، سیلابی از شعله جستن کرد. هیاهویی شبیه به صدای صد رعد که از هر سو با هم تلاقی پیداکنند در میدان پیچید و این آتش مثل آن که خمپاره‌ای بلعنده را در بند داشته باشد، نزدیک‌ترین تماشاگران را که احساس کردند آن شعله غیرمنتظره چهره‌شان را می‌سوزاند، به فرار لجام‌گسیخته واداشت. دورترین تماشاگران فریاد می‌زدند:

- دسته گل حالا! دسته گل حالا! هنوز نه. خیلی زود است!

آندره هم تکرار کرد:

- حالا! آه! بلی، خیلی زود است!

فیلیپ گفت:

- نه. دسته گل نیست؛ حادثه‌ای است که یک لحظه دیگر مثل موج‌های دریا

این توده هنوز آرام را منقلب خواهد کرد. آندره، بیایید؛ به کالسکه‌مان

برگردیم؛ بیایید.

- آه! فیلیپ، بگذارید باز هم بینم؛ خیلی زیبا است!

- آندره، به عکس، یک لحظه را هم نباید تلف کرد؛ پشت سر من بیایید. مصیبتی است که از آن بیم داشتم. موشکی که به خطا رفته، بارو را به آتش کشیده. از هم اکنون مردم در آن جا له می شوند. صدای فریادها را می شنوید؟ این ها دیگر فریادهای شادی نیستند، بلکه فریادهای هراسند. زود، زود، به طرف کالسکه... آقایان، آقایان، لطفاً راه بدهید!

و فیلیپ که دست به کمر خواهرش انداخته بود او را به سوی پدرشان می کشید که او هم نگران بود و بر اثر فریادهایی که می شنید خطری احساس می کرد که نمی توانست به آن پی ببرد ولی وجودش بر او آشکار بود، و از این رو سر از پنجره بیرون آورده بود و با نگاه به دنبال فرزندانش می گشت.

دیگر دیر شده بود و پیش بینی فیلیپ به تحقق می پیوست. دسته گل مرکب از پانزده هزار موشک منفجر می شد، به هر سو می گریخت، و مانند زوبین هایی که در میدان های گاو بازی برای برانگیختن گاوها به سوی آن ها می افکنند، تماشاگران را دنبال می کرد.

تماشاگران، ابتدا متحیر، سپس هراسناک، با نهایت گیجی پا به فرار گذاشته بودند؛ در قبال عقب نشینی غلبه ناپذیر صد هزار تن، صد هزار تن دیگر که نزدیک بود خفه شوند، همین حرکت را در کسانی که پشت سرشان بودند ایجاد کرده بودند؛ آتش به چوب بست سرایت می کرد، زن ها که دچار حالت خفگی شده بودند دست ها را بالا می بردند، مأموران حفظ نظم به چپ و راست ضربه وارد می آوردند و می پنداشتند با توسل به خشونت باعث خاموشی فریادها می شوند و نظم را برقرار می کنند. تمام این علت ها به هم پیوستند و سبب شدند موجی که فیلیپ از آن یاد می کرد همچون ستون آبی عظیم در گوشه ای که او بود فرود بیاید: در نتیجه، جوان به جای آن که طبق امید خود به کالسکه برسد همراه جریانی کشیده شد که گویی به نحوی مقاومت ناپذیر می دوید، و هیچ توصیفی نمی توانست از آن تصویری عرضه کند، زیرا نیروهای فردی، که بر اثر ترس و درد ده برابر شده بودند، بر اثر پیوند با نیروهای جمعی، صد برابر می شدند.

در همان لحظه‌ای که فیلیپ خواهرش را به دنبال خود کشیده بود، ژیلبر خود را به دست موجی سپرده بود که آن‌ها را با خود می‌برد، ولی پس از بیست قدم، موجی از فراریان که در خیابان مادلن به سمت چپ می‌چرخیدند، ژیلبر را بلند کرد و او را که به سبب جدا شدن از آندره می‌گریه با خود برد.

آندره که چنگ در بازوی برادرش انداخته بود در میان گروهی گیر کرد که می‌کوشید از کالسکه‌ای بسته به دو اسب خشمناک بپرهیزد. فیلیپ، کالسکه را که با سرعت و تهدیدگر به سویش می‌آمد دید؛ اسب‌ها که کف از پره‌های دماغ شان می‌ریخت، گویی آتش از چشم‌ها می‌باریدند. فیلیپ تلاش‌های مافوق بشری به کار برد که مسیر کالسکه را تغییر دهد. ولی همه چیز بی‌فایده بود، و او دید که جمعیت پشت سرش از هم شکافته شد اسب‌های دیوانه کف به دهان آورده را مشاهده کرد؛ و نیز دید که آن‌ها مانند اسب‌های مرمری که در مدخل تویلری هستند روی دو پا بلند شدند و او مانند غلامی که می‌کوشد آن‌ها را رام کند، آندره را رها کرد و او را تا جایی که از خطر دور باشد پس راند و بعد به سوی لگام اسبی که سمت خودش بود پرید؛ اسب روی دو پا بلند شد. آندره برادرش را دید که خم و از نظر محو شد؛ آندره فریادی کشید و دست‌ها را دراز کرد، پس زده شد، دور خود چرخید، و پس از لحظه‌ای دید که تنها، متزلزل، همچون پری در میان باد، در برابر نیرویی که او را می‌برد بیش از آن پر نمی‌تواند مقاومت کند.

فریادهایی کرکننده و بسیار مهیب‌تر از فریادهای جنگی، شیهه‌های اسبان، هیاهوی هولناک چرخ‌هایی که گاه سنگ‌ها را خرد می‌کردند و گاه کارشان له کردن جسد‌ها بود، آتش کبود چوب‌بست‌هایی که می‌سوختند، برق شوم شمشیرهایی که چند سرباز خشمگین برکشیده بودند، و بدتر از همه آن بی‌نظمی و آشوب خونین، تندیس مفرغ که نورهایی سرخ رنگ روشنش می‌کردند و ناظر کشتار بود، همه چیزهایی بودند که به مراتب برای منقلب کردن عقل آندره و سلب هر گونه توان او کفایت می‌کردند. از سویی، در چنان نبردی، در نبرد یک تن با همه، و بالاتر از آن، در نبرد با مرگ، نیروی یکی از تیتان‌ها نیز توانایی نداشت. آندره فریادی دلخراش سر داد؛ سربازی که با شمشیر خود به انبوه مردمان

ضربه وارد می‌آورد برای خود راه گشود.
 شمشیر بالای سر آندره درخشیده بود.
 آندره همچون غریقی که آخرین موج از روی سرش گذشته است، دست‌ها را
 در هم گره کرد و فریاد زد:
 - خدای من!
 و افتاد.

و انسان اگر می‌افتاد، مرده به شمار می‌آمد.
 ولی کسی این فریاد مهیب و نهایی را شنیده بود، صدا را شناخته بود، گرفته
 بود. ژیلبر که به دور از آندره کشیده شده بود، به ضرب ستیز خود را به او
 نزدیک کرده بود، زیر همان موجی که آندره را در خود فرو برده بود او نیز خم
 شده بود، اما برخاست، به سوی شمشیری که بی اراده آندره را تهدید کرده بود
 پرید، گلولی سربازی را که نزدیک بود ضربه بزند فشرده، او را سرنگون کرد؛ در
 کنار سرباز که نقش زمین شده بود زنی جوان در لباسی سپید به زمین افتاده بود؛
 ژیلبر در او چنگ افکند، همچون غولی او را از زمین بلند کرد.
 چهره ژیلبر، وقتی که او آن پیکر، آن زیبایی، و شاید هم آن جسد، را بر
 سینه خود احساس کرد، بر اثر برقی از غرور روشن شد؛ رفعت وضع، او! رفعت
 قدرت و شهامت! ژیلبر خود را با بارش به درون جریانی انسانی که سیلابش به
 هنگام فرار قطعاً می‌توانست دیواری را بشکافد، افکند. این گروه او را حفظ
 کرد، او و دختر جوان را با خود برد؛ به این طریق چند دقیقه‌ای راه رفت، به
 عبارت بهتر، غلتید. ناگهان سیلاب، گویی که بر اثر برخورد با مانعی در هم
 شکسته باشد متوقف شد. پاهای ژیلبر با زمین تماس یافتند؛ آن زمان بود که
 وزن آندره را حس کرد، سر بلند کرد تا مانع را تشخیص دهد و خود را در سه
 قدمی انبار ااث سلطنتی دید. این توده سنگی، توده گوشت و استخوان را له
 کرده بود.

طی این یک لحظه توقف اضطراب آلود، ژیلبر مجال یافت به آندره که به
 خوابی سنگین و چون خواب مرگ فرو رفته بود نگاه کند: قلب دیگر نمی‌تپید،
 لب‌ها بسته بودند، صورت چون گلی که پژمرده شود کبود بود.

ژیلبر گمان کرد که آندره مرده است. او هم به نوبه خود فریادی کشید، لب‌هایش را ابتدا روی پیراهن آندره و بعد روی دست او گذاشت؛ سپس از فقدان حس در دختر جوان، تهور یافت، آن چهره سرد، آن چشمان برآمده در زیر پلک‌های بسته، را غرق بوسه کرد. ملتهب شد، گریه کرد، غرید، کوشید جان خود را در سینه آندره بدمد، متحیر بود بوسه‌هایش که می‌توانستند مرمی را گرم کنند از چه رو در برابر آن جسد بی تأثیرند.

ناگهان احساس کرد که قلب آندره می‌زند. با مشاهده فرار آن توده سیاه و خونین، با شنیدن فریادها، نفرین‌ها، آه‌ها و احتضار قربانیان، فریادزد: - او نجات یافته! نجات یافته! من نجاتش داده‌ام!

جوان بی‌نوا، پشت داده به دیوار، چشم‌ها دوخته به پل، به سمت راست نگاه نینداخته بود؛ در سمت راست او، کالسکه‌ها که مدتی توده جمعیت متوقف‌شان کرده بود، ولی سرانجام از فشار بر آن‌ها کاسته شده بود، باز به حرکت در می‌آمدند و پیشاپیش آن‌ها که گویی هم سورچیان و هم اسب‌های‌شان دچار سرگیجه شده بودند و به تاخت در می‌آمدند، بیست هزار تن افراد مثله شده، خرد شده به دست یکدیگر، در حال فرار بودند.

آنان به طور غریزی کنار دیوار را برگزیده بودند و آن‌هایی که به آن نزدیک‌تر بودند بر اثر برخورد با آن له می‌شدند.

این توده، تمام کسانی را که در کنار انبار سلطنتی متوقف شده بودند و گمان می‌کردند از غرقاب گریخته‌اند، با خود می‌بردند یا در ازدحام خود خفه می‌کردند. موج تازه‌ای از ضربه‌ها، پیکرها و جسدها، ژیلبر را در خود غرق کرد؛ فرورفتگی نرده‌ها را حس کرد و به آن چسبید.

سنگینی فراریان، این دیوار را فرو ریخت.

ژیلبر که نفشش بند آمده بود احساس کرد چیزی نمانده که بار خود را رها کند؛ ولی با آخرین تلاش تمام نیرویش را گرد آورد، پیکر دختر را در میان بازوان گرفت، سرش را روی سینه او گذاشت، گویی کسی را که تحت حمایت خود گرفته بود می‌خواست خفه کند. پیراهن آندره را بیش از آن چه ببوسد، به دندان گرفت. زیر لب گفت:

- بدرود آندره!

سپس سر بلند کرد که آخرین نگاه او را تمنا کند.
آن وقت منظره‌ای غریب در برابر خود دید.

مردی ایستاده روی یک لبه یک پنجره، دست راست را در حلقه‌ای پرچ شده در دیوار فرو برده بود، و با دست چپ گویی سپاهی از فراریان را گرد می‌آورد؛ مردی بود که گذر آن دریای خشمگین را در زیر پایش می‌دید، گاه کلمه‌ای به زبان می‌راند و گاه اشاره‌ای می‌کرد. آن وقت در قبال این کلمه یا این اشاره، در میان انبوه جمعیت، فردی تنها، می‌ایستاد، تلاشی می‌کرد، ستیز می‌کرد، چنگ می‌انداخت تا خود را به آن مرد برساند. کسانی دیگر که به آن مرد می‌رسیدند گویی در تازه از راه رسیدگان، برادرانی تشخیص می‌دهند و این برادران به آنان کمک می‌کردند که خود را از انبوه جمعیت بیرون کشند، آنان را بلند می‌کردند، نگه می‌داشتند، به سوی خود بالا می‌کشیدند. به این ترتیب، این هسته مرکب از افراد که با مجموعه در گیر بود، مانند یک باتری که آب را تجزیه کند، موفق شده بود توده جمعیت را دوپاره کند و جلوی توده‌های فراری را بگیرد.

هر لحظه رزمنده‌هایی دیگر می‌رسیدند که گویی براثر کلمه‌های عجیبی که آن مرد به زبان می‌آورد یا اشاره‌های مکرر عجیبی که می‌کرد، از زیر زمین سر بر می‌آوردند.

ژیلبر با واپسین تلاش برخاست؛ احساس می‌کرد که نجات در آن سو است، زیرا آن جا آرامش و قدرت بود. آخرین اشعه شعله داربست‌ها که جان گرفت تا بعد بمیرد چهره آن مرد را روشن کرد. ژیلبر فریادی از حیرت سر داد. زیر لب گفت:

- آه! بگذار من بمیرم، بگذار من بمیرم ولی آندره زنده بماند! این مرد قدرت نجات‌دادن او را دارد.

آن وقت، در حالت از خودگذشتگی والا، دختر جوان را روی دو دست بلند کرد و فریادزد:

- آقای بارون دو بالسامو، مادموازل آندره دو تاورنه را نجات دهید.

بالسامو این صدا را که گویی چون صدای تورات از اعماق جمعیت بر می‌خاست شنید؛ دید که شبیحی سپید بر فراز آن موج بلعنده ظاهر شد؛ موکبش هر چه را سد راه او بود کنار زد و در پیکر آندره که بازوان رو به ضعف ژیلبر هنوز هم نگه داشته بود چنگ افکند، آن را گرفت و در حالی که زیر فشار تودهٔ مردم عقب زده شد و بی آن که مجال داشته باشد سر بگرداند آندره را برد.

ژیلبر خواست آخرین کلمه را به زبان بیاورد؛ شاید پس از آن که از آن مرد عجیب حمایت از آندره را تمنا کرده بود، می‌خواست برای خود نیز تقاضا کند، ولی فقط این توان را در خود یافت که لباسش را به بازوی آویزان آندره بچسباند و با دست منقبض قطعه‌ای از لباس آن اوریدیس^۱ جدید را که او از عالم زیر زمینی بیرون کشیده بود، قطع کند.

پس از این بوسهٔ نهایی، پس از این واپسین بدرود، مرد جوان دیگر کاری جز مردن نداشت؛ به همین جهت دیگر نکوشید مدت بیشتری مبارزه کند؛ چشم‌ها را بست و در حال مرگ، به روی توده‌ای از مرده‌ها افتاد.

۱- Eurydice، همسر اورفه بود. طی کشمکش با آریستهٔ شبان که قصد اغوایش را داشت بر اثر مارگزیدگی جان سپرد. ماجرای رفتن اورفه به دوزخ و مسحور کردن الاهی‌های دوزخی به یاری نوای چنگش شناخته شده است. اورفه این امتیاز را کسب کرد که بتواند اوریدیس را به روشنایی روز و زندگی بازگرداند، ولی شرطش این بود که طی راه برای دیدن چهرهٔ او روی برنگرداند. ولی چون نتوانست به قول خود عمل کند دوزخ دوباره اوریدیس را از چنگش به در برد. (ژ. بولی)

میدان مردگان

همیشه آرامش، آرامش مهیب ولی جبران کننده، جانشین توفان های بزرگ می شود. ساعت دوی بامداد، یا تقریباً دو، بود؛ ابرهای بزرگ سپید که برفراز پاریس می دویدند، در زیر نور ماه رنگ پریده، ناهمواری های محوطه های شوم و پر گودال را که توده گریزان در آن با سقوط و مرگ مواجه شده بود با خطوط پررنگ ترسیم می کردند.

در پرتو ماهی که این ابرهای بزرگ شبیه به بلورهای برف که از آنها یاد کردیم گهگاه آن را می پوشاندند و نورش را از صافی خود می گذراندند، این جا و آن جا، در کنار خاکریزها، در داخل شکاف ها، جسدهایی با لباس های بی نظم، با پاهای خشک، چهره کبود، دست ها کش آمده به نشان هراس و دعا، آشکار می شدند. در وسط میدان، دودی زرد و عفن از بازمانده های چوب بست ها برمی خاست و در این که به میدان لوئی پانزدهم حالت میدان نبرد داده شود سهم می جست. در میان این میدان خونین و اندوه بار، سایه هایی با حالتی مرموز و قدم های سریع به چپ و راست می رفتند، به اطراف خود نگاه می کردند، خم می شدند و می گریختند: آن ها دزدان مرگ بودند که مانند کلاغان به سوی طعمه خود

کشیده شده بودند؛ نتوانسته بودند زندگان را لخت کنند، و برای لخت کردن مردگان آمده بودند و با حیرت می‌دیدند که همکاران‌شان بر آن‌ها پیشی گرفته‌اند. آن‌ها، ناراضی و هراسان از سرنیزه‌های دیر رسیده‌ای که تهدیدشان می‌کرد می‌گریختند؛ ولی در میان آن صف‌های دراز مردگان، دزدان و عسس‌ها یگانه کسانی نبودند که دیده می‌شدند.

افرادی فانوس به دست نیز بودند که امکان داشت آنان را گروهی کنجکاو انگاشت. افسوس، کنجکاوانی اندوهگین بودند! زیرا آنان بستگان و دوستانی نگران بودند که برادران، خواهران، دوستان یا محبوبه‌های شان باز نگشته بودند. آنان از دورترین محله‌ها می‌آمدند، زیرا خبر مهیب و اندوه‌بار چون تندبادی در پاریس پخش شده بود و اضطراب‌ها به سرعت به تجسس بدل شده بود. این منظره شاید از خود فاجعه نیز هولبارتر بود.

تمام احساس‌ها، از نومی‌دی کسانی که جسد عزیزان‌شان را می‌یافتند، تا شک‌های حزن‌آلود کسانی که چیزی نمی‌یافتند و نگاهی پر حرص به رودی که یکنواخت و لرزان جاری بود می‌افکندند، آری تمام این حالت‌ها بر آن چهره‌های بی‌رنگ نقش می‌بست.

گفته می‌شد به دستور حاکم پاریس که بابت بی‌احتیاطی گناهکار شناخته می‌شد و می‌خواست شمار مهیب قربانیان بی‌احتیاطی‌اش را بپوشاند، بسیاری از جسدها به رود افکنده شده‌اند.

آن افراد پس از آن که نگاه خود را از آن منظره سترون سیراب می‌کردند، وقتی از آن اشباع می‌شدند، در حالی که پاهای‌شان خیس از آب سن و روح‌شان خاموش از آخرین اضطرابی بود که جریان شبانه رود به دنبال خود می‌کشید، فانوس به دست می‌رفتند تا در خیابان‌های مجاور میدان به تجسس بپردازند، زیرا گفته می‌شد که بسیاری از افراد زخمی خود را کشان‌کشان به آن خیابان‌ها رسانده‌اند تا کمکی بگیرند و یا حداقل از صحنه رنج‌های خود بگریزند.

وقتی بر اثر شوربختی آن‌ها کسی را که حسرتش را داشتند، دوست از دست رفته‌شان را، در میان جسدها می‌یافتند، آن‌گاه فریادهای ناشی از نومی‌دی جای حیرت دلخراش را می‌گرفت و حق‌های گریه‌رو به سوی نقطه تازه‌ای

از صحنه خونالود بر می‌خاست و به هق هق‌هایی دیگر پاسخ می‌داد.
گاهی هم ناگهان در میدان صدایی می‌پیچید. ناگهان فانوسی به زمین می‌افتاد و می‌شکست: فرد زنده، بی‌اختیار خود را روی مرده می‌افکند تا او را برای آخرین بار ببوسد.

در آن گورستان وسیع صداهاى دیگری هم بود.
زخمی‌هایی که دست یا پای‌شان بر اثر سقوط شکسته بود، سینه‌شان متحمل شیار شمشیری شده بود یا زیر فشار جمعیت قرار گرفته بود، فریاد سر می‌دادند یا به شکل دعا، می‌نالیدند و بلافاصله کسانی می‌رسیدند که امیدوار بودند دوست خود را بیابند و وقتی او را به جا نمی‌آوردند دور می‌شدند.
اما در انتهای میدان، نزدیک باغچه، با از خود گذشتگی ناشی از احسان مردمی، درمانگاه ایجاد شده بود. جراحی جوان - حداقل ابزار کثیری که در اطراف خود داشت از جراح بودن او حکایت می‌کرد - می‌گفت که زنان و مردان زخمی را نزدش ببرند؛ به درمان آنان می‌پرداخت، و ضمن رسیدن به زخمیان، سخنانی به آنان می‌گفت که بیشتر ابراز کینه نسبت به علت بود نه احساس ترحم نسبت به معلول.

جراح، خطاب به دو دستیارش، یعنی دو باربر قوی هیکل که معاینه خونین را برای او ترتیب می‌دادند، مرتب می‌گفت:
- ابتدا زنان متعلق به طبقه عامه، مردان متعلق به طبقه عامه. آنان را به آسانی می‌توان شناخت، همیشه جراحت‌شان بیشتر است، قطعاً سر و وضعی بی‌آرایش‌تر دارند.

جوانی رنگ پریده، که فانوسی به دست داشت و در میان جسدها می‌گشت، با شنیدن این حرف که بعد از هر درمان با یکنواختی گوشخراشی تکرار می‌شد، سر بلند کرد.

از جراحی پهن که بر پیشانی‌اش شیار می‌انداخت، قطره‌های خونی سنگرفی می‌چکید؛ یک بازویش حمایل لباسش بود و لباس در حد فاصل دو تکه آن را نگه می‌داشت؛ چهره پوشیده از عرقش، هیجان عمیق و مداومی را آشکار می‌کرد.
جوان در قبال این توصیه پزشک که همان طور که گفتیم برای بار دوم

می شنید، سر بلند کرد و به اندام بریده شده که جراح گویی با لذت به آن‌ها می‌نگریست نگاهی اندوه‌بار افکند و گفت:

- آه! آقا، چرا از میان بیماران انتخاب می‌کنید؟

جراح در قبال این بازخواست سر بلند کرد و گفت:

- برای این که اگر من به فکر فقیران نباشم هیچ کس آنان را درمان نمی‌کند، و همیشه به قدر کافی به ثروتمندها پرداخته می‌شود! فانوس‌تان را پایین بیاورید و از خیابان بپرسید؛ در مقابل یک ثروتمند یا اصیلزاده، صد فقیر می‌یابید. و در این فاجعه نیز با سعادت‌ی که سرانجام خود خدا را هم خسته خواهد کرد، اصیلزادگان و ثروتمندان همان مالیات معمولی‌شان را پرداخته‌اند: یکی در برابر هزار.

جوان فانوس را تاحدپیشانی خونینش بالا برد و بی آن که خشمگین باشد گفت: - در این صورت من نجیب‌زاده، من گم‌گشته چون بسیاری دیگر در این انبوه، منی که لگد یک اسب پیشانی‌ام را زخمی کرده و بازوی چپم بر اثر سقوط در یک گودال شکسته، همان یک نفر هستم. می‌گویید همه جا به دنبال ثروتمندها و اصیلزاده‌ها هستند؟ ولی به خوبی می‌بینید که هنوز درمان نشده‌ام.

- شما خانه شخصی مجلل‌تان را دارید، شما... پزشک مخصوص‌تان را دارید؛ حال که می‌توانید راه بروید به خانه‌تان برگردید.

- آقا، من درمان شما را طلب نمی‌کنم؛ من به دنبال خواهرم، دختری زیبا، شانزده ساله می‌گردم که هر چند به طبقه عامه تعلق ندارد بی شک کشته شده است. او پیراهنی سپید به تن داشت و طوقی با یک صلیب به گردنش آویخته بود؛ هر چند که او خانه شخصی مجلل و پزشکش را داشته باشد، از سرِ ترحم به من جواب بدهید: آقا، آیا دختری را که به دنبالش می‌گردم دیده‌اید؟

جراح با تندی پر تب و تاب‌ی که نشان می‌داد افکاری که بیان می‌کند از دیر زمان در سینه‌اش می‌جوشد، گفت:

- آقا، آقا، بشریت راهنمای من است؛ من خودم را وقف آن می‌کنم و زمانی که اشرافیت را روی تخت مرگش به جا می‌گذارم تا فرد عامی گرفتار رنج را از جا بلند کنم، از قانون طبیعی بشریتی که آن را معبود خود کرده‌ام فرمان می‌برم.

تمام بدبختی‌هایی که امروز روی داده از ناحیه شما است؛ این بدبختی‌ها حاصل سوءاستفاده‌های شما و تصرف‌های شما است. نه آقا، خواهرتان را ندیده‌ام.

و جراح، به دنبال این خطاب صاعقه وار، باز به کار پرداخت. زن بی‌نواایی را که کالسکه‌ای ساق‌های هر دو پایش را خرد کرده بود نزد او آورده بودند. پزشک که با فریادهای خود فیلیپ را که می‌گریخت دنبال می‌کرد افزود:

- ببینید، ببینید، آیا فقیران هستند که در جشن‌های عمومی کالسکه‌هایشان را می‌تازانند تا پاهای ثروتمندان را خرد کنند؟

فیلیپ که جزو همان قشر اصیلزاده و جوانی بود که کسانی چون لافایت^۱ و لامه^۲ را به ما می‌داد، بارها همان کلمه‌هایی را به زبان آورده بود که وقتی از دهان آن جوان بیرون می‌آمد او را به هراس می‌افکند: به کار برده شدن آن‌ها چون کیفری بر شانه‌هایش سنگینی کرد.

فیلیپ، دل شکسته، از حدود درمانگاه دور شد تا تجسس اندوه‌بارش را از سر بگیرد؛ پس از لحظه‌ای صدای فریادهای همراه با اشکباری او که اندوه بی‌تابش کرده بود شنیده شد:

- آندره! آندره!

در آن لحظه، از کنار او مردی با قدم‌های شتاب‌زده می‌گذشت، و آن مرد که دیگر پا به پیری گذاشته بود، لباسی از مخمل خاکستری و نیز جوراب‌های خاکستری داشت، به دست راست عصایی گرفته بود و به دست چپ یکی از فانوس‌هایی را که عبارت از شمعی افروخته بود که دورش کاغذی روغنی کشیده بودند.

آن مرد وقتی صدای ناله فیلیپ را شنید دریافت که او چه رنجی می‌برد و

۱- La Fayette، سردار و رجل سیاسی فرانسوی، ۱۷۵۷-۱۸۳۴، که به استقلال طلبان امریکا کمک کرد و در انقلاب کبیر فرانسه نیز سهم به سزا داشت. او طرفدار پادشاهی مشروطه بود و به این جهت از افراطی‌ها جدا شد. (م)

۲- Lameh، سردار و رجل سیاسی فرانسوی، ۱۷۵۶-۱۸۵۴، که او نیز در جنگ‌های استقلال امریکا شرکت جست و باز مانند لافایت طرفدار پادشاهی مشروطه بود. برادر کوچک‌ترش نیز دقیقاً در شرایطی مشابه او فعالیت کرد. (م)

آهسته گفت:

- جوان بی‌نوا!

ولی چون به‌نظر می‌رسید که خود او نیز به‌دلیلی مشابه آمده‌است، از او گذشت. اما ناگهان، گویی خود را ملامت کرده که چرا از برابر اندوهی بسیار بزرگ گذشته ولی نکوشیده اندکی تسلی بدهد، برگشت و گفت:

- آقا، ببخشید که اندوه خودم را با غم شما مخلوط می‌کنم؛ ولی کسانی که ضربهٔ واحدی به آن‌ها وارد شده باید به یکدیگر تکیه کنند تا نیفتند. از طرفی، شما می‌توانید به حال من مفید واقع شوید. شما مدت درازی است که می‌گردید، زیرا شمع‌تان نزدیک است خاموش شود، بنا براین می‌توانید به من بگویید شوم‌ترین محل کجا است.

- آه! بلی آقا، آن‌جا را می‌شناسم.

- خوب، من هم به دنبال کسی می‌گردم.

- در این صورت ابتدا گودال بزرگ را نگاه کنید؛ آن‌جا بیش از پنجاه جسد می‌یابید.

- آه! پنجاه کشته در یک جشن!

- آقا، قربانی خیلی است! تا به حال هزار چهره را روشن کرده‌ام و هنوز خواهرم را نیافته‌ام.

- خواهرتان؟

- او آن‌جا، در آن مسیر بود. در کنار نیمکتی او را گم کردم. محل گم شدن او را یافتم ولی از خودش اثری نبود. باز از پای بارو شروع به گشتن می‌کنم.

- آقا، جمعیت به کدام طرف می‌رفت؟

- به طرف ساختمان نو، به سوی خیابان مادلن.

- پس باید این طرف باشد؟

- بدون شک؛ به همین جهت من هم ابتدا از این طرف شروع کردم؛ غرقاب هولناکی بود. درست است که بعد موج به این طرف می‌آمد؛ ولی زن بی‌نوايي که خود را باخته نمی‌داند به کجا می‌رود و به هر طرف روی می‌آورد.

- آقا، خیلی کم احتمال دارد که او در خلاف جهت رفته باشد؛ من می‌روم از

طرف خیابان‌ها شروع کنم؛ شما هم با من بیایید، و وقتی هر دو با هم باشیم شاید بتوانیم بیاییم.

فیلیپ محجوبانه پرسید:

- شما به دنبال که می‌گردید؟ پسر تان؟

- نه آقا، پسری که تقریباً او را پذیرفته بودم.

- به او اجازه دادید به تنهایی بیاید؟

- آه! او برای خودش جوانی بود: هجده، نوزده سال داشت. اختیار کارهایش

را داشت، خواست بیاید، نتوانستم مانعش بشوم. ضمناً کسی تصورش را هم نمی‌کرد که این فاجعه مهیب روی بدهد... شمع تان دارد خاموش می‌شود.

- بلی آقا.

- با من بیایید، راه تان را روشن می‌کنم.

- متشکرم، شما مهربانید، ولی من مزاحم تان خواهم بود.

- آه! از این بابت اصلاً بیمی نداشته باشید، چون من به سهم خودم باید

بگردم. (پیرمرد همان‌طور که قدم بر می‌داشت ادامه داد:) پسر بیچاره، معمولاً

به موقع بر می‌گشت؛ ولی امشب احساسی شبیه دلشوره داشتم. منتظرش ماندم؛

ساعت یازده شده بود؛ زنم از همسایه‌ای موضوع جشن را شنید. دو ساعت صبر

کردم، امیدوار بودم که بر گردد؛ وقتی دیدم از او خبری نشد فکر کردم

بی‌غیرتی است که بخوابم و خبری از او نگیرم.

جوان پرسید:

- به این ترتیب به سوی خانه‌ها برویم؟

- بلی، درست گفتید، جمعیت باید از این جا می‌گذشته و قطعاً هم از این جا

گذشته. بدون شک پسر بی‌نوا هم به این سو دویده! یک بچه شهرستانی کاملاً نا

آگاه از رسم‌ها، بلکه بدون آشنایی با خیابان‌های شهر بزرگ. شاید هم برای

اولین بار میدان لوئی پانزدهم را می‌دیده.

- افسوس! آقا، خواهر من هم اهل شهرستان بود.

پیرمرد که از یک گروه جسد رو بر می‌گرداند گفت:

- منظره هولناکی است!

جوان که فانوسش را مصممانه به آن توده پیکر نزدیک می‌کرد گفت:
- ولی باید این جا را گشت.

- آه! وقتی نگاه می‌کنم به لرزه در می‌آیم، زیرا من آدم ساده‌ای هستم و
ویرانی در من هراسی بر می‌انگیزد که نمی‌توانم بر آن غلبه کنم.
- من هم این هراس را داشتم؛ ولی امشب در حال کارآموزی هستم. نگاه کنید،
این جا جوانی شانزده الی هجده ساله است؛ خفه شده، چون جراحاتی در او
نمی‌بینم. آیا شما به دنبال این می‌گردید؟

پیرمرد تلاشی کرد و فانوسش را پیش برد، گفت:
- نه، آقا، واقعاً نه؛ فرد مورد نظر من جوان تراست، موهای سیاه دارد و
صورتی بی‌رنگ.

فیلیپ جواب داد:
- متأسفانه امشب همه شان رنگ پریده‌اند.

پیرمرد گفت:
- آه! نگاه کنید؛ در پای انبار اثاث سلطنتی هستیم. آثار ستیز را ببینید.
خون بر دیوارها، این تکه پارچه‌های چسبیده به میله‌های آهنی، این پاره لباس‌های
مواج بر نرده‌ها، و بعد، راستش انسان نمی‌داند کجا پا بگذارد.

فیلیپ زیر لب گفت:
- این جا بوده، این جا بوده، قطعاً.

- چه رنج‌هایی!

- آه! خدای من!

- چه شده؟

- یک تکه پارچه سفید در زیر این جسد. خواهرم پیراهن سفیدی داشت. آقا،
تمنا می‌کنم فانوس‌تان را به من قرض بدهید.

به راستی هم فیلیپ در تکه پارچه سفیدی که دیده بود چنگ افکنده بود.
اما چون فقط یک دست داشت آن را رها کرد. با هیجان گفت:

- تکه‌ای از پارچه پیراهن زنانه‌ای است که در دست جوانی است، پیراهنی
شبیه به پیراهن آندره. - آه! آندره! آندره!

جوان حق حق دلخراشی سرداد.

پیرمرد به نوبه خود نزدیک شد. دست‌ها را از هم باز کرد و فریاد زد:
- خودش است!

این فریاد، توجه مرد جوان را جلب کرد. فریاد زد:
- ژیلبر؟...

- آقا، شما ژیلبر را می‌شناسید؟

- شما به دنبال ژیلبر می‌گردید؟

این دو بانگ حیرت، به طور هم‌زمان با هم در آمیختند.

پیرمرد دست ژیلبر را گرفت: دستی سرد بود.

فیلیپ جلیقه جوان را باز کرد، پیراهن را کنار زد و دست روی قلب گذاشت. گفت:

- بیچاره ژیلبر!

پیرمرد آهی کشید:

- بچه عزیز من!

فیلیپ با هیجان گفت:

- نفس می‌کشد! زنده است!... می‌گویم زنده است!

- آه! این طور فکر می‌کنید؟

- اطمینان دارم، قلبش می‌زند.

پیرمرد جواب داد:

- درست است! کمک! کمک! آن‌جا جراحی هست.

- آه! آقا، خودمان کمک کنیم؛ کمی پیش از او کمک خواستم جواب رد داد.

پیرمرد با خشم فریاد زد:

- باید به فرزند من برسد! باید. آقا، به من کمک کنید، به من کمک کنید تا

ژیلبر را پیش او ببریم!

فیلیپ گفت:

- آقا، من یک دست بیشتر ندارم، آن هم در اختیار شماست.

- و من با تمام پیری‌ام خیلی قوی هستم.

پیرمرد شانه‌های ژیلبر را گرفت؛ جوان هم دو پای او را زیر بغل گرفت و آن دو تا گروهی که پزشک بر آن نظارت داشت رسیدند. پیرمرد فریاد زد:
- کمک! کمک!

جراح، وفادار به اندرز خود، و مطمئن به این که هر بار این جواب را می‌دهد در میان کسانی که در میانش گرفته‌اند زمزمه‌ای از تحسین برمی‌انگیزد، جواب داد:

- ابتدا افراد متعلق به طبقه عامه.

پیرمرد، با حرارت، ولی در حالی که رفته رفته احساس می‌کرد حس تحسین عمومی که استبداد جراح جوان بر می‌انگیزد اندکی در او راه می‌یابد گفت:
- این مردی از طبقه عامه است که می‌آورم.

جراح گفت:

- در این صورت بعد از زن‌ها، مردان بیش از زنان تاب تحمل درد دارند.
پیرمرد گفت:

- یک خون‌گیری ساده، آقا، یک خون‌گیری ساده کفایت می‌کند.

جراح که فیلیپ را پیش از مشاهده پیرمرد دید گفت:

- آه! آقای نجیب‌زاده، باز هم شما بیاید!

فیلیپ جوابی نداد. پیرمرد گمان کرد که این حرف خطاب به او است. گفت:

- من نجیب‌زاده نیستم، مردی از طبقه عامه‌ام؛ اسمم ژان - ژاک روسو است.

پزشک فریادی از حیرت سر داد و همراه با اشاره‌ای آمرانه گفت:

- راه بدهید، به مرد طبیعت راه بدهید! به رهایی بخش بشریت راه بدهید!

به شهروند ژنو راه بدهید! روسو گفت:

- متشکرم، آقا، متشکرم!

پزشک جوان پرسید:

- آقا، برای تان اتفاقی افتاده؟

- خیر، ولی برای این پسر بی‌نوا، ببینید.

پزشک با هیجان گفت:

- آه! شما هم، شما هم مانند من معرف مصالح بشریت هستید.

روسو که از این پیروزی غیرمنتظره به هیجان آمده بود فقط توانست چند کلمه تقریباً غیر قابل درک به زبان بیاورد.

فیلیپ، غرق حیرت از این که در برابر فیلسوف معبودش است، خود را کنار کشید. به روسو کمک کردند تا ژیلبر را که همچنان بیهوش بود روی میز بگذارد. در آن لحظه بود که روسو به پزشکی که از او تقاضای کمک شده بود نگاهی انداخت. جراح، جوانی تقریباً به سن و سال ژیلبر بود، ولی در او چیزی یادآور جوانی نبود. رنگ زردش همچون رنگ سالخورده‌گان پژمرده بود، پوست شل و نرمش، چشمی مار مانند را می‌پوشاند، و دهانش مانند مصروعی در اوج خشم، کج بود.

جراح، آستین‌ها تا آرنج بالا زده، بازوان غرق در خون، در میان قطعه‌هایی از پیکرهای انسانی، بیشتر به جلادی غرق در کار و پراز شوق حرفه‌اش به نظر می‌رسید نه پزشکی که مأموریت غم‌انگیز و مقدس خود را انجام دهد.

ولی نام روسو بر او این تأثیر را داشت که به نظر رسید برای لحظه‌ای از خشونت عادی‌اش دست می‌کشد: آستین ژیلبر را با ملایمت بالا زد، بازو را با نواری پارچه‌ای بست و رگ را سوراخ کرد.

خون ابتدا قطره قطره چکید؛ ولی پس از چند ثانیه، خون پاک و گشاده دست جوانی شروع به جستن کرد. جراح گفت:

– خوب، خوب، نجاتش می‌دهیم؛ ولی باید به شدت مراقبش بود، به سینه فشار شدیدی وارد شده است.

روسو گفت:

– آقا، وظیفه دارم از شما تشکر کنم، و نه انحصاری را که صرف بی‌نویان می‌کنید، بلکه از خودگذشتی‌تان در قبال آنان را ستایش کنم. تمام انسان‌ها برادرند.

جراح با نگاهی که چشم تیز فرورفته در زیر پلک سنگینش را به برق انداخت، پرسید:

– حتی اصیلزادگان، حتی اشراف، حتی ثروتمندان؟

روسو گفت:

- حتی اسیلزادگان، حتی اشراف، حتی ثروتمندان، زمانی که متحمل رنج باشند.
جراح گفت:

- آقا، ببخشید؛ ولی من در بودری^۱، در نزدیکی نوشاتل^۲ به دنیا آمده‌ام؛
مانند شما سوییسی هستم و در نتیجه اندکی دموکرات هستم.
روسو با هیجان گفت:

- هموطن! سوییسی! نام‌تان، آقا لطفاً، نام‌تان؟

- آقا، نامی ناشناخته، نام مردی فروتن که زندگی‌اش را صرف مطالعه کرده
است تا بتواند مانند شما آن را وقف خوشبختی بشریت کند: نام من ژان - پل
مارا^۳ است.

روسو گفت:

- متشکرم آقای مارا؛ ولی در عین روشن کردن ذهن این مردم درباره
حقوقشان، آنان را به انتقام‌گیری بر نینگیزید؛ زیرا اگر روزی انتقام بگیرند
شاید خودتان هم از این امر به هراس بیفتید.

مارا لبخندی هولناک به لب آورد و گفت:

- آه! کاش آن روز در دوران حیات من برسد! کاش سعادت داشته باشم که
آن روز را ببینم!

روسو این کلمه‌ها را شنید و هراسناک از لحنی که در بیان آن‌ها به کار رفته
بود، همچون مسافری که از نخستین غرش‌های تندری دوردست دچار هراس
شود، ژیلبر را در میان بازوان گرفت و کوشید که او را ببرد. جراح گفت:
- دو مرد نیکخواه برای کمک به آقای روسو، دو مرد از طبقه عامه.

ده صدا به فریاد برخاست:

- ما! ما!

برای روسو کاری نمانده بود جز این که انتخاب کند. دو باربر قوی هیکل را

1- Baudry

2- Neuchatel

۳- Jean - Paul Marat پزشک، روزنامه‌نگار و سیاست پیشه فرانسوی (۱۷۹۳-۱۷۴۳) یکی از
پرشورترین سران انقلاب کبیر فرانسه که مدام خواهان اعدام افراد بیشتری بود و سرانجام به دست
دختری به قتل رسید. (م)

انتخاب کرد و آن دو ژیلبر را در میان بازوان گرفتند. روسو هنگام رفتن از کنار فیلیپ گذشت و به او گفت:

- آقا، بگیرید، دیگر به فانوسم نیاز ندارم: بگیرید.

فیلیپ گفت:

- متشکرم، آقا، متشکرم.

فانوس را گرفت و هنگامی که روسو راه خیابان پلاترییر را در پیش می‌گرفت، او باز شروع به جست و جو کرد. روسو وقتی سر گرداند و فیلیپ را دید که در خیابان‌های پرمانع از نظر محو می‌شود زیر لب گفت:

- جوان بی‌نوا!

هنگامی که پیش می‌رفت می‌لرزید، زیرا صدای گوشخراش جراح را که بر فراز آن میدان سوگ به ارتعاش در می‌آمد همچنان می‌شنید:

- افراد متعلق به طبقه عامه! فقط افراد متعلق به طبقه عامه! بدا به حال

اصیلزادگان، ثروتمندان و اشراف!

بازگشت

در خلالِ هزار فاجعه‌ای که یکی به دنبال دیگری روی می‌دادند بارون دو تاورنه گویی بر اثر معجزه از تمام خطرهای می‌گریخت.

در برابر آن نیروی بلعنده که هر چه را در برابر خود می‌یافت می‌شکست، او ناتوان از آن بود که هر گونه مقاومت جسمانی به کار برد، ولی آرام و با مهارت، خود را در دل گروهی که به سوی خیابان مادلن می‌شتافت، حفظ کرده بود.

این گروه در هم شکسته بر اثر جان‌پناه‌های میدان، له شده در زوایای ساختمان انبار اثاث سلطنتی، در دو پهلوی خود صفی طولانی از زخمی‌ها و مرده‌ها می‌گذاشت، ولی در عین تحمل آسیب فراوان، توانسته بود قسمت مرکزی خود را از خطر به در برد.

این خوشهٔ مرکب از مردان و زنان، بلافاصله با فریادهای شادی در بولوار و در هوای آزاد پراکنده شده بود.

آن وقت بارون دو تاورنه نیز مانند تمام کسانی که در اطراف او بودند خود را کاملاً از خطر دور دید.

اگر از مدتی پیش ویژگی‌های بارون را آن چنان به وضوح توصیف نکرده

بودیم، شاید باور کردن آن چه اکنون خواهیم گفت دشوار می‌نمود؛ ولی آقای بارون دو تاورنه، که خدا او را ببخشد، در تمام طول این سفر خطرناک مطلقاً به فرزندانش فکر نکرده بود.

بارون گذشته از این که خلق و خویی خیلی ملایم نداشت، مردی اهل عمل نیز بود و صاحبان این نوع سرشت‌ها در بحران‌های بزرگ زندگی همیشه این اندرز سزار را به کار می‌بندند: «Age quqd agis»

بنا براین مطلقاً نباید بگوییم که آقای تاورنه خودپسند بود؛ باید بپذیریم که حواسش پرت بود.

اما او به محض این که پایش به بولوارها رسید، همین که توانست به راحتی حرکت کند، همین که از مرگ گریخت تا به زندگی باز گردد، همین که بابت خود اطمینان یافت، فریاد بلندی حاکی از رضایت خاطر سر داد، و به دنبال آن فریادی دیگر کشید.

این فریاد دوم، هر چند ضعیف‌تر از فریاد اول، فریاد اندوه بود. بارون گفت:
- دخترم! دخترم!

و دست‌ها آویزان در طول بدن، چشم‌ها ثابت و بی حرکت، سر جایش ماند و در حافظه‌اش به دنبال جزء به جزء این جدایی گشت. چند زن که به رقت آمده بودند نجواکنان گفتند:

- مرد عزیز بیچاره!

در اطراف بارون حلقه‌ای از افراد درست شد، جرگه‌ای آماده دلسوزی، اما به خصوص آماده سؤال کردن.

آقای تاورنه دارای غرایز مردمی نبود. در حلقه آن افراد به رقت آمده، احساس ناراحتی کرد؛ برای پاره کردن آن حلقه کوششی به کار برد و موفق هم شد، و در ستایش او بگوییم که چند قدمی هم به سوی میدان برداشت.

ولی این چند قدم، جنبش بدون تفکر عشق پدری بود و این عشق هرگز در دل او خاموش نشده بود. اما همان دم تعقل به یاری بارون آمد و او را در جا

متوقف کرد. اگر بخواهید، سیر منطق او را دنبال می‌کنیم.

در درجهٔ اول عدم امکان دوباره پانهادن به میدان لوئی پانزدهم بود. آن جا راه‌بندان و کشتار بود، و تلاش برای شکافتن آن موج‌های انسانی که از میدان می‌رسیدند همان قدر دور از عقل بود که کسی بخواهد در شافهوز^۱ از آبشار رن بالا برود.

از این گذشته، حتی اگر دستی‌خدايي او را در میان انبوه جمعیت قرار می‌داد در میان آن صد هزار زن چه گونه می‌توانست زنی خاص را بیابد؟ چه گونه می‌توانست دوباره و برای هیچ، خود را در معرض خطر مرگی قرار دهد که به نحوی معجزه‌آسا از آن گریخته است؟

سپس، امید، همان‌برقی که حاشیه‌های تارترین شب‌ها را روشن می‌کند، رسید. مگر نه آن که آندره در کنار فیلیپ، چنگ افکنده در بازوی او، تحت حمایت مرد و برادر بود؟

این که او، یعنی بارون، پیرمردی ضعیف و بی‌تعادل را سیل جمعیت با خود ببرد ساده‌ترین امر است؛ ولی در مورد فیلیپ، آن طبیعت پرشور، قوی، سرشار از نیروی زندگی؛ فیلیپ دارای بازوی پولادین؛ فیلیپ، مسؤول خواهرش، چنین چیزی ممکن نبود: فیلیپ مبارزه کرده بود و حتماً پیروز شده بود.

بارون مانند هر فرد خودپسند دیگری، فیلیپ را به تمام امتیازهایی که فرد خودپسند از خود دور می‌کند ولی در دیگران می‌جوید، می‌آراست: به نظر فرد خودپسند، کسی که قوی، بخشنده و شجاع نباشد آدمی خودپسند است: یعنی رقیب و حریف او است، دشمن او است، و امتیازهایی را که فرد خودپسند گمان می‌کند فقط خودش حق دارد بر جامعه داشته باشد، این حریف از او می‌رباید. آقای تاورنه که به این ترتیب به ضرب استدلالش خود را مطمئن کرده بود، در درجهٔ اول نتیجه گرفت که فیلیپ طبعاً اول خواهرش را نجات داده؛ شاید مقداری وقت هم صرف جست و جوی پدرش کرده تا او را نیز به نوبهٔ خود نجات دهد؛ ولی احتمالاً، حتی قطعاً، راه خیابان کوک - ارون را در پیش گرفته

تا آندره را که حتماً براثر آن همه سر و صدا گیج شده، به خانه باز گرداند.
از این رو برگشت و خیابان صومعه^۱ کاپوسی^۲ین^۳ها را به سمت پایین طی کرد، به «پیروزی‌ها» یا لوئی لو گران^۲ که امروزه میدان ویکتوار^۳ خوانده می‌شود رسید.

ولی تازه به بیست قدمی خانه رسیده بود که نیکول که در درگاه کشیک می‌داد و با چند زن صحبت می‌کرد فریاد زد:

- پس آقای فیلیپ و مادموازل آندره کجا هستند؟

زیرا در آن هنگام تمام پاریس از طریق نخستین فراری‌ها از فاجعه که براثر وحشت به آن جنبه^۱ مبالغه‌آمیز هم داده بودند، آگاه شده بود. بارون که کمی دچار هیجان شده بود فریاد زد:

- آه! خدای من! نیکول، مگر آن‌ها برنگشته‌اند؟

- خیر، خیر، آقا، آن‌ها را ندیده‌ام.

بارون که با غلط از کار در آمدن حساب‌های منطقیش بیش از پیش به لرزه درمی‌آمد گفت:

- حتماً ناگزیر شده‌اند از راه دورتری بیایند.

بارون هم به نوبه^۱ خود با نیکول که می‌نالید و لا بری که دست‌ها را رو به آسمان بلند می‌کرد، در خیابان منتظر ماند.

نیکول فریاد زد:

- آه! این هم آقای فیلیپ!

و در صدایش هراسی بود که توصیفش ممکن نیست، زیرا فیلیپ تنها بود. به راستی هم فیلیپ، نفس نفس زنان، نومید، در تاریکی می‌دوید. از دورترین نقطه‌ای که توانست گروه جلوی در را ببیند فریاد زد:

- خواهرم آن‌جا است؟

بارون، که رنگ از رویش می‌پرید و تعادلش را از دست می‌داد گفت:

- آه! خدای من!

جوان که بیش از پیش نزدیک می‌شد فریاد زد:

- آندره! آندره! آندره کجا است؟

نیکول که حق‌ها گریه را رها کرده بود گفت:

- او را ندیده‌ام؛ آقای فیلیپ، او این‌جا نیست. آه! خدای من، خدای من!

مادموازل عزیز!

بارون با خشمی که با توجه به رازهای منطقش که با خواننده در میان گذاشتیم

به خصوص ناموجه بود گفت:

- و تو برگشتی؟

فیلیپ به‌جای هر جواب، پیش آمد، صورت خونین و بازوی شکسته‌اش را که

مثل شاخه‌ای خشک در کنار پیکرش آویزان بود نشان داد. پیرمرد نالید:

- آه! آندره، آندره کوچولوی من!

و روی نیمکت سنگی کنار در افتاد. فیلیپ گرفته خاطر فریاد زد:

- زنده یا مرده‌اش را پیدا می‌کنم.

و با فعالیت تبالود باز به دویدن پرداخت. ضمن دویدن، به کمک دست

راست، بازوی چپش را در قسمت باز کتش قرار می‌داد. این بازوی بی‌فایده،

مزاحمش بود و اجازه نمی‌داد که او به میان انبوه مردم برود، و او اگر تبری

داشت این عضو مزاحم را همان موقع قطع می‌کرد.

آن وقت بار دیگر خود را در میدان شوم مردگان دید، همان جایی که روسو

و ژیلبر را دیدیم و نیز آن جراح شوم را که آغشته به خون بود و بیشتر به دیوی

جهنمی که آن کشتار زیر نظر او انجام گرفته باشد شباهت داشت تا به فرشته

نیکوکاری که برای کمک آمده باشد.

فیلیپ قسمتی از شب را در میدان لوئی پانزدهم به تجسس گذراند. از

دیوارهای انباری که در کنارش ژیلبر یافت شده بود نمی‌توانست جدا شود، و

مدام چشم‌هایش متوجه تکه موسلین سفیدی بود که به صورت مچاله شده در

دست ژیلبر دیده بود.

سرانجام، هنگامی که نخستین روشنایی‌های روز، شرق را روشن می‌کردند،

فیلیپ که از پا در آمده بود و چیزی نمانده بود که به نوبه خود به میان

جسد‌هایی که کم‌تر از او رنگ پریده بودند بیفتند، درحالی که نوعی سرگیجه عجیب داشت، و مانند پدرش این امید به سراغش آمده بود که شاید آندره به خانه بازگشته باشد، باز راه خیابان کوک - ارون را در پیش گرفت.

از دور در مقابل در خانه همان گروهی را که ترک کرده بود باز یافت. پی برد که آندره بازنگشته است و سر جایش ایستاد. بارون نیز به نوبه خود او را تشخیص داد و فریاد زنان خطاب به فیلیپ گفت:

- خوب؟

فیلیپ پرسید:

- چه طور! خواهرم بر نگشته؟

بارون، نیکول و لا بری با هم فریاد زدند:

- افسوس!

- هیچ؟ هیچ خبری نیست؟ هیچ اطلاعی، هیچ امیدی نیست؟

- هیچ.

فیلیپ روی نیمکت سنگی خانه افتاد؛ بارون ندای وحشیانه‌ای سر داد. درست در همان لحظه کالسکه‌ای در انتهای خیابان آشکار شد، به سنگینی پیش آمد، و در مقابل خانه ایستاد.

از پشت پنجره کالسکه سر زنی خم شده بر شانه‌ها و گویی بیهوش، دیده شد. فیلیپ با مشاهده این منظره، ناگهان به خود آمد، از جایش پرید

در کالسکه باز شد، مردی که آندره بیهوش را در میان بازوان گرفته بود پیاده شد. فیلیپ که روی دو زانو به زمین می‌افتاد فریاد زد:

- مرده! مرده! او را برای مان می‌آورند.

بارون تمجج‌کنان گفت:

- مرده! آه! آقا، واقعاً مرده است؟

مردی که آندره را حمل می‌کرد به آرامی جواب داد:

- آقایان، فکر نمی‌کنم، و امید وارم مادموازل دو تاورنه فقط بیهوش باشد.

بارون با حیرت گفت:

- آه! جادوگر.

فیلیپ زیر لب گفت:

- آقای بارون دو بالسامو!

- آقای بارون خودم هستم و به قدر کافی خوشوقتم که مادموازل دو تاورنه را در معرکه به جا آوردم.

فیلیپ پرسید:

- در کجا، آقا؟

- در نزدیکی انبار اثاث سلطنتی.

فیلیپ گفت:

- بلی.

سپس ناگهان شادی‌اش به بدگمانی غم‌انگیزی بدل شد. گفت:

- او را خیلی دیر می‌آورید؟

بالسامو بی آن که حیرت کند گفت:

- آقا، به آسانی می‌توانید به رفتار من پی‌بیرید. از نشانی مادموازل خواهرتان چیزی نمی‌دانستم و او را توسط خدمتکارانم به خانه مادام مارکیز دو ساوین^۱ که یکی از دوستانم است و در نزدیکی اصطبل‌های سلطنتی خانه دارد فرستادم. آن وقت این پسر شریف که می‌بینید به من کمک کرد که مادموازل را نگه داریم کونتوا^۲، بیایید.

بالسامو کلمه‌های آخر را با اشاره به مردی که لباس خدمتکاران دربار را داشت ادا کرد و آن مرد از کالسکه پیاده شد. بالسامو ادامه داد:

- آن وقت این پسر شریف که جزو خدمه دربار است مادموازل را که شبی از لا موئت به خانه شما رسانده است شناخت. مادموازل، این برخورد مسرت‌بار را مدیون زیبایی فوق‌العاده‌اش است. گفتم که او را سوار کالسکه کنند و افتخار دارم ماد موازل دو تاورنه را که کم‌تر از آن چه فکر می‌کنید رنجور است با احترامی که باید رعایتش را می‌کردم نزد شما بیاورم.

و در پایان با رعایت نهایت احترام و ادب، دختر جوان را در میان بازوان

پدر و نیکول گذاشت.

بارون برای نخستین بار قطره اشکی در گوشه پلک‌ها احساس کرد، و در حالی که قلباً به شدت از این حساسیت خود متحیر بود، آشکارا اجازه داد که این اشک‌ها بر گونه پر چین و چروکش جاری شوند. فیلیپ یگانه دست آزادش را به سوی بالسامو پیش برد و خطاب به او گفت:

- آقا، شما نشانی‌ام را دارید، نامم را می‌دانید. خواهش می‌کنم به من امکان بدهید بابت خدمتی که به ما کرده‌اید از شما تشکر کنم.
بالسامو در جواب گفت:

- آقا، من انجام وظیفه کرده‌ام؛ مگر نه این که بابت پذیرایی‌تان مدیون شما بودم؟

و بلافاصله با ادای احترام و بدون پاسخ دادن به بارون که از او دعوت می‌کرد قدم به خانه‌اش بگذارد چند قدم به طرف کالسکه رفت. ولی برگشت و گفت:
- ببخشید، فراموش کردم نشانی خانه مادام مارکیز دو ساوین‌یی را به شما بدهم؛ او در خیابان سنتونوره و در نزدیکی فویان^۱ اقامت دارد، این را از آن نظر می‌گویم که شاید مادموازل دو تاورنی گمان کند که لازم است از او دیدن کند.
در این توضیح‌ها، در این تصریح بر جزییات، در این انبوه دلیل‌ها، ظرافتی بود که عمیقاً بر فیلیپ و حتی بر بارون اثر گذاشت. بارون گفت:
- آقا، دخترم زندگی‌اش را مدیون شما است.

بالسامو جواب داد:

- آقا، این را می‌دانم و از این بابت مغرور و خوشوقتم.
و این بار به اتفاق کونتوا که حاضر به پذیرفتن کیسه پول فیلیپ نشد، به کالسکه نشست و از نظر محو شد.
تقریباً در همان لحظه، مثل این که عزیمت بالسامو به بیهوشی دختر جوان پایان داده باشد، آندره چشم باز کرد.

۱- Feuillants، صومعه‌ای در نزدیکی کاخ تویلری که در قرن شانزدهم مقر فرقه‌ای مذهبی به همین نام شد. این دیر در دوران انقلاب باشگاه یک گروه سیاسی انقلابی میانه رو و طرفدار پادشاهی مشروطه شد. (م)

ولی باز هم چند لحظه خاموش، گیج، و چشمان هاج و واج ماند. فیلیپ زیر لب گفت:

– خدای من! خدای من! آیا خداوند او را نیمه سالم به ما باز گردانده، آیا او دیوانه شده است؟

آندره گویی این کلمه‌ها را شنید و سر تکان داد. ولی همچنان خاموش و گویی تحت تسخیر خلسه‌ای مرموز باقی ماند.

آندره ایستاده بود و یک دستش را رو به مسیر بالسامو دراز کرده بود. بارون گفت:

– برویم، برویم، وقتش شده که دیگر همه چیز تمام شود. فیلیپ به خواهرت کمک کن وارد خانه شود.

جوان با دست سالمش آندره را نگه داشت. دختر جوان از طرف دیگر به نیکول تکیه کرد و در حالی که مانند خوابگردها قدم بر می‌داشت وارد خانه شد و به عمارت قدم گذاشت. فقط آن وقت بود که توانست حرف بزند:

– فیلیپ!... پدر!

فیلیپ با هیجان گفت:

– ما را می‌شناسد، ما را می‌شناسد!

– مسلم است که می‌شناسم؛ ولی خدای من، چه شده؟

آندره باز چشم‌ها را بست، اما این بار نه برای این که بیهوش شود، بلکه برای این که به خوابی آرام فرو رود.

نیکول که با آندره تنها مانده بود لباس از تن او کند و او را خواباند.

فیلیپ وقتی به اتاق خودش رفت با پزشکی که لا بری پس از رفع نگرانی بابت آندره برای آوردنش رفته بود، مواجه شد.

پزشک، بازوی فیلیپ را معاینه کرد، از شکستگی نشانی نبود، بلکه فقط از جا در رفته بود. یک فشار ماهرانه، بازو را در مفصلی که از آن بیرون آمده بود جای داد. پس از آن، فیلیپ که نگران حال خواهرش بود پزشک را به سراغ آندره فرستاد.

پزشک نبض دختر جوان را گرفت، به نفس‌هایش گوش داد، بالبخندی گفت:

- خواب خواهرتان مثل خواب کودکی آرام و سالم است. شوالیه، بگذارید
بخواهد، نیازی نیست که برایش کاری بشود.
اما بارون که به قدر کافی بابت پسر و دخترش اطمینان خاطر یافته بود از
مدتی پیش خوابیده بود.

آقای ژوسیو

اگر بار دیگر به خانه واقع در خیابان پلاتری یر، جایی که آقای سارتین مأمورش را به آن فرستاد برویم، در بامداد سی و یکم مه ژیلبر را می بینیم که در اتاق ترز روی تشکی خوابیده است و ترز، روسو و چند زن همسایه که دورش گرد آمده اند آن نمونه شوم ماجرای بزرگی را که هنوز هم سراسر پاریس بر اثر آن می لرزید، نظاره می کنند.

ژیلبر، بی رنگ، خونالود، چشم باز کرده بود و به محض این که آگاهی به او بازگشته بود، سرش را بالا آورده بود تا به اطراف نگاه کند، گویی هنوز هم خود را در میدان لوئی پانزدهم می یافت.

ابتدا نگرانی عمیق، بعد نشانه شادی شدید بر چهره اش نقش بست؛ سپس ابر اندوه دیگری شادی را از چهره اش محو کرده بود. روسو که با توجه دست او را به دست می گرفت پرسید:

– دوست من، ناراحتید؟

ژیلبر پرسید:

– چه کسی من را نجات داده؟ چه کسی به فکر من بی نوا که در این دنیا کسی

را ندارم، افتاده؟

- پسرم، چیزی که شما را نجات داده، این است که هنوز نمرده بودید؛ کسی که به فکر شما افتاده، کسی است که به همه فکر می‌کند.

ترز غرگران گفت:

- فرقی نمی‌کند، رفتن به میان این طور انبوه مردم، بی‌احتیاطی بزرگی است.

همسایه‌ها یک صدا تکرار کردند:

- بلی، بی‌احتیاطی بزرگی است!

روسو حرف‌شان را قطع کرد:

- آه! خانم‌ها، در جایی که خطر آشکاری وجود نداشته باشد بی‌احتیاطی

معنی ندارد، و در تماشای آتش‌بازی هم خطر آشکاری وجود ندارد. در چنین موردی وقتی خطر برسد انسان بی‌احتیاط نیست، بلکه بدآورده است: ولی خود ما که این جاییم، امکان داشت همین کار را بکنیم.

ژیلبر به اطرافش نگاه کرد و چون خود را در اتاق روسو دید خواست حرف بزند.

ولی تلاشی که برای برخاستن کرد سبب شد که از دهان و دماغش خون بیاید و به دنبال آن از حال رفت.

روسو از طریق پزشک میدان لوئی پانزدهم با خبر شده بود و از این رو نگران نشد و منتظر چنین چیزی بود و به همین جهت ژیلبر را روی تشکی جدا و بدون ملحفه خوابانده بود. آن وقت به ترز گفت:

- حالا می‌توانید بچه بی‌نوا را بخوابانید.

- کجا؟

- خوب، همین جا، روی تخت من.

ژیلبر شنیده بود؛ ضعف مفرط مانع از این می‌شد که بلافاصله جواب بدهد،

اما تلاش شدیدی به کار برد، چشم‌ها را باز کرد و با زحمت گفت:

- نه، نه؛ آن بالا.

- می‌خواهید به اتاق تان برگردید؟

- بلی، بلی، لطفاً.

و این خواسته را که خاطره‌ای شدیدتر از رنج به او القا می‌کرد و به نظر می‌رسید حتی پس از زوال عقل هم در ذهنش باقی می‌ماند، بیشتر با چشم بیان می‌کرد نه با زبان.

روسو، مردی که نهایت هر احساسی را داشت بدون شک دریاف، زیرا افزود: - بسیار خوب پسر، شما را به آن بالا منتقل می‌کنیم. (و خطاب به ترز گفت): نمی‌خواهد مزاحم ما شود.

و ترز هم با تمام قوا تأیید کرد. در نتیجه تصمیم گرفته شد که ژیلبر همان دم در انباری که می‌خواست مستقر شود.

در حدود نیمه‌های روز، روسو زمانی را که معمولاً صرف مرتب کردن گیاهان محبوبش می‌کرد در کنار تشک شاگردش گذراند؛ جوان که تا حدی حالش خوب شده بود با صدای آهسته و تقریباً خاموش، جزییات فاجعه را نقل کرد. اما نگفت چرا برای تماشای آتش‌بازی رفته است؛ می‌گفت که فقط کنجکاوی او را به میدان لوئی پانزدهم کشانده.

روسو هم فقط در صورتی که جادوگر بود می‌توانست به چیزی بیش از این گمان ببرد. از این رو هیچ حیرتی در قبال ژیلبر از خود نشان نداد و به آن چه قبلاً پرسیده بود اکتفا کرد، ولی به او سفارش کرد که نهایت بردباری را نشان دهد. و در باره تکه پارچه‌ای هم که در دست او دیده بود و فیلیپ آن را برداشته بود چیزی نگفت.

اما این گفت‌وگو که برای هر دو که کاملاً در نزدیکی توجه واقعی و حقیقت مثبته جریان داشت، باز هم برای هر دو جالب بود، و هر دو حاضر بودند به طور کامل به آن پیردازند، ولی ناگهان صدای پای ترز در پاگرد بلند شد. ترز گفت: - ژاک! ژاک!

- بلی، چه شده؟

ژیلبر با لبخندی بی‌رنگ گفت:

- شاهزاده‌ای که این بار به دیدن من می‌آید.

ترز که همچنان پیش می‌آمد و صدا می‌کرد فریاد زد:

- ژاک!

- خوب، از من چه می‌خواهند؟

ترز در آستانه در آشکار شد، گفت:

- آقای ژوسیو^۱ در پایین منتظر است، چون شنیده که شما را دیشب آن جا دیده‌اند، آمده خبر بگیرد که آیا شما مجروح شده‌اید.
روسو گفت:

- این ژوسیوی خوب! مرد عالی، مثل تمام کسانی که به خاطر علاقه یا ضرورت به طبیعت، به این سرچشمه تمام خوبی‌ها نزدیک می‌شوند! ژیلبر، آرام باشید و تکان نخورید، برمی‌گردم.

جوان گفت:

- بلی، متشکرم.

روسو بیرون رفت.

ولی او تازه پا بیرون گذاشته بود که ژیلبر با نهایت تلاشی که می‌توانست به کار برد خود را به سوی دریچه که پنجره اتاق آندره از آن معلوم بود کشاند. برای جوان بی رمق و تقریباً فاقد فکر، بسیار دشوار بود که از چهارپایه بالا برود، حایل پنجره را بالا بزند، و به خر پشته بام تکیه کند.

ژیلبر موفق شد؛ ولی همین که به بالا رسید پرده سیاهی جلوی چشم‌هایش را گرفت، دستش لرزید، خون به لب‌هایش آمد و به سنگینی سقوط کرد. در همان لحظه در انبار باز شد، و ژان - ژاک پیشاپیش آقای ژوسیو به درون آمد، و در آن حال هزار گونه اظهار ادب می‌کرد. می‌گفت:

- دانشمند عزیز من، مواظب باشید! این جا سرتان را پایین بیاورید... این جا یک پله است. بلی! وارد کاخ که نمی‌شویم.

دانشمند گیاه‌شناس جواب داد:

- متشکرم، وضع چشم‌ها و پاهایم خوب است.

روسو که به طرف بستر نگاه می‌کرد گفت:

- ژیلبر کوچولوی من، به دیدن تان آمده‌اند. آه! خدای من! او کجا است؟

بدبخت، از جا برخاسته.

و چون دریچه باز را دید نزدیک بود با غرغره‌های پدرانہ ابراز خشم کند.

ژیلبر با زحمت برخاست و با صدایی تقریباً خفه گفت:

— به هوا احتیاج داشتم.

جایی برای غرزدن نبود، بر آن چهره به هم ریخته آثار رنج خوانده می‌شد.

آقای ژوسیو گفت:

— واقعاً هم این‌جا به شدت گرم است؛ ببینم، جوان، این نبض را ببینم، من

دکتر هم هستم.

روسو گفت:

— و بهتر از بسیاری پزشکان دیگر، زیرا همان قدر که پزشک جسم هستید،

پزشک روح هم به شمار می‌روید.

ژیلبر با صدایی ضعیف و در حالی که می‌کوشید در بستر حقیرانه‌اش خود

را از نظرها بیوشاند گفت:

— این همه افتخار...

روسو گفت:

— آقای ژوسیو اظهار علاقه کرده که از شما عیادت کند و من هم پیشنهادش

را پذیرفته‌ام. خوب، دکتر عزیز، درباره این سینه چه نظری دارید؟

دانشمند ماهر علم تشریح، استخوان‌ها را معاینه کرد، با گوش کردن دقیق

از درون سینه به معاینه ادامه داد، و گفت:

— اعماق کاملاً خوب است. اما چه کسی با این شدت شما را در میان بازوها

فشرده؟

ژیلبر گفت:

— آه! آقا، او مرگ بوده.

روسو با حیرت به جوان نگاه کرد.

— آه! پسر، شما کوفته شده‌اید، خیلی کوفته شده‌اید، ولی با مواد نیروبخش،

هوای آزاد، استراحت، تمام این‌ها برطرف می‌شود.

ژیلبر که به روسو نگاه می‌کرد گفت:

- استراحت خیر... نمی توانم استراحت کنم.

آقای ژوسیو پرسید:

- منظورش چیست؟

روسو جواب داد:

- آقای عزیز، ژیلبر آدم کاری مصممی است.

- قبول، ولی انسان این گونه روزها کار نمی کند.

ژیلبر گفت:

- انسان برای زندگی هر روز کار می کند، چون هر روز زندگی می کند.

- آه! شما خیلی غذا نمی خورید و جوشانده های تان هم گران نیست.

ژیلبر گفت:

- هر قدر هم که کم ارزش باشند، من صدقه قبول نمی کنم.

روسو گفت:

- شما دیوانه اید و خیلی مبالغه می کنید. به شما می گویم که مطابق دستورهای

آقا که به رغم میل خودتان پزشک شما خواهد بود، رفتار خواهید کرد. (و خطاب

به آقای ژوسیو ادامه داد:) باور کنید به من التماس کرده بود پزشک نیاورم.

- چرا؟

- چون برایم خرج بر می داشت و او مغرور است.

آقای ژوسیو که با نهایت توجه چهره رسا و زیبای ژیلبر را نگاه می کرد گفت:

- ولی انسان هر قدر هم که مغرور باشد بیش از آن چه ممکن باشد نمی تواند

کاری بکند... شما که وقتی خواسته اید به این پنجره برسید در نیمه راه افتاده اید

فکر می کنید قادر هستید کار کنید؟

ژیلبر گفت:

- درست است، خودم هم می دانم، ضعیف هستم.

- بسیار خوب، در این صورت استراحت کنید، به خصوص استراحت فکری.

شما مهمان کسی هستید که همه به او چشم امید دوخته اند، به جز مهمانش.

روسو، بسیار خوشوقت از این ادب پر ظرافت آن ارباب بزرگ، دست او را

گرفت و فشرد. آقای ژوسیو افزود:

- ضمناً شما به زودی مورد توجه‌های شاه و شاهزادگان قرار خواهید گرفت.
ژیلبر گفت:

- من؟

- شما، قربانی بی‌نوای آن شب. آقای ولیعهد با شنیدن خبر، فریادهای دلخراش سر داده. مادام لا دوفین که آمادهٔ عزیمت به مارلی می‌شده، در تریانون می‌ماند تا بهتر بتواند به کمک تیره‌بختان برود.
روسو گفت:

- آه! واقعاً؟

- بلی فیلسوف عزیز، و این جا فقط صحبت از نامه‌ای است که آقای ولیعهد به آقای سارتین نوشته.
- من چیزی نمی‌دانم.

- ساده‌دلانه و در عین حال جذاب است. ولیعهد ماهی دو هزار اکو حقوق دریافت می‌کند. امروز حقوقش نرسیده بود. شاهزاده کاملاً پیشان قدم می‌زد؛ چند بار خزانه‌دار را احضار کرد و وقتی که او پول را آورد، شاهزاده فوراً پول را با دو سطر جذاب برای آقای سارتین فرستاد و او هم در جا من را باخبر کرد.
روسو با نوعی نگرانی و به عبارت بهتر با نوعی بدگمانی پرسید:

- آه! شما امروز آقای سارتین را دیده‌اید؟

آقای ژوسیو، کمی ناراحت، جواب داد:

- بلی، تازه از پیش او آمده‌ام؛ از او مقداری گندم می‌خواستم. (و خیلی زود اضافه کرد:) به این ترتیب مادام لا دوفین در ورسای مانده تا به بیماران و زخمی‌هایش برسد.

روسو گفت:

- بیمارانش، زخمی‌هایش؟

- بلی، تنها آقای ژیلبر نیست که رنج می‌برد، در چنین فاجعه‌ای افراد متعلق به طبقهٔ عامه فقط قسمتی از خراج را پرداخته‌اند؛ می‌گویند که در میان زخمی‌ها بسیاری از اصیلزادگان هم هستند.

ژیلبر با اضطراب، با حرصی غیر قابل بیان، گوش می‌کرد؛ به نظرش می‌رسید

- که هر لحظه نام آندره از دهان طبیعی دان برجسته خارج خواهد شد.
- آقای ژوسیو برخاست. روسو گفت:
- خوب، عیادت انجام گرفت؟
- از این پس علم ما در مورد این بیمار بیهوده خواهد بود؛ هوای آزاد، ورزش‌های آرام...بیشه‌ها. راستی...نزدیک بود فراموش کنم...
- چه چیز را؟
- یکشنبه آینده در حوالی بیشه‌های مارلی گشتی خواهیم زد؛ همکار بسیار برجسته من، اهلش هستید که همراهی‌ام کنید؟
- روسو گفت:
- آه! بگویید ستایشگر ناقابل شما.
- خوب! برای مجروح ما هم فرصت خوبی است...او را هم بیاورید.
- این راه دراز؟
- همین دو قدمی است؛ ضمناً کالسکه‌ام من رابه بوژیوال^۱ می‌برد؛ من شما را با خودم می‌برم...از طریق جاده پرنسس^۲ تا لوسی‌ین می‌رویم؛ از آن جا به مارلی. گیاه‌شناس‌ها هر لحظه توقف می‌کنند؛ مجروح ما چهارپایه‌های تاشوی ما را حمل می‌کند...ما، شما و من، گیاه جمع می‌کنیم؛ او هم زندگی می‌کند.
- روسو گفت:
- دانشمند عزیز من، شما چه قدر مهربانید!
- اجازه بدهید، این برای من نفعی دارد؛ خبردارم که شما راجع به سرخس‌ها اثری آماده می‌کنید و من در این مورد کمی کورمال کورمال می‌کنم؛ شما می‌توانید من را هدایت کنید.
- روسو که به رغم خودش رضایت خاطرش جلب شده بود گفت:
- اوه!
- گیاه‌شناس اضافه کرد:
- در آن جا یک صبحانه مختصر، سایه، گل‌های عالی؛ قبول؟

روسو با رضایت خاطر کودکانه‌ای جواب داد:
- یکشنبه، تفریح عالی. قبول... حس می‌کنم که پانزده سال دارم؛ از حالا از تمام سعادت‌ی که خواهم داشت بهره می‌برم.
- و شما، دوست جوان من، از حالا پاهای‌تان را قوی کنید.
ژیلبر تمجیم‌کنان تشکری کرد که آقای ژوسیو نشنید، و دو گیاه‌شناس او را با فکرهای خودش، و به خصوص با نگرانی‌های خودش، تنها گذاشتند.

زندگی باز می‌گردد

در این میان، هنگامی که روسو فکر می‌کرد به بیمارش اطمینان کامل داده است و ترز برای زن‌های همسایه تعریف می‌کرد که به یاری تجویزهای آقای ژوسیو، پزشک دانشمند، ژیلبر از هر خطر به دور است؛ در آن مرحله اعتماد همگانی، پسر جوان بر اثر سماجت خود و خیال‌پروری‌های دایمی خود، به سوی بزرگ‌ترین خطر ممکن می‌شتافت.

روسو نمی‌توانست به حدی اهل اعتماد کردن باشد که در ته دل نوعی بی‌اعتمادی متکی به استدلالی فلسفی نداشته باشد.

او چون می‌دانست که ژیلبر عاشق است و او را در حین سرپیچی از دستورهای پزشکی غافلگیر کرده بود، تشخیص داده بود اگر ژیلبر آزادی زیادی داشته باشد باز هم مرتکب همان خطاها خواهد شد.

از این رو، روسو در مقام پدر خوب خانواده قفل در انباری ژیلبر را با دقتی بیش از هر زمان بسته بود، به این ترتیب از ته دل به او اجازه می‌داد به سراغ پنجره برود، ولی عملاً مانع از این می‌شد که پا از در بیرون بگذارد.

نمی‌توان گفت این توجه که انباری ژیلبر را به زندان او تبدیل می‌کرد چه

خشمی در جوان برانگیخت و چه نقشه‌هایی به او الهام داد. برای برخی ذهن‌ها، اجبار می‌تواند باور باشد. ژیلبر دیگر جز به آندره، جز به سعادت دیدن او و زیر نظر داشتن بهبود تدریجی او، ولو از دور، به چیزی نمی‌اندیشید.

ولی آندره پشت پنجره عمارت کلاه فرنگی ظاهر نمی‌شد. فقط نیکول که با یک بشقاب چینی داروهای آندره را می‌برد، و آقای تاورنه که در باغ کوچک قدم می‌زد و گویی برای بیدار کردن ذهن خود با خشم انفیه به دماغ می‌کشید، تنها چیزهایی بود که ژیلبر وقتی به نحوی پر شور به اعماق اتاق‌ها یا دیوارهای ضخیم چشم می‌دوخت، می‌توانست مشاهده کند.

ولی تمام این جزئیات به او اندکی آرامش می‌بخشید، زیرا همه چیز حاکی از بیماری بودن نه مرگ. ژیلبر به خود می‌گفت:

«آن جا، در پشت آن در، یا در پشت آن پاراوان، کسی که او را چون بت می‌پرستم نفس می‌کشد و رنج می‌برد، کسی که اگر خودش را نشان دهد عرق بر پیشانی‌ام راه می‌افتد و اندامم به لرزه در می‌آید، کسی که وجودم را در اختیار دارد و از طریق او به جای هر دو نفس می‌کشم.»

و آن وقت از پنجره‌اش چنان خم می‌شد که هر ساعت بیست بار می‌توانست نیکول کنجکاو را دچار این توهم کند که او هم اکنون خود را به زیر خواهد انداخت. ژیلبر با چشم کارآزموده خود دیوارها، اتاق‌ها و اعماق عمارت کلاه فرنگی را اندازه می‌گرفت و براساس آن‌ها در فکر خود نقشه‌ای درست می‌کشید: آن جا باید آقای تاورنه بخوابد، آن جا باید آبدار خانه و آشپزخانه باشد، آن جا اتاقی است که به فیلیپ اختصاص دارد، آن جا هم اتاقی که به نیکول داده شده، و بالاخره آن جا، اتاق آندره است، یعنی همان پرستشگاهی که او حاضر بود جانش را بدهد تا روزی بتواند در درگاهش زانو بزنند.

مطابق فکری که ژیلبر می‌کرد، این پرستشگاه می‌بایست اتاقی بزرگ در طبقه هم‌کف باشد که یک کفش‌کن به آن منتهی می‌شد و بالای آن اتاق کوچکی بود که مطابق حدس ژیلبر می‌بایست اتاق نیکول باشد.

دیوانه در عالم شدت خشم آمیخته به حسدش می‌گفت: «خوشا به حال

کسانی که در باغی که پنجره من و پنجره پلکان مشرف به آن است، قدم می‌زنند! خوشبخت افراد بی‌اعتنایی که شن باغچه را لگد می‌کنند! به راستی آن جا شب هنگام می‌توان صدای ناله و نفس‌های مادموازل آندره را شنید.

بین میل و عمل، فاصله بسیار است؛ ولی صاحبان تخیل‌های غنی همه چیز را به هم نزدیک می‌کنند: برای این کار وسیله‌ای دارند. در عالم غیر ممکن، واقعیت را می‌یابند، می‌توانند بین رودها پل بزنند و در کوه‌ها نردبام کار بگذارند.

ژیلبر، در روزهای اول کاری نداشت جز این که میل داشته باشد.

سپس فکر کرد کسانی که او آن همه به آن‌ها حسد می‌برد مانند خود او افرادی هستند که پا دارند تا خاک باغ را لگدمال کنند، دست دارند تا بتوانند درها را باز کنند. بعد در نظر آورد چه سعادت‌ی احساس خواهد کرد اگر دزدانه وارد آن خانه ممنوع شود، با گوش خود حایل پنجره‌ای را لمس کند که صدای داخل اتاق از آن به بیرون راه پیدا می‌کند.

برای ژیلبر، میل داشتن چیز کوچکی بود، اجرا جنبه فوری پیدا می‌کرد. از سویی، نیروی بدنی او به سرعت باز می‌گشت. جوانی، بارور و غنی است. پس از سه روز احساس کرد مثل سابق قوی است، البته در این میان تب و تاب هم سهم داشت.

ژیلبر به این نتیجه رسید که روسو با زندانی کردن او، یکی از بزرگ‌ترین دشواری‌ها، یعنی این دشواری را که او از در وارد خانه مادموازل دو تاورنه شود، از بین برده است.

در واقع، چون در خانه در خیابان کوک - ارون بود، ژیلبر که در خیابان پلاتری یر زندانی شده بود نمی‌توانست به هیچ خیابانی راه پیدا کند، و در نتیجه نیازی نداشت که دری را باز کند.

آن چه می‌ماند پنجره بود.

پنجره انباری‌اش به طور عمودی در ارتفاع چهل و هشت پایی قرار داشت. هرگز کسی به خطر پایین رفتن از آن جا تن در نمی‌داد مگر این که مست یا کاملاً دیوانه باشد.

ژیلبر در حالی که مچ‌های دست را گاز می‌گرفت در دل تکرار می‌کرد: «آه!

درها اختراع‌های خوبی هستند، و آقای روسو، فردی فیلسوف، آن‌ها را به روی من می‌بندد!»

از جا در آوردن قفل! بلی، کاری آسان بود؛ اما دیگر امید برگشتن به خانه روسو وجود نداشت.

گریختن از لوسی‌بن، فرار کردن از خیابان پلاتری‌یر، فرار از تاورنه، همواره فرار کردن، به معنای انتخاب این راه بود که دیگر جرأت نداشته باشد رو در رو به کسی نگاه کند مگر این که بیم نداشته باشد سرزنش ناسپاس یا سبکسر بودن را متوجه خود کند. ژیلبر، چمباتمه زده روی لبه پنجره‌اش، ادامه می‌داد:

«نه، آقای روسو چیزی نخواهد دانست. با پاها و دست‌هایم، ابزار طبیعی انسان آزاد، به سفال‌ها می‌چسبم، و از ناودان، که هر چند خیلی باریک، ولی راست و در نتیجه نزدیک‌ترین راه است، پایین می‌روم و بعد، البته اگر برسم، به پنجره‌ای که به موازات پنجره خودم است می‌رسم. آن هم پنجره پلکان است. اگر نرسم، به درون باغ می‌افتم، سقوطم ایجاد سرو صدا خواهد کرد، از عمارت بیرون می‌آیند، برم می‌دارند، من را می‌شناسند، مرگم زیبا، والا، و شاعرانه خواهد بود؛ دلشان به حالم خواهد سوخت: این عالی است!

«اگر، همان طور که تمام قراین حکایت می‌کنند، بتوانم به آن جا برسم، از طریق پنجره پلکان می‌گریزم؛ پا برهنه از طبقه‌ها پایین می‌روم، تا به پنجره طبقه اول که آن هم مشرف به باغ است و در پانزده پایی زمین قرار دارد برسم. و آن وقت می‌پریم...

«افسوس! دیگر قدرت ندارم، دیگر نرمش ندارم!

«درست است که چفته دیواری در کنار درختان وجود دارد... ولی این چفته که نرده‌های پوسیده‌ای دارد خواهد شکست؛ من سقوط خواهم کرد، دیگر مرگی والا و شاعرانه نخواهد بود، بلکه گچ‌مالی شده، زخمی و کوفته، شرمنده، و دارای ظاهر میوه دزدی خواهم بود؛ و این، فکرش هم نفرت‌انگیز است! آقای تاورنه می‌گوید که دربان شلاقم بزند یا لا بری گوشم را بکشد.

«نه، این جا بیست رشته باریک دارم، و این‌ها وقتی به هم پیچانده شوند برایم طنابی می‌سازند، به قول آقای روسو، خوشه‌ها با هم بسک‌ها می‌سازند.

«این رشته‌ها را برای یک شب از خانم ترز قرض می‌گیرم تا به هم پیچم، در آن‌ها گره‌هایی ایجاد می‌کنم و همین که به پنجره نجات‌بخش طبقه اول برسم، طناب را به بالکن کوچک یا حتی لوله ناودان می‌بندم و آهسته وارد باغ می‌شوم». وقتی ناودان مورد بازرسی قرار گرفت، رشته‌ها برای اندازه‌گیری جدا شدند، ارتفاع با نگاه سنجیده شد، ژیلبر احساس کرد قوی و مصمم است.

رشته‌ها را به نحوی به هم پیچید که بتواند از آن‌ها طنابی محکم درست کند؛ توان خود را با آویزان شدن از یکی از تیرهای سقف امتحان کرد، و خوشوقت از این که در حین این امتحان‌ها بیش از یک بار خون بالا نیاورده، تصمیم گرفت به سفر شبانه‌اش دست بزند.

برای این که آقای ژاک و ترز را بهتر فریب دهد خود را به بیماری زد و تا ساعت دو، یعنی زمانی که روسو پس از صرف غذا عازم گردش شد و تا شب باز نمی‌گشت، در بستر ماند. گفت میل به خوابی دارد که تا صبح روز بعد طول خواهد کشید.

روسو در پاسخ گفت که آن شب به شام مهمان است و خوشوقت است که می‌بیند ژیلبر چنین تصمیم اطمینان‌بخشی گرفته است. آن دو با این تأکیدهای متقابل از هم جدا شدند.

ژیلبر، پشت سر روسو دوباره رشته‌ها را باز کرد، به هم پیچید و این بار از آن‌ها طنابی واقعی ساخت.

بار دیگر ناودان و سفال‌ها را امتحان کرد، سپس تا غروب باغ را زیر نظر گرفت.

سفر هوایی

به این ترتیب ژیلبر خود را برای فرود در باغ دشمن، نامی که در ته دل به خانه تاورنه می‌داد، آماده کرده بود و با دقت عمیق سرداری ماهر که بخواهد به نبردی دست بزند، از پنجره‌اش داخل خانه به شدت آرام و بی‌اعتنا را واری می‌کرد، که ناگهان صحنه‌ای روی داد که توجه فیلسوف را به خود جلب کرد.

از روی دیوار باغ سنگی پرید و به گوشه دیوار خانه خورد. ژیلبر بر این نکته وقوف داشت که مطلقاً معلولی بدون علت وجود ندارد: بنابراین به دنبال علت معلولی که دیده بود گشت. ولی با آن که به شدت خم شده بود، شخصی را که از داخل خیابان سنگ پرتاب کرده بود نتوانست مشاهده کند.

اما - و او بلافاصله دریافت که این اقدام به حادثه‌ای که هم اکنون روی داده مربوط می‌شود - دید که حایل چوبی یکی از پنجره‌های طبقه هم کف محتاطانه باز شد، و صورت هوشیار نیکول بیرون آمد.

با مشاهده نیکول، ژیلبر به داخل اتاق زیر شیروانی پرید، ولی یک لحظه هم از دختر زیرک چشم برنداشت.

نیکول پس از آن که با نگاه تمام پنجره‌ها و به خصوص پنجره‌های خانه را کاوید، از نیمه مخفیگاه خود بیرون آمد و گویی برای نزدیک شدن به چفته دیوار، جایی که چند دانتل برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده بودند دوید. سنگی که گذشته از نیکول، ژیلبر هم چشم از آن بر نمی‌داشت در مسیر همان چفته غلتیده بود. ژیلبر دید که نیکول سنگ را که در آن لحظه اهمیت به سزایی می‌یافت با نوک پا به جلو راند، و باز هم راند و به همین حيله ادامه داد تا وقتی که به کنار باغچه پای چفته رسید.

در آن جا نیکول دست‌ها را بالا برد تا آن دانتل‌ها را بردارد، و یکی از آن‌ها را به زمین انداخت و مدتی وقت صرف برداشتن آن کرد و وقتی آن را برمی‌داشت به سنگ هم دست یافت.

ژیلبر هنوز هیچ حدسی نمی‌زد؛ ولی وقتی دید که نیکول با ولع آدم شکمویی که با گردویی سر و کار داشته باشد، کاغذی را که دور سنگ بود از آن جدا کرد، به میزان اهمیت واقعی سنگی که از آسمان می‌افتاد پی برد.

چیزی که نیکول دور سنگ یافته بود به معنای واقع یک نامه بود. دختر حيله گر نامه را به سرعت باز کرده بود، با نگاه بلعیده بود، سپس در جیب گذاشته بود و آن وقت دیگر نیازی نداشت به دانتل‌ها نگاهی بیندازد، آن‌ها خشک شده بودند.

در این میان ژیلبر با خودپسندی مردانی که زنان را بی‌ارج می‌کنند، با خود می‌گفت که نیکول به راستی دارای طبیعت فاسدی است و اقدام او، یعنی ژیلبر، در قطع رابطه بسیار سریع و شجاعانه‌اش با دختری که از روی دیوار برایش نامه می‌فرستند، کاری اخلاقی و سیاستی سالم بوده است.

ژیلبر که اندکی پیش چنان استدلال خوبی در مورد علت‌ها و معلول‌ها کرده بود، وقتی این استدلال دیگر را می‌کرد به محکوم کردن معلولی می‌پرداخت که شاید علتش کسی جز خود او نبود.

نیکول رفت، بعد دوباره بیرون آمد، و این بار دستش در جیبش بود. کلیدی از جیب بیرون آورد و ژیلبر آن را که برای یک لحظه چون برقی درخشید مشاهده کرد، سپس دختر جوان این شیء درخشان را از زیر در کوچک

باغ، در مخصوص باغبان که در منتهاالیه دیوار خیابان، و به موازات در اصلی قرار داشت لغزاند.

ژیلبر با خود گفت: «خوب! متوجهم: یک نامه و یک قرار ملاقات. نیکول وقتش را تلف نمی‌کند. یعنی عاشق جدیدی دارد؟»

و آن وقت با ناامیدی مردی که فکر می‌کرده فقدان او در دل زنی که او ترکش کرده خلائی جبران‌ناپذیر ایجاد کرده است و با حیرت بسیار می‌بیند که آن خلاء کاملاً پر شده است، گره به ابروان انداخت.

ژیلبر که در صدد بود برای کج خلقی‌اش دلیلی ساختگی بیابد، ادامه داد: «این می‌تواند خیلی به زیان نقشه‌های من باشد». و پس از یک لحظه سکوت دیگر ادامه داد: «مهم نیست، ابداً ناراحت نمی‌شوم که آدم خوشبختی را که در مراحم مادموازل نیکول جانشین من می‌شود بشناسم.»

ولی ژیلبر از بعضی لحاظ ذهنی کاملاً درست داشت؛ بلافاصله با خود حساب کرد کشفی که کرده است و کسی نمی‌داند که او به آن پی برده، در قبال نیکول به او امتیازی می‌دهد که به موقع می‌تواند مورد استفاده‌اش قرار گیرد؛ زیرا او راز نیکول را با چنان جزئیاتی می‌داند که دختر جوان قادر به انکارش نخواهد بود، و به عکس، نیکول چون به راز ژیلبر کم‌ترین گمانی هم نمی‌برد، هیچ امری نمی‌تواند به سوءظن‌هایش تحقق ببخشد.

بنابراین ژیلبر به خود قول داد که بسته به موقعیت از امتیاز خود استفاده کند. در خلال این ماجراها، شب که آن‌همه بی‌صبرانه انتظارش کشیده می‌شد رسید. ژیلبر فقط از یک چیز بیم داشت، آن هم این بود که روسو به طور غیر منتظره برگردد، او را روی بام یا در پلکان غالگیر کند، یا این که اتاق او را خالی بیابد. در مورد اخیر، خشم مرد ژنوی می‌بایست هولناک باشد؛ ژیلبر فکر کرد به کمک نامه‌ای خطاب به فیلسوف که روی آن میز کوچک گذاشت ضربه‌ها را دفع کند. نامه به این شرح بود:

«حامی عزیز و برجسته‌ام،

«اگر به رغم سفارش‌ها و حتی دستورهای شما به خود اجازه داده‌ام بیرون روم، دربارهام عقیده بدی پیدا نکنید. اگر حادثه‌ای شبیه به همان که قبلاً برایم

افتاده روی ندهد، دیری نخواهد گذشت که باز گردم؛ اما حتی با وجود احتمال بروز حادثه‌ای مشابه و یا بدتر، باید برای دو ساعت اتاقم را ترک کنم.»

ژیلبر با خود فکر کرد: «نمی‌دانم پس از بازگشت چه خواهم گفت، ولی حداقل آقای روسو نگران و عصبانی نخواهد شد.»

شب تاریکی بود. - بنا به عادت زمانی که نخستین گرمای بهاری می‌رسد، گرمایی خفه کننده حکمفرما بود؛ به همین جهت آسمان را ابر پوشانده بود، و در ساعت هشت و نیم، ورزیده‌ترین چشم‌ها در اعماق غرقاب سیاهی که نگاه‌های ژیلبر در آن‌ها به تفحص می‌پرداخت، نمی‌توانست چیزی تشخیص دهد.

فقط آن وقت بود که جوان متوجه شد به سختی نفس می‌کشد، عرقی ناگهانی پیشانی و سینه‌اش را می‌پوشاند، و این‌ها همه نشانه‌های ضعف و کم‌جانی بود.

احتیاط حکم می‌کرد در آن حالت برای انجام کاری که در آن، نه تنها برای به نتیجه رسیدن اقدام بلکه برای حفظ جان اقدام کننده به تمام نیرو و تمام اطمینان به اندام‌ها لازم بود، تن به خطر نسپارد؛ ولی ژیلبر به آن چه غریزه جسمانی به او توصیه می‌کرد توجهی نشان نداد.

اراده روحی، محکم‌تر سخن گفته بود؛ و جوان مانند همیشه از همین اراده پیروی کرد.

لحظه اقدام فرا رسیده بود؛ ژیلبر طناب کوچکش را به صورت دوازده حلقه به دور گردن انداخت، در حالی که دل در سینه‌اش می‌تپید شروع به بالا رفتن از پنجره کرد و با قدرت در چهار چوب آن چنگ افکند و به سوی پنجره سمت راست، پنجره‌ای که گفتیم به پلکان باز می‌شد و با پنجره دیگر دو تراز فاصله داشت، قدم اول را در ناودان گذاشت.^۱ به این ترتیب پاها در مجرای سربی و حداکثر به عرض هشت انگشت، که هر چند جا به جا به قلاب‌های آهنی متصل بود به علت نرمش سرب در زیر پا فرو می‌رفت؛ و دست‌ها به سفال‌هایی که فقط به مثابه تکیه گاه به کار می‌رفتند و در صورت سقوط به هیچ وجه مانع افتادن می‌شدند زیرا انگشت‌ها به آن‌ها گیر نمی‌کردند: این وضع ژیلبر در طول سفری

۱- ناودانی که نویسنده از آن یاد می‌کند شکل افقی دارد و در حقیقت «آب رو» یا «راه آب» است. (م)

هوایی بود که دو دقیقه، یعنی دو ابدیت، طول کشید.

ولی ژیلبر نمی‌خواست بترسد، و قدرت ارادهٔ جوان به حدی بود که او نترسید. شنیده بود که به آکروبات باز تعلیم می‌دادند برای آن که با موفقیت در راه‌های باریک پیش برود به زیر پایش نگاه نکند، بلکه نگاهش باید به ده قدمی پیش رویش باشد و هرگز به پرتگاه فکر نکند، بلکه مانند عقاب فکر کند، یعنی اعتقاد داشته باشد که ساخته شده از بالا سایه بیندازد. به علاوه، ژیلبر در بسیاری از دیدارهایش از نیکول، از همان نیکولی که اکنون با تهور به جای ناودان و دودکش از کلید استفاده می‌کرد، همین درس‌ها را به کار برده بود. او به این ترتیب از روی دریچه‌های سدهای آسیاها و از روی تیرهای بام‌های از هم شکافتهٔ انباری قدیمی گذشته بود.

باری، ژیلبر بدون کم‌ترین لرزش به هدف رسید و کاملاً مغرور وارد پلکان شد. ولی وقتی به پاگرد رسید سر جا متوقف شد. صداهایی از طبقه‌های پایین طنین می‌انداخت: صداها ترز و برخی از زن‌های همسایه بود که دربارهٔ نبوغ آقای روسو، و ارزش کتاب‌های او و نوای موسیقی‌اش صحبت می‌کردند. آن‌ها الوئیز جدید را خوانده بودند و آشکارا می‌گفتند که کتاب بی‌پرده‌ای است. در پاسخ به این انتقاد، خانم ترز می‌گفت که آن‌ها به اهمیت فلسفی این کتاب زیبا پی نمی‌برند.

زن‌های همسایه در این مورد پاسخی نداشتند جز این که به عدم صلاحیت خود در چنین موردی اعتراف کنند.

این گفت‌وگوهای متعالی، از یک پاگرد با پاگرد دیگر صورت می‌گرفت و آتش بحث کم‌تر از آتش اجاق‌هایی که غذای خوشبوی آن خانم‌ها رویش می‌پخت گرما داشت.

از این رو ژیلبر استدلال‌ها را می‌شنید و نیز صدای سرخ شدن گوشت‌ها را. نام او که در میان این سر و صداها به زبان آمد در او لرزشی ناگوار ایجاد کرد. ترز می‌گفت:

- وقتی شام را خوردم می‌روم ببینم این بچهٔ عزیز در انباری‌اش به چیزی احتیاج ندارد.

ترسی که نوید دیدار در ژیلبر برانگیخت بیش از لذتی بود که «این بچه عزیز» به او بخشید. اما ژیلبر به خاطر آورد که خوشبختانه ترز وقتی به تنهایی شام می‌خورد مدت درازی با شرابش صحبت می‌کند؛ و کباب اشتهاانگیز به نظر می‌رسید و در چنین شام خوردن ترز تا حدود ساعت ده طول می‌کشید. ساعت بیش از هشت و سه ربع نبود. از طرفی، به احتمال قوی، بعد از شام جریان افکار ترز تغییر می‌کرد و او به هر چیز دیگری فکر می‌کرد مگر به بچه عزیز.

ولی در قبال نومیدی شدید ژیلبر، وقت از دست می‌رفت، اما ناگهان یکی از کباب‌های متحده سوخت... فریاد آشپز که احساس خطر کرده بود طنین انداخت و این فریاد مهیب به هر گفت‌وگویی پایان بخشید.

همه شتابان به سوی صحنه ماجرا رفتند. ژیلبر از این اشتغال فکری مربوط به آشپزی استفاده کرد و مثل جن به داخل پلکان پرید.

در طبقه اول سرب را آماده پذیرفتن طناب یافت و آن را با یک گره روان به ناودان وصل کرد و از پنجره بالا رفت و به کندی شروع به پایین رفتن کرد. بین آن سرب و زمین معلق بود که زیر پایش در باغ صدای پای طنین انداخت. ژیلبر فقط مجال یافت به گره‌ها چنگ بزند و برگردد تا نگاه کند و به ماهیت بدبیاری پی ببرد.

مردی بود.

و این مرد چون از طرف در کوچک می‌آمد، ژیلبر یک لحظه هم تردید نکرد که او همان آدم خوشبختی است که نیکول منتظرش است.

بنا بر این تمام توجه خود را روی آن مرد مزاحم که باعث می‌شد در نیمه راه دست از کار بکشد، متمرکز کرد. از طرز راه رفتن مرد، از گمانی که به نیمرخ نقش بسته در زیر کلاه برد، از نحوه خاص نهاده شدن آن کلاه بر کنج یک گوش که به نظر می‌رسید به دقت متوجه صداها و اطراف است، ژیلبر گمان کرد آقای بوزیر را، همان درجه داری را که نیکول در تاورنه با او آشنا شده بود، به جا می‌آورد. تقریباً بلافاصله دید که نیکول در عمارت را باز کرد، به درون باغ پرید و آن در را باز گذاشت و سریع مثل دم جنبانکی که بدود، با همان سبکی آن، به سوی گلخانه، جایی که آقای بوزیر به سویش می‌رفت روان شد.

به طور قطع این نوع دیدارها پیش از آن هم صورت گرفته بود، زیرا هیچ یک از دو طرف در مورد مکانی که در آن گردمی آمدند تردیدی از خود نشان نمی دادند. ژیلبر با خود گفت: «حالا باید کار پایین رفتن را تمام کنم؛ زیرا اگر نیکول در این ساعت عاشقش را پذیرفته، معنایش این است که از نظر زمان اطمینان خاطر دارد. آندره تنها است، خدای من! تنها...»

به راستی هم هیچ صدایی به گوش نمی رسید و در طبقه هم کف فقط نور ضعیفی دیده می شد.

ژیلبر که بدون هر حادثه به زمین رسیده بود نخواست از وسط باغ بگذرد؛ در امتداد دیوار پیش رفت، به انبوهی دار و درخت رسید، خم شد و از آن جا گذشت و بی آن که کسی متوجه شود به دری که نیکول باز گذاشته بود رسید. از آن جا در پناه آریستولوشی^۱ که در امتداد در بالا می رفت و به نحو گسترده ای بر آن گل و بوته می افکند مشاهده کرد که اتاق اول، سرسرا، نسبتاً وسیع، مطابق حدس او کاملاً خالی است.

در این اتاق دو در وجود داشت و از این دو یکی بسته و دیگری باز بود؛ ژیلبر حدس زد که در باز، در اتاق نیکول است.

آهسته وارد این اتاق شد، آن جا فاقد هرگونه روشنایی بود و او از بیم آن که حادثه ای پیش آید دو دستش را به جلو دراز کرده بود.

اما در انتهای نوعی راهرو، دری شیشه دار دیده می شد که در آن سوییچ پرده ای از موسلین موج می زد.

ژیلبر در آن راهرو مانند پیش رفت و از اتاق روشن صدای ضعیفی شنید. صدای آندره بود؛ تمام خون ژیلبر به قلبش دوید. صدایی دیگر به آندره پاسخ داد، این یک صدای فیلیپ بود.

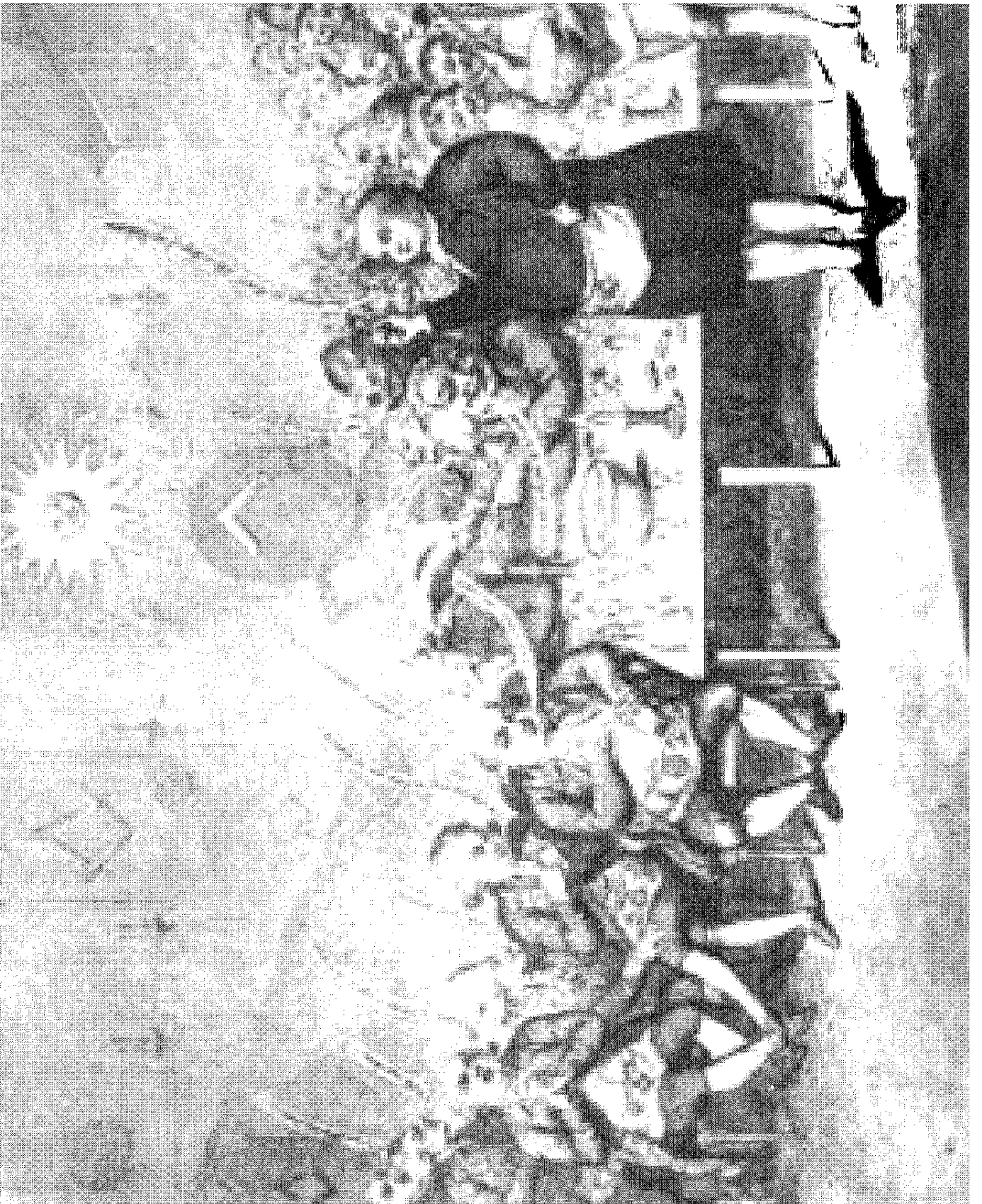
جوان با توجه از حال خواهرش می پرسید.

ژیلبر، کاملاً مراقب، چند قدم پیش رفت و در پشت نیمه ستونی که روی آن یکی از مجسمه های نیمه تنه ای بود که آن زمان درهای مضاعف را می آراستند

پناه گرفت.

او که به این ترتیب در جایی امن قرار داشت گوش خواباند و نگاه کرد، به حدی خود را خوشبخت می‌یافت که قلبش را سراسر شادی گرفته بود؛ به حدی دچار هراس بود که همین قلب چنان جمع می‌شد که گویی در سینه‌اش نقطه‌ای بیش نیست.

ژیلبر گوش می‌کرد و می‌دید.





هنگامی که دربار فرانسه برای استقبال از ماری آنتوانت (همسر و لایعها) آماده می شود، مادام دوپاری که می خواهد پیش از رسیدن عروس جوان رسماً به دربار معرفی شود، بر اقدام های خود می افزاید اما درباریان اصل زاده که حضور چنین زنی را در جمع خود مغایر شأن خانوادگی شان می بینند دست به توطئه می زنند تا این معرفی صورت نگیرد. این ماجرا برای خلق یک سلسله رویدادهای جذاب که طی آنها باید نقاب از چهره ها برداشته شود، فرصت مناسبی در اختیار دوما قرار می دهد.

ماری آنتوانت به پاریس می رسد، گویا سرتوشت قصد دارد از آغاز به او بفهماند چه آینده ای در انتظارش است و او نیز به حکم غریزه پیام را درک می کند. از سوی دیگر آندره، دختری جوان و معصوم که در طول راه به خدمت منک که آتی فرانسه درآمده، بی آن که خود بداند و بتواند حسد برمی انگیزد و سر راهش دام گسترده می شود...